ابد چو سروی بچمن چو بینی بمهر خوبی کجو تماشای / کرشمه کن چو تازه خواهی روان یوسف زلیخا را

یکی نگاشتی همیشه دوران یکی نصیبش ز بخت حرمان / ترا کمان ابیکه تا صر آید ز فکر نادان خیال دانا

کمال ابیاتش و صفای تغزل سنائی و ساقی ز نشهٔ چون شد دل / کشنده آمد چنانکه ساغر بگیرد عاشق چنانکه جانا

ایضاً عنه

در و اگر طاقی نتوانند جفا را / رخ خود ... که شناسند جهان اهل وفا را

امین کرم بین که سگ خویش شمرده / رندان خرابات شناسی سر و پا را

غیر از تو نگاری ستم جفاکار ندیدم / منعم که بریزد ستم چون گدا را

... گر از خسته دلان زخم ... / آسان نشناسند جهان قدر و فنا را

... چو ... باد و در آورد / خاموشی ... تشنه لبان آب عطا را

زنجیری ام که فرو بسته بتقدیر / بر طرف بناگوش ... زلف دو تا را

نام تو ز ... عاشق و دیوانه نوشتند / نا ... نتوان کرد بدل حکم قضا را

ایضاً منه

تو مست باده و نظاره کنان ... تماشا را / وران محفل کجا ... بخاطر حسرت ما را

بدل گفتم بیا گفتم ره کویش طلب بویم / [illegible] چون وقت صبح [illegible]

بصد شور قیامت چشم تو بیدار می سازد / اگر در خواب بینم جلوه آن قد رعنا را

ندیدم جان کس بی وصل جانان در بدن مانده / بعهد عشق من آموخت هجران این مدارا را

فراق ازلی ندارد وصل غم و شادی نمی آرد / درین وادی بسر آورده ام بسیار شبها را

کم از مجنون نیم در شور سودا خضر رایی کو / که بنماید بمن در بیخودی بیراهه صحرا را

وصال چون تو [illegible] رایی است میشود ما را / ز سر بیرون نخواهی کرد عاشق این تمنا را

ایضا

[illegible] این قدر [illegible] خلاف عنان را / [illegible] کزادم [illegible] را

بهوا اگر فته مرغان نظر دم کی کرد افغان / بهوس کشیدم از هم [illegible]

سنم آن تمام رغبت که باز عشق شمعی / که بپای شعله بستم که رتبها چه جان را

گهی از غم زمانه گهی از سپهر ظالم / که بگویم او رسانم به بهانه فغان را

برای اجل از آنکو که گران شدم بر آن دل / ولی آن قدر امان ده که ببوسم آستان را

تغلط درین بیابان جرس این قدر بنالد / که هنوز کرد عاشق زپی است کاروان را

ایضا

زاهد چو از تقوی ورزید اکه نه انجام را / بر طعن رسوایی مزن رندان دُرد آشام را

آغاز عشق است ای صنم بنیاد استغنا مکن / تا آشنایی دل کنم عشق بلا انجام را

شاید بحالم بنگرد چشم خمار آلوده ات / ساقی که باشد سرگران بر خاک ریزد جام را

از بسکه ناشاد گشته ام لعل لب پر عشوه این / باد دیگری گوید که بنده سخن کز من برد آرام را

یا رب چه باشد لذتی حرف [illegible] فا و مهر او / چون طعم شکر می دهد لعل لبش دشنام را

گاهی بیتی آن صنم گر رخصت کامم دهد / کم میکنم از بیخودی کام دل ناکام را

هاتف اگر از کوی او با مژده وصل آیدی / یکباره با عاشق بگو بر خدا [illegible] م را

عنه

ز هجران بر لب آمد جان غمگین و لعکاری را / رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را

گرفتم زنده ماندم چند روزی در فراق او / بسر کی می توان بردن بهجر روزگاری را

بیک حرف از زبان دوست شادم طالع الکن / که بنوازد به مکتوبی دل امیدواری را

وفا با آنکه دارد عزتی تا مشکل نیاید باشد / کریمی کو که بنوازد چو من بی اعتباری را

نگاری زخمیم بیتاب زخم کاری دگر / بجان کندن زنی خواهم شدن چابکسواری را
نمیدانم کجا شد خاک عاشق بیقدر و ناکام / که از دنبال محمل مضطرب دیدم غباری را

ایضا

نهان که بگذارید اهل هوس را / ای کاش نمایند بمن راه قفس را
جایی که رسد نغمه بگوش دل لیلی / با ناله مجنون چه اثر بانگ جرس را
چون شعله که افتد بتر و خشک محبت / در عهد غمت سوخت دل ناکس و کس را
صیاد بما گرچه سر لطف ندارد / بر هم زن رونق نتوان گشت قفس را
عاشق خجل از رحمت برهم که درین باغ / از ناله بغیر و فته بودم دو سه خس را

ایضا منه

با این همه بیطاقتی در عشق کردم کارها / وین طالع بیکاره را خود از موهوم بارها
از ذوق دیدار کسی جان دادم و شد روشنم / کز دیدن روی نکو آسان شود دشوارها
ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد قفس / سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها
در آب و خاک ملک ما دردی نمی‌یابد دوا / اینجا طبیبان فارغند از زحمت بیمارها

نه بهر طرح آشیان کز غیرت نامحرمان / خاری بگلشن برده بر رخنه دیوارها
حیف است غافل بگذری ای برق بی پروا که من / با صد مشقت جمع شد در آشیانم خارها
عاشق بود دور راه او گم گشته بیها سر طره / از راه دور افتاده اند این کاروان سالارها

ایضا

ازان پوشیده میدارد ز من با غیر یاری را / که میترسد بیاموزم ازان امیدواری را
بجان خواهم خریدن در سر کوی تو خواری را / که غیر از این ندانم چاره درد بیقراری را
گر از محرمان گفتی نوید وصل خود گویم / فدای نکهت زلفت شوم باد بهاری را
بحالم مردمان گویند تا پرسید احوالم / که داند عاقبت هر کس بعهد و سستی یاری را
عجب نبود پس من گر وفا و مهر آموزی / بعهد من محبت داشت این بی‌اعتباری را
نخواهم اجر دیگر در وفای او که می‌بینم / فزون از مزد خدمت ذوق جان سپاری را
اگر از منت استغنای صیادی که من دارم / چه منتها که بر من هست عاشق زخمکاری را

عنه

وقت مردن فرده دیدار می باید مرا / چاره جان دادن دشوار میباید مرا

آنچه می بینم من از روی نکویان و قفا نیست   طاقت صد واله دیدار میباید مرا
آنکه گفتی کوشش بسیار باید از طلب   حاصلی زین کوشش بسیار میباید مرا
هم تماشای رخش فرض است هم شرح غمم   دیده جز دیده خون بار میباید مرا
گل ز بلبل سرو از قمری که در پیش نظر   جلوه آن سرو گلرخسار میباید مرا
آنکه گویی با نکویان بیوفایی پیش گیر   طالعی چون طالع اغیار میباید مرا
عندلیبم از ناله چندین قفس را سوختن   بال و پروازی سوی گلزار میباید مرا
مرغ دلگیرم و باغ صحبتم باغ جنت   عاشق از گلها گل بیخار میباید مرا

ایضا

ساقی بریز باده رنگین بجام ما   مگذار تا بباد رود ننگ و نام ما
گفتی رقیب بر سر آن کو سگ منست   ای بیوفا مخوان دگری را بنام ما
چون در درون خانه دل مهر روی تست   کی پرتوی ز ماه بیفتد ببام ما
صیاد کو به نیروی بازوی خود مناز   بال و پر شکسته ما کشت دام ما
دشنام تلخ از آن لب شیرین نوشخند   بس خوشنما بود بجواب سلام ما

قربان

قربان کرد جلوه کشش میتوان شدن   سنگین دلی که از تو کشد انتقام ما
بسیار بیدلان بغمت مبتلا شدند   پیدا نشد کسی به ثبات و دوام ما
عاشق چو شد که رام هوس مژگان شدست   وحشی غزال ما که نگردید رام ما

عنه

نگویمت که مبند آهوان صحرا را   رعایتی ز کرم صید بسته پا را
اگر ز قاعده عشق بود رسوائی   که میرساند بگوش تو قصه ما را
پی هلاک کسی چون فزوده بیباکی   خلاف مرحمت است و ستم مدارا را
ز سعی خویش بهین چیست حاصل فرهاد   بعشق نام مبر بازوی توانا را
جواب نامه مگو طفل شوخ من بنوشت   گره ببست بپای مرغ رشته بر پا را
بحال دل عاشق کجا دلت سوزد   کجا که رحم نباشد بشیشه خارا را

منه

رخصت رفتار ده سرو خرامنده را   منع تکلم مکن غنچه تر خنده را
طره عنبر رنگ را برقع عارض مکن   شب نشود پرده پوش چون مه تابنده را

گوش کن این نکته را از من گستاخ گو / اگه فرو شد هیچ کو نخرد بنده را
مسکنه نصیبم ز چرخ نیست بغیر از ستم / به که ز خوبان کشم جور خوش آینده را
چاره غم خواستم پیر مغان گفت می / آنچه ز خاطر برد رفته و آینده را
سید هم این زمان پیش جوهر شناس / لخت که داد هم ز کف گوهر ارزنده را
راز محبت نهان در دل عاشق نماند / پرده نپوشد کسی آتش سوزنده را

ایضا

سجده ای میکنم از دور گاهی آستانش را / که میل آشنایی نیست با من پاسبانش را
خزان بی مروت آنقدر فرصت نداد آخر / که گوید میل از هجران گل یک داستانش را
ز گلشن عندلیب از شاخ گل دل بر نمیدارد / اگر صد بار آتش میزند برق آشیانش را
جرس هر گام با محمل نشین گوید درین وادی / که مجنون از زبان افتاد و نشنیدی فغانش را
درین وادی مگر ریگ روان شد همزبانها / که حیرت میبرد هر دم براتی کاروانش را

عنه

غیر غم در گوشه حسرت که باشد یار ما / جغد هم کی می پرد بر سر دیوار ما

بدا

بسکه بگسستند ما بستیم دار و این زمان / عقد از تسبیح افزون رشته زنار ما
با تو ما را دشمنی آنست ما را دوستی / کو فزون از دیگران دارد سر آزار ما
موسم گل چون رسد سر زیر بال خود کشم / بال خون آلوده ما بس بود گلزار ما
از شبیخون خیالت در دلم طاقت نماند / شب بکار ما نیاید دیده بیدار ما
خون دل زان غمزه اکنون میبرد در دامنم / تا چه خواهد کرد دیگر با دل افگار ما
عاشق از ما خاطر شاد و دل خرم مجو / که این زمان افتاده با بی رحم یاری کار ما

ایضا

دل افگار کجا شادی دیدار کجا / سیر گلزار کجا مرغ گرفتار کجا
دست تقدیر نزد بر دل صیقل بیازد / تا شود جلوه گر آن گوهر شهوار کجا
راه بر وعده کجا داد و کجا افتادم / من کجا بودم این وادی خونخوار کجا
می برم باز ز کوی دل پر خاریایی / تا چه پیش آید و افتد دگر این بار کجا
دارد از خوی تو در دل گله بسیاری / عاشق زار کجا جرأت دیدار کجا

عنه

بازاز حدیث شوق چو ماند زبان ما
چون نی زچاک سینه برآید فغان ما

صد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ
برقی نزد بخار و خس آشیان ما

روز جزا به قصه شوقت بسر رسید
اما نشد تمام شود داستان ما

سرگشته همچو ریگ روانیم در طلب
هرگز بمنزلی نرسد کاروان ما

عاشق غنیمت است که با مدعی نبود
تاب جفای دلبر نامهربان ما

ایضا

زوصل خویش چون آسمان گرفتی تنگ ما را
دل ازکف گردهی روزی بیاد آور دل ما را

بکف شمشیر و در دل کینه اهل وفا را
چرا باید شنیدن ناله بیحاصل ما را

بهر سوی درمیان کرنا وکش با جلوه آمد
که آگه ساختی از خویش صید غافل ما را

چو خواهم خاک شد آخر بکوی میفروشانی
مگر نه جرعه قسمت شود روزی گل ما را

نه چندان تا کسی رنجی پرستاری نمیدیدم
دل از کف داده کوتاه است دست وصل ما را

بقول مدعی شد گرچه عاشق دشمن جانم
پشیمانی مباد از کشش ما قاتل ما را

عنه

بر روم نه تعین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند بگلشن خبرم را

از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن
آگه نشدم تا نشکستند پرم را

گردیست ز من باقی و ترسم که تو از ناز
تا باز کنی چشم نیابی اثرم را

بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد
از روشنی روز و شب تیره ام را

عاشق منم آن نخل که از سردی ایام
یکباره برافشانده قضا برگ و برم را

ایضا

یا رب مبر از کوی کسی اهرمنی را
مگذار بغارت گل گلچین چمنی را

حیف است چنین خلعت زیبای وصالی
بر قامت آنکس که نیرزد کفنی را

ای مدعی آخر که گمان داشت که تقدیر
بندد بکمند تو چنین صف شکنی را

صد طعنه زدم صحبتی غیر شنیدی
وز اهل وفا گوش نکردی سخنی را

این گرگ که تنها تو از ساده دلی زد
وز هر طرف آلوده بخون پیرهنی را

این است اگر بندگی و بنده نوازی
قسمت نشود بتکده بت برهمنی را

عاشق برو از همت پاکان مددی خواه
گر ملک سلیمان ببرد اهرمنی را

ایضا عنه

غلط ز دست دادم سر زلف یار خود را | که نیازموده بودم دل بیقرار خود را
من و زخم ناوک او که ندارم از غیرت | که بمرهمی رسانم جگر فگار خود را
بسراغ خاکم آمد ز وفا و من پشیمان | که بباد داد او بود کام بطلب غبار خود را
بسر آمد ار چه عمرم به ره جفا ندانم | ز چه دشمنند خوبان همه دوستدار خود را
پی صید دیگر آن کس که رود ز بیوفائی | فکند دیگری کو بنگر شکار خود را
نه ز هجر او غمینم نه بوصل شادمانم | که نمیشناسم از هم بد و نیک کار خود را
چه بگفتگو نگنجد غم عاشقی چه سازم | که خبر کنم ازین غم دل غمگسار خود را
سگ یار میگریزد ز من و کجاست علتی | که بکوی او نمانم بتو اعتبار خود را

ایضا منه

سوار آمد و از جلوه ساخت کار مرا | بلند کرد هم از جلوه غبار مرا
تمام عمر بگرد سر تو می گردم | اگر بمن نگذارند اختیار مرا
مکیدن لب میگون ساقیم هوس است | عجب که باده کند چاره خمار مرا
ملبس آمد و میبایدم برون رفتن | ز بزم او که به بیند اعتبار مرا
دل آن زمان که بزلف تو عهد الفت بست | چو روز خویش سیه کرد روزگار مرا
عجب ز یار فراموش کار من عاشق | که خوش کند به پیامی دل فگار مرا

ایضا عنه

فغان که صبر بوقتی هم ز ورشد ما را | که داده ایم بخوبان شکیبا را
هزار بار بدامان کشیم اگر پا را | برو بآن سر کو شوق بیخبر ما را
بقصد حکایت شیرین ازو نمیسازم | گزیدنم هوس است لب شکرخا را
فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهند | غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
بخجلی که بریدند دیگران کف دست | چه بار سید ز حیرت دل زلیخا را
شکست حادثات تا زجای خود بزود | بکوی باده فروشان مده کف جا را
ز خاکپای کسی خارتر منم عاشق | که بوسه نتوان زد آن کف پا را

ایضا منه

در مهر ما نظر کن در عشق پاک ما | شاید که مصلحت نبود در هلاک ما

خاکی که در ره وفای تو بر سر فشانده‌ایم / سهل است بگذری ز وفا گر بخاک ما
دامان ز ما چسان نکشی با تنی چو تست / دامان پاک اگر به گریبان چاک ما
بدنام عالمیم ولی با رخ نکو / آلوده هوس نشود عشق پاک ما
مهر گیاه خط تو داریم و بعد مرگ / غیر از گیاه مهر نروید ز خاک ما
عاشق چه شد که در غم هجران آن صنم / کاری نکرد آه دل دردناک ما

ایضاً عنه

ترسم که پشیمان شوی از کرده خدا را / از کوی خود آواره مکن اهل وفا را
ستی که پی کشتن ارباب وفا بود / افسوس که نشناخته من میبر و پا را
در محفل او هیچ کسی را که بر دباد / در حضرت سلطان که کند یاد گدا را
بار سنگ رقیبان بغم عشق چه سازم / صرف غم هجران تو کردیم دعا را
آن ماه دلفروز که از خانه برآید / عاشق ببرم جان برخش روی نما را

ایضاً منه

نجوئی در رو علم ذوق طلب دینی و عقبی را / که جناب لقای دوست نشناسد تسلی را

... کشتگان صد فوج اگر آیند در محشر / نقاب از چهره برداری و بگذارند دعوی را
... راز عشق زیبایی که می باشد / نمک از گریه مجنون سزد ... لیلی را
مبادا از تو بر می عقده در کار من افتد / که از می تکردم ... لطف ساقی را
... لب دلدار بهبودی نمیباشد / چه رحمت میدهی عاشق و گر بیهوده عیسی را

ایضاً

گوش صیاد ستم بر شه بیگانه ما / آشنا نیست به فریاد غریبانه ما
غیر ماتم زده کس نوحه گری نتوند / بگذارید بما خواندن افسانه ما
ما غمین تو تو ای غمت این سر و جو / بکجا میروی ای چند زو برانه ما
مدعی ما چه فسون کرد که از تقصیرش / رفت بیگانگی از خاطر بیگانه ما
سببی ساز خدایا که بگرد اندر وی / غم فردا نکنش از طاقت مردانه ما
تا بر دیم نکند هجر و تغافل نکشد / که گران میگذرد از در کاشانه ما
اضطرابم نگذارد بتماشا عاشق / ای خوش آن دم که بود در بر جانانه ما

عنه

چه سود خاصیت لعل نوشخند ترا | که چاره نکند درد دردمند ترا
ز زلف حور هم گر طوق بندگی سازند | به دیگری نگذارم خم کمند ترا
به یک نگه که تسلی نخندم شادم | نیاز من بچه حد غد نیازمند ترا
کمند عشق تو پیچید بر سر ایام | ز بند بند گشایم چگونه بند ترا
به شاخ سدره بسی طائران که می‌نالند | ز شوق جلوه سهی قامت بلند ترا
چه سود عاشق گر خاک رهگذار تو شد | که بوسه نتوان زد و سم سمند ترا

ایضا

مکن نشو و بوسه چو لعل نگین را | بگذار که از دور ببوسیم زمین را
چندان برخت باز ندیدم که نگم رفت | زوال نگه خود نگه باز پسین را
زیبا صنما اول عشق است وفای | چندانکه کنم وقف سجود تو جبین را
برخواسته از کوی خرابات نگاری | گز راه برد زاهد سجاده نشین را
از کوی تو رفتیم ز بیچارگی و گلا | پیش تو نگفتیم حدیث دل و دین را
با طرفه غزالیست سر و کار دلم را | کو بسته بر فتراک بسی شیر عرین را

از نی

از شوق گل رویت گلزار بگریم | از خون جگر رنگ دهم روی زمین را
عاشق چو نه جیم بجهان نکته شناسی | آویزه گوش که کنم در ثمین را

ایضا

تا آشنایی که رهد آشنایی ما | نشناخت قدر و قیمت مهر و وفای ما
وصل ترا که دیده گردون بما نخواست | شاید به دیگری نگذارد خدای ما
هر چند خوار تر ز سگانیم بر درت | حیف است مدعی ز نشیند بجای ما
گفتم فدای لعل تو شد بهر عتاب | دانست از سیاق دعا مدعای ما
کم گشت ما چنان بهوس کام میزنیم | او دل که بود در ره او رهنمای ما
گردم سراغ عاشق مسکین بکوی او | گفت آن غریب گشت درین کو فدای ما

عنه

بکوی دوست لاشوق رهنماست ترا | برو برو که رفیق سفر خداست ترا
نهال حسن ترا ابتدای نشو نماست | تو سرو سرکشی و تا بسر حیات ترا
بزاری دلم از سنگ ناله میخیزد و | سزای او که دل از سنگ میخواست ترا

بنام روی جاوید در محبت تو … رضا کنم دل خود را اگر رضاست ترا
ولا از روز وصالش چه حظ و بریستی … که حیرتی که از و داعی بجاست ترا
دمید سنبلت از برگ لاله و شادم … که وقت مرحمت و یاری و وفاست ترا
هر آنچه داد زلیخا بقیمت یوسف … بهای یک سر موی گرانبهاست ترا
مرا که هست متاع جهان چه جای سخن … بیا که جان جهان سر بسر فداست ترا
دمی نمیروی از یاد او ولی ز وفا … خیال عاشق مسکین بدل کجاست ترا

عنه

سازمی مجلس رقیب و خون دل در جام ما … بعد ازین از وصل او حاصل مبادا کام ما
نامه پیچان بآب دیده ما شسته ایم … محو کن از دفتر دل حکایات نام ما
ای محبت با تو ایام جنان ماه در … کان پریرو را بافسونی نکردی رام ما
نامه ما را اگر از ننگ نتوانی گرفت … میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام ما
بال و پروازی کز و چشم رهایی داشتیم … بخت بد بر کید گر بچینید سر دام ما
از خط مشکین که سر بر زد ز زیر زلف او … میتوان دانست صبح از پی نزد شام ما

از محبت هر کجا مینی مصیبت نامه … بر سر آن نامه عاشق ثبت باشد نام ما

ایضا

از دیده ام خیال رخت برده خواب را … امشب وگرنه چاره کنم اضطراب را
دانم که بوسه می نخرو شده ولی خوشم … کارم بحرف آن لب شیرین عتاب را
بردار پرده از رخ و سرخوش برون خرام … بنگر بخاک عجز رخ آفتاب را
آن رهروم که خار بیابان بپای من … گر بشکند ز دست نگذارم شتاب را
این دل کجا و شوکت خیل خیال او … یارب نشان که داد باو این خراب را
خوش آنکه مست کرده و از بوسه رخصتی … فرماید و بمن نگذارد حساب را
یارب باین خواص چرا بر می فروش … ریزد بخاک میکده در و شراب را
عاشق ز صحبت همه عالم کناره کرد … هر کس نشناخت باز

منه

بر سر لطف اگر نه تیغ بکش عتاب را … مفت ننشید همه ز کف ملک دل خراب را
تفرقه دل غمین گروه قرین بروم … جمع کند بزم چنگ و نی و رباب را

در سر مستی از لبت بوسه بیشمار گو / صرف دل تو کرده ام ناله بی حساب را
از پی امتحان بده دامن خود بدست او / دعوی اضطراب بین پنجه آفتاب را
آخر مجلس و مرا فرصت کام آید کی / رخصت یک کرشمه ده نرگس نیم خواب را
آتش و آب را بهم عاشق اگر ندیده / با رخ او نظاره کن جام شراب را

ایضا

بی نظاره تو از خود خبری نبود ما را / گر ز دیده چشمه خون تحت گشود ما را
چه شد از وفا بجانم همه کس ستوده ما را / به سر جفا که آمد که نیاز مود ما را
دل ریش پر ز ما چه سپی کرد حاصل / ز صبوری آن دوای که گره بود ما را
ز ره وفا و یاری سگ خویش خوانده بودی / بنگر چه قدر و قیمت چه قدر فزود ما را
ز پی وصال هجران که چنین بسرعت آمد / چه خیال کرد یارب که نگفت زود ما را
ز دو دیده سیل اشکم بکنار غافل آمد / که ز حالت دل خود خبری نبود ما را
غم عشق او کی و دل نام او عاشق / همه حیرتم که طالع که باو نمود ما را

عنه

نکوست که به چنین بندگی و خدمت ما / نگاه دار سر رشته محبت ما
از این خوشست بغربت که در اوایل عشق / ندیده بر سر کویت رقیب عزت ما
مکن نصیحت مفتون عشق در این کار / اگر ز اهل دلی گوش کن نصیحت ما
چو آستین که بیفشاند مدعی ز نشاط / ز دامنی که فشاند از غبار تربت ما
اگر رقیب بدوزخ رود نیم خرسند / مگر رود ز سر کوی او بحسرت ما
ز چشم باز فتادیم بی سبب عاشق / ببین چه کرد بما بخت بی مروت ما

ایضا

دیدیم روی ساقی شد خوب فال ما / جامی زدیم و رفت ز خاطر ملال ما
خوش آنکه غیر ما نبود کس بکوی تو / ز نیسان که نیست غیر تو کس در خیال ما
احوال دل شنیدی و دیدی جراحتش / آیا چه شد که رحم نکردی بحال ما
عمریست بر در تو گدائیم و در میان / آگاه نیست غیر تو کس از خیال ما
لطف تو بی نهایت عفو تو بیدریغ / در جرم ما مبین و ببین
عاشق نبود حاصل عیشش بغیر رنج / هر کس فتاد از پی وحشی غزال ما

ایضاً

تا کی ز بیم خوی تو مه کج کلاه ما / از دیده ناتمام برآید نگاه ما

طفل است و آگهیش نه از کار روزگار / او را خبر کنید ز تأثیر آه ما

ای ابر رحمت از تو فغان و تیغ خم / وقت است گر شوی ز ترحم پناه ما

از آفتاب تربیت از ابر لطف نیز / روز جزا ز خاک برآید گیاه ما

ای پادشاه حسن ترا هیچ عیب نیست / غیر از غرور رنجد و بس هم گناه ما

داریم دعوی به تو تا بر در حشر / مشکل که جانب تو بگیرد گواه ما

عاشق که هست از همه کس تیره روزتر / از رحم گریه کرد به روز سیاه ما

عنه

بیا بنشین و لبستان باده و لب در سخن بگشا / برافکن پرده از خنده و در بر انجمن بگشا

میان دلبری بربند و هر جا از پی طاعت / کمر در خدمت بت بسته باشد برهمن بگشا

ز کویت روز و شب تا کی چنین نومید برگردم / صباحی یا بیا یکبار و در بر روی من بگشا

پی تابوت من گفتم بیا از روی دلداری / نگفتم بر مراد خویش چاک پیرهن بگشا

بجم

چمن گر دعوی خوبی کند با روی زیبایت / نقاب سنبل تر کیدم از برگ سمن بگشا

و چندان خواهی از روز قیامت شورش محشر / زبان در پرسش حال من خونین کفن بگشا

اگر هم سنگ باشد نرم میگردد دلش عاشق / به پیش آن صنم گر میتوان راه سخن بگشا

ایضاً

بچشم دیگران در صید من مسکر نظر بگشا / پرم بربند و بند از بال مرغان دگر بگشا

شب عید است کو پیر مغان شکرانه عشرت / خرابات مغان را در به کام سحر بگشا

نگیرم چرا در سینه ای مرغ دل آرام / اگر داری هوای سیر گلشن بال و پر بگشا

رفت تا دیده می ترسم برد جان از بدن شوقش / اگر خواهی گشودن پرده از رخ بیشتر بگشا

نخواهد هست بیرمی فروشم چون درین حسرت / در میخانه را کوبک دوری بیار و در بگشا

اگر دعوی کند طبل که دارد رنگ رویت گل / نقاب سنبل مشکین از آن گلبرگ تر بگشا

پس از عمری که یکشب گشته از رحم یار او / لب عاشق به هجران شومتش او بنشین کمر بگشا

منه

ای ز راه شوق تو در پای هر کس خارها / وی به کویت هر طرف در گل فتاده بارها

من بهجرت ساختم گر زاده کس یارب مباد — گفت باد خزان راه بر گلزار ما
منیت بید او رقیبان را علاجی غیر صبر — رفتم و باز آمدم از خاک آن دربار ما
درد و حرمان را نبوده ست و نباشد چاره — غیر صبری اثر ور عشق کردم کار ما
آنکه شهدی از لبت باشد شفای عاشقی — تا بکی خواهی شنیدن ناله بیمار ما
وادی عشق است اینجا از اجل برسید ره — خضر را گم گشت پی ای کاروان سالار ما
دل ز بیر گل مرا بر داشتی یکبارگی — هرکه دیدن از چمن از رخت دیوار ما
همرهان در چاره اش حیران و عاشق منتظر — گر بحکر سر بر نهد در باشکسته خار ما

عنه

صبح چو یاد او رم حسرت دیدار را — آب دیده ام خاک ره یار را
من بر اهم گر وهند سایه طوبی بمن — کو بحکر زین دو احالت بچار را
از تب غم آنکه گفت شربت بهر است — بر سر کوی کسی سایه دیوار را
شاه چه داند رحمت بر سر ره داوری — حرف فغان کرده ام قوت گفتار را
آنکه غذا اندر زنار دوش کجا خورده — یا دو کجا میکند دلشده یار را

عاشق زان بیوفا لطف نه جور نه — از چه تسلی کنم خاطر افگار را

ایضاً

آنکه از دست غلغلی بلبل خوشنوای را — گر ده لقب عاشقان گریه نای نی را
گوش بود مرشهان لبکه بره آن صنم — فرق ز هم نمیتوان دیده و نقش پای را
گر ده با جو دیگران وعده بهشت جاودان — بر سر کوی او بمن آنکه نموده جای را
شرم نکرد از خدا سوی سفر چه میروی — ناله عاشقان مکن از پی خود خدای را
حسرت ملک جم مخور بر ورمی فروش رو — در کف هر گدا ببین جام جهان نمای را
همچو خروش چنگ نی غم زده ام نمی برو — گمشده و شنیده ام زمزمه درای را
عاشق گر بود بسر سایه سرو قامتی — من نخرم به نیم جو سایه همای را

مِنْ وَلَهُ

من از کی تغافل پی مصلحت نگار را — خبرم کن از نگاهی و کرشمه خدا را
مگر از جفا تلافی کند آن صنم جفا را — که بعهد او نه منم اثر و کرد عار را
ره کوی آن صنم را همه جا بسر بپوییم — که بسجده گاه شاهان نتوان گذاشت پا را

چکنم اگر نگیرم ره کوی می فروشان / ز کرم نمی نوازد کری من گدا را
مگر از برون جان برهم ز درد حرمان / که کسی ازین طبیبان ننهد نشان دوا را
همه چیز گم ز طالع که نگشت همدم من / سگ او که می شناسد شب تیره آشنا را
بنود بجز دعوی تو ام ولی چو عاشق / دو سه بوسه گر ستانم بلب تو خونبها را

ایضا

مهر تو بیرون رود از دل غمگین ما / از دل پر جسم تو گر برود کین ما
باده کنی کار ما مهر بتان دین ما / خاک در می فروش بستر و بالین ما
سوخت پری گر کسی حالت پروانگی / جان نتواند سپرد غیر بآیین ما
ملک جفا و ستم در دلت امروز نیست / یا بدلت کار کرد ناله دوشین ما
دیدن روی بتان باغ و بهار دلست / زلف و رخ دلبران سنبل و نسرین ما
انکه نشد در بزم وصل جای حریفان تو / باد که آوری خدمت دیرین ما
انکه کسی پرسش تو قصه مرهم نگفت / هیچ نپرسید چه شد عاشق مسکین ما

عنه

دهقان

دشمنان سیر شد از هوس کینه ما / تو هوس پیشه شمان دشمن دیرینه ما
شب و روز غم از دیده نهد میریزد / که بی آورده خیال تو گنجینه ما
همچو آن مرغ که گل بر قفس افشاند خود / شاد مانست دل از داغ تو در سینه ما
زهد در جوع از خم بسبوی گردد / تا بهنگام صبوحی می دوشینه ما
نیز عشق گرفتار زخود آزادیم / عاشق افتاد بهم شنبه و آدینه ما

منه

جلوه بدل میکند عکس رخ یار ما / رونق مه میبرد آینه تار ما
بر رخ خیال تو دوش طاقت و آرام دل / پاس دل ما نداشت دیده بیدار ما
زین چه که عیسی دمی کز لب نوشین او / حسرت کشتن زغیب در دل بیمار ما
خدمت پیر دعا از سر اخلاص و مهر / بنده فرمان بریم کیست خریدار ما
با همه حرمان ازو شکوه نباشد مجال / ساقی سرمست ریخت ساغر سرشار ما
لطف ز ما کم مکن تا بکافات جور / رنجه نسازد دولت نامه بسیار ما
عاشق ز آسیب هجر رخت بمیخانه کش / چند بود روزگار از پی آزار ما

ایضا

زان دم که بر رخ تو کشودیم دیده را | کردیم خیر باد دل آرمیده را

غافل مشو ز حال دلم یک زمان که نیست | غم و راز بسمل در خون طپیده را

کو تازه دلبری که بامید مرهمش | گیرم ز دست تو دل در خون کشیده را

صد شب تسلی دل بیتاب کرده ام | یک وعده از لعل لبت ناشنیده را

ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم | بر سر زن این زمان کف دست بریده را

یاد آیدم وطن نکرم چون ببوستان | بی رونق آشیانه مرغ پریده را

زخم هلاک خورد ز هجران ورنه کرد | بوی تو باز عاشق در خون طپیده را

عنه

از آسمان تحمل تکلیف دور را | رفتیم و باز جستیم آن یار چو خارا

در کوی او چه باشد بیگانه باشد | روزی که باز بینیم دیدار آشنا را

قربان پای کردم باید ترا که چشم | در حیرتست کادل حیران شود کجا را

بر کوی منعم کس پای می نمایم | زین پیشتر نشاید محروم شد گدا را

هر کرا اجل نخشود بر جان کس نزانم | هجران بکشتم کرد بهر چه این جا را

مارا خدا رهاینده زین بحر دو زن عاشق | از دوست داده بودیم دامان [illegible]

ایضا

ای هراد را بار ز راحت خار ما | یادگارم هر یک از آزار ما

صبر نتوان کرد بی روی حبیب | رفته ام از آن سر کو بار ما

در هجرتم کر رسید هر یک شب ز تب | با لب لعل تو دارم کار ما

عندلیب گلشنم و ز بخت [illegible] | بسته شد بر من ره گلزار ما

ای ز لعلت شربت بیمار غم | الحذر از حسرت بیمار ما

گریه خواهم کرد روزی در غمت | در دشت خواهد گشت کسار ما

باده در دو آلوده محفل میرود | ساز عشرت را گسسته تار ما

کافر عشق است عاشق لاجرم | دارد از زلف بتان زنار ما

عنه

اجل زنگ نشد یار سوگواران را | جدا ز یار ببین روزگار یاران را

چه از خزان بنود فرق نوبهاران را / چه خرمی بود از این چمن هزاران را
خبر ز کوشش بیحاصل دلم دارد / بیاده که ز پی سرو و دواران را
نقاب مهر رخت گشت بر تیره لطف / فروز دیده عشاق ریخت باران را
قدم برون نه و بنگر ز روی عجز و نیاز / بخاک ره سر شاهان و شهریاران را
عتاب و ناز تو در جستجوی بیگناهان / چنانکه رحمت ایزد گناهکاران را
مقررست که این قوم دل نداده زدست / نمک بریش فشانند دلفکاران را
چه غنچه ام بکفن چاک هافت عاشق / بخاک می گذر افتد چو گلعذاران را

منه

چون نی اگر خسته شد سینه چاکی کما / رخنه گرد دور دولت ناله دردناک ما
باز بقصد دشمنی بخت بلا هلاک ما / زود بیاد میرود در عشق خاک ما
ای ز فروغ شمع حسن رخت بریز و ... / در خور حضرت نظر دیده عشق پاک ما
سر ره غیر میروی از سر خاک علیشغان / آه اگر علم زند آتش ما ز خاک ما
جور و جفای مدعی رفت بکوی او ... / نیست ز غیر هجر او عاشق اگر چه باک ما

زهی

ایضا

از من ستم رسیده ترحم نیست شاه را / گر گوش میکند سخن دادخواه را
نشناختم ز دیر مغان خانقاه را / گم کرده ام ز بیخودی عشق راه را
گویم نشان آنکه بخویم نشانده است / ترکی که کج گذاشته بر سر کلاه را
ساقی بریز باده بآن جام چون هلال / عیدست و دیده ام رخ دو هفته ماه را
شاهد اگر توی و قدح گر تو میدهی / در روز حشر عذر نگویم گناه را
عالم خراب گشت و دوران چشم پر فریب / دارد هنوز غمزه عنان سپاه را
سیراب لاله و گل این باغ از سحاب / تا کی نمیرسد ز کرم این گیاه را
امشب همین بگریه من گردون چو میکنم / عاشق بسینه چند توان داشت آه را

عنه

یک دم از خواندن نگارم را / بنجو ... بر روزگارم را
بوی از باغ گر رساند باد / بس بود موسم بهارم را
مونس من خیال روی تو بس / بتوای بیوفا چه کارم را

بسته پی زحمت تو جلوه تو / بکمند تو شهسوار مرا
داغها در دل غمین دارم / گر غم تست یادگار مرا
ترک مهر تو از جفا نکنم / آزمودی هزار بار مرا
سیلم از دیده گر چنین آمد / میبرد تا بکوی یار مرا
عشق گو تا که وارهاند باز / عاشق از دست روزگار مرا

ایضا

کوی یارست که گشته دل غمناک اینجا / ای خوش آن روز که گردد سر من خاک اینجا
منت کشتن از افلاک برای چه کشم / دل پر حسرت تو اینجا و تو بیباک اینجا
حالت بلبل این باغ که میداند چیست / که گل از خاک دمد با جگر چاک اینجا
گر بگوئی تو نیم لائق کشتن سهمی / که کشیدست مرا طبع هوسناک اینجا
وه که این زهر که از جام محبت خوردم / می فروشند بصد قیمت تریاک اینجا
گشت از کوی تو آلوده بخونم دامان / که شدم غرقه عشقت بدل پاک اینجا
گر قیامت شود امروز بگلشن چه عجب / سرو در جلوه و این قامت چالاک اینجا

آشیان

آشیان عاشق ازین باغ برم جای دگر / که بود همدم گل هر خس و خاشاک اینجا

ایضا

نمی بینی چه بر افلاک از استغنا سر ما را / چرا در خون کشیدی ای جفاجو بیگنه ما را
همان نگشوده بود از غمزه شست از ناوک نازی / که پیچید اضطراب دل بپیکانش سر ما را
عجب گز ناله در خرمنش آتش نیندازم / که تنگ است از دل بی حاصل ما دلبر ما را
اثر از خشک و تر نگذاشت چشم نالهام اما / عجب گر بر سر انصاف آرد دلبر ما را
ز فیض بر دوام میشود خرم چمن عاشق / مگر کاریست با روی نکو چشم تر ما را

ولمنه

نبیند اگر بحال دل بی نصیب ما / بیرون رود ز کوی تو خود رقیب ما
از وعده گشت یار پشیمان که اضطراب / هرگز چنین نبود دل ناشکیب ما
روزی بکوی باده فروشان گذر کنیم / دور از وطن همیشه بماند غریب ما
در کفر ما بچشم حقارت نظر مکن / نسبت بزلف یار رساند نصیب ما
دفتر بآب دیده فرو شست سر بسر / هرکس فکند گوش بدرس ادیب ما

هرگز نشد نصیب که بر شاخ گلبنی / نالد بذوق خاطر خود عندلیب ما
عاشق نزاده است کسی چنان ز روی تو / زان بو العجب نگار بحال عجیب ما

ایضاً

بدوست وقت غم خویش گفتنست مرا / ولی چه چاره کنم دوست دشمنست مرا
چگونه گرم تو آنم گذشت نتوان واو / که دست هر سر خاری بدامنست مرا
هزار سنگ ستم آمدست بر بالم / هنوز گوشه بامت نشیمنست مرا
با قتباس صبا از لبی سها نروم / که مهر زو علم و دیده روشنست مرا
یکی بزلف زند دیگری بخطاره دل / توئی که هر سر موی تو رهزنست مرا
به بندگی تو صنم مهربان نخواهی شد / وگرنه طاقت چندین برسنست مرا
ور آب و آتشم از اشک و آه محرومی / چو شمع گرچه بزم تو مسکنست مرا
اگر بباغ بود منزلم وگر به قفس / همیشه موسم گل وقت شیونست مرا
ترا ستمگری آموخت بدو یاری من / بسا اسیر که خونش بگردنست مرا
رسیده ام بقفس در کمال بیهوشی / هنوز نغمه مرغان گلشنست مرا

ز دوست رفته برون آتشین دلم عاشق / ولی هنوز از و سینه گلخنست مرا

وله عنه

دمی ز لطف شود کاش ناله یاور ما / بغیر یار نباشد کسی چو بر سر ما
که مکنند خبران شاهباز را که ز شوق / بسینه می طپد از بی دل کبوتر ما
هنوز تیر نیفکنده آن شکار افکن / کشیده بود بخون اضطراب پیکر ما
اگر طبیب توئی در مرض محبت تو / ز درد جان بنرد هیچ کس بکنبد ما
ز باده چاره غم خواستم ازین غافل / که می جدا ز تو چون می شود بساغر ما
هزار گنج گهر سوی دیده کرده روان / بی نثار ره او دل تو اگر ما
نگشت کم ز رشک تا خود از میان گشت / چو دل بکعبه کوی تو گشت رهبر ما
ز هر طرف بفغانست بیدلی عاشق / که داد جور و جفا میدهد ستمگر ما

وله منه

مپیچو ره چه بران آستان کی غم ما / پس از وفات که دارد هوای ماتم ما
حکایتی که ز لطف نهان بمن گفتی / مگو بدل که درین راز نیست محرم ما

بعیش تنگ ز گردون چگونه شکوه کنم / که میرسد ز پی هم غم دمادم ما
رسیده بر سر دیوار خار پی برکشیم / مگر رسد ز سحاب عنایتی نم ما
براه جور بتان رفت عمر ما عاشق / ز بار عشق دوتا گشت قامت خم ما

ایضا

چو روز دیده خواب سیه ما را / چه شود شبی نمای رخ همچو ماه ما را
ز سپاه غمزه هر سو کمین ما بلایی / دل گر ز زلف برون شد بود گناه ما را
همه ذوق داد خواهی همه حسرت فغانم / چه عجب که میکشد دل سوی پادشاه ما را
چه کند سپاه بیچه ز کرشم چشم مستت / که بناوک و خون کشیدی تو بیک نگاه ما را
چه شد ار بشن تلخی ره عاشق مغین زد / که ببوسهای شیرین شده عذرخواه ما را

عنه

نگه نکه ناز هرگز نواخت یار ما را / که اثر نکرد اول بدل فگار ما را
نفتاد و جان نگاری ز پی نگار ما را / که خبر نکرد اول دل بیقرار ما را
چو منو و مهر خاور که کند سراغ اختر / تو اگر بجلوه آیی بر بتان چکار ما را

چکنم که گر نه قیمت نشکار کاه غیرت / که بود دو چشم حسرت بتو شهسوار ما را
ره ما بچار جانب بسر سنگ بسته هر سو / که بجز کوی آن مه نبود گذار ما را
ز رخ نکویت ای گل که بروز وصل جیبم / بگنار ریخت مژگان شب انتظار ما را
منگر اشیشه ساقی که تهی شد از می امشب / تو کرشمه الحیان کن که بروز کار ما را
چه شد ار گذشت عاشق همه عمر با بران در / که کسی نمی شناسد ز سگان یار ما را

ایضا

ای ز مهرت صد هزاران عقده مشکل مرا / وز غم عشق تو خواهد گشت آخر دل مرا
تا خوردمی با رقیبان و لب و ز دل مرا / می نشاندان صنم در گوشه محفل مرا
التفات دیده بر غمزه خونخوار بین / می کشد بی التفاتیهای این قاتل مرا
آن لب خندان که هر دم میدهد کام رقیب / سخت میترسم کند سوی هوس مایل مرا
آنکه در تبست بر تن بر رخش در لیسمی / بر سر کوی کسی بودی اگر منزل مرا
گفتم آن روزی که با دل جای کردم در قفس / میکشد از اضطراب خویش این بسمل مرا
دل که از محمل نشینش نیست بخت رحمی / تا بکی خواهد دوانید از پی محمل مرا

عاشق طلب ز روی ادب از سؤالها / آن خاطر نیاز طلب در خیالها
حسن تو بیمثال و جمال تو بی زوال / خواهد کشید و ناز و غرور تو سالها
بسیار دیده که دیگر آورم / در خون کشیده ایم بکوی تو بالها
ای رفت حرف بوسه ز ره خنده لبش / خندید فی کرد و دلم احتمالها
ما بر زبان ز حیرت دیدار زد او / گویا زبان حال به تغییر حالها
او در خیال جور و جفای که ممکن است / ما از وفا بهر به فکر محالها
هر جلوه اش برنگ دگر می نماید / داریم بدل ز نقش رخ تو مثالها
عاشق کشیده سوی جام جم نظر / رندان چو ریخته ز می مهر سفالها

عنه

[illegible] آب از دیده دادم سرو دلجوی ترا / ای بخت میرود شم گلشن کو بیا ترا
خوبه پیوند رقیبان ساختی کو طاقتی / گر ز بین دل ببارم تخم دلجوی ترا
تا برون کردم سر خود از گریبان چو هم / غنچه سان در پرده دل انهم بیا ترا
همچو ابر نوبهاری بس گلهای چمن / گریه بکند زره که بیند چشم من بوی ترا

[illegible] دل بار [illegible] / تا بیاید زود لی هر تار گیسوی ترا
آشنا با من گشتی این بلا شد ورنه من / چاره میکردم بزاری تندی خوی ترا
آهوان از صید صیاد ز هند و من از جادوی / در کمین عالمی می یابم آهوی ترا
عاشق بیچاره را بیگانه کرد از عقل و دین / تا که سحر آموخت یارب چشم جادوی ترا

ایضا

گردون نکرد ز کین در درون خسته ما / که سنگ جور ز هر سو بر شکسته ما
تو در هوای رهائی ما و ما هوس / که بند تازه گذاری به بال بسته ما
[illegible] که صیاد ملول از ما / که باز لب بیار رشته گسسته ما
بکوی یار چنین خوار مانده ای [illegible] / برنگ عالمی از نقش نقشسته ما
بدام زلف بتی شد اسیر صد محنت / دل از نیند ملال زمانه رسته ما
بی نگاره اگر و قدر او بشناس / که باز بس نکند روی صید جسته ما
خجسته طایری آمد بصید ما عاشق / زهی مساعدت طالع خجسته ما

منه

غیرتم آمد که غیرت برد از من غافل مباش | می برد از کویت ای ناآشنا غافل مرا

عاشقم من آب و خاکم آب خاک دیگرست | غیر چهر او نیم و دیده زآب و گل مرا

ایضاً

که از ما خبر نیکند آسمان را | که دادیم از کف عنان مغان را

ترا باد خوش خواب راحت وران کج | که بستند خواب من دیده‌بانان را

به پرواز بسمل چو بینم بحسرت | زهم می گشایم پر ناتوان را

نشاید زکوی تو رفتن وگرنه | زدم بوسهایی وداع سگان را

بگلزار عیشم ولی اعتباری | توان دید باهم بهار و خزان را

چه مخصوص غیرت جام ترا هم | دمی وقف من کن نگاه نهان را

بکش تیغ و ما را بکوی عدم خوان | که بگسسته می زنم کاروان را

دو عالم بهاداد و سادت و عاشق | که ارزان خریدست رطل گران را

عنه

در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را | افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را

امشب که می کنندی با مدعی به محفل | وقفم لم نکرده‌ای یک عشوه نهان را

آمد بسر بهاران و در آرزوی گلشن | از یکدگر گشودیم تا بال ناتوان را

چون چاره ندارم با یکدگر گذارم | در دو گران رکاب و عم سبک عنان را

از تنگ هر دو عالم چشم هوس نبندم | با من اگر گذارند آن خاک آستان را

هر روز ره گروه عاشق در کوی بجاست | مقصد گسسته از هم چو کاروان را

ایضاً عنه

شناسد از سگ کوی تو آشنایی را | بسلطنت ندهم بر درت گدایی را

صباح روز قیامت اگر چه عجب | بصبح کرد بر سانم شب جدایی را

اگر زناله خموشم بکوی او زمرست | که عرضه داشته‌ام درد بینوایی را

بگفتگوی دل مستمند دارم گوش | که بشنوم ز کسی قصه رهایی را

بسر و قامت من رسم سرکشی آموخت | کسی که داد بگل رنگ خودنمایی را

بکاست ساقی گلچهره تا کند عاشق | فدای خاک درش خون پارسایی را

وله منه

داده ام دل بهوس چیره وسامانی را   که خورم از سر زلف تو پریشانی را
انکه بگذاشت بچه یوسف کنعانی را   کاش بیکرد خلاص این دل زندانی را
طلع کام دکری نیست ودان انجمن   فرصتی یابم اکر و دیدن پنهانی را
که برو راه به مقصد که بما خضر آموخت   ور ره بادیه عشق تو حیرانی را
ناخدا دوست ز جان شسته مکر لطف خدا   بکناری برد این کشتی طوفانی را
برهمن کیست که روی تو صنم کر بیند   بر ندارد و ز زمین پیش تو پیشانی را
که بهر دم دو سه روزی ز فراق تو بزیست   که برازخود نتوان کرد کران جانی را
خبر از کار جهانم نه که دیوانه عشق   نشناسد ز هم ابادی و ویرانی را
ساز و برک غم او نیست بجز بی برکی   عاشق از دوست حده بی سروسامانی را

ایضا

کم نشود این جفا چرخ ستمکاره   کینه فزاید بما ثابت و سیاره را
ور سر کوی کسی راه صبا بسته شد   عشق کجا میبرد این همه آواره را
وه که ز بیم رقیب باز ز بزم حبیب   بر دو دل ناشکیب حسرت نظاره را

کفت دهد لعل من شربت بیچارت   ور به درد این دو است سبزه
رخت سفر کی توان بست ز کوی بتان   جمع کنم از کجا این دل صدپاره را
نرم شود دل ترا در کف همچون حدید   کاش سودای عشق موم کند خاره را
ما کشش کمش ماهی کر شبکی میکشی   دیده بدبین شمر ثابت و سیاره را
حسن امیدی که داشت از کرم کردکار   سوی خرابات برد عاشق بیچاره را

عنه

شاخ ستم کی دمی کاش سیاه ناز را   تا بغم آشنا کنم این دل نو نیاز را
صید کیش عشق را کاب و هوش برده   کبک اکر افکند شوکت شهباز را
رخ بنما که پرتو اختر دلفروز تو   سوی حقیقت آورد کمشده مجاز را
رفتی دکر و آسمان جیب و جبا ز مهر و   قسمت روز کار من روز نشیب را
حسن اکر چنین کند میل دل جهان بتو   روی بکوی یت آورد قافله حجاز را
خنجر کین کشیده بر سر من دو دیده   آه که داده ام ز کف فرصت احتراز را
هر طرفی بکذری کرم جفا چه میکند   مملکت خراب دل این همه ترکتاز را

محرم پاک دیده گو که بذوق محبتش / پرده ز رخ برافکنم پرده کیان راز را
صبر و قرار و جان و دل داده ز دست مشغل / بر سر کوی او ببین عاشق پاکباز را

ایضا

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا / که نگردد ز من و از حسرت من یاد آنجا
بوی جان باد که از کوی تو آرد چه عجب / رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا
هیچ جا دیده بروی نگشادم که چرا / مدعی چشمه خون از مژه نگشود آنجا
حالت بلبل این باغ چه باشد که بود / جلوه گاه گل و سر منزل صیاد آنجا
گرچه در بزم تو هرگز دل من شاد نشد / همچنان میکندم خاطر ناشاد آنجا
از سر کوی تو غوغای هوس کم نشود / تا معین نشود قیمت بیداد آنجا
چه مقامست خرابات که از مدت عمر / نیست روزی که مرا کار نیفتاد آنجا
از در صومعه زهد فروشان رستم / چکنم کار من دلشده نگشاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و عالم کرده / گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا
عاشق از دام گسست رفت و امید انداز / که گرفتار شد آنجا و گه آزاد آنجا

غزله

نوازلی و براه ستم خیال مدارا / جهان اسیر تو آری چه میکنی دل ما را
اگرچه کار ز غم بر امید وصالت / شب فراق تو بسیار خوانده ام خدا را
بلطفی از سگ کویت بر آستان تو شادم / نیاز ما بچه حد هین رسیده
کنون دست جفاییست کی جا برم شکایت / خریده ایم دران کو بجان خویش بلا را
بصد جفا و تطاول برفت از یاد دم / بیا و خویش بیا و رود عهد مهر و وفا را
برون نشد ز رضای دل تو این لیکن / چه نسبت ست ندانم میان شیشه و خارا
بکوه و دشت ازین پس کجا دوشنه تمام / که ابر دیده عاشق گشود دست عطا را

وله منه

جان رسیده بکوی تو ناتوانی ما / گر آب دیده حامی برد گرانی ما
تو کام بری ما داوی و جوانی ما / که در غم تو بسر رفت زندگانی ما
فلک که هست ملالش زکینه حیرانست / بتست عهدی ولدار و بخت جانی ما
بکام مدعی ناسپاس می آرد / گهی بجانب او دیدن نهانی ما

دلا ز رشک رقیبان به محفل وصلش — خموش باش که امنیت کام اسیفی ما
حریف قصهٔ جانسوز ما که خواهد شد — که سوخت شمع به محفل ز شرم باسیفی ما
چه زندگیست که ازخی نمیند ز آسیبش — بجان بپرون ما و دشمنان جاسیفی ما
سحر کجا گل خندان به بوستان بشکفت — که زود میکند رو عهد شاه و ماسیفی ما
چه سود عاشق ازین که تازه گلی — و درین چمن نکند گوش نغمه خواسیفی ما

ایضاً

سگان یار نمیند آشنا غریبان را — بگوی دوست ببین حال بی نصیبان را
بدرد عشق تو بر آن سرم که بیرم باز — که زخمی نه بد بعد ازین طبیبان را
اجل بمجت رسد رقیب شد ببمدت — که برد از سر کوی تو ناشکیبان را
بگلشنی که منم بسکه بر کشی سوی گل — مجال نیم نگه نیست عندلیبان را
بیک کرشمه دلت گفت خوش کنم روزی — خبر مباد ز پیمان ما رقیبان را
کشید باده و از کوی عقل عاشق رفت — کند بسکه تا با دعا ادیبان را

منه

اگه وربندگیت برزده ام دامان را — از تو شاد گشته تری نیست کنون ایوان را
نسپارم برقیبان جفاجو جان را — که نشانند سپاه رنج بمن جانان را
گر کشی گوش باین نغمه ندارد چو جرس — وقف این بادیه کردیم دل نالان را
عالمی چشم بره جان بکفند ست چراست — گر پی کشتن من برزده دامان را
دیر جان داده چه فرها و چه مجنون و ز عشق — غیر من و رد نه دیدست کس این میدان را
در وداع تو بمیرم چه کشم بار فراق — مصلحت نیست که دشوار کنم آسان را
چیزی از کیسه غارت کرده ان کم گیر — در سر کار بتان کردم اگر سامان را
عشوه ات اگه بی گشته ز رحمت لیکن — وقف آزادی من یک نگه پنهان را
بعد عمری که بگوی تو رسم و او بشت — بخت چندانکه به پیش تو سپارم جان را
روئیت ار دعوی اعجاز کند بیم سرش — گر دآن آتش سوزنده نگر ریحان را
بیر دم رای و ترسم که در انجام غزل — نی به مقصد بزرم این ره بی پایان را
عاشق ایمان تو گر با می و جام ست درست — از ملامت که خود دار رندان ایمان را

وله عنه

شد تنگ ز وسعت همت حوصله ما / وقت است که بر گوش تو آید گله ما
فرسوده این مرحله دور و درازیم / خوش آنکه بکوی تو رسد قافله ما
اول قدم وادی عشقت دو عالم / بیرون بود از هر دو جهان مرحله ما
ماییم که دیوانه آن روی نکوییم / از حلقه موی تو رسد سلسله ما
ای آفت جان و دل عشاق چه پرسی / از شکوه بیهوده ما و گله ما
هر آنکه شد از پیش چه گرمی که فزون نیست / از یک دو قدم سوی عدم فاصله ما
خسرو بشنو چون غزل تازه عاشق / بر لعل تو ای کاش نویسید صله ما

ایضا له

خدا زان مه نگیرد داد ما را / که نشنید از وفا فریاد ما را
بداغش حسرت نالیدنم نیست / خدا رحمی دهد صیاد ما را
بباغ سرو آن قمری که نالد / ببین کو نازنین شمشاد ما را
مزیدی کلبه احزان یعقوب / بیا بنگر خراب آباد ما را
بمن کوی برو از آن سر کو / که ضایع میکنی بیداد ما را

زیاده

زبیداد او توای بدخو چو بت ویم / فرکان خاطر ناشاد ما را
زرنگ مدعی فریاد عاشق / که این غم میکند بنیاد ما را

ایضا له

نکند گوش بافسانه ما دلبر ما / حیف و صد حیف از آن جان که بود در سر ما
اگر بخشیم زده ام وی افسوس نخورد / یاد آن روز که می است بغربت بر ما
سوختم زآتش عشق که جهان سوزی او / میتوان یافتن از گرمی خاکستر ما
وه که گر جور تو بدخو بت تظلم نالید / گوش ناکرده بانصاف نه داد آور ما
ای که آسوده گیتی از غم و محنت خوش تر / بهتر آن است که بیرون روی از کشور ما
قسمت آن بود که چون صید بلام افتاده / تیغ بیداد او کشد هر که ز سودا بر سر ما
گریه در محفل وصلش نگذارد عاشق / که ببیند رخ آن ماه بچشم تر ما

وله منه

ایکه بشادی از هوس نام مکوی ز رفت را / صاحب دل چو نیستی کعبه مخوان کنشت را
برزه کنونکه میدمد چون خط بر دلبران / کی به بهشت میدهم برکنار کشت را

از غلامان شبی یک چنان میدانم / کز تو شایسته تری نیست کنون ایوان را
ای صبا گر ز چمن آمده در قفس آمد / عندلیبان که ندیدند گل و ریحان را
لعبم روز جزا زاهد و من در فریاد / که چنان روز کنم این شب بی پایان را
زنده یک میر و پا بر سر کوی تو نهم / که بخون رنگ کنم عشق رخ میدان را
ای طبیبان اگر از ذوق غم آگاه شوند / بعوض درد ستانند ز ما درمان را
از خزان نیست امانی که ببندند و فغان / گل رنگین چمن طبل خوش الحان را
بی پی بر و اجل گر بسوی عاشق زار / برخ او که گشودی در این زندان را

ایضا

ز زلف او که در زنجیر دارد ماه تابان را / بیک زنجیر دارد عشق دلهای پریشان را
بصد زحمت شدم آزاد از دام و ندانستم / که باید بال و پرواز تماشای گلستان را
قضا افکند طرح جنت و دوزخ در آن ساعت / که بهر عاشقان میریخت رنگ وصل هجران را
شکست از کین اگر پیمانه من محتسب شادم / که جا بر مغان بشکسته ام از توبه پیمان را
قدم عاشق اگر عمری زدی در وادی هجران / چه سود آخر ندیدی بستهای این بیابان را

من و کوی ترک مستی که بخون طپیده ام انجا / چو وفا گزیده ام انجا بجفا رسیده ام انجا
بچمن شدم که شاید نفسی دلم گشاید / سوی گل نظر نکردم که ترا ندیده ام انجا
که بکوی او زدم دم بی من و گر کند کم / که بجای خویش عمری بی دل دویده ام انجا
بخزان چه طرف بستم ز چمن جدا ز رویت / که چو غنچه جامه بر تن ز غمت دریده ام انجا
زنده ام نکو بکش پای و بجان خود بجائی / ز تو تنگم ار نه من که ز جان بریده ام انجا
سر کوی تو که آمد وطن دل رمیده / تقضای آسمان بین که نیازمنده ام انجا
بکان کوی آمده نرسد گزند یا رب / که ز شب ده آتشینی ز جگر کشیده ام انجا
من و کوی عشقبازی که ز روی بی نیازی / نخورم غم زمانه که غمی گزیده ام انجا
ز قفس چگونه نالم که برو رو اسیری / بمراد خاطر دل نفسی کشیده ام انجا
سر کوی میفروشان که گریزگاه مستان / که خبر دهد بگردون که دگر رسیده ام انجا
عدد تو منکه مستم لبکت مگر نشستم / چو بدیدمش دران کو سخنی شنیده ام انجا

وله منه

ای بر بسود ای دلم از تو تنها / غمها بسیار ندهد جان تن تنها

باده رسید و از کرم ساقی مست برگرفت — از سر شیشه چنبر و دار خم باده خشت را
خوبی سنبل و سمن کم نشود چو مهر من — زان خط سبز خوانده ام این خط سرنوشت را
آینه ایست جام می روی نکو وران نگر — غوطه سلسبیل ده برگ دو گل بهشت را
عاشق صافی ار که نبود دشمن دشمنان را — طالع بد عوض ثمر نیکویی سرشت را

ایضا عنه

چو فلک ز غصه خونی بجگر بهشت ما را — همه چیز هم که روزی یکجا نوشت ما را
بمیان بنه و نام ارم و نشان جنت — که بهاد روی او شد همه جا بهشت ما را
چه شد ار بخار خنکی برسید فیضی از م — که ز روی عهد دهقان بچمن نکشت ما را
سر خم سزد باین گل که خراب میش فزاید — بلی از بی عمارت نکنند خشت ما را
من و روی خوب اند که چو بید قال — رخ دلبران دیگر همه گشت زشت ما را
چه ز جام جم شد آخر ز سوی باده این گل — بد و دست خویش قدرت
تو غنیم جان عاشق که بلای کفر و دینی — نه بکعبه میکند ازین نه در کنشت ما را

منه

گاهی

گاهی بجز بشیوه نازی نیاز ما — در ریک کرشمه باش گهی کارساز ما
از صید نیم کشته ما چشم بر مدار — یک لحظه بیش نیست چو عمر دراز ما
این دل که شد بغمزه غمازت آشنا — دیگر عجب که پرده بپوشد براز ما
در خون کشیده بود پر ما هوای دل — بر ما سمان نکرده نظر شاهباز ما
جایی که غمزه تو زند راه دین و دل — سودی نمیکند ز بلا احتراز ما
ای سومنات کعبه خراب از غمت چرا — بی اجر سوی قبله کویت نماز ما
ما را چو ماندگی بره او زپا فکند — عاشق بسر رسیده نشیب و فراز ما

ایضا

آمدم کز تو ستانم دل نافرمان را — دیدمت روی و بقربان تو کردم جان را
کاش چندان نکشد دل ز کفم و امان را — که بگوی تو رساند دل سرگردان را
عشق پنهان ز رقیبان بمن الطاف آموخت — آنکه آموخت بخوبان که پنهان را
تا ز بیداد تو از جور فلک بود خراب — هر کرا باد ندیدیم دل ویران را
آنکه بگذشت و بروز سیهم باز گذاشت — در شب از زلف نهاد از رخ تابان را

از کوی تو کاکجا برود لشکر جان / پیغام که غریبان که رساند بوطنها
یک گل نتوان یافت بشادابی رویت / بسیار زسودای تو گشتم بچمنها
بس لاله رخان کرده بسودای غمت جان / بر خاک سر کوی تو تنها و بدنها
ای خار ترا زخار عجب گل و نسرین / از عشق گل روی تو گلها و سمنها
میرفت و شهیدان بخون غرقه زلونش / چون غنچه برون کرده سر خود ز کفنها
عاشق بکجا میرود از کوی تو برحم / بر گردنش از زلف دراز تو رسنها

ایضا له

میگویم که رنجور توام دست وفا بگشا / بعشقت زود میمیرم زبان در رحم جا بگشا
بموت زنده میگردم کار قلم نیمانی / گذر کن بر سر خاک من و چاک قبا بگشا
بنازی در خور بمن زتو آوردم که چون مرهم / نخواهی دیدن نرگس بروی این گدا بگشا
نشفقد عقده‌ات یا رب چو من کار دل / گره از گوشهٔ ابروی نازو دلبر بابگشا
ندانستم بهای وصل و جان منت نیفشانم / سزای مهربانی نیستم دست جفا بگشا
زیاری لطفها کرده بار رنجوری خوبان / تو هم کار دل یک خسته از بهر خدا بگشا

ره آمد شدی خواهم و گر در کوی بر حمی / بر دی خاطرم کو باز و رهای بلا بگشا
تو چون بی‌سنگار ما گرا بروای کار ما / برحمت پای از بند خود ما کار ما بگشا
زشوق بوسه شیرین لب صد جان بلب آمد / لب بکس این همه شهد و شکر دست عطا بگشا
حقا جویی که دل بر داشت از دست تحول کش / لب بوسی ناوکی از غنچه‌های خوشنما بگشا
میگویم زرنگ صیدن فارغ مشو ادل / سرم از تن جدا کن آنگه زبان بندم بنا بگشا
رمق چندان نماند در تن عاشق که بگریزد / رها کن پای او از بند و دستش از قفا بگشا

ایضا عنه

زهی بر پیش قدت لیست سرو بچمنها / نه آن نهال بلندی که جو بیت بچمنها
بسوخت چرخ از آهم که کس مباد بعالم / بحالت من بیکس بحسرت من تنها
هزار بار رها گر در سنگ محبت / نمیرسند غریبان کوی او بوطنها
بعاشقان تو تیغ ستم حرام دران کو / برنگ جامه عید ارمغان خز کفنها
زسبزه که دمیدت بگرد لاله چو نقصان / هزار خرمن گل ای تراحمان بچمنها
دلم خراب بود همچنان هوای تو در وی / صفای خانه نظر کن بسی زخرابه شد تنها

راه وعده مگوی کرم و بیهده عاشق | بستی از لب لعلت شنیده بود سخت

ایضاً عنه

محفل جانان کجا و کلبهٔ احزان کجا | وین عذابستان دوزخ ما این کجا و آن کجا
وعده وصل تو ای پیمان‌شکن کیرم درست | صبر بی اندازه ام کو عمر بی پایان کجا
رخنه در دل فکندم دوده آهش کم نشد | چون ندانستم که جای آتش پنهان کجا
کوی عشق است این نه جای راحت ای تو گفت | تاب این محنت که دارد هم و این میدان کجا
آنکه صیدم کرد و بر فتراک خود بست بهشت | ما که سمند ناز را آورده در جولان کجا
گفتم از نو دیدار رویت تازه کن ایمان من | گفت خامش کافر عشق مرا ایمان کجا
کردمش در دل سراغ و بردمش با سینه جا | وین ندانستم که جای گنج در ویران کجا
از فراقش لعل کاری را رمق در تن نماند | آنکه لعلش بازی بخشد بعاشق جان کجا

ایضاً

ای بهر رضای تو ز کوی تو سفر ما | غافل مشو از حسرت آخر نظر ما
از جان جهان سیر بسوی اثرش | واده که وهد جز دو پیدا ذکر ما

حیف است که قدر نظر پاک ندانی | ای آب رخ خوبی از چشم تر ما
هر سو خبری تازه ز بیداد تو و باز | در حسرت زلف تو دل بی خبر ما
از ما تو جدا گشتی و در کوی جدایی | از روز جدا گشت شب بی سحر ما
صد بار رها کردی و آزاد نگشتیم | در گوشهٔ بام تو شکسته پر ما
آن نیست که ما قدر دل و دین نشناسیم | فریاد ز نیرنگ است عشوه گر ما
هر جا که سری در قدم یار گذاریم | شمشیر بکف و تیغی آید بسر ما
آن گم شده کاییم که در وادی حیرت | ره گم کند ار خضر شود راهبر ما
هر جا نظری بر رخ دلدار گشاییم | با اشک وداع است نگاه دگر ما
از حسرت یک بوسهٔ شیرین تو تلخی | جان داد و ولند

وله عنه

ای عهد محبت گسل تو سفر ما | با اشک وداع است نگاه دگر ما
کو دیده که بر دیده دیگر زور ما | از حاجت و از حال گدا بیخبر
خون دو جهان ریخت به نیرنگ و کرم هم | آلوده بخون پنجه بیداد گر ما

یارب که مبارک بود این عشق دل‌افروز — اول که نظر دلبر و اول نظر ما
گشتیم روان از پی دل سوی خرابات — امید که ره گم نکند راهبر ما
در حسرت یک جلوه بران در چشم نشستیم — در هر طرفی عشوه گر منتظر ما
گفتم دل ما نیز بهستم نگدازند — روزی که گشتند ز بیداد بر ما
روشن شده چشم تر یعقوب به یوسف — از بحر توفی تو همان چشم تر ما
تا چند دهد شام و سحر زحمت مردم — نالیدن شام و سحر بی اثر ما
این دل که بسر تا کشش غیرت لجاجی — ای کاش بده در دم خود زدم ما

ایضا

تنها همه شب سوزیم که جان و کیمی الها — ما و دراز آن محفل پروانه محفلها
از هر دو جهان گفتی بگذر تو چه آموزی — فرسوده این ره را بمود ن ... لبها
گویند چرا باید مردن ز غم خوبان — من غرقه و این یاران آسوده ساحلها
ساقی که از آن بگشود صد عقده غم ما را — از پیر مغان آموخت حل کردن مشکلها
گفتم که مگر خضری راهی بتو بنماید — از شوق سر کوی تو بستند چو محملها

عاشق سوی او بستند راه تو ستم دیده — منعت ز نظر کردند از او تو غافل

ایضا عنه

حسن اگر چنین کند جلوه گران نگار را — عشق خراب میکند خانه روزگار را
یک نظرم بروی او مایه صد بلا و من — باز بذوق میکشم این می پر خمار را
این چو نشد که آوری بر سر رحمش ای فغان — سوی جفا چو میکشی خاطر شهریار را
از غم رشک تو عی این دل ناامید من — وای غم ایکه چون خورم این غم ناگوار را
کیست که وقف من کند از همه دلبران شهر — نیم نگه که خوش کنم جان امیدوار را
شاید گر ز لطفش از خون جگر بر آوری — بار نشناسی از خون این دل اعتذار را
رشک نگر که میشود خون ز دو چشم من روان — صید دگر چه میخورد رخم تو شهسوار را
می شنوم ز مجلسش بوی تو بو فاشمم — ورنه چه میکند کسی این دل بیقرار را
عاشق کو بکوی او بگذری از هزار جان — خوش شد تا که بسکنی عقد وفای یار را

وله منه

رونق و نکهت محفل — هم محفل ما و هم دل ما

گر عقده کشا کرشمهٔ تست … فریاد ز کار مشکل ما
جان دادن بر مراد بینی … گر در نگری به بسمل ما
تیغی همت و تغافلی هست … تا چیست خیال قاتل ما
گر از تو نگار بر تغافل … یک عشوه که خوش کند دل ما
بر خرمن آسمان نیز و خست … آن برق که سوخت حاصل ما
ترکی بکمین نشست و پر شد … بیچاره صید غافل ما
زین راه که منتهی ندارد … آمد دو جهان دو منزل ما
خشی مغم باده بوی … از بهر چه رشته گل ما
زین دشمن جان بتان بمهر … عاشق که فزود غم دل ما

ایضاً عنه

بمن شاخ گل من مهربان خواهد شدن یارب … وزین طبل بلی اکشیان خواهد شدن یارب
اگر کاری کند بخت و نماید غیر در مجلس … بمن از لطف اگر هم زبان خواهد شدن یارب
از انکو چون برندم ازلی نقشم زبانم پیدا … مگر یا سرو روان من روان خواهد شدن یارب

بجز یک رقیب آمد که با من سرگران دارد … کسی با مدعی همرکم ان خواهد شدن یارب
گرفتار غمم خواهد شدن ناصح یقین دارم … چو من در عاشقیها داستان خواهد شدن یارب
مرا او عاشقی همبری کز آن مه مهربان کرده … قرین جان بی تاب توان خواهد شدن یارب
همی کز روی سیه کردید روز روزگار من … شبی مهمان این بیخانمان خواهد شدن یارب
مرا وقت وداع جان شد و میسوزم از غیرت … که از بن شیشه کس ناتوان خواهد شدن یارب
دور وزی زنده ماندم از فراق ان پری یکی … امین زین بخت جانی بدگمان خواهد شدن یارب

ایضاً منه

جهانی کز خمارم از دو انتظار امشب … عجب که جان نسپارم بر بگذار امشب
شب وصال بسی کوته و مرا در دل … که کرد شمع تو کردم هزار بار امشب
به یک کرشمه کز مدعی بود غافل … مرا و خاطر ولحظه هزار امشب
شبی هست و لبی ماهتاب خوش اما … فروغ روی ترا با قمر چکار امشب
مرا او جان جهان در کنار بوی دوش … ز جان خویش و جهان بیکم کنار امشب
رقیب با خبر از بزم ما نبود کر ما … نهان ز تو دیده بدین روزگار امشب

ازین کر گشته دو چارم نهان ز دیده غم … امید عاشق مرا از وفای یار امشب
شراب لعل و مه مهربان او ساقی … بهوشیاری عاشق طمع مدار امشب

ایضاً عنه

بستی طالع نگر کاین دل محنت نصیب … مانده ز جانان چون جدا بر سرش آمد طبیب
کام دل و دیده لیک تر او ار مانده … با دل ما آشنا نرگس مردم فریب
هر چه خواهی کر نیست ابل دلی در جهان … چند توان زلیستن این دل مسکین غریب
سر و و گل و بوستان کی بتو ماند که نیست … چهره این دلستان قامت آن جامه زیب
رخش نماند و ستم جز لب نام او … تر بنیاز و ستم جز بدل ناشکیب
ما ز غم و دوریش در طلب و در فغان … در دل غمگین ما جلوه روی حبیب
هست مسلم ترا درس محبت اگر … تخته تعلیم دل پیش گذارد حبیب
محفل و لدار کرم ازمی و نقل پر بود … باعث حرمان ما کاو بکش که رقیب
هست غریب از جهان و جز عاشق کند … بازی دوران عجب کردش گردون عجیب

منه

بپرس حالت من در فراق یار امشب … بلب رسیده مرا جان هزار بار امشب
خیال روی توام شعله میکشد بر سر … اگر چو شمع نسوزم عجب مدار امشب
گذشت وصل و لم چاره ساز در فراق … فزود محنتم از درد انتظار امشب
عجب مگر که مرا شیشه پر ز باده ناب … جدا از لعل و یم میکشد خمار امشب
خیال روی خودم کرد بیخودای همدم … مرا به بیخودی خویش واگذار امشب
عجب شبی که قیاس از کنم درازی او … مقابل است بشبهای روزگار امشب
حدیث بزم رقیبان و می کشیدن او … بگو بعاشق مهجور زینهار امشب

ایضاً عنه

گلها شکفته مرغ چمن در فغان چرا است … گلچین بباغ نیست غم باغبان چرا است
ور کشتنم تامل ناز از برای چیست … آن بیوفا بدوستیم بدگمان چرا است
ناز و ستیزه خوی آزار بیدلان … جور بهانه جو ز پی امتحان چرا است
چون در دلش اثر نکند بانگ عندلیب … گل گوش خویش راده بان آشیان چرا است
ای پادشاه حسن بپرس از ره کرم … حال گدای خویش که بر آستان چرا است

هرگز نداشت دل ز تو بر جسم شکوه
امروز آهم این همه آتش فشان چراست

امشب که مدعی بکمین گاه فرصت است
در خواب مرگ دیدن آن پاسبان چراست

عاشق چو آمد از پی بوسیدن تو پای
آن غم که داشتی بدل از وی نهان چراست

ایضاً وله

باز این گره بگوشه ابروی یار چیست
این سرگران گذشتن از این اخترم ز چیست

آن ترک جنگجو که دلم غرق خون ازوست
از خانه آمدست برون مست ناز چیست

در وادی محبت اگر میزنی قدم
در رهش بپای شوق نشیب و فراز چیست

پرواز اگر نکرده عقابی درین هوا
در خون کشیده بال و پر شاهباز چیست

از دیده ریش دلا چه تسلی نمی‌شوی
از بهر یک نگاه ترا این نیاز چیست

در باخت هر دو عالم ببازی نشد تمام
در حیرتم که فکر دل پاکباز چیست

آن بیوفا که گوش بحرفت نمیکند
عاشق ترا حکایت دور و دراز چیست

ایضاً عنه

ملا ز داغ کسی کز غم تو آزاد است
گنج سینه ترا سوختن چه افتاد است

بیرون ز مصلحت نیست این پریشانی
که از خرابی این ملک عشق آباد است

چنان ز زخم ستم ماست صید دلم
که بسمل است و نگاهش بدین بیداد است

که دیده است جهانی بخون کشته ترکی
ز روی ناز بگوید این چه بیداد است

خوش آنکه بهر خدا خاطری بدست آری
ببنگر آنکه نکو روست خداداد است

لعل حسرت پرویز نیست چون شیرین
که میخورد غم بیچاره که فرهاد است

ببرده خون دلش خورده غنچه در چمن
کسی نگفت به بلبل که این چه فریاد است

ز هر طرف بکمین دلست خیل غمم
کجاست ساقی مستان که وقت بیداد است

مراد دست غمش نیست شکوه عاشق
فغان از آن دل بیرحم که زغم شاد است

وله عنه

دل که از حلقه زلفین تو در زنجیر است
عجبی نیست که ترکان ترا زنجیر است

دید مرغ سحرم کز غم او می نالم
گفت افسوس ازین ناله که بی تاثیر است

گشت خشت سر خم بکر فرسوده من
میتوان یافت که عشقم ز پی تعمیر است

دل من بند تعلق بهوای تو گسست
چه توان کرد بدیوانه که در زنجیر است

عجبی نیست که از زخم ستم می نالد
خار در دیده مرغان گلستان تیر است

بهر نقش رخ زیبای تواش ساده کنم
دل که از فکر بتان خانه پر تصویر است

خواب آشفته عاشق که پریشان شد ازو
نسیم آن سر زلف سیاهش تعبیر است

ایضاً

نیستم آگه که بر من از که این بیداد رفت
اینقدر دانم که خاکم از جفا بر باد رفت

با دل غمگین من از کوی آیمه میروم
لیت آنکس کز سر کوی بتان دلشاد رفت

دی که از یک جلوه کردن شهر را بر هم زدی
از سر کوی تو یارب تا کجا فریاد رفت

صیدگاه عشق را نازم که از روی نیاز
صید بر دیدم که آنجا از پی صیاد رفت

تا قیامت تلخ در دل حسرت روی توام
در جفا آنها که کردی یک یک از یاد رفت

باعث فریاد او بیداد سلطان بود و بس
بر در سلطان من هر کس پی ایداد رفت

هر کجا در جلوه آید قامت رعنای او
از دل قمری خیال جلوه شمشاد رفت

تا سر زلف دلاویز بتان گشته ام
فکر فارغ بالیم از خاطر آزاد رفت

با هزاران حسرت آمد عاشق از کویت و لیک
شادمان شد دشمن و بهر مبارکباد رفت

ایضاً

آن جفاپیشه که دل از ستم او شاد است
دل بی رحم وی از فکر غمم آزاد است

لذت از زخم خدنگش نبرد صید دگر
نگه حیرت ما باز پی از صیاد است

گر ز تو شعله بدل آتش رخسار گلش
بلبل سوخته خرمن ز چه در فریاد است

نه همین از سر زلف تو خرابم من و بس
هر سر موی تو بد خو ز پی بیداد است

سر عشاق تعین است که بی پایان است
عهد خوبان همان است که بی بنیاد است

تا که شکوه بدلش آتش غیرت افروخت
چند روزیست که در فکر غم فرهاد است

نیستم با خبر از شوق تماشا دایم
بچمی مست دران سرو و گل شمشاد است

بهوایش دل من از سر عالم برخاست
زلف مشکین که بپای تو صنم افتاد است

بکمند سر زلف تو گرفتار الست
عاشق دلشده کز هر دو جهان آزاد است

عنه

با جا لب عربده آورد و شراب
قربان برافروختن و خط عتاب

از باده کجی چهره برافروخته بار
گر سینه دم شنوم بوی کباب

با هر که تکلم کنی ازان لب میگون
بیهوشی عشقت نکند ار و بجوابست

گفتی بکشم باده و خون تو بریزم
قربان سخن کردن و تدبیر صوابست

افسوس که در دیده دگر خواب نگنجد
آزرده دلی را که بپای وی بخوابست

عمری گذرد کز من و دل باز بری
خوش آنکه بدل بردن من بوده شتابست

عاشق بی دل باز عجب کرم عنانی
دیگر بکجا میروی ای خانه خرابست

ایضاً

جان آزرده ام از محبت تن پیر شدست
جلوه کن جلوه که جان و تن من دیر شدست

یعقوبم سوخت دران دم که بیوسف گفتند
این زلیخاست که از محنت و غم پیر شدست

زندگانی بگذر ورت شد و بعد از مردن
خواب آشفته ما تا بچه تعبیر شدست

کار دیگر نه بانجام شد از عشق مدون
از ره بندگیت بین که چه تقصیر شدست

من و زاهد دو سیکار جهانیم اما
من بمی خوردن او از پی تزویر شدست

عاشق از بنده شایسته درگاه تو شد
این قدر هست که بر درکه او پیر شدست

عنه

اگرچه

اگرچه عذر من بیگناه بسیارست
بهانه غضب پادشاه بسیارست

شریک کن بمن ناتوان اسیری چند
برای کشتن من یک نگاه بسیارست

زحق نمیگذرم از تو با چنین خوبی
بسوی من کهی گاه گاه بسیارست

بحیرتم که نداده هنوز داد کسی
همیشه بر در او دادخواه بسیارست

دلیل قافله شد بخت گمرهم ورنه
بسوی کعبه مقصود راه بسیارست

برنگ سرخ رخ زرد و روزگار سیاه
بصدق عاشق بیدل گواه بسیارست

ایضاً

امشب قدح بدست بت می پرست ماست
با محتسب بگو که کنون وقت دست ماست

آن شیشه ایم کز کف مستی گرفته اند
کوشش جهانیان بصدای شکست ماست

آسان مباد دادن جان بر نگار ما
صیاد ما برای همین پای بست ماست

هر لحظه عهد بیعت او تازه میکنم
دست سبوی باده ازین رو بدست ماست

عاشق مگر ز بیخودیست جرعه دهد
امشب که باده در کف ساقی مست ماست

عنه

در کنج سینه دو جهان راز مانده است
یک قطره که از دل ما باز مانده است

دیگر ز اضطراب چه حاصل که در قفس
بال و پر شکسته ز پرواز مانده است

آن صید بسملم که ببسته ره گریز
برجای خود ز دهشت تنها نمانده است

هرگاه دوست ناز و سراپای من نیاز
محرومیم ز لطف لبانسا [illegible] است

یاران خبر شدند که مردم ز انتظار
از دیده ام که بر ره او باز مانده است

عاشق که بود شور نوای چمن ازو
در گوشه خزیده ز آواز مانده است

عنه

جان رفت و دیده ام بره یار مانده است
در دل بسوز حسرت دیدار مانده است

دادند چها کشیده ام از دل تمام عمر
یک شب کسی که بر سر بیمار مانده است

از مرغ بی پر است بامید آشیان
خار و خس که بر ره گلزار مانده است

جایی که درد عشق صلا داده مرگ را
زحمت ز سایه خود و پرستار مانده است

می صاف گشت و وقت صفای چمن رسید
زاهد هنوز در سر آن کار مانده است

ای کاش قصد بیدل عاشق کند اجل
آنهم بر آستان تو بسیار مانده است

از ما

منه

از ما نثار جان نگاری که مانده است
در شیوه های ناز تو کاری که مانده است

از وی بجام لعل تسلی نمیشوم
کز لعل ساقی است خماری که مانده است

خوش آنکه آشیانه مرغ اسیر بود
بر شاخ گلبن این خس و خاری که مانده است

از کار مانده ایم و عجب اینکه روزگار
بر دوش ما گذاشته باری که مانده است

گاه از خیال او دل خود شاد میکنم
اینست با دلم سر و کاری که مانده است

[illegible] ای صبا که کف خاک عاشق است
در کوی دوست مشت غباری که مانده است

ایضاً

اگرچه جور تو با من طریق یاری نیست
خوشم که از تو کسی را امیدواری نیست

بزاری دل آزرده ترک جور مکن
سرود عشق بود ناله زینهاری نیست

اگرچه سوخت تمام جهان ز ناله من
همان مساعدت او بقدر زاری نیست

به بند زلف تو از قید عالمی رستم
ز عشق بیکسیم کم ز رستگاری نیست

مگوی گو نصیحت مکن مرا ناصح
مگو از آنچه در آیین دوستداری نیست

به بزم وصل تو از سوز دل چنان برخواست
چو شمع گریه عاشق که اختیاری نیست

ایضاً

شادی وصلی که از هجر بد دنبال نیست
نیست بیداری که این دولت مبارک فال نیست

یک نفس دل در درون سینه فارغبال نیست
حال مرغان قفس دیده‌ام این حال نیست

شکوه دارم ز خویش جرأت گفتار نیست
آن قدر کان بیوفا داند زبانم لال نیست

مرغ گلزارم ولی فریاد و درد آلود من
آشنای شیوه مرغان فارغ بال نیست

گریه از بهر تسلی داد پیغام وصال
قاصد از آمد چرا جان کرم استقبال نیست

خوش بود گر دولت دیدار او گردد نصیب
دولت شوریدگان عاشق بکاه و مال نیست

منه

تغافلی که ام روز ما نگاهی هست
خبر اگر چه ندارم مرا گناهی هست

ز حسرت دگر از یاد کرده شادم
که ناله را اثری در دل تو گاهی هست

هزار حیف که غافل که بیزبانی من
گذشت یار و ندانست داد خواهی هست

اجل بیا که امروز میرسد یارم
که در کمین که چشم کسی نگاهی هست

زبان

زبان عجز ندارم ولی بخم نوسید
ز دوست تا نفس باقیست آهی هست

ز بهر کشتن عاشق بهانه و کاری
نه چون گناه محبت دگر گناهی نیست

وله

بحسن عهد رقیبا اگر گمانی هست
تغافلی و جفائی و امتحانی هست

بود نیازمندی حسرت سرم خوش آن نگین
که جای سجده عجز من بر آستانی هست

خجل شدم چو گرفتم عنان مرکب او
بصد امید که پیداست مهربانی هست

بعاشقان غمین گر نوازشی نتوان
ز بیم مدعیان عشوه نهانی هست

بگیر ترک جفا و ستم که جان بر کف
هنوز بر سر کوی تو ناتوانی هست

بدوستی تو ای مدعی کنم اقرار
اگر بغیر تو در عشق کامرانی هست

اگر نثار نسازم چه عذر خواهد بود
مرا که بر فدای تو نیم جانی هست

همین بس است که خوانی بمجلس عاشق
بصد رشک ار غنشاندانی هست

منه

کسی که شرح غم من کند بیارم نیست
بغیر ناله و آهم به فکر کارم نیست

ولیل اگر مرا ورد و فا نشناخت
همین بس است که نزد تو اعتبارم هست

بلای عشق بجان می خرم ولی چکنم
که جای این همه غم در دل فکارم هست

بهر نگاه تو گر دم که در کمین نیاز
چنان نشسته که گوئی به فکر کارم هست

بنامرادی جاوید خو کنم عاشق
که حسن مروتی از اهل روزگارم هست

ایضاً عنه

نگو که ناز تو از شیوه عتابم سوخت
میان لطف و عتاب تو اضطرابم سوخت

گمان مکن که پس از مرگ هم بیاسایم
چنانکه از غم عشقت بزیر خوابم سوخت

نی ز فیض کرم با گیاه تشنه کجاست
بیا که حسرت یک قطره سحابم سوخت

ز شعله دل پروانه می شود فانوس
هلاک روی تو گردم که در نقابم سوخت

نثار جان ز غم خسته که بود مرا
بپای دوست فشاندم ولی حجابم سوخت

بیاد روی تو می در پیاله میکردم
برنگ لاله بباغ شراب تابم سوخت

چه نیکی تو بابن آتش نهان عاشق
گواه کرم تو ای خانمان خرابم سوخت

وله منه

بدام

بدام زلف تو چون مرغ دل گرفتاری نیست
چه شد که نزد تو اش پایه اعتباری نیست

مپس بساز شبی ای چراغ خلوت ناز
که در جهان چو منت تیره روزگاری نیست

اگر بداد من خسته میرسی باز آی
که زندگی مرا بی تو اعتباری نیست

فغان که صبر بکار از ما نیم برخواست
کنون که در دل من طاقت قراری نیست

چه لازم است گشودن زبان رد و قبول
مرا که با تو بهیچ زمانه کاری نیست

دلم ز راز محبت پرست و محرم نی
هزار گونه غمم هست و غمگساری نیست

اگر توان دل آزرده اش بدست آورد
شکستن دل عاشق وگرنه کاری نیست

خوش آنکه ناز تو در جور اختیاری داشت
وفا و مهر بدست تو اعتباری داشت

بیک عتاب دل جور جو شنود
کسی که از من آزرده جان غباری داشت

شود ز ناز تو چندان به فکر رد و قبول
دل شکسته ما نیز اعتباری داشت

حریف محنت و درد آزمای مهربتان
دل رمیده من بود اگر قراری داشت

گر بکشتن عاشق رقیب اشارت کرد
که زیر تیغ تو هم کان سنگباری داشت

عنه

خوش آنکه عشق نشانی هوس نشانی داشت / ز چشم اهل هوس چشم پاسبانی داشت
بخود ببار دل باغبان درین گلشن / اگر بشاخ گلی بلبل آشیانی داشت
سرود مرغ چمن آشنا بگوشش آمد / مگر ز قصه شوق تو داستانی داشت
ز محبت بدمه بمهر من ستمگر شد / وگرنه شغل محبت بکو زبانی داشت
صبا اگر بطلب منت گذر افشند / بگو که جان طلب از شوق ارمغانی داشت
چه شد بدر که او گر گناه آوردم / که هرکسی بخداوندیش گمانی داشت
نداشت ذوق پرافشانی چمن عاشق / وگرنه مرغ چمن قفس سیر بستانی داشت

ایضا

دوای درد مرا یار بی وفایی داشت / وگرنه درد من خسته هم دوایی داشت
سرود عشق چو من بلبلی نمید اند / چه بود گر گل رعنایی این وفایی داشت
بحیرتم که زنیک شیوه جلوه ها دیدم / که هر یکی بنظر جلوه جدا ائی داشت
بخواب روی ترا دیدم و بان شادم / که دیده همچو خیال تو رهنمایی داشت
مرا ز طالع بد در بروی بر بستند / اگرنه کوی خرابات هم گدایی داشت

چه شد

چه شد که عاشق از زده دل خیالی کرد / نه آخر از کرمت چشم بر عطایی داشت

ایضا

براه عشق مرا کار مشکل افتاده ست / که اولین قدمم بار در گل افتاده ست
حریف سنگ نیم لیکن از نوازش غیر / باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده ست
به فکر بستن من تا فتاده دانستم / که دل نگار من از خویش غافل افتاده ست
چگونه دم زنم از خون خود برون جزا / که زیر تیغ نگاهم بقا تل افتاده ست
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا / تسلی دل بیتاب مشکل افتاده ست
خیال سود و زیان در دل خراب کجاست / مرا که برق تجلی بحاصل افتاده ست
فدای محنت و غم باد جان من عاشق / کنون که یار به بیداد مایل افتاده ست

وله منه

بیا اگر منت کس که بجان مایل تو نیست / آسوده ام که جای کسی در دل تو نیست
دست از شکستن دل افگار من بدار / شکرانه که این دل پرخون دل تو نیست
واپس فتادم از دل غمگین که جای تست / پایی دویدم ز پی محمل تو نیست

اکنون که گرد من ز پی کاروان فتاد / عشمت مگر که راه بسر منزل تو نیست
ساقی بده ز روی کرم جرعه که من / جز نقد جان ندارم و آن قابل تو نیست
پرواز طائران چمن خوش بود ولی / خوشتر ز بال و پر رون بسمل تو نیست
دانی که کیست عاشق بیچاره در غمت / آن شمع جان گداز که در محفل تو نیست

ایضا

ای دل بغیر شور کسی در سر تو نیست / نومیدیم هنوز که باور تو نیست
جز به پری فروش که عمرش دراز باد / دیگر کسی بچاره غم یاور تو نیست
ای مرغ دل بکوتر دام قفس بساز / پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست
ترسم که خشک ترک گذاره درین چمن / سوز نهفته که ز من باور تو نیست
از ناله بر فروز چراغی بپیش یار / ای دل که غیر شوق کسی در سر تو نیست
عمری گذشت عاشق ز راه که سوختی / دوزخ همان بگرمی خاکستر تو نیست

وله

از جهانم آرزوی در دل ناشاد نیست / از همه آزادم اما خاطرم آزاد نیست

مهلتی

مهلتی ای گریه تا گوش بحرف من کند / در گمان افتد مگر این شکوه بیداد نیست
تا ز شیرین رشک فرما خاطر خسرو غیور / چاره رنجش بغیر از بردن فرهاد نیست
نیتم خورسند و رنج قفس کز بوستان / بسکه دور افتاده ام ذوقم در فریاد نیست
کاش برجان داوم از دور گردی یک نظر / آنقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست
دوست کم میسوزدم از یاری یاران چه کرد / در ترحم یکسند محتاج استعداد نیست
عاشق از حال خود دارد خبر دیگر مپرس / نامرادی بیش ازین در عالم ایجاد نیست

ایضا

بر در هر کس دوم همچون منی را بار نیست / جز در میخانه کانجا هیچ کس هشیار نیست
بیخود از نظاره گل گشته بودم در چمن / چون بخود باز آمدم دیدم گلی بر بار نیست
مرغ خوش الحان گلزارم دمی صیاد من / گوش بر فریاد من کن گفتنم دشوار نیست
ایکه کوی یار رقیبان بر سر کویش لباز / این قدر هم در فراقش کار من دشوار نیست
ایکه گفتی چاره هجران نباشد جز اجل / آنچه میخواهی اجل غیر از فراق یار نیست
از دروغی شاد کن گاهی دل ناشاد من / وعده وصل نکویان را وفا در کار نیست

تا شدم واقف ز انجام وفا و یاریت — رشک در کوی تو ام بر غیرت اغیار نیست
از حدیث شکوه اش عاشق زبانت لال باد — حاصل این گفت و گو جز رنجش دلدار نیست

ایضا

بر رهگذار جلوه ات ای شهسوار نیست — صیدی که دیده اش به ره انتظار نیست
بیخود و نفس بسته بسوی تو آمدم — واقف چو گشته ام بتو ام بیکار نیست
گفتی خوش آنکه نقش تو از کوی برنخیزد — دانسته مکر که مرا اختیار نیست
کس شمع دل فروز کهی یاد خواست — در دیده جلوه های تو بیک قرار نیست
عذر کشه برسم ادب خواستم ولی — دیوانه ام گناه مرا اعتبار نیست
زاهد بیک دو راه علاج خمار کن — در کوی می فروش کی تنهایی نیست
بیگانه چو بینندم آهسته رو روم — ایمی کند ازمن بسر کوی یار نیست
کس در غم نشسته ز هجران در نشسته ام — شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست
عاشق حدیث شوق ندارد نهایتی — پیدا که گفته اند یکی از هزار نیست

عنه

زبان اگر گله کرد داد خواه تو نیست — بروز خویش نشیند دلم گناه تو نیست
بکش مرا و نشان سگان من کم کن — پر شکسته من لایق کلاه تو نیست
ز وصل شاد نشد خاطر غمین امشب — عجب که دیده و دل خسته براه تو نیست
بمجلس آمدی و ز اولین نگاه دریغ — شناختی که مرا طاقت نگاه تو نیست
بکش که روز جزا دامنت نمیگیرم — دگرنه خون شود آنرا که تکیه گاه تو نیست
ز رشک چون نشود پاک دیده عاشق — که بی نشانه خون خاک جلوه گاه تو نیست

منه

همین نه شیوه لطف و وفا شعار تو نیست — که اعتبار محبت بروزگار تو نیست
ز زخم کاری و چابک سواریت پیداست — که دست و بازوی همت بکار تو نیست
در انتظار تو بیخود بسر فشاندم خاک — کنون که می نگرم خاک رهگذار تو نیست
تو فکر چاره درد دلم نخواهی کرد — بدیگری بگذار این که کار کار تو نیست
هزار جان چه بود چون نقاب برداری — تمام حیرتم از آنکه شرمسار تو نیست
ز جور یار سمان به که خون شود عاشق — دل رمیده که هرگز باختیار تو نیست

عنه

نوید لطف دهد قاصدم پیام تو نیست — که حرف مهر و وفا شیوه کلام تو نیست
فزون چرا شده میل دلم بجانب تو — گیاه مهر اگر خط مشک فام تو نیست
بباغ سرو و صنوبر اگرچه بسیارست — یکی بشیوه تمشا و خوش خرام تو نیست
ورا بدیده که این خانه نیز خانه تست — خرابه دل کرد رخور مقام تو نیست
ز بیخودی به طلسم غم تو افتادم — کنون که می نگرم دانه دام تو نیست
سفر ز خویش کن و راه جوی سر کن — که سیر کون و مکان جلوه یم کام تو نیست
اگر به پرده اگر در حرم که عاشق زار — بحلقه ای نشیند که ذکر نام تو نیست

منه

ازمن و خدمت من دامن نگاری هست — دیگری تا بنر و لی که وفاداری هست
از ستم خاطر صیاد پشیمان نشود — تا کنج قفسی مرغ گرفتاری هست
خوش بمکین بت عیسی نفسم می آید — گر یار گفت که جان بر لب بیماری هست
شرط بیماری عشق است که رنجور ترا — نگذارند بجائی که پرستاری هست

کس نگوید که ره کعبه مقصود کدام — تا بپای طلبم قوت رفتاری هست
خلقی از تیغ تو شد کشته و از غیرت من — کس نه دانست درین شهر جفاکاری هست
عاشق از سرزنش مدعیان شکوه مکن — هر کجا اهل دلی هست دل آزاری هست

ایضا

قاصد رسید و مژده وصلم رساند و رفت — در راه انتظار بکامم نشاند و رفت
رفتم عنان بگیرم و بوسم رکاب او — سویم ندید و رخش نگاه و جهاند و رفت
گفتم ز تندیم عجز بگرد دامنش کشم — دامن ز ناز بر من بیدل فشاند و رفت
گفتم چو رفت عزمش مبر دو زدول — یکذره مهر در دل آن ترکخانه ماند و رفت
مسکینت کی به دولت وصل تو میرسم — یک مشت خاک بر سر عاشق فشاند و رفت

منه

بمن مگو که چرا دیده ات پر از خون است — نگاه کن برخ آن رو و ببین چون است
ز میفروش شنیدم که گفت و پیر مغان — عمارتش پی رفع گزند گردون است
نگاهی کجی نکبتی آشنا نیند افسوس — دگر نه دیده لیلی براه مجنون است

دلبران همه عشاق مهر میجویند — دل من ست که از جور یار ممنونست
چرا ندیده عاشق تو در تماشای — کنار چشمه اگر جای سرو موزونست

عنه

گره از زلف چو وا بکشا که مرغ دل شود رست — که بادا جان من یارب فدای طلعت دوست
مراعات مدعی میکرد و در آتشم کور را — بلاک از خلق حیران خواستم که دارد بن نان منت
به محفل چون نی را کس نمیخواهد همینم بس — که چون خورشید کی میکرم بر کوشه بابت
سم از آغاز ای دل کاش خون کردی میدادم — براه دوستی جز این نخواهد بود ایمانت
بمن انظار لطفی میکنی اما ز بخت بد — عجب دارم که بگذارد بمن امروز بابانت
ز جام وصل آن مه بیخودی عاشق نمیدانم — که با ناز بزم بیرون رفت چون باده جانت

منه

همه جا قصهٔ دیوانگی مجنون است — هیچ کس را خبری نیست که لیلی چونست
شمع کاشانه غیر از شده آنجا ز چیست — که ز تنهایی دگر سوز دلم افزونست
وجله هردم از دیده می‌خرد و ریزد — باز چون می نگرم دل ز غمت پر خونست

عاشق از خون دلم هیچ نمیکرد و کم — گرچه دامان کنار از فرقه ام پر خونست

عنه

آنجا که حکم یار بود حکم شاه چیست — وانجا که غمزه تیغ زند زره سپاه چیست
ترکی که دیده است جهانی بخود کشد — کس را درین میانه بپرسد گناه چیست
ای ای روز من سیاه ز نادیدن رخت — آنجا که پرده برفکنی مهر و ماه چیست
هم لطف را وسیله و هم قهر را سبب — تا در میانه میل دل پادشاه چیست
ای شیوه‌های لطف تو دایم نصیب غیر — از خشم سوی من نکند گاه گاه چیست
از ناله کینه دل پر سم او فزود — نیکو شناختیم که تا بزاده چیست
رنگی مگر برآوری از آفتاب عشق — ای دل دگر بقیمت سنگ سیاه چیست
آورده ام بتحفه دل از دوستای عشق — اکنون بدر که شهر رسم راه چیست
عاشق ز کوی یار اگر بیرون نخست — بر در نشاندت چه سوش نگاه چیست

منه

چه سود از اینکه برافروخت نالهٔ شمع هدایت — که راه وادی هجران نمیرسد بنهایت

خیال روی تو از خت انی چو دل من — اگر نمیکند من و جان و هر چه هست سرایت
ز کین چرا نخورد خون عاشقان غمین را — شکر لبی که نگیرد کسش بهیچ جنایت
و فا مکر که شدم با کسی مصاحب مدام — بخشم جانب من دیده و نیاید و بعنایت
بلای جان و دلم رشک مدعیست و گرنه — ز سر گرانی بیچون تویی مرا چه شکایت
فغان که صبر بآخر رسید و عمر بپایان — جفا و جور تو بر جسم ناشوز نهایت
به نیم پرسشی او نوانجی و کند تیی — ز بیخودی با تو عاشق هنوز کرم حکایت

عنه

دو ترک مست او را یک اشارت — بسی پر خون و لهارا بغارت
بکشتن میدهد زان چشم پرکار — اشارتهای پنهانم بشارت
بنقد عشوه بفروش دل را — که بهتر ازین نمی باشد تجارت
خراب آباد دنیا غم نیرزد — بمی کن خانهٔ دل را عمارت
ز دیر و کعبه گر گشته دگر رست — خرابات مغان را کن زیارت
بآن گلبرگ تر بنگر عرق ریز — که بستان را بنا شد این نظارت

ز وصف غنچه لعلت چه گویم — که هم معنی است نیکو هم عبارت
ز خجلت جاودان صد فوج عاشق — وزین جادو نگاهان یک اشارت

منه

نشان بوسه ات از برگ یاسمین پیداست — بیزم غیر بسر بردی جنین پیداست
ز اشک سرخ وی چشم بر فشاندارم — چرا که از دل گم گشته ام همین پیداست
چه سود میکند انکار بندگی کردن — مرا که داغ غلامیت بر جبین پیداست
بشاخ گل چه ستم دیده بلبل غمگین — که نامرادیش از نالهٔ حزین پیداست
بدر کسی که مرا خوار کرده حاجت عشق — نشان سجده خورشید بر زمین پیداست
بغیر تو گر اگر عاشق غمین نیک صبح — ز داستان تو کم می شود لبش پیداست

وله

میخانه که مقصود دل در بدر ماست — عمریست که خاک در او تاج سر ماست
در حشر چو عذر ستم خویش بخواهد — آن به که بدانند که بیداد گر ماست
آنجا که ز شوق تو ز دل آه بر آید — آن شعله که دوزخ تم در شرر ماست

یاریست جفا پیشه و حسنیست جهانسوز — ای دل که در اندیشه تیغ و خم رمانست
سرتاسر این بادیه عاشق نتوان یافت — کو خاری که نه پرورده خون جگر مانست

ایضاً

فغان که شیوه بیداد و رسم کین دانست — پری رخی که بخوبی مهر من یقین دانست
گرفت ولیت ز من نشنوده ز نهار — بدلبری که ره و رسم خشم کین دانست
خوشم بجور نه چندانکه هر دمم گوید — ستیزه جویی تو از دلبری همین دانست
حلال باد دلم را مذاق لذت عشق — که زهر جور وازین جام انگبین دانست
ز گلشنم بقفس دل از آن فرو آمد — که ذوق جو همه در ناله حزین دانست
چنان شناخت به بیداد خویش میل دلم — که زینهار اگر گفتم آفرین دانست
برای عذر نگارم بخاک من بگذشت — ثبات دو ستم روز واپسین دانست
حدیث ترک محبت باو چنان گفتم — کز لبی ثباتیم از حرف اولین دانست
مدار عاشق از آن سنگدل امید وفا — که ناله بی اثر افتاده و اینچنین دانست

وله

فدای طرز خرام تو گردم و قد و قامت — بریز خون مرا و ببر و بخیر و سلامت
بلای جور تو بر غیر جان خود بدم — که دامن تو بگیرد کسی بروز قیامت
بیا و داد یکی جان ز دست داد یکی دل — کسی ز کوی نکویان نیامد بسلامت
بهای خواسته از بهر کشتن من مسکین — که با دو جان و دل من فدای آن قد و قامت
عجب که ناصح فرزانه این قدر نشناسد — که ترک شاهد و می کس نمیکند بعلامت
اگر ز رحمت حق آگهست شاهد زاهد — ز لب تو در میخانه چیست
هرانه زور و نه زر دین نمی‌شود که نکویان — بکس ز روی کرم مهربان نشوند کرامت
سراغ گشته کان رهش بگیر ز عاشق — که غیر گرد از آن کاروان نشود علامت

وله

زهی بیک نگه جان خلق رفته بغارت — خراب کرده جهت جهان بنیم اشارت
نبود در نظرش جز علاج فتنه گردون — مهندسی که بمیخانه کرد طرح عمارت
هزار باغ برون برد بخت کم ره و انک — صبا ز مقدم گل در چمن رساند بشارت
کجا روم که بخویم بعشق همدم دردی — مگر بتربت مجنون روم کی بزیارت

چو نیست واقف ز انجام کار زاهد خودبین — نظر مبر و کشان کو مکن ز روی حقارت
رواست حکم تو بر جان هر آنچه گویی و خواهی — نشست حاکم عشقت بملک دل بامارت
سیاهی قلمست عاشق ابر مطر ی — که در ریاض سخن را بود همیشه نظارت

ایضاً

ای بیوفا که چون رخ خوب تو ماه نیست — گاهی که رخ نما بجایی گناه نیست
عکس رخت بغیر و از دیده ام برون — رویت اگرچه که بنظر هست گاه نیست
غیر از زور تو راه بجایی نمیبرم — وازبیم غیر سوی تو امر هیچ راه نیست
اهل ولی نه در همه اهل روزگار — گر سنبل سیاه تو روزش سیاه نیست
شاهی که گشته ملک دل من خراب ازو — اگر زکار حشمت و ملک و سپاه نیست
سامان شکوه نیست مرا ور نه میکسی — ز اهل جهان که بر ستم او گواه نیست
قرب رقیب و عزت دشمن نخواهد کرد — عاشق مگر ترا بدل خسته راه نیست

عنه

بپرسشم آید و یک لحظه از خیال نرفت — نشست نقش من اما بدل عاشقانه نرفت

طبیب من که ببالین من ز رحم آمد — چگونه دید مرا و دمی چرا نه نشست
غلام همت آن رهروم بوادی عشق — که تا نمرد ز راه طلب بپا ننشست
ربود دل ز کسانیکه همنشین شد لیک — ربود دل ز من و با من از بهانه نشست
همیشه همره بیگانه سوی من آمد — وگر ز همره غیر آمد از حیا ننشست
چو گفتمش که به بیگانه از جفا منشین — شنفت حرف و ز بیگانگی بجا ننشست
مرید پیر مغانم که غیر او کری — ز روی لطف و کرم با من گدا ننشست
ز صلح جنگ تو عاشق کدام لحظه گذشت — که برنخواست از آن محفل و بجا ننشست

عنه

ای دیدن جمالت عیش مرا کفایت — افسانه وصالت خوشتر ز هر حکایت
وافی چرا ببردم جان ز دو غمزه او — آغاز جور او را پیدا نشد نهایت
این غنچه از رقیبان برخواست و آنگه — عشاق را همی بود از دلبران شکایت
آغاز دوستداری دانست یاری ما — در دور که خار گشتم در عشق از بدایت
از جور سجده او دانم خرابی ما — پیش که نالم آید از والی ولایت

هر جا که عندلیبی از ناله خون چکاند / افسانه محبت از من کند روایت
عاشق هوای خدمت از سر نمیگذارد / گو باش خواجه او بی لطف و بی عنایت

ایضاً

دردا که ز بیداد رقیبان سلامت / در کوی نکویان نتوان کرد اقامت
دانست که من مفلسم و جام زرم نیست / از پیر خرابات عجب نیست کرامت
آخر برسد آن روز که بر خاک شهیدان / از دیده فشانی نم اشک ندامت
می آیی و از شوق تو من میروم از خویش / کو فرصت دیدن بخرامیدن قامت
وا دین ازین آل که مرا کشت سنانش / یا در شب هجران تو یا روز قیامت
با داغ غمت آمده با زخم تو رفتم / ممتاز دو عالم شدم ازین دو علامت
کو رنج مکش ناصح فرزانه ازین بیش / عاقل نشود عاشق شیدا بملامت

عنه

غم عالم همه راست ولی ما برداشت / خوب شد ساقی ما پنبه ز مینا برداشت
یا رب آنم که شد و صبر کجا باز نهشت / یکجا باز نقاب از رخ زیبا برداشت

کز

گفت یک مرحلات هر دو جهان خواهد بود / عشق روزی که مرا سلسله از پا برداشت
من بحسرت شدم و باد صبا در گلشن / پرده از عارض گل بهر تماشا برداشت
حسن گویا ز خوبی و زیبائی تست / نسخه از دفتر گل بلبل شیدا برداشت
هست بس حیرتم از این دل بیمار ضعیف / که چسان بار غم تو تن تنها برداشت
خط آزادی دلها بمیان نیست که حسن / نسخه خط تو از زلف چلیپا برداشت
وه که در دل بوفا ترک نکو رخساری / آه کرد اول و آخر ره یغما برداشت
حالت عاشق دیوانه نداند دیدم / که بهمراهی مجنون ره صحرا برداشت

وله منه

گل اگر زیباست چون روی تو آتشناک نیست / سرو اگر رعناست چون قامت تو چالاک نیست
اضطراب کشت آخر صحبت من تا بکی / ای دل سنگین بگو بر سینه من چاک نیست
خوانده آلوده دامانم ز دین نبود عجب / هرگز از خون جگر چون دامن پاک نیست
کس حریف جور آن بیدادگر جز من نبود / کیست کز جان داد و در کوی تو غمناک نیست
با امید رحمت عالم توای ابر کرم / سر زمینی نیست کانجا دادها در خاک نیست

شادی و اندوهش از لطف و عتاب دلبر است / کار عاشق این زمان از گردش افلاک نیست

ایضاً

خوشم بگوشه حسرت که جای غوغا نیست / ولی دریغ که دل پر خت شکیبا نیست
بران چمن دلم از غارت خزان لرزد / که گل بفکر غم عندلیب شیدا نیست
فغان که دامن گل می برند اهل هوس / بگلشنی که مرا جرات تماشا نیست
چه شد که بر سر یکجا کسی ست آمد و باز / کرشمه که بدل آشناست پیدا نیست
زرش بر سر تسلیم زود ثابت باش / چو عشق تیغ کشد چاره [illegible] نیست
کجا تو و گل و سرو چمن که برون دل / همین بچهره زیبای و قد رعنا نیست
بحیرتم که بذوق کدام مردن به / بلای جان و دلم یک کرشمه تنها نیست
هر افلاک که جدا از تو زنده میدارد / خصومت دگر است این از دو عدا نیست
مگر گریسته عاشق دگر که در همه شهر / بتر لی نفتد چشم من که صحرا نیست

وله عنه

بلای جان و دلم زلف و روی دلدار است / و اگر نه سنبل و نسرین بباغ بسیار است

بهار

بهار بتکده سازند گر برای دلم / همان برای تو ای نازنین غمم کار است
اگر بعدل بود کار آسمان ز فراق / بمحنتی که منم مدعی سزاوار است
بشاخ گل بنگر آشیان مرغ چمن / دل من است که در کوی آن نگار است
صبا بنزد گلت گر ره سخن باشد / بگو که بلبل خوش نغمه گرفتار است
همین منم که بذوق غم تو می نالم / همین دل است که از دوری گرفتار است
رسید یار ولی نیست بر سر یاری / مهم برآمد و اما شبم همان تار است
بکش بجرم محبت در اول عشقم / بهانه تم دو وقت جور بسیار است
بنزد آنکه لبش خنده میبرد به مسیح / کم شرح حالت عاشق کند که بیمار است

ایضاً

فصل گل میکند و جام می ناب کجاست / آن همه باعث چون گریه احباب کجاست
دیده را از رخ زیبای توای مه هوس است / نیز خورشید جهانتاب ولی تاب کجاست
کرده روزی بمراد دل خود گریه کنم / آنقدر در جگر سوخته ام آب کجاست
گفته بودی شب وعده بخوابم بینی / من سودای غمت شب همه شب خواب کجاست

در هم چو شمع من گریه کند ابر بهار / همچو مژگان ترم غرقهٔ خوناب کجاست
حالیا بندی این تیره شب هجرانم / صبح رخسار چه شد و مهر جهانتاب کجاست
من و تاریکی شب عاشق خوناب جگر / ذوق می خوردن بی گل و مهتاب کجاست

ایضا

بزم عیش است و شب عشرت میخواران است / یار امشب بسر همدمی یاران است
شب آدینه خورم می که درین شب فردا / چشم رحمت بره جرم گنهکاران است
غافل ای ابر کرم بر من مسکین بگذر / هر طرف میگذرم ناله بیماران است
بر سر کوی تو ای لعل لبت چاره دل / گشته ام تحفه‌ای چشم بره باران است
پاسبان را ببرد خواب که در آن کو / تا سحر شب همه شب ناله بیماران است
اگر انصاف ببازار برد یوسف را / بر زلالش سر و سر خیل خریداران است
عاشقی همچو منت کم بود از روی وفا / گرچه سودای غمت در دل بسیاران است

عنه

گر ستونی دهد بمن ترک می پرست / سازم فدای لعل لبش جان و هر چه هست
بیا مانش محبت بشهر مست شد / غافل مشو ز مست اندام می پرست
از نرم رفت رخصت نظاره منت / یاران تمام محو نگاهند و پای بست
این بیوفا که ناوردم بجگه بیاد / خوردم بیاد لعل لبش باده الست
من مردوان تغافل زند از عالم / کز عشوه که کار دلم می برد زدست
درد اگر نکرد و شد اختیار عاقبت / عاشق چو خاک بر سر کوی تو گشت پست

ایضا

اگر او را در دل بطاقت با منزل است / جایی در دل دارد و از حال تو غافل است
در جهان آماده جورم که هر جا نیشه / از صدای آوازی شکستن خواست بیدادم دل است
میروم راهی ولی کس را چنین مشکل مباد / گردن من در کمند شوق پایم در گل است
ناله با ناله مجنون بگوشم میرسد / می ندانم از جرس برخواست یا از محمل است
لطف کی خواهم معاذالله نخواهم غیر جور / منکه میدانم دل نرم ربوی کین مایل است
میروم از کوی او گویا سر جان بکند / مردنم آسان و دیدار رقیبان مشکل است
تحفه از کشتی طوفانش بر جا نماند / دیده عاشق همان در جستجوی ساحل است

عنه

گر بخوبی تو گویند بعالم دگری است / دل ما را نظر و دیده ما را بصری است
شب زلف است رخ روشن سحر است / آنکه فرخنده شبی و این چه مبارک سحری است
گرچه روی سخنش هست بمجلس با من / میتوان یافت که آن عشوه بجگر دگری است
جامم از لب لعل تو گرم آمده است / آب و آتش جگر سوخته و چشم تری است
خبری هست ز ظلم رطلم میدانم / هست نخلی بچمن سرکش اودر اگری است
از ترحم با پیران غمت میگرید / چرخ هر چند که مانند تو بیداد گری است
هوس تاج جم و مسند دارا نکند / گرچه عاشق بسر کوی تو بی پا و سری است

منه

باده صاف است و در این رخ ساقی نظر است / وانچه جز صرف می و جام بود در دسر است
گر بنزد او ترا ز غیر بناشم بکرم / دست من گیر که حاجت من بیشتر است
در دلم حسرت اوست ولی خاطر من / میکشد بر در آن شاه که بیداد گر است
شب من بی سحر و بر سر آن زیبا / گوش من بر اثر ناله مرغ سحر است
بحکم یار است که پا بر سر مژگان بنهند / هر نگاهی که نصیب من بی پا و سر است
آن سر سوختن این فکر خرابی دارد / دل بکار دگر و دیده بکار دگر است
تا بکی شام و سحر بر ره او بنشینم / با امیدی که مگر ناله ما را اثر است
کشته چند اگر نگنجد همه در دامن خاک / حقی غمزه همان پیشتر از پیشتر است
عاشق آن مست که جام از کف خود نگذارد / عجبی نیست که از حالت ما بیخبر است

عنه

ارتیقی او رنگ [illegible] زاه وزارت / دوست میدارم دلا تنها غم بیدار است
سنگ بیمیرم [illegible] / اینکه هست از عشق [illegible] اول بچاره است
حالت بیمار خود از مدعی پرسید [illegible] / ای دل افگار من [illegible]
من نه آن صیدم که بند و [illegible] / ای نگار [illegible]
از تو گر عهد وفای [illegible] / شکوه دارم [illegible]
اینکه میخوانند یار من ترا خلق جهان / با من خسته ترحم کن [illegible]
جور خواهد کرد خواهد دید صبر مدعی / میرسد روزی [illegible]

ایضا عنه

می اگر چرا با لب میگون تو کار است / بنشین که ترا باده مرا رنج خمار است
آن صید زبونم من که به بند نه بر بندم / اما چکنم آهوی او شیر شکار است
در کوی تو وا شد در آمد شدم اما / ای جو پرسند مرا با تو چکار است
سگین دلم آن لحظه که از جور تو جان داد / میگفت که آن عهد که کردم بقرار است
گلهای بهاری چه شد اما که درین باغ / هر جا که نظر میکنم جلوه‌ی خار است
اکنون نیم از کار درین پرده زنگار / جز آنکه به پیش نظرم دود غبار است
بیکار مرا وقت ظفر شام و سحرگاه / مفتاح در فتح یکی ناله زار است
چیزی که اصیل است یکی حسن جهانسوز / از روی چو گندمی تو دو جهان نقش و نگار است
عاشق چو شد از بند کمند تو رها باز / سرگشته بدنبال تو ای شاهسوار است

وله منه

امروز که ما را غم هجر تو کار است / چیزی که نماند است بدل صبر و قرار است
آن عهد که بستیم بپایان نبرد قرار است / وآن عهد شکن دشمن دیرینه یار است

از جلوه این شاهسواران خبرم نیست / دانم که ز هر جانب این دشت غبار است
زین خون که ز مژگان بچکد آه که ما را / او را چه خبر کز غم خوبان بچکار است
مشکل که شود با خبر از لذت پیکان / آن صید که حسرتش بتمنای شاهوار است
این آه و فغان لازم عشق است وگرنه / چیزی که بدل نیست مرا شکوه یار است
در کوشش ویرانه و آبادی گل عیشا / از یمن خیال تو مرا باغ و بهار است
ای ساقی سرمست چه افتاده درین بزم / کز صاف می این بیخبران
عاشق دگر از خنجر او غرقه بخون نیست / آن عربده جو یار مگر باده گسار است

ایضا

حیف است که خون تو زیر و زبر است / منزل دل که ترا رهگذر است
آن ستمگر که بدل می آید / کار دل ساخته در فکر پر است
منت از سدره و طوبی نکشم / سایه سرو توام تا بسر است
بهر شیئی است جنون را کانجا / در نظر هر دو جهان مختصر است
جوی خونی رود از دیده من / هر کجا سرو قدی جلوه گر است

سخن تلخ از آن شیرین لب / در مذاق همه شهد و شکر است
آن کز آن نیست سیه روز غمی / روز من از شب او تیره تر است
هجر من کم زکم با غم او / شوق من بیشتر از بیشتر است
صید رم از پی آن گم شده دل / که بکوی تو مرا راهبر است
نکشم منت گلزار ارم / تا گل روی توام در نظر است
تا توان گفت حدیث می و جام / قصه زهد و ریا درد سر است
قابل است درچمن رعنایی / چه نهال است که ورش ثمر است
خرم نیست ز عاشق دائم / در خرابات مغان بیخبر است

عنه

شیشه ام خالی و دل پر خون است / چکنم کار فلک وارون است
دشمنانند قوی پنجه مرا / که از آن جمله یکی گردون است
عشوه هست نهان لیلی را / که همین آگه از آن مجنون است
من و این عشق که جان میکاهد / تو و آن حسن که روز افزون است

ظلم بین که از و میخواهم / مهربانی که نداند چون است
قصه کام دلم افسانه / وعده وصل بتان افسون است
تو هم از باده دگرگون می باش / گردش چرخ چه دیگرگون است
حیف صد حیف که با وصل بتان / صحبت مدعیان مقرون است
بر سر نقش خوش عارض او / در میان دل و چشم خون است
آنکه شادی جهان از غم اوست / منزل او بدل محزون است
گرچه ناکامی عاشق پیشه / شیوه ما هست که زو ممنون است

منه

جز لعل لبش چاره بیماری دل نیست / افسوس که در فکر پرستاری دل نیست
هر رنج که جان کاهد و دل خون شود از آن / دیدم بجهان همچو گرفتاری دل نیست
چون است که غافل نشود از دل افگار / آن غمزه اگر بر سر غمخواری دل نیست
گر جان بدهم در عوض دل بفروشند / در کوی بتان خاری خواری دل نیست
غیر از تو جفا جو که مرا دشمن جانی / کس نیست که او بر سر دلداری دل نیست

با هر که وفا کرده بجا دشمن جان شد   ما را چه ضرر ما ز وفاداری دل نیست

دوشینه که دود از دل افلاک بر آمد   از زاری من بود که چون زاری دل نیست

سنگر اندر این حسن جهانگیر مه من   غافل مشو از لطف که بی یاری دل نیست

روزی رسد آخر که علاجش نتوانند   عاشق که غمش هیچ ز بیماری دل نیست

وله

کای از تو گر ستم و نازی بکار هست   هر چند خوارم این قدرم اعتبار هست

ای دل برای یک ستم این بی قراریت   گر یار بگذرد ز جفا روزگار هست

گویند صبر کن که بگیرد دولت قرار   صبری مگر مرا بدل بی قرار هست

در حیرتم که با همه خوبی که جور بخت   در کوی او همان دل امیدوار هست

تیری خطا نمی شود از صید و هر طرف   صیدی در انتظار تو ای شهسوار هست

بر من گذر کنی نکنی چون در انتظار   دلخسته ایست بر سر هر رهگذار هست

هر چند نیست لطف و وفایی که و اختیار   آن غمزه که شد دلم از وی فگار هست

بی برگ نیستم که گل باغ آرزو   در دامنم اگر نبود بر سرم آمده هست

در دامن او که عمر من آنجا بسر رسید   عاشق هنوز مست پری یادگار هست

ایضا

پرسید طبیبم که بگو حال تو چون است   گفتم که تبم بیشتر و درد فزون است

در پیکرم از انجم افلاک فزون است   داغ تو که پیرایه بیرون درون است

من هیچ آن مست که از عشوه کریما   خود داد مرا وعده و خود گفت فسون است

خوش آنکه سر عید بروی تو ببینم   ساقی که مرا دیدن روی تو سکون است

هر باده که دور از تو بجام و قدح ماست   نامش نکنم باده که بی لعل تو خون است

انگه که [illegible] وعج و ناچار [illegible] م   گر یار ز بیمار بوعده کنون است

آرام دل امشب تاریک عجب نیست   گر میل دل ما بخط غالیه گون است

وارون بود این چرخ و از او قطع نظر کن   کی باده توان خورد و ز جایی که نگون است

آن خسته که امروز براه تو فغان کرد   عاشق که غمش نام کرد از اهل جنون است

عنه

کار من دلسوخته در کوی تو خام است   این عیش با غیار که دارم که حرام است

جان بر سر جان ریخته در کوی محبت   تا قابل تشریف و قبول تو کدام است

تا خود چه کند آن لب شیرین به تکلم   چون هیچ ندیدم این همه از ذوق پیام است

خورشید که چشم فلک است از سر حسرت   چشم به پوسش جانب آن گوشه بام است

در کوی خود هم خوانده تو بدخوی کشتن   در تاب جدایی که مرا کار بکام است

جز خون جگر نیست که از دیده فرو ریخت   این باده رنگین که مرا بی تو بجام است

ترسم که بگلشن نرسانند پیامی   زین مرغ گرفتار که در گوشه بام است

عاشق که فدای رخ و زلف تو شد بارها   صبح طربش بی رخ چون مهر تو شام است

ایضا

نازت ز نیاز چنین بی نیاز چیست   ای بی وفا بجز جفای آخر از چیست

آن خون گرفته دل که طلب کرد عشوه ات   آورده ام بکوی تو فرمان باد چیست

داری ز [illegible] سر خود [illegible] قصه تا بگو   پوشیدن حکایت از اهل راز چیست

بهر نگار چیست [illegible] با پا که خود منم   از هر طرف صدای پرستار باز چیست

مطرب بحیاره غم دل پرده ساز   کاکه نیم که در پس این پرده باز چیست

از این چه بر میان زده در ره طلب   از عرش پایه ای حقیقت شب فراز چیست

پروانه را ز حال خود نیست آگهی   از شمع بر سر سبب سوز و گداز چیست

طرح قمار تازه افکنده عشق باز ده   اکنون که فکر دل پاکباز چیست

عاشق که هیچ کوشش نگرفت میکند   زاهد ترا حکایت و دراز چیست

وله

شیفته سوی خودم خواند با بیان نگذاشت   برحم آمده بود آسمان نگذاشت

فغان که می شنوم فاش بر سر بازار   حکایتی که دلم با تو در میان نگذاشت

بکس نداشت سر التفات در مجلس   اگر چه دل بکس آن عشوه نهان نگذاشت

اگر بکوی تو بر ما کسی نشد دو در   قدم بگلشن فردوس میتوان نگذاشت

ثبات مدعیان تا ترا شود روشن   وفا بکوی تو ام بهر امتحان نگذاشت

چه شد رساند بوصل تو ام فلک که رقیب   مرا بکوی تو یک روز شادمان نگذاشت

کنون که شوم بخت بدر گلشن   که قوتم به پر و بال ناتوان نگذاشت

نماند در چمن آن شور بلبلان عاشق   که رفت آن گل و مرغی در آشیان نگذاشت

منه

هرچه مقصود دولت از آن بت طنازست
لطف هست و قهر هست و عشوه هست و نازست

حیرتی دارم که چندانی که بارش میکشد
نقد جان بر کف از آن کو دلکاری نازست

عشق و زهد و دست با آن دل نگارم این نیاز
ورنه هر سو آورم رو جلوهٔ شهبازست

وعده دادست زان لعلم ولی دیرگاه ام
نامرادیهای عشق و طالع ناسازست

یار ما باد صبا آورد پیغام از چمن
در گمان انکه ما را قوت پروازست

صبر بی پایان ندارم ورنه در انجام عشق
مژده صد رحمت ز روی خوشتر از آغازست

گرچه از محمل نشانی نیست از بانگ جرس
گوش چون نی افکنم بر هر طرف آوازست

سوزم از غیرت که زاهد جای در میخانه کرد
عاشق اندر حلقهٔ رندان هزاران هست

عنه

عشق دادم اسیری در جور بیدادست
خرم ار طاقت نیارم در جفا فریادست

گل بصد ناز و بلبل در نیاز آنا دریغ
دزد گلچین بازو هر سو در کمین صیادست

بیوفا یاری که من دارم ولی ناشادم ازو
خاطر اغیار میدانم که از وی شادست

بیدلی دارم فغان من فغان دیگرست
ورنه مرغان چمن را نیز این فریادست

انکه از اغیار رسم یاری از یادت برفت
هیچت از عهد وفای غمگساران یادست

جلوه دیگر بود قد دل آرای ترا
ورنه هم سرو سهی را باغ و هم شمشادست

زانکه من از دام زلف خوبرویان جسته ام
یاد رم ناید که در عالم دل آزاده هست

گر رقیبم میکشد افسوس خون ناحقم
ور تو خواهی کشتنم جای مبارکبادست

جانش از سنگ است از کوی تو عاشق میرود
یا دلی در سینه ان خسته از فولادست

منه

کارم جز با غم عشقش مرا گر کارست
تا نه پنداری که کارم هیچ با دلدارست

نالم از غیرت که گلچینی درین گلزارست
کو نخواهد رفت بیرون یا گلی بر بادست

با دلداران وفا و مهر بر یاران کنند
ورنه در کوی بتان بی یاد من بسیارست

روزم آن طالع که بر رویت کنیم چشم هست
ور غم هجر توام شب دیده بیدارست

غنچه را در خنده آن ذوقی که می بایست نیست
ور فغان مرغ اسیری یاد در گلزارست

یار رقیبانم مخوان سوی نوای بزم خود که من
ناله ام در سینه هست و سینه افگارست

شد ستم بگذر بکوی عشق و بیکارم مخوان
در گلم گر سجه نبود در میان زنارست

زاری عاشق ندارد در محبت حاصلی
ورنه چندانی که گویم در غم او زارست

ایضا

رشک بی اندازه است و شوق بی زنهار
کارم از اغیار در کویت لبی و بتوادست

تا سحر فریاد پیدا زان بگویی یارست
شب بصد ناز یاربت ان صنم بیدارست

لطف بی اندازه است ای که

گرچه از دور و دل بیحاصلم فارغی
گوش کن حرفی زما تا قوت گفتارست

خوکه می پروازد از یاری مدد این غریب
یکجهان چون برسر کوی کسی بیچارست

میروم راهی ولی هرگز نبوی کام دل
ره نخواهم جست تا این چرخ کجرفتارست

فارغم زاندیشه جنت که از اسباب کام
هرچه میخواهد دلم در خانه خمارست

از سر کویت نخواهم رفتن از منع رقیب
گر بمحفل جا ندارم سایه دیوارست

عاشق این گلچین که من میمیرم از بیداد جور
بر نزار دوست تا یک غنچه در گلزارست

عنه

کس زمانی بهوس خرم و خندان نگذشت
که چو گل عاقبت کار پریشان نگذشت

حسن ما خیمه سلطانی خوبان آراست
کس که بی کین تو در کوی غریبان نگذشت

انکه سر در قدمش هستم و سامان غمش
وه که یکدم بمن بی سر و سامان نگذشت

آب در دیده تو و سوزش دل از بجایی
بجز خشکید و چه حالست که بگلشن نگذشت

خبر از سر دل اهل خرابات نیافت
زاهد شهر که در حلقه رندان نگذشت

کثرت زاغ و زغن بین که در اطراف چمن
روی بر روی گل مرغ خوش الحان نگذشت

بسکه از هر طرفی تاخت سواری هر گز
گرد انگیخته این سر میدان نگذشت

کس ندانست کدامی سر کوی تو کدام
بر سر راه تو با عاشق حیران نگذشت

ایضا

نگار من که قدم در ره وفا نگذاشت
بحیرتم که فلک پا منش چرا نگذاشت

رسانده بود بجایی رقیب کار مرا
گرفتم از نظر آن صنم خدا نگذاشت

منو و نعمت الوان حسن خود ما را
شکست در دل ما حسرت که نگذاشت

طبیب من که مرا وعده وفا میداد
چه شد که بر سر بالین خسته پا نگذاشت

ز حیله تا چه فسون کرد مدعی یارب — که میل جور طبع تو بیوفا نگذاشت
صفای وقت دل من همین نگوی تو بود — که غیر آمد و در خویش من صفا نگذاشت
بصید بال غمت گرد آشنا نخجم — بمن دو روز ترا گرچه آشنا نگذاشت
بهیچ گاوی گلچین این چمن نازم — که غیر خار درین بوستان بجا نگذاشت
دعا چه میکنی از بهر کام دل عاشق — که عشق در دل ما هیچ مدعا نگذاشت

عنه

نشوه عشوه آن طرز نگه بسیارست — ورنه مژگان کج و چشم سیه بسیارست
بمکافات محبت بفراقم مسپار — گنه دیگر و بادافره آتش گنه بسیارست
زحمت بازوی جلاد که در حیرم — گر پی کشتن من نیم نگه بسیارست
رهبر بخت کجی طالع گمراه مباد — ورنه ما را بسر کوی تو ره بسیارست
صید هر کس نکنی قدر نگهی بشناس — گر نه آن بر که توان زد بکله بسیارست
گر برد جان ز کف غمزه که فرمان کش — هر طرف میکرم خیل و سپه بسیارست
نکته عاشق مسکین ترا بس باشد — نظری جانب درویش ز شه بسیارست

عنه

کجا روم که خلل در زمانه بر خللست — بغیر امن و امان هرچه هست محتملست
توان شناخت ز سامان نامرادی ما — که این خلل همه از کارخانه ازلست
بجای بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن — که خار و خس چو گل و ریحان بباغ مبتذلست
ز عامل فلک شکوه هست چون ز قضا — باین معامله مجبور گشته در عملست
دگر فساد جهان را صلاح از پی نیست — برای عشق نه رست و نهایت دولست
هزار خیال که بندد نقش آن بضمیر — بغیر مردن و رستن ز دست غم خللست
چه نادر بود که عاشق ز دل بر آورد می — سرود ماتمیانست این نه غزلست

ایضا

زمان عشرت صحرا و صحبت چمنست — ولی کجا بروم با دلی که ممتحنست
تو در کناری و سویت نهفته می بینم — چرا که دیده بدین آسمان بمن ست
غریب و با غم بیگانه ام ز عیش و نشاط — مصاحب غم و کنج قفس مرا وطنست
شراب مائده خون و کباب ما همه دل — سرود ناله ندانم که این چه انجمنست

بباغ فارغم از وصل دلبری امروز — که لاله و گل و سرو و صنوبرم چمنست
مجال سجده نباشد بپیش آن صنمم — همین تفاوت من در غمش ز برهمنست
گذشت عمر و از و کام دل نشد حاصل — نصیبم از لب شیرین او همین سخنست
رقیب خوار شد و شادمان نشد عاشق — که آن هم از تو جفاجو بفکر خویشتنست

عنه

سپهر دون که قدم در ره کرم نگذاشت — خوشش مباد که ما و ترا بهم نگذاشت
طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من — چه شد که بر سر بالین من قدم نگذاشت
مرا ز کوی تو آواره کرد غیرت عشق — زمانه در دل اغیار هیچ غم نگذاشت
فلک ز کینه من عشرتم بخاک افشاند — چنانکه در ته جامم ز باده نم نگذاشت
چه بوسها که بپای تو زد براه ستم — فلک که پای برون از ره ستم نگذاشت
سفال میکده از کف بر نخیزد ولی — کنون که جام جهان بین ز کف بجم نگذاشت
چه نامها که ز من برد قاصد و بجواب — نگفت حرفی و بر کاغذی قلم نگذاشت
ز فتنه که بر انگیخت حسن در کویت — رواج میکده و رونق حرم نگذاشت

بحلقه حلقه گیسو دلی دگر آویخت — شکیب در دلی از زلف خم بخم نگذاشت
چه فتنه بود که انگیخت عشوه تو بسم — که صبر در دل عاشق ز بیش و کم نگذاشت

عنه

چون ترا هیچ ز اسباب نکوئی کم نیست — مهر گو در دل بیرحم نباشد غم نیست
باغ حسن تو که از گریه ما خرم شد — چه شد آیا که در آن دیده ما محرم نیست
ای که جور تو کشد هر پریی در خوبی — نیست مانند تو در سایر عالم نیست
حیف و صد حیف و تماشاگه زاغ و زغنست — باغ حسن تو که فردوس جنان خرم نیست
عاشق خسته که بیداد ترا طاقت داشت — کس نه کز رفتن آن دلشده در ماتم نیست

قوله

بی خون جان عجبی مرا نگارست — این غم که ز دوست یادگارست
کین تو چو کین آسمانست — مهر تو چو مهر روزگارست
عالم همه کشته نگاهست — چشم تو همان پی شکارست
بوئیت ز کجا شنیده باشد — این دل که براه انتظارست

جز گشتن عاشقان مسکین / با کار دگر ترا چه کار است
صد بار گذشته ام بامنه / آگاه نگشته ام که یار است
کیفیت صد شراب دارد / لعل لب او که میگسار است
خون من و دل بعشوه خواهد / چشم خوش او که در خمار است
بلبل ز فغان نمیکند بس / تا تکیه گل خونناب بار است
کی خوردن می بخم به فردا / امروز که اول بهار است
جز بر ورش از قرار کردم / با دل چکنم که بیقرار است
صبر است علاج کار و چون کرد / با این چکنم که ناگوار است
تاب من ناتوان همین است / آن کوه بود که پایدار است
عاشق همه کس ز جور او رفت / عهد تو هنوز بر قرار است

ایضا

فدای یار کنم جان که یار یار من است / براه عشق بمیرم که کار کار من است
ز بسکه دیده دلم مایل جفا و ستم / بجون نشانده مرا یار و شرمسار من است

بصیدگاه خودم دید زخم خورده ولی / تغافلی سر یاری که این نگار من است
روانه می شوم از کوی یار میدانم / اجل نشسته برین ره در انتظار من است
بریز بر جگر تشنه ام ز روی وفا / که آب خنجر جور تو سازگار من است
چو من همیشه بکوی تو خوار خواهد بود / متاع مهر و محبت که یادگار من است
ترا بجور و جفا عادت است و دل شادم / که عهد غیر تو چون عهد استوار من است
کند نصیحت من عاشق از غم خوبان / بگمانش اینکه دل من باختیار من است

عنه

دل از نیاز زمیک بوسه آرزومند است / ز غنچه تمکینی که در شکر خند است
چنین بکوی کی خوار هر یک مکنم / خوشا کسی که دلش از فراق خرسند است
چنان سرم که تهم زود جان به محنت عشق / هزار حیف که دلدار دیر پیوند است
دلا تو کاله نقد جان بکف زنهار / مپرس قیمت نازی بکوی او چند است
نشسته یار و دل از شوق همچنان بی تاب / که وصل منقطع ما بهجر مانند است
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب / من و هوای جوانی که به ز فرزند است

ز قید جسم رها گشته جان من عاشق / دلم هنوز بزنجیر عشق در بند است

ایضا

امشب از رشک رقیبان دیده ام خون میگریست / ورنه روی خوب که در نظر چون میگریست
از غرور یار بر کشتن بیچارگان / تیغ می بایست تو ای بر چشم گردون میگریست
عشق تا با حسن او هنگامه چون میکرد گرم / لیلی اندر ناله بود و الجناو مجنون میگریست
کشت زار خشک من دیگر نخواهد گشت سبز / ورنه از ابر بهاری دیده افزون میگریست
آب چشم من چه شد گر گشت هم رنگ عقیق / دیده از حسرت آن لعل میگون میگریست
مشکلی دارم ز دو دل خدا آسان کند / کاکه اری شد از آن مشکل فلاطون میگریست
از رخ او غرق خون میگشت چشم مردمان / وانکه افزون سوی او میدید افزون میگریست
همدمان شاد و در بزم باده و عیش و سرود / عاشق دلخسته کانش از بزم بیرون میگریست

منه

امشب این رو زنده دل در بزم جانان میگریست / جان چو شمع صبحدم میدید و خندان میگریست
دیده ام امشب که حیران رخ آن مه لبو / همچو ابر نوبهاری در گلستان میگریست

حیرتم هر لحظه می افزود از دیدار او / جوش رویش تا بحیران چشم گریان میگریست
آنکه آمد دست بجان در میان دلبران / دیدم از دست غمت ای دست جان میگریست
آنکه گفتی مایل رحمت نخواهد شد دلم / دیدمش چون شمع بر خاک شهیدان میگریست
حال عاشق را بدانم در فراق آن پری / ناتوانی با اجل دست و گریبان میگریست

عنه

تا کی بود ولائی آن مه دو دیده نیست / ای غفلتی رمیده چه شد از رمیده نیست
آن خواجه که نیست غم بنده پرورش / دیگر بس است بار غم او کشیده نیست
صیاد در انبوه چه پروای صید تو / بند از کجا فتاد بجال پریده نیست
ور آرزوی روی کسی جان چه میدهد / گردو رخت رخصت یکبار دیده نیست
دست هوس بسر چه زنی چون بکس کس / قسمت ز شهد آن لب شیرین چشیده نیست
سنگ ستم بر آمد آن دشمن و ترا / بنده کمند است کجا شد رمیده نیست
عاشق تنی دو دیدی و غارت بیاد گشت / آخر نشد نصیب بمقصد رسیده نیست

وله

من بنیج آن دو نرگس مست | گر یک نگه تو رفتم از دست
میرم ز جدا اگر رهم دوست | کار دو کرم بگوی او دانست
چشم تو نداشت قصد صیدم | غافل شده تیر ترکش از کان جست
بر سبزه نبود میده باغ | با شاخ گل خوش آنکه بنشست
می نوش بذوق نغمه و نی | غمگین نتوان نشست بیدوست
از چشم تو ام فکنده اول | گردون چو میان نگین من بست
جز ساقی کرم خون ما نیست | عاشق دل کسی که نشکست

ایضاً

دل کز غم عشق تو صبح روز سیه داشت | از شوق تو امشب همه شب دیده بیدار داشت
هر کس که رخ افروخت بجز آتش تو سوخت | در راه محبت دل ما تا چه کند داشت
هر چند جهانی ز ستم غرقه بخون شد | آن غمزه خونریز همان پاس سپه داشت
بس حلقه فرمان سر زلف ایازش | آن رفت که محمود بسر فکر کله داشت
دیدم که بشوق نظری غرقه بخون بود | چشمی که ز روی تو سر پاس نگه داشت

عهد تو جفا جو شد و از رفت که گاهی | امید عنایت دل درویش زنده داشت
امید نگاهی که بسویم نفکندی | یک عمر مرا بر سر راه تو نگه داشت
عاشق که ز شوق رخ نیکوی تو می مرد | بیم دو جهان دیده امید بره داشت

ایضاً

بلبلی را که چمن دیدن گل مغتنم است | چه گنه داشت ندانم که اسیر قفس است
این دو روزی که بپاید او براه روی دوست | هر طرف میگذرم ناله اهل هوس است
دل لیلی بده و کاری مجنون بفغان | ساربان را نگران کان فغان جرس است
حیف باشد که با کراه رقیبان بنشد | آن جفا ها که بگوی تو مرا مغتنم است
دست حاجت بر چیند فراکی دارم | بلفالین قدحی تا که مرا دسترس است
بادب پای بمیدان محبت بگذار | سر شاهان بره چون که بپای فرس است
این چه بختست که هر کس بجهان چیده ز دوست | در کمینگاه بلا بهر من بیکس است
نیست یاری که خبر از دل غمگین گیرد | غیر این ناله که هم نفس است
جور کن جور که عاشق ز جفای تو بهر | دو سه روزی که ز کوی تو قدم کرد بست

وله

در کوی خرابات که شه حسن گدا است | هر وقت روم جای من آن بی سر و پا است
این قطره خون وقت تو وجو تو کردم | زنهار مکن ترک ستم تو دل ما راست
نفیی که چنان محنت زکار گذشتم | گر بر سر لطفی بمن آن بنده قبا راست
رضوانم اگر جانب فردوس بخواند | هرگز نروم تا سر کوی تو جا راست
آن ترک کمر بسته که دارد میان تیغ | یارب همه جانش بسر مو و صفا راست
آخر خبری میرسد از کوی حبیبم | قاصد اگر آنجا نرسد باد صبا راست
بیچاره مکن ترک وفا داری عشاق | اگر مهر و وفا نیست ترا جور و جفا راست
عاشق ستم و جور رقیبان نشود کم | در کوی بتان تاکی ازین حال فغان است

منه

کیست که ز غمزه تو امه ز ابر تر است | با دل کیست که در آن سر موی کرم است
آنکه بوسه ز خوبی تمش با چه کرد | قدر عشاق جفاکش نشناسد ستم است
نتوانم تو گفتن که دل از خلق مپر | جان حسد چو من از بهر خدای تو کم است

نظری هست ترا با همه عشاق و لیکن | سوی من گاهی و سوی دگران دمبدم است
یادم از لب شیرین دهنان تلخ شنید | چه کنم تلخی و شیرینی عالم بهم است
خشک گردیده گیاهم ز ریشه و لی | همچنان چشم امیدم سوی ابر کرم است
سفر پر خطر عشق اگر خواهی کرد | همچو اشک از سر جان ترک گفتن قدم است
از حقیقت نکند دور مجازم که مرا | راه بر بتکده و اندوه و مقصد حرم است
این چه حالت که عاشق دل و جان | که بجا ماند سر زلف صنمی خم بخم است

منه

هر اسیر چمن از رنگ و بوی گل خاست | که بر و باشد ز خاطر او آزادی راست
چو غنچه سر بگریبان ز دلگیریست ترا | که پیرهن شده چون گل قبای برخاست
شکفته زد وفا با من خستن من امیداست | کجی شود چو من خسته دل سر خاست
چه کرده است چنین با تو جور شاید این دل | دگر چه کار کند با نگار خود کاست
عجب مدار که جا هست اندوه خانه بر | سزای آنکه نخوردیم جز همه جاست
زانتظار بت سوق میکند اگر | چه بر سری بنشاند ز هیچ تا شاست

كجا شد آن همه تمكين و ناز مغروري / كجا شد آنكه صبر و قرار دل آرامست
دعا كنم كه رسد مژده وصال مرا / اگر چه هيچ نشد خوش دلم ز پيغامت
مرا بلطف و فا صيد كرده چكنم / بغير از آنكه بميرم بكوي خود بامت
اگر چه رام نگشتي بعاشق مسكين / دعا كنم كه شود آن مراد دل رامت

منه

غم مرغ قفس آنست كه دور از چمن است / چيست يارب كه دل مرغ چمن ممتحن است
كو بمكن خون مدلش آنهمه بلبل بفغان / شاهد گل دو سه روزي كه مقيم چمن است
با كس اي دل واده مكن نسبت من با دگران / كه نه هر كس نكند سجده بت برهمن است
ساقيم يك قدح امشب ز سر ناز بداد / بار مستي من بيخبر از انجمن است
اي خوش آن لطف كه با من نظرش ما شد و بس / اين ندانند رقيبان كه نگاهش بمن است
گر سراغ دل گم گشته ما ميكرد / از سر زلف سياهش كه شكن در شكن است
لعل دلدار بكام دل غير است دريغ / خاتم ملك سليمان بكف اهرمن است
كهنه دلقم ببر از غنچه صفت بگذارند / هم قباي من و هم پيرهن و هم كفن است

ازم

ز من خسته چه پرسي كه بجونست كه نشانه / ناوك غمزه آن شوخ كه عاشق فكن است

وله

همان ز شوق تو صد شعله ام بجان باقيست / همان بسينه ام آن آتش نهان باقيست
جهان بدولت حسن تو خرم است و خوش است / كه با دو دولت حسن تو با جهان باقيست
بران سرم كه بدور پياله بندم دل / بكوي ميكده تا دور آسمان باقيست
فلك ز كينه اهل زمانه گشت ملول / فغان كه باز جفاي تو همچنان باقيست
چه بخوديست كه گل پرده بر فكنده بباغ / هنوز بلبل دلخسته را فغان باقيست
نياوري سر دلداريم اگر و اري / ز من هنوز ازين صيد ناتوان باقيست
نمانده يك گل رنگين به بوستان و نشد / بهم كدورت گلچين و باغبان باقيست
بخار خشكي اگر آفتي رسيد از برق / هزار شكر كه گلهاي بوستان باقيست
نمانده قوت و در خون خويش پر زدنم / همان بشاخ گلم ميل آشيان باقيست
بگو كه روز ازل بوده ام عاشق / هنوز نقش سجود بت بر آستان باقيست

منه

باز آتش عتاب ترا اين زبانه چيست / در آتشم ز گرمي خويت بهانه چيست
سكت ز صيد كردن مجنون نمي مباد / بكشا دري بمن ز قفس دام و دانه چيست
اي برده دست از فلك كينه جو بجنگ / آنجا كه جور تست جفاي زمانه چيست
مستي و ميل عربده داري بكشتن مرا / جانم فداي خنجر جورت بهانه چيست
گر خواب مرگ چشم تو اي پاسبان گرفت / نقش سجود غير بر آن آستانه چيست
با هر چه ميكشد دلت از جور راضيم / راضي شدم رضاي دلت در ميانه چيست
گر خانه دلم ز براي تو ساختند / نقش رخ تو بر در و ديوار خانه چيست
در اين چمن كه برق مدارا نميكند / سر زير بال خويش نكش آشيانه چيست
عاشق فريب وعده او گر نه تو بود / گوش جهانيان همه بر اين فسانه چيست

ايضا

آنكه حيرت سررشته كل حالت / عشقت از هر دو كون حاصل ماست
عالمي غرق خون ز استغناست / آنكه در فكر او نه و دل ماست
در فراق و وصال حيرانم / عشق حيران كار مشكل ماست

زغم

زخم آن بي نياز كاري نيست / اضطرابي از آه بسمل ماست
عالمي كرده كج سر تسليم / چه شد آن سنگدل كه قاتل ماست
زاهدا قصه بهشت مخوان / تا سر كوي يار منزل ماست
آنكه از ناله مهربان نشود / دل ياري كه مايل دل ماست
فارغ از كار و بار اغياريم / رخ دلدار در مقابل ماست
عالمي كشته تغافل اوست / آنكه چشمش بصيد غافل ماست
عاشق آن بخت كو كه گويا / چه شد آن بينوا كه سائل ماست

ايضا

در غيرتم كه دل نتوان باز پس گرفت / زان بيوفا كه جانب اهل هوس گرفت
يكبار كي ز خاطر صياد رفته ام / سر زير پر كنم كه دلم از قفس گرفت
دارد و پر نسوزد و پرواز را زيان / آن شعله كه دامن برخار و خس گرفت
غيرت بخون كشيد جگر خسته تر / هر جا كه غمزه تو دل از دست كس گرفت
گل گوش كو بنغمه زاغ و زغن كمي / مرغان باغ را چه ز غيرت نفس گرفت

عاشق چو مست آن لب میگون بود چه باک   گر شیشه و پیاله

ایضاً

کهی جان گاه جسم ما غم سوخت   غم دلسوزست آخر پیکرم سوخت
من آن پروانه آشفته حالم   که پیش از سوختن بال و پرم سوخت
گذشتی چهره از می رنگ آتش   چه برق بود اینکه مژگان ترم سوخت
خیالت گرده شب هنگامه گرم   که همچون شمع آتش بر سرم سوخت
نیامد هیچ کار از شعله آه   بغیر از اینکه بر چرخ اخترم سوخت
چو آتش عشق در جان من افکند   که بعد از سوختن خاکسترم سوخت
که گوید عاشق این با دلبر من   که از شوق رخت دل در برم سوخت

منه

اگر افسانه لطفش همه را در گوش است   لب شیرین وی از پرسش من خاموش است
جای حرف غم بیهوده دنیا ز کجاست   که سر دوست بمیخانه و نوشانوش است
گو ببین این دل آزاده گرفتار که شد   آنکه از سنبل تر دام سیه بر دوش است

دوسه

دوسه بوی ز کف پایش ربوده ام امشب   بجایی که ز می مست شده و مدهوش است
گرفت بید ز خون خاصیت عنابست   از چه از لعل لبش خون دلم در جوش است
ترسد آن روز که در خرمن افلاک افتد   عاشق ام و زآن که آتش من حیاپوش است

منه

کرشمه کن که ترا حسن دلبری برجاست   بنفشه و خط ریحان تری برجاست
رخ تو روشن و جاه و جلال حسن همان   صفای آینه باقی سکندری برجاست
برامت ز رسد دست آسمان که ترا   نکوئی ملک و خوبی پری برجاست
هنوز تیغ بکف گرم کینه میگردی   میانه تو و خورشید داوری برجاست
اگرچه هست بپایه تو بنده دیرین   ترا بملک حسن سروری برجاست
شنیده ام ز نکوئی رفت کز پیدا و   شکسته گرچه مرا پی پری برجاست
چه بیخ است که در خاطر تو دل من   هوای خواجگی و ذوق چاکری برجاست
بیا که گوهر اشک بپای افشانم   که دیده و دل ما را توانگری برجاست
بنال آه مرا گر زمین عشق و امید   چه شد که سر فلک بر دو پی بری برجاست

بحال عاشق آزرده دل بپرستایی   که خشم و ناز ترا رسم کافری برجاست

ایضاً

ترا اکنون که برخورمی به پرواز است   بهوش باش که هر سو کمین شهباز است
به پرده شاهد حسنی نهان ز غمازان   درون پرده ندانم که محرم راز است
دعا کنیم که هجران دگر نیاید بر دست   شب وصال که درهای آسمان باز است
جهانیان همه در خواب مستی و بیخود   فسانه غم دل را هنوز آغاز است
ز آه و گریه چه خواهی ولا بجهت عشق   که ناله بی اثر افتاد و اشک غماز است
چه باشد ای گل رعنا که افکنی گوشی   به بلبلی که ز شوق تو نغمه پرداز است
بهمت سینه نهفتم خیال خام مگر   باین گمان که دل از محرمان این راز است
خبر ز محنت و حرمان من کجا باشد   ترا که همت و خوبی ز نعمت و ناز است
بسا ز محنت مستان ازآن فکندم گوش   که دل ز غصه ملول و زمانه ناساز است
گذشت آنکه بجای رسم باین پر و بال   رها مکن که بلا گم بدست پرواز است
بجایی رسیدی بسحر و حیله و ریا   و گر نه شو تو عاشق بجد اعجاز است

چمن

منه

چمن خوش و گل سوری بجلوه نازست   به نغمه طرفی بلبل خوش آواز است
اگر ز روی تو صد سال برندارم چشم   بهار مندیم آخر چو روز آغاز است
بمحفلم چو پری میکشی چو از رشکم   نگاه کرده بنشانم چه جای اعزاز است
فدای گلبن نوخیز قامت کردم   که در هوای تو مرغ دلم بپرواز است
بود بجور و جفای تو عادتم ورنه   ز هر طرف صنمی در کرشمه و ناز است
دلم بیاز غم بیهوده جهان شد باز   من و هوای محبت که سینه پرواز است
یکی بعشوه ازآن شادمان یکی بجفا   بهر کسی در دیگر ز لطف او باز است
بسوی صید کسی میروم بهمت عشق   که صد عقاب ز هر جانبش بپرواز است
هزار بار بگوی تو آمدم بیخود   باین گمان که تو یاری هنوز در باز است
بنا صبوری عاشق خدا ببخشاید   که یار بر سر جور و زمانه ناساز است

ایضاً

گوتم چشم نگاری که گریبان کند است   دست بیداد فرو بسته بزندان کند است

بادشاهی رسد ای خسرو شیرین دهنان … پی تسخیر تو گر گوشه ایوان گذشت
نو گلی چینی و رحم آری و از روی نیاز … دست خاری که بره کوزه تو لمان گذشت
دردو فرقت کشی و در روی بجا بازاری … یوسفی بینی و دل جانب زندان گذشت
تخم زلفی زده ره که دل بی آرام … مو کشان جانب آن طره پریشان گذشت
شور سودا برت جانب بی از راحت … دل شیدا سوی گلخن ز گلستان گذشت
خنجر کین چو کشد ترک ستم پیشه تو … دل مجروح سوی خاک شهیدان گذشت
کم سلی ز اهل هوس همدم عشاق شوی … دل سودازده را باد بویران گذشت
ره واز یاد و خرامید بت از روی غرور … دل بیتاب بهر سوی شتابان گذشت
زحمت آمد لب زخم ز جا لاکی او … دل بیباک همان جانب میدان گذشت
آنچه کردی تو بجانم همه آن با تو کند … انتقام من دلسوخته از جان گذشت
غزل حالی عاشق همه از بر خوانی … عشق بر آن سر کو مست غزلخوان گذشت

منه

این دل که شد خراب چنین رهگذار کیست … این رخنها بسینه من یادگار کیست

گلی که بی بر غیر بنازوی دیگری … از زخم کاری تو که پیداست کار کیست
ور خیره ام که بر سر کوی تو بو فا … من خوار عاشقی شده ام غمخوار کیست
جان داده بلبلان تو از شوق یک نظر … یارب رخ نکوی تو باغ و بهار کیست
لیلی وشی شد آفت جانم که از غرور … هر گرد گفته در پی محمل غبار کیست
عاشق کرده ست قراری ز تو ولی … آگه نیم هنوز که دل بیقرار کیست
در بزم او که مدعیان را مبا بود راه … جامی نمیدهد سبب انتظار کیست
مستغنی من از نظر بین صید که گذشت … این صیدهای نا شده بسمل شکار کیست
گرد همش ز لطف فریبی چه می شود … آخر دل شکسته عاشق فکار کیست

وله منه

رفت و دل از محبت و بو بر گرفت … آن سنگدل که کاره ما مختصر گرفت
از رشک خار غم که ز عشاق هر که دید … حال اسیر او بی کار دگر گرفت
بار دگر گران سر زلفش فتد بچنگ … با قد که عمر رفته توانم ز سر گرفت
از دوخت رخ ز باده و ساغر بغیر داد … چون شمع کار سوختنم باز در گرفت

آن سرو قد که میدهد آسایش جان و … آسوده هر که قامت او در بر گرفت
از مرگ عاشقان دل او شاد می شود … نبود عجب گر از من مسکین خبر گرفت
مسکین ستم ز مهر تو ای شمع دلفروز … پروانه که آتشم از دل بسر گرفت
عاشق نکرد در دل او ناله تو کار … هر چند شعله در رشد دود خشک و تر گرفت

ایضا

ای دل وگرت ز جان ملال است … نومیدتری ز من چه حال است
فریاد اگر برآورد دل … مرغی که چو من شکسته بال است
ممکن نشود وصال خوبان … کام دل عاشقان محال است
عشقی نه بقدر طاقت دل … حسنی نه بحد اعتدال است
مایم و خیال وصل و هجرت … ما باز ترا چه در خیال است
میخواست چو من اسیر عشقی … حسن تو که بر حد کمال است
روزی که رخ تو را نه بینم … هر ساعت آن هزار سال است
تا آن لب لعل باده پیماست … خون دل من ترا حلال است

حرف لب دلبران بر ما … با تشنه حکایت زلال است
از ننگ جفا می برم جان … تعویذ وفا مرا ابجال است
بر اختر عاشق سیه روز … گردون همه خانه وبال است

منه

جان بسته و دل خسته صد گونه گزندست … آن طایر بسمل شده را پای به بندست
مشکین سر زلف تو که مانند کمندست … زنجیر هزاران دل مسکین
در حسرت من جلوه تو بیک نظر قیبان … کان میوه شیرین بسر شاخ بلندست
جمع آمد و صد جان سمان … گر یار نپرسد که یک عشوه بچندست
دارم هوسی در سر و مشکل که توان کرد … قطع ره امید بجایی که بلندست
از ملک خراب دل من گرد برآورد … آن ترک پری چهره که بر تخت سمندست
جز سوختنش نیست علاج دگر امشب … مسکین دل عاشق که در آن مجمر سپندست

عنه

ساقی بیا که عیش بهاران غنیمت است … فصل گل است و صحبت یاران غنیمت است

بارم بحالت دل غمگین خود سرشک / بر این زمین سوخته باران غنیمت است

شاید کمی وران دل سنگین اثر کند / شبها فغان سینه فکاران غنیمت است

ای صید کم بها که نمی بندد ست کسی / مردن براه شاه سواران غنیمت است

ما را که کار نیست بگلهای بوستان / دیدن بروی لاله عذاران غنیمت است

عاشق غبار است اگرچه بجای نمی رسد / افتادن از قفای سواران غنیمت است

عنه

این دل که عهد با سر زلفت بکار بست / پندی شنید از من و او را بکار بست

در راه آرزو که بکوی تو بسته شد / صد راه و عاقبت در کرد و نگار بست

واو دست دل ز فکر دو عالم که از وفا / عهدی که بست با غم او استوار بست

صد صید جان ببرد و بحیرت ز رنگ من / آن شهسوار تا بکمندم شکار بست

واقف ز اضطراب دلم نیست خاطرش / تا تهمت قرار با این بیقرار بست

خواهی ببند پای من و خواه بازکن / بر من کنون که عشق ره اختیار بست

میرفت صید پیشه من از سر ناز / این رشته ام بر زلف یادگار بست

کوه

گو تا کنم ز بهر دو جهان دست و مسلم / عهدی که دست با سر زلفین یار بست

کفتی که ناوک که است این خون ز دل کشد / از غمزه اگر راه بی شهسوار بست

عاشق چه خون که در دلم آن نیش غمزه کرد / تا مرهمی بر زخم درون نگار بست

ایضا

مسکین دلم که بسته مشکین کمند تست / غافل مشو از او که گرفتار بند تست

کس از ملامت خواب نشد ایمن که من / وقت قبول خاطر مشکل پسند تست

هرچند نیست مدعی ما سزای رحم / بیچاره هر کسی که گرفتار بند تست

طوبی و سدره جلوه خوبی فروختند / هنگام جلوه کردن سرو بلند تست

یک شعله ام ز سینه جهان را کفایت است / جوی که میکشم ز بیم گزند تست

گردون که حامل مه و مهر است از هوس / چشمش براه جلوه رعنا سمند تست

یکبار مانده طره خوبان که در جهان / هرجا دلیست در خم مشکین کمند تست

ساقی بکش پیاله و در ده که ز اهل دل / صد کار بسته در گرو نوشخند تست

عیسی بجان ببرد عاشق بیکر است / گویا شنیده بود که او دردمند تست

عنه

غنچه را از غصه دل خون است و بس پیچیده است / بلبل گستاخ گویا در چمن نالیده است

در زمان خوبی روی جهان افروز تو / آفتاب عشق بر هر بام و در تابیده است

از هزاران دیده ما در یکی آید کسی / ای خوشا چشمی که در روی حسن او گردیده است

این بیق جان بلا یعنی دل مسکین ما / پای تا سر دفتر جور ترا گردیده است

شکوه کردم از جورش ز رنجش فارغم / کانچه گفتم از غروران بیوفا نشنیده است

دل که فارغ شد ز درد و سر بکوی انتظار / خاک راه ناامیدی بر جبین مالیده است

گرد برگرد جهان گردیده سیل اشک من / دود آهم بر سراپای فلک پیچیده است

چشم ما را نسبتی با دیده یعقوب نیست / یوسف دیده این نادیده پنهان دیده است

شد نثار وصل او جانی که عاشق داشتم / جان دیگر این زمانم لعل او بخشیده است

منه

بر نظاره مرا شوق و حیرت دگر است / وگرنه بیخودی من ز اولین نظر است

ز فکر روز جزا فارغم بعهد غمت / که از فراق تو دارم شبی که بی سحر است

پرم گسسته و در دل نه ذوق پروازم / همانا که در کمین پر است

گرفت دیده یعقوب نور از یوسف / گر امید بر چشم تو بیوفا پسر است

چو زحمت سر بمهر خود و هم رفتم / که بعد ازین نکنم ناله کز بی اثر است

حکایت غم او با که میتوان گفتن / دلی که از همه اهل زمانه در حذر است

نصیب بین که ز بیداد و سعی وا ایم / نظاره رخ آن مه مرا بچشم تر است

چو گفتمش غم هجران یار میکشدم / بگریه گفت طبیبم که چاره مختصر است

بکوی میکده عاشق ز فیض گردش جام / خوشا دلی که ز جور زمانه بی خبر است

ایضا

ای در طلب رحمتی از تیغ نگاهت / جان داده لبی چون من آلوده گناهت

منصور ترسی از تو نه در زمره شاهان / از زلف و خطای انکه شکسته است سپاهت

معذور نیست از عجز من بیدل و دین خواهت / آموخت شکست از بر من طرف کلاهت

ز نیکوئی فروزی رخ اگر از می رنگین / خورشید شود از دو قدح روی چو ماهت

ای ترک پری چهره که از شوکت خوبی / بگذشتی و نشناخت کس از دور شباهت

حاشا که برین دلبری و حسن نکوی / از کشتن عشاق نویسند کی هست
تا رست ترا مهر گیاه از گل سوری / جان و دل ما بنده گل کشت گیاهست
ای دل که مبادا چو تو کس سوخته عشق / ترسم که بگیرد بجهان آتش آهست
عاشق چو پریشانیت از زلف نگارست / بهتر که گذارند بدین روز سیاهست

عنه

روی تو ز دیده ام نهانست / کارم بهوا و آسمانست
دریاب که در وداع جانست / بیمار غمت که ناتوانست
طلعم شکرست در دهانم / یا نام خوش تو بر زبانست
افکنده تو جهان جهان صید / تیر تو بجان نه کمانست
جهای عاشقان همیشه / نیکویی یار جاودانست
دلداری باغبان ثوابست / امروز که موسم خزانست
هرجا که حکایت غم اوست / گوش و دل ما بدانستانست
ما را گل و اشک و لاله و داغ / پیرایه باغ و بوستانست

ناله گر از نظاره دل گل / بلبل نظرش بباغبانست
عاشق که اسیر دام او باد / بیزار ز فکر آشیانست

عنه

لایق مهر بتان جان هوسناک نیست / آتش عشق است این درخور خاشاک نیست
اینکه خریدم بجان درد و غم عشق تو / عرضه کنم قصه گرچه ترا باک نیست
عمر بسر شد مرا در ره خدمت ولی / بر سر کویت همان قیمت من خاک نیست
بهتر از دیگران جان بغمت میدهم / همچو منت بنج چابک و چالاک نیست
خوبی و زیبائیست ولیکن دریغ / مدعیان ترا چشم و دل پاک نیست
محفل ما بی صفا ساقی ما سرگران / نغمه دل آشوب نه باده طربناک نیست
خاک ره آن سوار کردم و منت کشم / زانکه سر چون منی لایق فتراک نیست
گفت بکر قصه روی تو عاشق بباغ / نیست گلی کز غمت پیرهنش چاک نیست

منه

ای دل که ز امید دری بر تو باز نیست / بنگر و گر که آه سحر کارساز نیست

این بار رفتنش نه چو هر بار دیگرست / سیر از وفا شده‌ست دل یار یار نیست
ناچار بایدم شدن از کوی آن نگار / کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست
باری چه حالتست که در روشت دور ماند / کبکی که دیده اش بره شاهباز نیست
شد دین و دانش و دل و جان در قمار عشق / چون من کسی بکوی بتان پاکباز نیست
گویا نصیحتی ز رقیبان شنیده / بیهوده ات ز صحبت ما احتراز نیست
یارا غلام خویش چرا نشمری که نیست / ربطی که در میانه نیاز و ناز نیست
گفتی کجاست منزل آن پادشاه حسن / آنجا که در بروی گدایان فراز نیست
عاشق نهفته دار حکایات عشق را / کامروز در جهان کسی از اهل راز نیست

عنه

کشتی و بمن خسته دل فنا و گناهست / گرمست بودی و جز من کسی نبود براهست
ز خوی خورشیدت اگر سوخت آنکه او زجورست / دلا مرنج چو بود از وفا بزرگ گناهست
غلام پادشهی و زنشان و شوکت خوبی / سوار میشدی و کس نکرده فرق ز شاهست
چو بلبلی تو که ای دل مباد کس چو تو مسکین / که جا نداده درین باغ گلبنی به پناهست

تو از بتان جهان آن شهنشهی که ز شوکت / جهان گرفتی و حاجت نشد بخیل و سپاهت
بدست غیر بود زلف دلبرت ایدل / که کس مباد ز عشق بتان بروز سیاهت
نگشت گرم محبت چو عاشق این دل مسکین / جهان مکن که بسوزد جهان ز آتش آهت

وله

دل وارسته که از جمله جهان بیزارست / با سر زلف تو ای جان جهانش کارست
شاخ امید خود از بیخ بکندم رستم / از خزانی و بهاری که درین گلزارست
تا نماند دگری لذت زخم ستمت / آفرینم بدل و بر لب من زنهارست
ناله زار مرا از دگران کرد ای فی / تو که هر کس نگری از غم عشقت زارست
قیمت دل ز نکویان دگر پرس مرا / کین متاعیست که در کوی تو کنون خوارست
ایکه بر استه باغ تماشائی را / رخصتی کاش دهی تا که گلی بر بارست
بر سر کوی تو از جور تو و یار نشاند / همچنان عاشق مسکین تو اگر خوارست

عنه

غم دل می‌نخورم کو بخیالات یارست / که مسیحا نفسی بر سر آن بیمارست

نامهٔ من بسر جور و جفا آورده ست | ورنه از زهره و دلسوخته جان بیمار است
غم هجران تو بر جان من بی طاقت | شادی وصل تو مخصوص دل اغیار است
لب لعلت که علاج دل بیمار انست | خبرش نیست تمانا که دلم افکار است
کی تو اندر رخ خورشید حقیقت دیدن | پرده چشم جهان بین تو تا پندار است
تو بخود سخت بگیری که جهان گذرانست | گذران ست اگر سهل اگر دشوار است
غیر عاشق که جفای تو بخود دست بجان | کیست کز جور تو نه در زنهار است

ولـه

دل ز هجرانت اسیر صد غم و سودا شدست | وین کسی داند که بعد از الفتی تنها شدست
مشکل افتادست می خوردن ز رسم محتسب | ورنه از یک جرعه می حل مشکلها شدست
جور کن چندانکه میخواهی که مشتاق ستم | بر سر کوی تو بی پا و سر پیدا شدست
پیشم از خویشتن اگه ولی از راز عشق | گفته ام حرفی که دیگر بر سرم غوغا شدست
وقف خوبانست این سر لیک بی بام و در | تا کسی شد دیگری را در دلم ماوی شدست
در چمن شمشاد کز حسرت همی جنبد ز جا | واله رفتار آن سرو سهی بالا شدست

میزند تیغ و لبوی کس نمی بیند ز ناز | مست عالم سوز من بنگر چه بی پروا شدست
صبر و طاقت نیست غم تا کی تحمل برد | ورنه عاشق خانهٔ دل بارها یغما شدست

منـه

شب که از حسرت دیدار توام دیده نخفت | تا سحر وصف رخ خوب تو با مه میگفت
چه توان کرد که دل با همه کس گفت و شنفت | راز عشق تو که بایست بکس نه نهفت
بسکه بی برگ و نوا گشته چمن پنداری | بلبل آنجا نسرائید و گل آنجا نشکفت
با سر زلف تو دل حرف پریشانی من | آنقدر گفت که آن سنبل مشکین آشفت
گر در آید ز در همت ساقی شاید | شاهد عیش که رخ در تتق غیب بنهفت
گریه آیی بزیج کار نیست ورو مرا | ناله کرد و غم از خاطر آزرده برفت
دیده در خواب ... یارب تو منودی دیدن | کانکه در خواب ترا دید دگر باره نخفت
فارغ از گفت و شنید دو جهان شد عاشق | جز حکایات غم عشق تو نشنید و نگفت

ایضا

زاهد علاج کار غم روزگار چیست | جامی دو باسه دل و جان انتظار چیست

ای پای بست مرحمتی از لب تو من | واقف مباد کس که مرا با تو کار چیست
شور و شری ز جلوه رندان چو بر کناست | حکمت ز منع جام می خوشگوار چیست
زاهد حساب ما و عمل کرد و بر | اگر نشد که مرحمت کرده کار چیست
منت کند ز باده اگر هیچ سکنیم | مشنو سخن که طبع ترا سازگار چیست
بر چشمش براه مدعی از رشک الغم | می تا کشیدنش چه بر این انتظار چیست
گفتند عشق میکشدت میری از غم | این رشک غیر و محنت هجران یار چیست
گل شادمان بخوبی و بلبل بو جمل گل | این گریه که میکند ابر بهار چیست
در سینه ره نکرد اگر آن خار سوز دل | این آتش فتاده برین رهگذار چیست
با مدعی بمحفل ارم نشانده بخت | اگه نشدم که مرحمت روزگار چیست
جز داستان عشق کز و در زمانه ... | از عاشق غمین بجهان یادگار چیست

عنـه

در کویت ار چه همت ما بنج خاک نیست | ما عاشقیم و خواری عشاق باک نیست
ای خوار کرده پیش رقیبان ناکسم | ترسد ز روی هوسی عشق باک نیست

گر غیر نیست شب همه شب با تو ار چه نیست | صبحی که نرگس تو ز هم خوابناک نیست
یارب چه آفتی تو که از بیا و عدمی | کس نیست کز جفات بچنگ هلاک نیست
من رند سینه چاکم در وا که آن نگار | اندیشه اش ز آه دل چاک چاک نیست
دیدم بگلبن سمن و سرو بید را | عاشق بباغ هیچ نهالی چو تاک نیست

ایضا

با آنکه ناوک تو ز خارا گذشته ست | از آتش دلم بمحابا گذشته ست
جان میدهم بجا که با این بار بر سرم | تا بگذری تو وقت تماشا گذشته ست
تا کی بغم رساند بوصل تو روزگار | بس روزها گذشته و شبها گذشته ست
لیلی ز جلوه پای بدامن کشیده ست | گاهی که محمل تو بصحرا گذشته ست
دامان دلم بوادی عشق تو چون کشد | از خویش خارها که ز خارا گذشته ست
خون از زمین چو چشم دلم جوش میزند | آن شوخ دلنگار بهر جا گذشته ست
جز حرف جور نیست در اوراق او دلم | ابرو فتر زمانه سراپا گذشته ست
روشن شود که حاصل شاه و گدا یکی ست | فردا که رنج و راحت دنیا گذشته ست

هر عاقلی ز جرح چه عاشق امان مخواه / کاین خصم کار او ز مدارا گذشته است

غزله

بگذشت و گفت این به ره ما فتاده کیست / ما را ندیده جان به ره شوق داده کیست
هر سو چو من هزار شهیدش غریق خون / آن مه که باده کشته نازش زیاده کیست
جز من که رخت بستم و رفتم ز کوی او / آنکس که جان ببرده بمقصد اراده کیست
شنو ز غیر دعوی صبر و ثبات ما / شمشیر چون کشی بجگر ایستاده کیست
آن سرو نوخرام که شد در چمن جهان / وان نوشکفته گل که کشیدت باده کیست
در خیل شه که بر سر عدل و مروت است / آن ترک مست دست تطاول کشیده کیست
ماهی که دیده همه بر دست تیغ اوست / چون مهر غیر آن صنم ترک زاده کیست
روزی که ماه نو سفرم از سفر رسد / آن روز جان ز محنت هجران نداده کیست
عاشق ز پی نبود اگر آن سوار را / وا مانده که می‌شدش از پی پیاده کیست

منه

ساقی فدای ناز تو گردم اراده چیست / سویم ببین ز نرگس مخمور چاره چیست

خنجر کشیده آمده باز بر سرم / این لطف بیحساب که با ماده چیست
از دوست برده روی نکو اختیار ما / تا عذر آنکه دل به نکویان نداده چیست
جائی که جلوه گر شود آن سرو خوشخرام / شمشاد و بوستانی بر جا نهاده چیست
هجر دوئی که مایه حرمان کس مباد / جرم دلم که از نظر او فتاده چیست
کس قصد جان خود نکند حجله حیرتم / کاین رفتنم بکوی بتان بی اراده چیست
عاشق پس هلاک رها شد اگر ز بند / بال بخون کشیده او ناگشاده چیست

ایضا

کوته نکند از جوران دشمن جانها دوست / تا بر سر کوی او افتاده ز پایی است
گیرم که نظر داری بر من ز سر یاری / از من چه خبر داری خود دست و نگاهی است
تا بر که گذشت از مهر تا با که گذشت از لطف / جایی که بجا نگذشت سروی که بجا نگذشت
از الفت و از صحبت مشکل که بیا و آرند / این دل که رمید از من جز این جلب که با او چیست
گفتم که مبادا که از قیمت صید من / صیاد و بصد رغبت وزپی که پرم پی بست
میگفت دل مسکین جز مهر بتان مگزین / جز مهر نکورویان پیداست که کاری نیست

عاشق ز نگه او جان داده براه او / کار او شد ز محبت وز بند جهان وارست

غزله

مردم و طمع بتان فکر جفا بسیار داشت / رفتم و با من غم عشق نکویان کار داشت
زان نشه خوبان که یارب بخت برخوردار داشت / گر ز مستان دامن کشیده وار گدایان عار داشت
آن نگه زود آشنا شد با دلم چون نسبتی / نرگس چشم او با این دل بیمار داشت
بخت ما گر دانکه ننشیند با ما از کرم / یا محبت نازنینان از ما بیزار داشت
غیر را عزت به پیش او فزود این نکته / ورنه آن نامهربان تا وی نشستن عار داشت
گفت با یاران ز یاری چون بکامم سنگدشت / کاین فقیر است که از من حسرت بسیار داشت
یار غم نبود این دل آزرده تا جان داشتم / این کسی داند که چون من بیوفایی یار داشت
مردم و خواهد بکار دیگران کردن مسیح / یک دو عالم غم که عشق از بهر غمخوار داشت
شب که شرح شوق خود میکرد عاشق شمع‌وار / شمع از گرمی به محفل بر زبان زنهار داشت

منه

غنچه ز ساقی نرست نغمه ز مرغی نخواست / ابر بهاری رشید باد بهاران کجاست

داور من و دل زور و زر خدا کس نخواست
دل همه جان ناشده که شد ابر وار ما بری / هر چه از او شد فزود هر چه ز ما بود کاست
قیمت لطفی نشد این همه اخلاص و مهر / جرم خریدار نیست جنس فلکم بهاست
بسکه بگوشش خوش است زاری دلخستگان / شکوه ما آفرین ناله ما مرحباست
حالت ما کس ندیده حاجت ما کس نیافت / بر سر آن کو ز بس ناله و فغانی که داشت
الفت ما بیشتر خدمت ما بیشتر / عزت غیر از چه رو خواری عاشق چراست

ایضا

آنکه بگور ویش عذر جفاهاش خواست / آن بت نامهربان انده ناآشناست
بیخ بسی بر دو دل در سر هر سو خواست / ز انکه بکوی بتان جنس وفایی بهاست
برق جهانسوز تو خار و خس خشک ما / بر تو نکویی فزود هر چه ز عاشق کاست
گم شدم و رهبرم جانب آن کو نشد / دشمن من گشت دل رنگ محبت بلاست
بی سبب و بی جهت با من و با مدعی / این همه جور از چه بود این همه لطف از چه خواست
کام دل و دیده حسرت حرمان من / هرچه ترا مطلب است هرچه ترا مدعاست

عاشق دلخسته است از غم رشک رقیب / زانکه گو رفت رفت از سر جان خواست خواست

وله

دیده که گردون بما بر سر جور و جفاست / ساقی ما برگرفت ساغر و بر پای خواست
دوه که دل و دیده ام هرچه طلب کرد خواست / بر رخ مهش نظر گردش گردون کجاست
انکه ز بیگانگی دشمن اهل وفاست / با همه کس مهربان با همه کس آشناست
جان بهوای لبش دادم و آخر ز لطف / حرف وفایی نگفت عذر جفایی نخواست
گو میرم از کف مده عقل براه بتان / جان که نمیریم چه شد دل که ندانم کجاست
جانب غیرم مخوان همدم غیرم مخوان / دل چو بهجران خوشست جان چو بهجران رواست
خسرو گر گرد جایی در دل شیرین بناز / آفت جان جهان خسرو شیرین ماست
کشتم از تیغ ناز رستم از دست جور / ور دل تو این خیال بر سر من این هواست
تیغ کشیده است یار کشتنی جور کو / مست رسیده است یار عاشق مسکین کجاست

ایضا

ایدل که سر و کار تو با عجز و نیاز است / الخواجه که دل بنده او بنده نواز است

انجا که دل مجلسیان دود بر آورد / آن نغمه پرسوز که در پرده ساز است
هرکس طلبد نقد مراد از در دیگر / ما و دل ویرانه که گنجینه راز است
شد عمر و نشد دل ز غم عشق تو فارغ / شب رفت و همان شمع گرفتار گداز است
برق است که افتاده بگلزار و گل گلشن / با بلبل دلسوخته نغمه طراز است
این جان که طلبکار وصال تو برون / آسان نتوان لیک شب دراز است
عاشق بچه تقصیر فتاد از نظر یار / آن جان تکلمش که سراپای نیاز است

عنه

چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت / شوقم بآن اشاره ابرو فزود و رفت
یارب بگیرش بمکافات کان نگار / واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت
رخسار آتشین بنمود آفتاب وار / از خرمن شکیب برآورد دود و رفت
هرچند بند بر قفس از بار بسته ماند / صد عقده ام ز خاطر غمگین گشود و رفت
فکری بکار جان فکار کسی نکرد / دلهای بیقرار ز هر دم ربود و رفت
سویم ندید و دید چو جان میدهم ز شوق / بر تافت روی و ناله زارم شنید و رفت

رخسار او که آینه صنع ایزدی است / زنگ غمم ز آینه جان زدود و رفت
عاشق که رفت از سر آن کوی و جان گداخت / بر خاکپای دوست رخ خویش سود و رفت

عنه

دل که در حلقه بلا پا و بست / ناله اش لشکر و آهش سپه است
روی بنما و نجوم بفشان / که آخر و آخر که است
شب و روزم که بهم می ماند / سیه از کاکل و زلف سیه است
راه او تا بکجا افتد باز / هر طرف دیده دیگر براه است
کی شب هجر سر آید که مرا / عمر طی گشت و جهان شام گه است
سر بجان دادن و حسرت زده دل / همه افسوس که اول نگه است
عاشق از آنکه سیه شد روزم / طره اش چون شب و رویش چو مه است

منه

این نکویان همه این ناز و عتاب است / با کشتن عشاق بهر جرمش تو ثواب است
در محفل اغیار دلم را چه گشاید / از دیدن روی تو که با چشم پر آب است

ای

ایمان بر دل آزرده اگر جان بکشش داد / دل تازه جوان باد که در عین شباب است
رفتم که بمیرم بسر کوی تو ورنه / چیزی که بدل نیست مرا طاقت و تاب است
ای خواننده سوی شهر دلم لشکر حسرت / گویا خبرت نیست که این ملک خراب است
رفتی بکمینی بجان دگر دادیم از تو / من بنده شیرین شکرت این چه عتاب است
بس مرغ بهشتی چو تو افتاده ز غفلت / در دام حریفان که کباب است و شراب است
از بسکه غم بیهده برگشته بعالم / نی شور و شراب امروز همین بزم سراب است
خوش آنکه بتی از در من مست درآیی / آن لحظه که چشم بد اغیار بخواب است
ای خون مرا خورده و بوسیم نداده / در روز قیامت نگرت را چه جواب است
دل وارهید یار با غیار دل آزار / عاشق بر واز آنکه کودک شتاب است

منه

بقول واعظ و مفتی منه پیاله ز دست / که تو بازی و معشوق هر که کرد شکست
تو کافری که چنان عشوه میکند ساقی / بگیر صبر و بجنبان دلت من مست
نگفتمش سخن از مهر خود ولی دانم / که قصه گفتن من دارد و کنایی هست

اگر به هیچ نورزید عدل و داد و داد | کسی بگو بشر ایوان چو شاه من ننشست
ولم که دید ترا در جهان و جان نپرید | از آن زمان که مرا جسم و جان بهم پیوست
در خیال تو کردم که روز محنت و غم | کسی ز من نبرید و دمی ز من نگسست
شدند یقین من آن غمزهای پی در پی | گر او لعین که مرا فتنه بود کار ز دست
ز زر رطل پی تیغ ساقی آن نکند | که بکه و بوسه شیرین ز لعل باده پرست
ببوس اگر بنشاء می نمی باید کرد | کرشمه و نگاهی و التفاتی تو هست
ز ده عاشق بیچاره رواست گذر مباد | گر رفت از سر کوی تو باد پای که گشت

عنه

گر چنین سرو قدت جلوه کنان خواهد رفت | ای بسا دل که به همش نگران خواهد رفت
من بمان تا بشوه رفتن نگران خواهم مرد | وآن جفا پیشه بکام دگران خواهد رفت
از پیش دیده من گریه کنان خواهد ماند | در نظرم دگرش جلوه کنان خواهد رفت
خون دل خواهم از دیده چه دامان تو گر | وز برم آه که بی مهر چو جان خواهد رفت
ای بسا سر که در آن راه دل و جان نگین | بر سر جلوه آن تازه جوان خواهد رفت
دل گرفتار بدر رفت نهان وز غم عشق | لاجرم بر سر این درد و نهان خواهد رفت
باغبانا تو از این سبق در خواهد ماند | گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت
عاشق دلشده را طوق ز گردن نکشد | تا به جیبم که ز کوی تو جهان خواهد رفت

عنه

اندر خون من اگر تو را هر کسی نیست | اندیشه مکن کشتن ما را ز پی نیست
اندر حجر کجا بی که منم عنبر آلود | افسوس که سلطان حرم اعدا نیست
شاید که دعا لحظ و ای لب بر جسم | چون خیست کیمیا گرد جایی نیست
زین پیش دلا رحمت مردم نتوان داد | از آه و فغانی که در آن منفعتی نیست
آهو ز نشیم ملمعی نیست که دارا | گیرم بر بام ناز تو در مسلکی نیست
گر خشم نگیری و خطایی که زمانست | خاکم به دهن بس کرم و منفعتی نیست
بوسی و جدت یار اگر از لب شیرین | عاشق به از این شعر تر اهلی نیست

منه

آزرده از آن وصالت که چو آن ماه جبینست | خون جگر حسرت خوردن جگری نیست

دیدیست که از حسرت ایشان خبری نیست | فردوست که از خسته دلان هیچ اثری نیست
بار سنگ چه کاوم که اگر جور تو این است | در کوی تو فردوست که جز من دگری نیست
غیر از دل مکره که کس یار بساوا | بر در وا که درین باده ام راهبری نیست
ترسم که تو از ناز گذاری به هلاک یار | خونریزی عشاق که بی درد سری نیست
ناچار دهد جان که بود عمر طبیبان | آن خسته که با ناله زارش اثری نیست
شفقی بر جای بحرم باز توان یافت | از طاعت و عصیان چه تفاوت نظری نیست
در باغ جهان میوه امید نخوردم | عاشق که نخل وفا را ثمری نیست

ایضا

دارم سر سودای غمت لیک سری نیست | دامی بنظر هست ولی بال و پری نیست
از کشتن عشاق بتان را خبری نیست | شمشیر کمش ناله ما را اثری نیست
انصاف که از چون تو نگاری نتوان داشت | دلداری عشاق که بیدردسری نیست
در حسرت پنهان کمی چند توان بود | غیر از تو تمام چشمه نگر عشوه گری نیست
از بود و نبود من دلخسته چه پرواش | آن را که باخلاص محبت نظری نیست
از چاره و طمع چو بر در این دل افگار | دلدار نداره غم ما و دگری نیست
جان چند فدا سازم دل چند سپارم | خوبان جهان را که چو من یاری نیست
عاشق که ز بیداد تو بر جسم خیالیست | از روی ابر کوی تو دلخسته تری نیست

ایضا

امشب که ناله ام خبری از اثر نداشت | حسن تو دم دمی که کس از دیده خبر نداشت
امید دلم که از دل و جان بنده تو شد | در خون طپید و چشم ز روی تو بر نداشت
این رنجها که دل ز جفای بتان کشید | دانی که کرد دیده که پاس نظر نداشت
چون تیغ لبت و باده کشید و سوار شد | خونم بخاک ریخت که کار دگر نداشت
آن بیوفا که از دل او کین من نرفت | کس مهر او ببینه ز من بیشتر نداشت
گفتم بوصف لعل تو شهد و شکر فشان | چندانکه هیچکس طمع از نیشکر نداشت
دل از کفت اگرچه تو تیر بی نیزه | امید رحم کس ز تو بیداد گر نداشت
مرغ دلم که در هوس وصل جان بپرو | قطع نظر نکرد ز گلزار بر نداشت

عنه

نهاده سروران از شوق سر با بر سرت … کلاه خسروی کج زانکه فرمان می بره تاست
ترحم کن که از خوبی نگاه حشمت و جاهت … بسوی مبتلای خویش پنهان دیدگی ناست
محجاب عاشقی بندد زبان و ناله ام کوته … ندیدم که خواهد کرد از درون من آگاهست
ز کویت رفتم و نومید رفتم شادمان نشین … که خواهم داد جان اندر بیابان طوی که دلخواهست
چه سودا ری ازین فکر شب تا ریک مسکین … که روزی در نقاب خط مشکین مهر و ماهست
ز محفل بر سر راهی گرفتم جا بصد حسرت … دگر امید رسنگ غیر خواهم رفتن از راهست
مبادا آن فرختم از زندگی کام دگر بویت … که میر نجانم از فریاد و میر نجانم از آهست
بشبهای سیه عاشق بساز از هجر دم درکش … که تاثیری ندارد ناله شام و سحر کاهست

ایضا عنه

ای ناصبور دل بجدا می سپارمت … از کوی یار میروم و میگذارمت
بگذر که سر نجاک قدم میگذارمت … وین جان که وقف مهر تو شد میسپارمت
گو طالعی که تنگ در آغوش گیرمت … یا طاقتی که دست ز دامان بدارمت
اغیار در کمین تو و من قرین کم … جان می سپارم و بجدا میسپارمت

ترم

ترسم که عادتی کرم ابا جفای تست … یارکسان تنوی و جان دوستان
کردم هزار حیله بی اضطراب دل … ممکن نشد ولی که بخاطر بیارمت
با آه و ناله ام هوس وصل چون توئی … وین طرفه تر که زخود میشمارمت
وقتی که کوته از همه جا کرده روزگار … دانم نمیشود که بگردن در آرمت
تا از پی کسان زدی بند زلف کج … آید کرم مرسته بجا بیکذارمت
ای سنگدل که عاشق مسکین بپرستت … تخم وفا چسان بدل سخت کارمت

وله

تا کی درون سینه پر رخنه دارمت … ای ناله بردل همنی بیکارمت
رفتی ز چشم و حسرت دیدار دارمت … باز آکه جان نجاک قدم میسپارمت
ترسم ز آتشی که ز رشکم بجان زدی … طاقت نیارم و بجدا واگذارمت
این دست خالی از زر کو تو بسر زنم … کان دست نیست کیکه بگردن در آرمت
از بس بعهد و دوستیت اعتماد نیست … یا دین و یارکسان میشمارمت
عاشق حدیث درد اگر همدم منی … از خون دل بصفحه دی نگارمت

عنه

جان رفت از حسرت بپای خوش تر از جان منست … روزم سیاه و شب سیه کو شمع روی روشنست
من رفتم از گلزار تو از غیرت گلچین ولی … آه از بهار خرم و حیف از نگارین گلشنست
زخمم زدی و یافتم زین مرهم و دلم در پیش توام … آن ذوق در آخر نفس کاندر نخستین جوشنست
از بخت بی سامان و دل در جنگ هجر و لنگ … چشمم تماشا بر روی تو وتن عاشقی در دمنست
شکرانه را با بیدلان ترک جفا کاری کند … هر کس ز خوبان جان برد از عشوه او افکنست
چون کبک گر نبی باشد شهباز بهر قصد جان … واندکه خوابی هر کسی به جبید با منست
زان برق بی پروائی عاشق توانی حال … از سوز من آگه شوی روزی که سوز و خرمنست

منه

آن مه که بعین عیش و نازست … از همچو منی چه بی نیازست
ترسم نهد صباح محشر … از بسکه شب غمم دراز است
شکر نفشم نه بر لب ماند … دیدم چو بر شکسته بازست
نازک دلی ای صنم نکن گوش … درد دل عاشقان درازست

علم

ما ی نظری بسوی من کرد … امروز زمانه کارسازست
ویران تر از این مباد یا رب … ویرانه دل که گنج رازست
جان قیمت وصل او فشاندم … ما این چکنیم که بی نیازست
دل چاره کار از که جوید … کاین کار نه کار دلنوازست
یا رب که بجان بلای جان گفت … بگریز از آنکه عشق بازست
عاشق ببراغ آن جفاجوست … لیکن بکمین شاهبازست

عنه

موسم باده و عیش و چمنست … در فراق تو دلم ممتحنست
تیغ بسته ست و نگاهش بمنست … حاجت دارم وقت سخنست
اگر بر سی که بجو نت که کشید … آن جفاجو که نگاهش بمنست
اگر پیمانه ز خونم پر کرد … ترک مستی ست که پیمان شکنست
کو میان جانب این دلکشان … هر کرا میل دل خونین است
سر کشیدم به بر و زیر بر م … با خیال تو به از صد چمنست

تا ترا تیغ جفا در دست است   جامه عید اسیران کفن است
بر سر دار سخنان من و دل   هر طرف میکند رزم انجمن است
عاشق از کوی تو هر جا رفته   تا که رفته زپی آمدن است

ایضا عنه

یارم افتاده است و پایم در گل است   زان سر کویم گذشتن مشکل است
بر دل پر شوق و امیدم مخند   اول عشق و نگاه اول است
شاد هم از وصل و ز گردون غافلم   آسمان هم امشب از من غافل است
بیخودش از سینه بیرون میکشم   وه که پیکان تو پیوند ارم دل است
عاشق کشتن نبودم روز حشر   گر بود دعوی ز سوی قاتل است
لیلیم ننوازد از پیغام و من   چشم امیدم براه محمل است
حاصل عشق بتان دانی که چیست   درد و حرمانی که ما را حاصل است
در ره عشقت که پایانیش نیست   وه که فرسودیم و اول منزل است
پیکان خنده بر احوالم غریق   آنکه از آن سو و کان ساحل است

حال عاشق نداند جز کسی   کز خدنگ ناز ترکان بسمل است

ایضا عنه

جایی که بمن رسید اینجاست   سوی تو بکرشمه دید اینجاست
سر منزل آنکه جان فدایش   اینجاست که دل طپید اینجاست
جایی که بباد داده هوش   صد قاتل و صد شهید اینجاست
جایی که بدام چون فتادم   یک لحظه عنان کشید اینجاست
جایی که چو دید بر لبم جان   صیاد ز من رمید اینجاست
جایی که نکرد قصه گوش   حرفی دو سه چون شنید اینجاست
جایی که در گریز من بست   گم شد ز کفش کلید اینجاست
جایی که دلم بدوست پیوست   وز جان جهان برید اینجاست
جایی که به خنجری نه تیغی   صد صید بخون طپید اینجاست
اینجا ز کرشمه زخم خوردیم   قربانگه روز عید اینجاست
جایی که گذشت یار و عاشق   آهی ز جگر کشید اینجاست

ایضا عنه

سر منزل آن نگار اینجاست   جای دل بیقرار اینجاست
گر میبری ای اجل بتعجیل   امروز مکش که یار اینجاست
آنجا که ز یار زخم خوردم   جایی که شدم ز کار اینجاست
آنجا که ز کار ماند دستم   وقتی که فتاد بار اینجاست
جایی که شکاریان چالاک   بیچاره تر از شکار اینجاست
جایی که کشید دامن از من   من ماندم و روزگار اینجاست
جایی   چو تو عاشق   دلخسته و دل فگار اینجاست

منه

ای سکه دلبری بنامت   خوبان جهان بجان غلامت
غنچی که دهم ز لطف جامت   کن بنج لطف ناتمامت
میخواست دلم بپای جانی   غافل نفتاده ام بدامت
گفتم بجفا مکن گریزم   آن روز که میشدم غلامت

هر دم چو زنی پرش بسنگی   مرغی که نمی پرد ز بامت
مشهور شو بصید کشتن   مرغی که بدام گشته رامت
جام از کف مدعی گرفتی   خون دل عاشقان حرامت
خوش آنکه بقصد کشتن من   بخرامی و بکرم خرامت
دل میبرد از کف مسیحا   نوشین لب شکرین کلامت
ذوق شکرت نمیکند رو   دشنام شناسم از سلامت
روزی داریم و روزگاری   هم کف و زلف مشکفامت
در قالب مرده جان دهد باز   آن پیک که آورد پیامت
زلف و رخ خود ز ما مپوشان   شکرانه عیش صبح و شامت
خوش آنکه باین جمال و خوبی   گردد بوفا بلند نامت
دور فلک دورنگ عاشق   یکبار نمی شود بکامت

عنه

دلارای مرا در قصد جان است   که از روی نکو جان جهان است

مبادا با خبر گلچین که در باغ — گلی در خنده مرغی در فغانست
وصالش خواهم و دانم که این کار — نه کار او نه کار آسمانست
چرا بیرون نهم پا از خرابات — فلک نی مهر و ساقی مهربانست
بکفر عاشقی آن یک زبانم — که نام یک نگارم بر زبانست
گلی پرورده زیبا لیک مغرور — برغان و تمنی کو باغبانست
شراب صاف و بزمی خوش — که با ما ساقی ما سرگرانست
مبین زاهد که می خوردن حرامست — که مستی خوشتر از کار جهانست
رقیبان را خبر شد کیست یارم — که تنها او بغم شادمانست
بدی عاشق نمی آید ز خوبان — جفاشان با تو بهر امتحانست

عنه

طریق عقل بعشق بتان یکجا نیست — ولی چه چاره کنم با دلی که سودائیست
باو نشسته ام ار نه ز بخت بی سامان — دلم در آتش حسرت ز فکر تنهائیست
صبا نقاب گلی بگشود و بشکفتم — که حرفی بر ده دیده تماشائیست

بما و حسرت ما نام مرد نخواهد شد — کرشمه که هزاران دلش تقاضائیست
صبا ز مصر گذر کن بسوی بیت حزن — ببین که دیده یعقوب را چه بینائیست
برای یک نظر از غیر صد جفا چه کشم — مکوش بیخ که مرا هم سر شکیبائیست
بشوخی جفا جان تازه ام بخش — که با جفای توام حسرت توانائیست
چمن ز قمری و باغ از تذرو خالی شد — هنوز سرو ترا ابتدای رعنائیست
من و غم تو و اهل جهان و رنج جهان — بجبری نکشد خاطرم که هر جائیست
بعهد این دل سنگین که از تو می بینم — فغان ز ناله عشاق باده پیمائیست
هنوز اول عشق است ای دل افغان بس — ببین چه میکند انکه وقت رسوائیست
ز غارت دل و جان نگار من عاشق — چگونه میگذرد دلبری که یغمائیست

وله منه

در باغ تو حق مدد باد صبا هیچ — در کوی تو آمد شد بی حاصل ما هیچ
خوردند از مژه ام گلبن نو خواسته آب — آخر ز وفا حق دل و دیده ما هیچ
از جانب ما جمله وفاداری و یاری — وز جانب او غیر کسل مهر و وفا هیچ

ای تهمت بسیار ز خوبی و نکوئیت — ز تهمت بسیار تو در دست گدا هیچ
با دوست ترا کار جفا کاری بسیار — با دشمنت ای دشمن جان مهر و وفا هیچ
روی تو سزاوار نثار دو جهان جان — در هر دو جهان در کف ما روی بها هیچ
زاهد من و امید عطا از کرم دوست — وانها که تو کردی همه از روی ریا هیچ
این تهمت من بود که در کوی تو رنجم — ناخواسته فزون در دو فروشند دوا هیچ
عاشق اثری داشت محبت چه شد آیا — آخر اثر ناله شبگیر و دعا هیچ

ایضا

دوستی از بوحقی چه گذاران را چه شد — یار میل بیوفائی داشت یاران را چه شد
از حق مهر وفا با او نمیگویم سخن — منکه نومیدم از و امیدواران را چه شد
کس نمی آید بجز ترزیم درین نخجیرگاه — اعتبار صید من کو شهسواران را چه شد
شیشه خالی از می و مجلس ز بانگ چنگ و نی — میر این مجلس کجا شد میگساران را چه شد
سر برآورد و نیک سر از گریبان خاک را — لاله و گل در بهاران گلعذاران را چه شد
ساقی سرمست را از کف گرفتم جرعه — منکه رند و عاشقم پرهیزگاران را چه شد

وله

به بزم یار تا کی خون ز مژگان ترم ریزد — چه گیرم باده خون دیده ام در ساغرم ریزد
بران در با چنین تهمت امید کام دل دارم — رقیبی گو که آنجا خشت خاکی بر سرم ریزد
ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوشا وقتی — که با شد از پی صیاد من خون از پرم ریزد
باین طالع که هر گز بر کنارم نشد ممکن — عجب دارم که وصلت خرمن گل در برم ریزد
اگر این است عاشق آتش سودای عشقش او — تواند طرح چندین دوزخ از خاکسترم ریزد

ایضا

آنکس که از غمم دل خود شاد میکند — پنداشتم که از غم آزاد میکند
یاران چو طفل گشت بکوه و خدای را — تا چند سال میل به بیداد میکند
خوش مضطربد بسینه دلم یار تا کجا — صیاد مرغی از قفس آزاد میکند
قاصد عجب مدار که پی یار زند — امید داشتم که مرا یاد میکند
در بزم مدعی نتواند بسر رسید — از وی کرشمه که دلم شاد میکند
اگه نشد ز قصه من در ره وفا — هر کس حکایت غم فرهاد میکند

عاشق که خوی داد ترا تا کم کند … بیهوده از جفای تو فریاد میکند

ایضا

ازین چه سود که آیین دلبری دانند … خوش آنکه دلبر من شیوه پروری داند
دوا نبود که ده جان ز اشتیاق چو من … فراق همچو تویی آنکه سر سری داند
خوش آنکه شرح غم من باو چنان گویم … که از شکایت جورش جدا بری داند
بروز حشر شکایت کنم ازو هیهات … شهید عشق مبادا که داوری داند
اگرچه هر خود در گفتن خود و همت … که خشم و ناز ترا کس ستمگری داند
وفا مجوی ز طفلان که جات سلطانی … که در هدایت من داد کستری داند
میان بخدمت بت جمله بسته اند ولی … ز صد هزار یکی عاشق آذری داند

عنه

بجو و شدم که سرو قدی در خرام بود … در محو خوی کنون نشناسم کدام بود
اگر نشد دریغ که صیاد او کدام … یک عمر دل اگرچه گرفت رو دام بود
رفتم ز کوی یار که آمد شد رقیب … رفت آن زمان که کار دلم بکام بود

هر دل که شد بکاکل مشکین او اسیر … از دولتش بدست خطا مشکفام بود
گر خون دل بجام دگر باده ام که چرخ … از محنت خماری انتقام بود
دردا که گشت خون دل ما نصیب ما … در محفلی که باده رنگین بجام بود
عاشق که در فراق تو برحم جان سپرد … زان لعل لب مدار ز نیکی پیام بود

ایضا منه

ترسم که سر لو کار من و یار برآرند … اغیار که سر از در و دیوار برآرند
بر خاک شهیدان خود از ناز گذر کن … کز کنج لحد ناله به یکبار برآرند
در حلقه افسرده دلان هر دم و هر شب … پیکان ترا از دل افگار برآرند
از حلقه مرغان گلستان نتوان یافت … آن ناله که مرغان گرفتار برآرند
البته شود آن رهزن جان و دل عاشق … از آنکه جفاجوی و ستمکار برآرند

ایضا وله

بهانه تم آن آفت زمانه ندارد … دلش ببوی تم میکشد بهانه ندارد
نه گل به فکر محبت نه برق بر سر الفت … خوش آن غریب گلستان که آشیانه ندارد

و در آتش است دلم از بلای عشق ولی … بدین خوشم که خبر از غم زمانه ندارد
حدیث عشق بهر کس نمی کند اثری … کسی که دست نشد ذوق این ترانه ندارد
بسوز ز آتش هجران دل شکسته عاشق … که جز تو هیچ کسش در میانه خانه ندارد

ایضا

بر شاخ گلبن با قید صیاد … گیرم نشینم کو خاطر شاد
از رشک شکر با جان شیرین … بنگر جفا کرد هجران فرهاد
رفتم برا رم از دل صبوری … بند زبان شد جولان صیاد
از حسرت ما در گوشه دام … آنگه نشستیم مرغان آزاد
گیرم قفس را در هم شکستم … نتوان شکستن بنیان صیاد
در کار من کرد جوری که بودی … کین جان که دام قربان او باد
کارم ز جورت افتاد بازیک … انجام صبر است آغاز فریاد
ما و تغافل کردی به بنده … کو طالع لطف کو بخت بیداد
عیش و طرب را گفتم سکونت … روزی که کردند آن خانه بنیاد

فریاد عاشق از قامت او … افغان قمری از سرو آزاد

ایضا

یک جان که بر و تا بگیرد … سهل است اگر زما بگیرد
زان شوخ ستیزه جو گریزم … ترسم دلش از جفا بگیرد
داده بجای خود آتش جان … تا بار زمن جدا بگیرد
کو تازه گل از ره وفایی … ما را ز تو بیوفا بگیرد
آنکس که ترا گرفت از من … از آه منش خدا بگیرد
تا از غم هجر چون تو یاری … در دامن مبتلا بگیرد
خواهم ز خدا بلای جانی … تا دل ز تو دلربا بگیرد
دامن مفشان لبیک شاهی … دامانت اگر گدا بگیرد
دیوانه شاهدیم و ساغر … بر ما عجب از خطا بگیرد
عاشق نشد از لب تو بدخو … یک بوسه بجد عا بگیرد

عنه

پیکانه چو خود بدلش کاکنس جا کند ‏ شاید ترا بر اهل وفا آشنا کند
از بیم جان نه از سر کوی تو میروم ‏ ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
آن مست ناز میرود و خلق در فغان ‏ کی در میانه گوش به فریاد ما کند
بال و پرم بحالت خود نیست تا دگر ‏ صیاد من از قفس بچه حالت رها کند
هر دم در اشتیاق زخم بر طبیب ‏ عاشق ز بیم آنکه ز زخمم دوا کند

ایضا

هر روز وقتی کز افق خورشید خاور سر زند ‏ یا من ببوی غم روم یا حلقه بر در زند
سهل است اگر در بوستان مار ابوره آشیان ‏ ترسم که برق بی امان آتش بجنگ و تر زند
پیچیده نفس در سینه ام از بسکه تنگی یک زمان ‏ دامان این خونکاره را کاش از دون بر زند
دردم در روی نهان هر چند پیدا خونست ‏ البته زخمی بایدش مرغی که بال و پر زند
موی سفید من بخون آخر کشد باریکه اش ‏ طفلی که هر دم راه دل از شیوه دیگر زند
جرم دگر کر دوستی با داش دارد چون خدنگ ‏ گر بیکسی زان بیشتر گر من خطای سر زند
بر دامن آرا آویزدش صید حرم بود عجب ‏ آن ترک شیرین دش اگر دامن کشتن بر زند

من عندلیب گلشنم از گل نمی بندم نظر ‏ هر خار را اگر از کین نظر بر دیده ام خنجر زند
زاهد بکیش بیکسان کفاره افسوس است و بس ‏ مستی که کو بد پای را وقتی بجای دیگر زند
وقتی که عاشق میزنی از بس کنون از جور او ‏ ترسم که در روز جزا بر دامن داور زند

عنه

بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد ‏ تا قد کشید ماهی و سروی تمام شد
از لطف و مهر او شدم از کار این زمان ‏ آگه نیم که آفت هوشم کدام شد
خوش میطپد بسینه دلم طایری مگر ‏ با طالع خجسته گرفتار دام شد
ای دیده گر تمام نشد گریه کردن ‏ آهسته تر که خون دل من تمام شد
در زیر آسمان که نه جای قرار ماست ‏ خوش باش کوی بیکده ات کر مقام شد
فصل بهار و آن ابست سرمست و میکشد ‏ عاشق بیا که تو به ات امروز حرام شد

منه

دل رسیده که الفت بیار من دارد ‏ نه فکر خود نه غم روزگار من دارد
سراغی از دل من نیست غیر گوشه دام ‏ گرفت بال و پری یادگار من دارد

کبوتری که ز کوی تو ساکن حرم است ‏ دگر کی سر برگ دیار من دارد
ز کودکی که جفا و ستم شنیده امید ‏ امید تا دل امیدوار من دارد
توان شناخت از آن رخنها که در دل ماست ‏ که دیده ره انتظار من دارد
تسلی از وصالت شود عجب دارم ‏ ز حالتی که دل بیقرار من دارد
گیاه و خشکم و عاشق بجای باد صبا ‏ سموم فرقت و فصل بهار من دارد

ایضا

امید وصل ازآنکه دل آرمیده باشد ‏ ستمی اگر ز هجران نکشد کشیده باشد
تو ز روی مهربانی نکنی سخن تقاضا ‏ نگذاشت شوق هرگز دلم آرمیده باشد
بهوس ز روی چو ترم بسرم بیار باری ‏ دو سه قطره خون ز تیغی چه شود چکیده باشد
بسر مزارم آئی بگیاه مهر جستن ‏ ز گل و لاله سنبل چو ترا دمیده باشد
بهوای وعده قاصد لب است جان عاشق ‏ تب سرو قامت او بکجا رسیده باشد

منه

ز داد انصاف اگر با چرخ فی بنیاد بود ‏ ناله یکدم مرا تا قوت فریاد بود

کاش حسن و عشق را باهم نمی بود الفتی ‏ یا اثر گاهی ز شیرین ناله فرهاد بود
ناتوانی زود و از بند غمش آزاد کرد ‏ ورنه آن نا مهربان زار اول بیداد بود
کاش حفظ ناله بی حاصل از من آمدی ‏ یا مرا امید از رحمی دل صیاد بود
یاد آن کز دلنوازیهای چشم پرفنی ‏ یا نگاهی خاطر من روزگاری شاد بود
خون عاشق از تو میخواهم ولی در کوی او ‏ خنجر آلوده خونی در کف جلاد بود

ایضا

اگر وصلت اگر هجران دل از روی نکو دارد ‏ نه بیند روز خوش هر کس که یار بیوفا دارد
بآن پیمان گسل روزی که بستم عهد سکنم ‏ که جان با دل بطاقتهای کار ما دارد
بحسرت دست و پایی میزنم در خون خود اما ‏ توان دانست بسمل با چه ذوق تا کجا دارد
نباشد زهر ناکامی چرا خوش بر مذاق من ‏ که میدانم دل خود کام او میل جفا دارد
طبیبا زحمت خود میدهی در چاره عاشق ‏ نمیدانی که آن بیچاره دردی بی دوا دارد

عنه

خوشا آن نظر که دمی محو در جمال تو باشد ‏ خوشا آن دلی که در آن جلوه خیال تو باشد

خوشم بدین که ترحم بقدر مهر و محبت / جفا کنی بمن و باعث ملال تو باشد
ره امید پس از وعده‌ها به محنت هجران / بمیرم و بدهم حسرت وصال تو باشد
همه بروی تو محویم لیک هست تفاوت / میان عشق و هوس تا چه در خیال تو باشد
ممد التفات سگش دید عاشق و تو حزینی / گمان مکن که ز حرمان کسی بحال تو باشد

منه

خوش آنکه گر بشاخ گلش دست رس نبود / گل بخبر ز نالهٔ مرغ قفس نبود
رشک رقیب میکشدم آه چون کنم / در دولتی که در غم عشقم هوس نبود
بعد از وفات هم بمزارم نیامدی / جان دادم از حسرت دیدار بس نبود
چون بیدلی نماند که بر ناله‌ام نسوخت / اما ازین چه سود که فریاد رس نبود
در بوستان ز بخت بد خویش داشتم / آن حسرتی که در دل مرغ قفس نبود
خوش آنکه عاشق از تو صد بار میکشت / واقف ز اضطراب دلش هیچکس نبود

عنه

خوش آنکه مرا بدم کوی وطنی بود / در قصهٔ من هر طرفی انجمنی بود

پروانه از آن محرم هر انجمنی بود / کز وصل همین کام دلش سوختنی بود
آن دشمن جانی که نه بنشسته روا(؟) / در عهد تو هر جا بجهان دلشکنی بود
در کشتن پروانه به شمشیر چه حاجت / از شمع همین چهره برافروختنی بود
آن سرو خرامان که ز نرگس بیاد و نیامد(؟) / در رهگذرش تربت خونین کفنی بود
رازم که بجان و به ما نگ(؟) تم خورد / گر غیر نمی بود چه خرم چمنی بود
جان داد ببالین وی از ناز نیامد / آن وعده که میداد او لیک عاشق سخنی بود

ایضا عنه

تا قرار من دلخسته بیتاب برد / لطف چشم دل از از تا خواب برد
شبی آن ماه بخواب من بیتاب آید / حیف و صد حیف که از اشک و کرم خواب برد
لعل او منتظر است به پیامی بجواب / یا صبا راه بسر منزل احباب برد
من و بیتابی عشق تو که جز جز به شوق / ذره را جانب خورشید جهانتاب برد
هم تهی کیسه و غواصی این بحر عاشق / دل اگر راه بدان گوهر نایاب برد
دامن لاله ز هجر از کی پر خون شد / ابر در چشم تر عاشق اگر آب برد

عنه

گاهی به پیامی دل ما شاد توان کرد / از خاطر آزرده ما یاد توان کرد
بگذار دل آزرده درآیم به محشر / ما را که بیک عذر تو ستاد توان کرد
در چوب قفس آتشم از ناله بیفتاد / مشکل که علاج دل صیاد توان کرد
صد روز قیامت نه بهر داد دل من / از دست غمت گر که بفریاد توان کرد
رنجور تو اندیشه از درد ندارد / گاهی اگر از درد تو فریاد توان کرد
نازم ز سیه بختی خود کز همه عمر / یک روز ندیدم که از آن یاد توان کرد
بگذار که عاشق بکمند تو بمیرد / چندان ز ستمش نیست که آزاد توان کرد

منه

گو جفا کیشی که با حسرت کشان یارت کند / از تو ناز آموزد و آگاه در کارت کند
بر ندارم دست از دامان آه نیم شب / ای جفا جو تا بروز من گرفتارت کند
آرزوی او برانگیزد زجا روزی ترا / اضطراب دل شبی از خواب بیدارت کند
بعد عمری جا اگر در گوشهٔ چشمش کنی / رشک اغیار از خیال وصل بیزارت کند

بر عکس خارم که ترسم غیرت عشق غیور / ای گل نورسته روزی همچو من خارت کند
از نگاه دور عاشق انجمن بخود شد / آه گر آن نازنین یکجلوه در کارت کند

ایضا

میکشت و فکر رحمی در دل دلدار بود / از زبان افتاده را ناله در کار بود
از فریب وعده او گشت مشکل کار من / مردنم در هجر آسان زیستن دشوار بود
خانه صبر مرا گر شوق از بنیاد کند / هست بنیادم فغان کین سیل پرزنهار بود
وه که در دل از گلستان آرزوی گشت / عندلیبی را که عمری محرم اسرار بود
سبزه خطش ز رخ امسال سر بر زد ولی / شاد بودم با غمش گر التفات یار بود
یار اگر در دیده او بود از نیطاقتی / چشم عاشق همچنان در حسرت دیدار بود

وله

آمد رقیب و گرمی آن انجمن نماند / بشکیم لب که با تو مجال سخن نماند
گفتم به پردهٔ دل پرخون بدار مست / مانند غنچه بوی تو در پیرهن نماند
گفتم که رنگی از تو بگیرد دل فگار / آنهم گرفت رنگ تو بوئی بمن نماند

ای پیو فا صنم ز جفا کاریت بمن / ذوق سجود بت بدل برهمن نماند
خنجر بدست و طرف کله برشکسته مست / عاشق چنان گذشت که جانی بتن نماند

ایضا عنه

فصل خزان رسید و گل ارغوان نماند / فرقی میانهٔ قفس و بوستان نماند
از صد هزار رنگ گل آخر بیادگار / جز داغ حسرت بدل باغبان نماند
صیاد گر بخاک کشد یا بخون و خاک / رسید من بحال و پر ناتوان نماند
هرگز نخواستم ز تو کام دل فگار / کز شرم عشق او سخنم بر زبان نماند
اسرار خویش هر در دل پرخون نهفته دار / عاشق کند که اهل دلی در جهان نماند

ایضا منه

ناله گیرم کریم بر دل افگار برد / کو طبیبی که گیی بر سر بیمار برد
چون رسد باد خزانی بگلستان اگکش / آشیان من و گل هر دو بیکبار برد
مدعی حرف سر زلف تو گوید با من / گر ز دلتنگیم راه بابسار برد
بوی گل کوی بکوی از پی باد بحرست / تا کجا بی پر و مرغ گرفتار برد

راه کوی تو ام آگاه نماید گردون / گر ز پای طلبم قوت رفتار برد
بوره تو شد راه سفر عاشق کن / که ز کوی تو صنم زحمت بسیار برد

ایضا

تا کی از غم بدلم تیر [illegible] بیداد رود / باده کو تا غم بیهوده ام از یاد رود
صد ره از جور تو ام گر به فلک داد رود / یاد روی تو کنم تا همه از یاد رود
صید بی صبر و قرار دل من بین که ز [illegible] / پر زنان بال فشان از پی صیاد رود
هیچکس از تو دل شاد ندارد بر ستم / که بیکباره وفاداریت از یاد رود
گفت شیرین زنی عشقش کاری [illegible] / باره دیگر بسر تربت فرهاد رود
ساعتی بین که نداده ام ز جفاهای تو جان / با امیدی که ستمکاریت از یاد رود
در هوس آلوده بخون ای گل [illegible] / حسرت گل بکرم از دل ناشاد رود
مصلحت چیست که در عرصهٔ گلشن از خاک / لاله و گل بصدای بلبل بر باد رود
قسمت مرغ دل گمشده عاشق بود / کز کنج قفس از خاطر صیاد رود

عنه

بدین فکرم گران کو کم کنم نام و نشان خود / وزان نزدیک [illegible] سر کنم در امتحان خود
گیاهی نیم گر تربیت از خاک بر خیزم / خجل از ابر گشتم منفعل از باغبان خود
باین کنج قفس در گوشه‌ای افتاده ام اما / فرامش کرده ام از [illegible] آشیان خود
العالم فاش شد افسانهٔ من یاد آنروزی / که پنهان داشتم از محرمان راز نهان خود
پس از عمری که صیاد از قفس کرد آزادم / خجل گردیده ام عاشق ز بال ناتوان خود

عنه

مرا آنکه خبر گردند از انجام کار خود / که حرف مهر خوبان کرده بودم روزگار خود
ز آئین وفا در کوی آن نامهربان [illegible] / غریبان را که نشناسند جز رسم دیار خود
مجنون آغشته ام در کوی او بگذار ای همدم / مگر از دیده نم فکری کند هر کس بکار خود
بیک فریاد شوری در چمن انگندم و رفتم / بیاد بلبلان دادم سرودی یادگار خود
ز افسون خرد عشق کاری بر نمی آید / بانجا ز محبت میگذارم اختیار خود
بیکبار از وصالش کی توان قطع طمع کردن / مدارا میکنم با خاطر امیدوار خود
ز دلتنگی سر [illegible] غم چه مرغان قفس دارد / بخت تیره [illegible] عاشق اگر از کوی یار خود

عنه

از [illegible] های دل که فزون از شمار بود / [illegible] بود آنچه ترا یادگار بود
امشب ز وصل شاد نشد خاطرم مگر / بیچاره دگر بره انتظار بود
در حیرت از دلم که ترا آرزو [illegible] / از وعده وصال چرا بیقرار بود
راهم فتاد بر سر کویت ز اتفاق / ما را اگر نه با تو جفا جو چه کار بود
شام وداع جان و صباح فراق [illegible] / مردن برای عاشق مسکین چه بار بود

منه

امروز عربده میل شراب خواهد کرد / بکشتن من بیدل شتاب خواهد کرد
[illegible] بجز لبان شراب خواهد [illegible] / ز باره باره دل من کباب خواهد کرد
بگفتمت که بیان غمزه اختیار مده / که خانه دل مردم خراب خواهد کرد
بنقد هر دو جهانش خریده ام [illegible] / محبتی که بهم حساب خواهد کرد
چو غیبت با خبر از روی من چه خواهد گفت / [illegible] پر آب خواهد کرد
بیک عتاب چه جانها بیاد خواهد داد / باین کرشمه و ناز از عتاب خواهد کرد

چو مست باده شود تکیه گاه خود عاشق … ز دوش مه‌وشان کرده خواب خواهد کرد

ایضا

دمی که شوق تو آتش بیقرار خواهد کرد … ندانم این دل پرخون چه کار خواهد کرد
بعد وفاتی که میفشانی ز خاک من دامن … فغان که خاک مکان رنگ زار خواهد کرد
بخاک ره گذری برده انتظار مرا … هوای کوی تو ام چون غبار خواهد کرد
ز خیرگی که دو چشم گرفتار دارد … بجا بجای تو روزی نثار خواهد کرد
ز بیم طعنه گرفتم لب فغان بندم … که منع گریه بی‌اختیار خواهد کرد
من آن دو دست بلورین نگیرم لیکن … بخون عاشق مسکین نگار خواهد کرد

غیره

بحرمان نصیب بخت من بی‌نصیب بود … محرومیم مگو که گناه رقیب بود
بهشت خوشی که باد صبا میکشد بدوش … سامان آشیانه صد عندلیب بود
از غیر او مپرس که یکبار ره نیافت … در دیده که جلوه روی حبیب بود
داروی مرهم از همه دردی خلاص کرد … بیمار عشق بودم و عشقم طبیب بود

امروز بر زبان همه شرح فراق تست … خوش آنکه این حدیث بگوشم غریب بود
از کوی دوست آنکه برفتی برون بسی … نعش گران رکاب من ناشکیب بود
از حال زار عاشق آزرده دل مپرس … جان داد و نوبتش ز دوری او عقیب بود

وله

پروای کسی آن دل خودکام ندارد … یا فکر من تیره سرانجام ندارد
قاصد که ز خود بیخبر از کوی تو آمد … مسکین خبر از نامه و پیغام ندارد
گیرم که بود نزد تو ام جرات گفتن … باور ز دل خود چکنم نام ندارد
بر طرف چمن هست بسی سرو گل اما … مانند تو یک سرو گل اندام ندارد
وارسته ندیدیم بجهان یک دل آگاه … کز زلف و بناگوش
گردون که سراپای نداند بر شوق … اما چه شنیدست که آرام ندارد
مشکل که شود جلوه که آن شه خوبان … ویرانه عاشق که در و بام ندارد

غیره

هم نظر زد و عالم بر روی زیبا کرد … اگرچه سوخت ز حسرت ولی تماشا کرد

ز ضعف ناله مجنون بگوش کس نرسید … چه شد که محمل لیلی گذر بصحرا کرد
چه حاجت است که گلچین همیشه دارد کار … بگلشنی که در و عندلیب ماوا کرد
اگر بگویی تو ناخوانده آمدم چه عجب … که بیقراری شوق این چنین تقاضا کرد
کسی بذوق تو عاشق نمرده از غم عشق … برای شغل محبت ترا که پیدا کرد

غیره

بیداد از مهر ترا هیچ باستاد نداد … یا علم سوخت خوبی ز وفا یاد نداد
خبر ما که رساند بچمن چون صیاد … بال ما بست و بما رخصت فریاد نداد
گریه سر کردم و از خون دل خسته خویش … دجله‌ها داشتم اما بغمم داد نداد
شاه ترکانی و سر خیل ستمکارانی … چرخ بیهوده ترا این همه بیداد نداد
رفت بر باد ز بس شمی چرخ بما … خاک ما را ببر کوی تو بر باد نداد
ای خوش آن صید که جان داد بزخمی تیرا … وز پی زخم دگر زحمت صیاد نداد
باده میخور تو بیک بوسه خمارم بشکن … شادمان آمده و کام دل ناشاد نداد
از شکر بهر مکافات بترین چه رسد … تا چرا کام دل خسته فرهاد نداد

تا نشد کشته بکوی تو جفاجو ز نیاز … عاشق ام وز کف دامن صیاد نداد

ایضا

لعل او کام من دلشده از ناز نداد … ترک بیتی که دلم برد و بمن باز نداد
طفل بودی که نبود است سر الفت با من … عشق کام دل غمدیده ز آغاز نداد
حیف آن گل که ز همصحبتی زاغ و زغن … گوش بر نغمه مرغان خوش آواز نداد
نامه شوق تو ام هست بر عشق ولی … جانب کوی تو ام رخصت پرواز نداد
راز دل با که توان گفت بجز پیر مغان … غیر او چون خبری هیچکس از راز نداد
ای خوش آن رند که با یک دو حریفی می کام … شاهدی جست و به محفل ره غماز نداد
عاشق آن ماه که شد مست و به یکباره نشست … کام این خسته دل از طالع ناساز نداد

غیره

نه هر که مهر تو ورزید همچو من باشد … نه هر که سجده بت کرد برهمن باشد
چمن خوش است اگر یار در چمن باشد … بجای ناله بلبل فغان من باشد
ندانم این چه نصیب است عشق بازان را … که هر که دل ز کسی برد و دشمن باشد

خوش انکه چاک زنم تا برت عیانی … چو غنچه پیرهنم زیر پیرهن باشد
چنین که واله روی توام بروز جزا … عجب که شکوه جورت بیاد من باشد
ببرس وصف جمال کلی اکر بیجا … ز بلبلی در انجمن باشد
همنشین عاشق مسکین کرفته کوشه غم … زبیم انکه فضولی در انجمن باشد

ایضاً عنه

باز میدانم که بیرون از کفم دل میرود … میرود دل از کفم بیرون و غافل میرود
دست اکر بر دارم از زاری مران همچو … ور بکیریم در رهش پای در کل میرود
میروم از خود چو می افتد بروی او نظر … تا بخود باز آیم آن مه از مقابل میرود
نیستم اکه زخمش بر دل آید یا جکر … این قدر دانم که خون از زخم بسمل میرود
میرود آن ماه واز دنبال او جانها … کاروان در کاروان منزل بمنزل میرود
در وداع محمل افتم در پیش ره خون چشم … با وداع جان که از دنبال محمل میرود
خواب میدیدم شبی کشت ناکه دو دیدنی … مدعی می آید و آن مه ز محفل میرود
عاشق دیوانه را معذور باید داشتن … کر ز مهر زلف تو کار از دست عاقل میرود

ایضاً عنه

ز لطفت شاد شد هر جا دلی بود … مرا تنها دل ناقابلی بود
بکو آسان دل از جان بر کرفتم … که مشکل تر ازینم مشکلی بود
بصحبت دوش ما کشتیم آنجا … قفس مارا مبارک منزلی بود
ز هر سو برق باز آتش فشانست … خوش آن وقتی که مارا حاصلی بود
لیس از کشتن ببوس پای زودین … فزون از اختیار بسملی بود
بمحشر قصه عاشق بخوانم … شهید عذرخواه قاتلی بود

ایضاً منه

مرا کاری چو از این چرخ کجرفتار نکشاید … چه خواهم کرد کر در بر رخم خمار نکشاید
در امید بر حالت چون طالع زهرجانب … معاذ الله اکر از عشق مارا کار نکشاید
ببوئی کر کلم کاهی صبا آرد ز رشوم قانع … چو دانم باغبان بر من در کلزار نکشاید
کلی کو ز اندیم بزم باشد زاغ در کلشن … همان بهتر که بلبل را لب کفتار نکشاید
خوش آن ره رو که چون بار سفر از شوق بربندد … بغیر از کعبه مقصود جائی بار نکشاید

بهاران رفت و بلبل بر کشید از غم بزیر پر … که چون کل نیست در کلشن نظر بر خار نکشاید
چو خالی نیست از اغیار هرکز محفل وصلش … همان بهتر که در روی کس دلدار نکشاید
کمال قدرت حق را چو از رخ پرده بکشائی … عجب دارم بر همن از میان زنار نکشاید
مسیح من که از لب زنده سازد مرده عاشق … چه شد یارب که لب در پرسش بیمار نکشاید

ایضاً عنه

انکه مرا در نظرت خوار کرد … مهر مرا پیش تو اظهار کرد
فصل خزان انچه بکلشن رسید … حسرت مرغان کرفتار کرد
زلف تو از باد پراشفته شد … عقل بدیوانکی اقرار کرد
تا تو ز محفل شدی و آمدی … هجر جهانی بمن غمخوار کرد
فرق بود حیله آسوده را … عاشق زار ناله که بیمار کرد

ایضاً منه

ندارم کوش چون آمد ره جانی در سخن باشد … کو ترسم انکه دل بر داشت زود الله من باشد
بران در تا بکی نالم من مسکین و از غیرت … رقیبان را به محفل جا بصدر انجمن باشد

تحمل کی توانکردن که بر روی تماشائی … در کلزار بربندد کلچین در چمن باشد
یتیم کعبه ام عمریست و ازین بخت بدرزم … که چشم حسرتی آخر بآخر بر همن باشد
بر سو صد شهیدت همچو من روز قیامت هم … ترا مشکل نکاهی سوی این خونین کفن باشد
هزار افسوس کر لعلت به کام رقیبانرا … دریغ از خاتم دولت که در دست اهرمن باشد
مقدر انچنان شد کوی از روز ازل عاشق … که هرکس دل بر دارد ز عشق یاران زلکشن باشد

ایضاً

فسون عقل به کار دل فکار نیاید … بغیر شیوه دیوانکی بکار نیاید
حرام باد بران صید نیم کشته طپیدن … که از قفای تو ای نازنین سوار نیاید
بذوق انکه ز ره میرسد شدم بتماشا … ورا انتظار بسر رفت عمر و یار نیاید
رخ تو رونق خورشید ماه و رخ خوب … ولی بکار من تیره روزکار نیاید
هزار امید به فریاد خویش داشتم اما … فقد زانکه سوز و ولی بکار نیاید
کجا ز دست جفای تو رفت عاشق مسکین … که باز بر سر کوی تو بهر مسار نیاید

عنه

درین ره تا کی چشم سوی این و آن باشم | بامیدی که شاید یوسفی در کاروان باشد
مش این رحمت که منم باغبانرا با تماشایی | نخواهد در گشودن تا گلی در بوستان باشد
هوای سجده دارم لیک آن در روز کرم | نشان سجده یکانه بر آستان باشد
ولش مایل به بیداد وست جوی که من دام | زجان خواهم گذشتن تا دل او شادمان باشد
برای یک نظر بر گل که خرسندی نمی بخشد | نگاه عجز من تا کی بسوی باغبان باشد
چه غم دارد که در آتش بمن خورشید رخساری | که بر گل برگ وز سنبل تر سایبان باشد
نخواهد گشت عاشق گلشن از رنگ و رخ سحابی | بشاخ گلبنی تا بلبلی بر آشیان باشد

ایضاً

قربان دعای که اثر داشته باشد | وان شام سیاهی که سحر داشته باشد
خرسند اسیری که بزندان جدا | زدلبر خود گاه خبر داشته باشد
فریاد که در قید تو پر هم نزدم | یک طائر فرخنده که پر داشته باشد
لطفی که بنازت بکشم یا تغافل | تا از دل خود کام چو سر داشته باشد
عاشق مکن از بخت سیه شکوه که ترسم | روزی ز شب هجر تر داشته باشد

دل

عنه

دل از گلزار کویت رخ سوی ویرانه دارد | همانا بر سر کوی تو ره بیگانه دارد
مرا قربان شدن فرما که در دل مکن رو هر کز | که گل هم بلبلی یا شمع هم پروانه دارد
بشاخ گل مرا منزل نبود این هر کرم در دل | که صیادی بعالم نیست دام و دانه دارد
مطلع وعدهای وصل داد از روی دلداری |
برابر شوق پیدا دوم بجانم کو مسلط کن | از دو ما آشنا تر گر فلک بیگانه دارد
فتاده از پی دل میرود عاشق بکوی او | سر زنجیر آن دیوانه را دیوانه دارد

منه

در سمان بزمی که ما را در خمار انداختند | بسکه میدادند یاران راز کار انداختند
ایکاش نداران که بود نداز نگارم بی نیاز | اینچنین بر خاکم از بهر چه کار انداختند
آشنای عشق او گردند با صد اعتبار | اندک اندک بیکنم از چشم یار انداختند
ای لب ساغر گر دانکه ساقی بزم امید | گر خمار عیش در ستم راز کار انداختند
مانع صحبت شدند تش با یک کوی کی | عاشق بیچاره را از اعتبار انداختند

عنه

دوران دل که ناله بیحاصل من کی اثر دارد | که سیل کین فزون روز و کرد دارد
جفا اندازه دارد حسرت کردم نخندان | که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بر دارد
خدایا مهربان کن با دلم آن سرو سرکش را | بان حسرت که در دل قمری بی بال و پر دارد
هر گز بسر کی بپرسد کنم | ز حرف تلخ گر ز هر از لب شیرین شکر دارد
بود و روز از هوای وصل او از روی ش | چو شب هم دیده امید بر راه سحر دارد
مرا گنجشک بال اشده از پرواز پنداری | که بر جسم تم صیاد من فکر دیگر دارد
میان بلبلان از نالهای دلخراش او | توان دانست عاشق را که خاری در جگر دارد

منه

آن گل نظری بخار دارد | از بلبل خویش عار دارد
در هر قدمی نشسته صیدی | کان ترک سیه شکار دارد
از دور ویش الکه بیقرارم | جادو دل بیقرار دارد
خوش میکنندم بگوی او دل | تا باز بمن چه کار دارد

ال

البته اسیران جفا جوست | هر کس که دل فگار دارد
ممتاز ز بود و بنا تو ای | ان را که غم تو زار دارد
آغاز محبت ست و با من | لطف تو چه اعتبار دارد
ای کاش که دل بمن نماند | رای که بکوی یار دارد
با همچو منی کجا نشیند | عاشق ز نکی هزار دارد

ایضاً

من که بیک نظاره ام کار ز کار بگذرد | به که ز خویش بیخبر باشم و یار بگذرد
زنده بجسم تم فلک دارد و میرسد بسر | زندگیم چو شمع اگر این شب تار بگذرد
باد و سه روز زندگی جیست نشاط خرمی | بوی گلی که همره باد بهار بگذرد
داده بامتحان ترا چرخ دور مهلتی | تا تو چسان بری بسر وان بچه کار بگذرد
عاشق اگر چنین بود شیوه نازان بر کی | من ز دل غمین دل صبر و قرار بگذرد

عنه

برو دی تو مه نو سفر چه خواهم کرد | اسیر شوق توام با خبر چه خواهم کرد

رخت چو رفت ز بزمش نظر چه خواهم کرد — بغیر از آنکه بمیرم دگر چه خواهم کرد
قفس شکسته و راهم بگلستان بر تنگ — ولی بکوبتی بال و پر چه خواهم کرد
همین عشق ز بیداد آسمان رستم — ولی بجور تو بیدادگر چه خواهم کرد
بسنگ رخنه توانم ز ناله کرد ولی — بسنگدل چو دران دل اثر چه خواهم کرد
نشسته هر طرفم دشمنی بحسرت شاه — بمحفل تو بآن چشم تر چه خواهم کرد
برای دوست کشیدم جفا و جور رقیب — بکار عشق ازین بیشتر چه خواهم کرد
بزیر پای رسانان و شهریار اقلیم — براه او بنی پا و سر چه خواهم کرد
بدشمنی که سیه کرد شام عاشق را — بیا بهین بدعای سحر چه خواهم کرد

غیره

ز بزمش مدعی آمد که خوار بهای من چند — تغافل های یار و شرمسار بهای من چند
ز بالم بند کای بران صیاد بگشا — گرانیم ز نای جان بیار بهای من چند
بیا ران می و بدهی تا من بیتاب از خود — شراب و مدعی بی اعتبار بهای من چند
غباری مانده از من گوشه چشمی ز لیلی کو — که از دنبال محمل بی قرار بهای من چند

وفا جای رسانده پایه ام عاشق که بگریزد — سگ آن کو اگر در خاک ساییهای من چند

غیره

اجل امشب بگر خون من دیوانه میریزد — که باران دشمن جان خون در پیمانه میریزد
تغافل کرد و ما را آرزوی دام او بودم — کنون که از گوشه دامش پر بیدم دانه میریزد
چرا افتادن که را کاشنا افتاد یا بیها — که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد
چنان عشقم پسندیده است با مشکل پسند بها — که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصد سخن از وعدهای آن لب شیرین — که شهد جان بکامم ذوق این افسانه میریزد
نگاه گرمی زان شمع بی پروائی بسم — دران محفل که آتش از پر پروانه میریزد
زمانی خاک ره بر سر بیفشاند اگر عاشق — کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

منه

بیمار عشق او را چون شمع شب نباشد — کاتش بجان نگیرد تا روز تب نباشد
گیرم که پاس دارم خوی بهانه جو را — با رنجشی چه سازم کو را سبب نباشد
بستیم لب ز افغان ولی دل — از بهر خم جانی شرط ادب نباشد

جان داده صد هزاران چون من در آرزویت — با داور ز من نیازی چندان عجب نباشد
از لعل روح بخشت مشکل رسد بکامی — عاشق که از تو او را روی طلب نباشد

وله

صبر هر چند که بر جور و جفا نتوان کرد — با نکویان سخن از چون و چرا نتوان کرد
حاجتی هست مرا با لب شیرین لیکن — حکم مشکلش چون ز خدا نتوان کرد
ناز خوبست ز خوبان ستم پیشه ولی — ز جهان هم که نظر جانب ما نتوان کرد
نتوان گفت بکاهان که لب نوش نکیر — نکهی کر بمن بیسر و پا نتوان کرد
دولت حسن تو دایم ز خدا می طلبم — رهنما کامی دل گرچه دعا نتوان کرد
وه چه بیقدر نگارم که زبی پروایی — بکمندم نتوان بست و رها نتوان کرد
ادب عشق چنان فرض که آنی نتوان — حرمت درد و بجدی که دوا نتوان کرد
بوسه عاشق مسکین ز تر آلس باشد — گوش بر خواهش بیباکه ما نتوان کرد

منه

بیاری که دیگی باد لم دمساز می آید — که خون آلوده از کوئش کبوتر باز می آید

خزان بگذاشت سامان سر و عیش و گلشن — اسیران قفس را همچنان آوازی آید
ز ناکامی من بیگانه ز آنگو رفت و دانستم — که گاهی کار لطف لبران از نازی آید
شنیده ام که دامن به زر روی مصلحت دانم — که لطف و جور هر یک زان ستم طرازی آید
متاع صبر و دین انده و ختم در دل ندانستم — که هر ترکت از آن غمزه غمازی آید
شکوفه همعنان باد شد در بوستان شیرین — که از ذوق تماشا دیده در پروازی آید
به جو دست آموز شد زلف تو مرغ دل عاشق — و در روز یار رفت اگر از آن سر کو بازی آید

غیره

سیه چون نکس بسر کوی بتان خوار مباد — هر که را زور و زری نیست گرفتار مباد
بچشم بدبین فلک کی بی عیش و طرب — اگر از عشرت رندان قدح خوار مباد
گرچه خوبان همه با سلسله مشکین اند — جز بتان زلف دل آویز گرفتار مباد
حیف گر دیده بلبل نکند جلوه ناز — آن گل تازه که همصحبت هر خار مباد
اگر اندیشه در و من غمخوارش نیست — غمش از ناله زار من بیمار مباد
منت یک لحظه قرارم چه بجز جور تو حیل — اینقدر رحم کسی از عشق بتان زار مباد

رازنا گفت بمن گوشهٔ چشم تو بر زم / مدعی یا رب ازین راز خبردار مباد
گل نوخیز تر آب ز چشم دادم / غیر این دیده ترا محرم گلزار مباد
صید بندی چو تو میخواستم ای دشمن جان / که ز بیقدری این صید ترا عار مباد
دشمنان بر من و بر حسرت من میگریند / یا رکس اینهمه بیرحم و ستمکار مباد
گرچه از کوی تو رفتند رقیبان عاشق / میرود از سر کوی تو دل آزار مباد

عنه

کشیده باده و آهنگ گلستان دارد / بطائران گلستان ولی کساق دارد
هجوم و ناکس و کس چند بر سر کویت / خوشش آن چمن که نه گلچین نه باغبان دارد
رها شود اگر از دام مرغ بی پر و پا / هزار مرحله تا کنج آشیان دارد
مکن مضایقه جانان که منت بی اجری / کرشمه که دلی از تو شادمان دارد
کمیش بقالب فرسوده جان تو اندوده / طبیب من که هزار از و ناتوان دارد
ز عندلیب مجو جز سرود ماتمیان / بگلشنی که درآن زاغ آشیان دارد
دگر فغان همه چشم جفات عاشق را / مگر بخویش گمان هزار جان دارد

عنه

حریفی زما بحضرت جانان که میبرد / پیغام بلبلان بگلستان که میبرد
باشد درازدستی مژگان اگر چنین / از دست غمزه تو هم جان که میبرد
سلطان چار بالش حسنی ز روی ناز / دست ترا گرفته بایوان که میبرد
یعقوب تا ز شوق برآرد سر از لحد / بوی ترا بجانب کنعان که میبرد
روز جهان بحرف محبت بسر رسید / این قصه را هنوز بپایان که میبرد
من ساختم بحسرت زان بوستان / تا صد گل شکفته بدامان که میبرد
چون شمع در کفن همه از شوق سوختند / این شمع را بخاک شهیدان که میبرد
شد ابر نوبهار روان سوی بوستان / ما را بکوی دوست پریشان که میبرد
گیرم که جان برون برم از کوی انجمن / ذوق محبت هم از جان که میبرد
عاشق بجرم تو که دل و دین عاشقان / پیدا که می رباید و پنهان که میبرد

منه

دلم که از ستم چرخ دمبدم شکند / چه می شود که ز بیداد آن صنم شکند

اگر فراغت پرواز این بود بگذار / بگوشه قفسم بال و پر بهم شکند
ز کوی بتکده ام اجر بت پرستی نیست / که سجده چو جبینی رونق صنم شکند
جگر هنوز بصد کاوش ستم محتاج / دریغ باشد اگر خار در قدم شکند
هزار نامه نویسم اگر بیان جو خو / بحرف شکوه رسد چون بجز قلم شکند
شهان مملکت حسن کج کلاه شوند / ولی کسی چو تو طرف کلاه کم شکند
چه دیده است ازین ترک من که دلها / بدست آورد از لطف و از ستم شکند
ز سیر کار جهان میدهد خبر عاشق / سفال میکده ما چو جام جم شکند

منه

بروی عاشقان تا کی زروی حیله در بندد / خوشا وقتی که غیر از کوی او بار سفر بندد
بخواهی داشت دست از جور رقم از خنده خواهم / ستمکاری که دست جور تا پیدا کمر بندد
اگر امیدت و رنکه ارزوق بال افشانی / خوشش باد که ما رارشته بر بال و پر بندد
ز شوخی بال او بست و مرا امید آن کانه / جواب نامه ام بر بال مرغ نامه بر بندد
نخواهد بست این رای کرا زدل سوی او دام / بروم تخت بد گیرم که در پای دگر بندد

اگر صد نوبهار آید برای تربیت کردن / نخواهد شد که نخل دوستی هرگز ثمر بندد
دلم مهر تو می ورزد و فزون از دیگران اما / بجز حرمان عجب دارم که طرفی زین هنر بندد
اگر باید ز کام هر دو عالم چشم پوشیدن / نخواهد شد کسی از دیدن خوبان نظر بندد
عجب دارم که ماند لطف او با آشنایانی / بقدر آنکه عاشق از بی خدمت کمر بندد

ایضا

دل از غمت بجان بیاید / از جور تو در فغان نیاید
وصل تو نصیب ما نگردد / این کار ز آسمان نیاید
دیگر که دهد ز دل نشانم / گر تیر تو بر نشان نیاید
بی یار چه از ناله حرفم / از دل بسوی زبان نیاید
یک روز ندیده ام که دشمن / از کوی تو شادمان نیاید
گو برق بزن بباغ آتش / آن گل چو به بوستان نیاید
تا گل نکند کرشمهٔ چند / بلبل بسر فغان نیاید
عاشق بقفس اگر کند جای / دیگر سوی آشیان نیاید

غیره

بپرسش گر نیستم طاقت از ار بسیار باید — وگر بیرون روم تاب فراق یار می باید
دلش کز سنگ خارا سخت‌تر باشد زآه من — گرفتم نرم گردد طاقت بسیار می باید
برای یک نگه از من چرا رنجی بهرت گویم — ندانستم که خواهم با این مقدار می باید
چو لازم گشت مردن جان بنجی گو درو زخمی — بهجران کار چون افتاد و بی زنهار می باید
بر رویت دیده حیرانست بی در پی ازان — که در این حالتم جان دادن بسیار می باید
بسر کی می توانی بردن بی او زندگی عاشق — دل زجانان و جان بر داشتن یکبار می باید

ایضا

گر چنین خو بستم آن بت عیار کند — ناله مشکل که اثر در دل او کار کند
آنقدر پیش نظر روی نکوی تو بماند — که در آن جلوه گهم واله دیدار کند
آنکه منعم کند از مهر ستم ورزیدن — عجب ار روی ترا بیند و انکار کند
طالعی کو که بزنجیر گره عشوه و ناز — بکمند تو مرا از دو گرفتار کند
بخت او کو که ترا بر سر بالین بینم — سحرم شوق تو از خواب چو بیدار کند

دگر

وگر یار انجو تا سر بپو بد با و — کاش زین بیشتر آن تازه گلم خار کند
نکند گر لب او چاره درد دم عاشق — که دگر فکر علاج دل افگار کند

ایضا

گرفتاری بدامش گر بسیار و جان چه غم دارد — نگار نازنین من که زلف خم بخم دارد
بشام تیره زلفش دلی در کار او کردم — که گر شبانه سند شش بچند شاید محترم دارد
کدامین فرصتم کز پای دل خاری برون آرم — که راهی همچو راه عشق در پیش قدم دارد
چه شرح قصه این دیده خونبار بنویسم — که سر تا پا مصیبت نامه از خون رقم دارد
نباشد صورتی غیر از خیالش در دل ویران — در و دیوار این بیت الصنم نقش صنم دارد
چه غمدارد اگر در خون طپید دلهای بیداد ش — جفاجویی که قصد جان مرغان حرم دارد
دل بی طاقت عاشق شکیب و صبر میخواهد — بقدر آنکه آن بیداد گر میل ستم دارد

غیره

قدحی بیار ساقی که جهان ز گل جوان شد — بر سر و قامت من چمن اگر جهان شد
چه شد از غم نکویان دل خسته ناتوان شد — بنگر چه سان زلیخا بکرشمه جوان شد

ز فغان من نشد اثر در دل او بر حم مایل — بحکم ز طالع خود همه سود من زیان شد
دل دردمند ما و غم بیوفا بطبی — گر نمیکند ترحم بکسی که ناتوان شد
چو کسی که ره نورد و سوی منزلی بمنزل — بدلم چو گرد بادی ز دو دیده‌ام نهان شد
شده گرچه دیده من ز نسیم مصر روشن — همه غیر تم ز بویش که دو چار کاروان شد
نشد ار شریک با من دل مدعی بدین غم — غم روح پرور او بدلم چرا گران شد
خبری نداشت عاشق که فگنده‌اند دامی — غم آن فقیر دارم که ببوی آشیان شد

ایضا

ای کاش رسم مهر بتان در جهان بود — یا کار من بآن بت نا مهربان بود
مرغ دلم که هیچ زمان بی فغان نبود — از نیکوی لطف بهار و خزان نبود
شد دیده‌ام بگوشه بیت الحزن سپید — بر راه تو تمره بیک کاروان نبود
بیگانه گر نبود بمن پاسبان او — جائی بر آن سجده چو آن آستان نبود
آن شوخ تندخو که دلم داد خواه اوست — وقتی که گوش داد بحرفم زبان نبود
بالم نداشت قوت در خون طپیدنی — پر از شوق کار من تا توان نبود

حرم

جستم نشان مهر ز ابنای روزگار — محروم ماندم و کس ز آسمان نبود
ای کاش داشت عاشق بیدل هزار جان — یا قیمت وصال تو افزون ز جان نبود

وله

ترا چو حسن باقیم ناز رسائی داد — دلم بجور توای بیوفا گوائی داد
هران متاع که اندوختم ز صبر و شکیب — دلم بغارت آن دلربا سپاهی داد
ز ذوق تا قد کشش هر کجا نظر کردم — بیکتائی او در ستم گوائی داد
چو غمزه تو کشید تیغ انتقام سزد — برآورد و فلک از دست یکتائی داد
بآن نگاه که سوی وی از ترحم کرد — بیاد عاشق دلخسته داد خوائی داد

ایضا

کو مرا بخت که یکدم غم از دل برود — یار بنشیند و بیگانه ز محفل برود
شاد و ازیم که رخش گر ز مقابل برود — نتواند که خیال رخش از دل برود
اثر زاری مجنون همه این بود که زود — از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
بیم دم سوزم زین رشک که جان دادن من — هر که بیند هوس از پی قاتل برود

به فلک نالهٔ من ای که گذری هر ماه / ترسم از سینه برون آید و غافل برود
از همه راهروان جز من حیرت زده کیست / راه صد بادیهٔ غم را ز پی دل برود
یارب از یار و دیاری دل آواره جلاو / کشتی هیئت محبت که بساحل برود
عاشق از جور تو بر رحم کجا خواهد رفت / جز ازین هیئت که مسکین و در منزل برود

ایضا

بران ور گر نشینم باو شام بر نیاید / دل اگر آید برون از سینه آهم بر نمی آید
عجب باشد اگر جویم بسوی کام دل راهی / بنی دارم بی تا رکه با هم بر نمی آید
کجا آرم کلید فتح در کف آه شبگیرم / نمی بینم که بر کرد سیاهم بر نمی آید
مرا از نامهٔ او بهار بزم وصل شد روشن / که لطف یار با بخت سیاهم بر نمی آید
هم از اول نگه دارم اختیار کار از رحمت / چو میدانم که عذرم با گناهم بر نمی آید
چو گل تا چند روزی یار عاشق کش خوبادم / که از جوشش بهرنگ از روی کاهم بر نمی آید

عنه

هر کس بهوش افزونی مست خوتر میل کهن دارد / میان عاشقان جز من که یار انجمن دارد

چو در روشن زحالی کی دل امروهکین دارد / که ما از غمزهٔ خوبان بلایی در کمین دارد
ندانم کز برای چون منی یاری کی ممنایع / ز دلبر دل مکر بیکاریست کایی باین دارد
لب لعلت که کام عالمی را میکند شیرین / ز حرف تلخ با من زهر در زیر انگبین دارد
ولی را که غم زیباری چون میتوان کردن / چرا باید کسی از اندیشهٔ دنیا حزین دارد
ازین بختی که من دارم کسی از مرحمت عاشق / اگر دستم نهد بر دل غمی بر آستین دارد

ایضا

بیشرین عتاب من که جنیم خراب کرد / هر کار کرد زان لب شیرین عتاب کرد
حکم تو ظلم پیشه ما یا و سیر دو / ای آسمان بنال که عشقم خراب کرد
تا خنجر جفای تو بر روی در کشود / بسیار دل بسینهٔ من اضطراب کرد
انکار کشتن منش از ناز بس کرید / ترکی که دست خویش بخونم خضاب کرد
ومید از جفای یار پریشان نمی شوم / گردون به رنگ عیاشم عذاب کرد
صد جور پیشه داد دلم از جفا ندام / جور تو بیوفا همش کامیاب کرد
ازین چمن که عیش خوش ان نصیب زاغ / خوش باد وقت گل که برفتن شتاب کرد

در باده او خبر درآید مگر زخواب / عاشق که قصهٔ غمت او را بخواب کرد

عنه

ز دل این غم که من دارم دگر بیرون نخواهد شد / حریف آه و اشتاک دیگر و دون نخواهد شد
بکش گر جو منی خون من مسکین نخواهد شد / اگر دامان پاکت آلیعم بر خون نخواهد شد
تو چندانی که خواهی جور کن با آن وفادارم / که رسم عاشقان این است و دیگرگون نخواهد شد
گرفتم ساربان گیرد عنان ناقهٔ لیلی / حریف جذبهٔ بیتابی مجنون نخواهد شد
ز جور غیر فارغ می نشینم با خیال او / بکنج غم اگر بیتابم افزون نخواهد شد
ولاف نجات از توبه می ارزنی باشد / مگر آتش بزیغ ساقی زیگلگون نخواهد شد
وصال انجمان های کجا و بخت من عاشق / مکن کو وعده اش خون و دلم خون نخواهد شد

منه

زرحمی صنما که انکه جان داد / وا او دل او نمیتوان داد
صد بوسه بپای پاسبان زد / چون انکه ترا بر آستان داد
ای بلبل خسته دل ترا بس / کو بی که کلکت بداستان داد

در بیغم روزگار بستم / ما را الم بتان نشان داد
هر جا تو ره جفا سپردی / صد بوسه بپایت آسمان داد
دل خسته چو من نماند آسم / را او دل بکه تو هر که جان داد
دل از تو غم مگر کشاید / کامم نه چنین ناشیان داد
عاشق که زکوی آن صنم رفت / یارب اجلش چرا امان داد

عنه

وعده وصلت شنید عقل که دیوانه شد / از سر افسون گذشت در پی افسانه شد
زد بجهان از عدم عشق و نکوئی قدم / حسن بیابان رفت عشق بویرانه شد
دل که ورع دوختم زاهدی آموختم / آفت دین دلبرم شاهد و بیگانه شد
انکه نشد از جفا هیچ بما آشنا / باعث بیگانگیش صحبت بیگانه شد
عاشق گریه بجسم بال و پرش سوخت شمع / شعلهٔ شوق از درون آفت پروانه شد

منه

امشب که رخ خوب تو در پیش نظر بود / تا چشم بروی تو کشودیم سحر بود

این ناله که ره بر دل دلدار ندارد — هر روز مرا سوخت که انجام اثر بود
گفتی که کیست عشق چنین زیر و زبر کرد — مردم که ترا بر من دلخسته نظر بود
بر روی تو رخ تا نهاده‌ام از همه عالم — خوش‌کش اگر رخ خوب تو ام منظر بود
زان منش که جمع کنم این گوشه دامان — هر ذره که کردم به سر راه و گذر بود
ویرانی بی بام و در دل که خرابست — تا بود زدست تحت زیر و زبر بود
بی داغ غم عشق تو چون لاله زدیم — گر پاره دل بود و گر لخت جگر بود
عرفی کنم تازه شد از الخط مسکین — کان سبزه نو رسته بی تازه و تر بود

عنه

بیمار بودم با غم او تا که یاری نبود — زار بودم در محبت جز آه و زاری نبود
از نگاهی اگر کرد از عالمی بیگانه‌ام — آشنائی منش از یار بیداری نبود
ترسم از بی اعتباری‌ها برانش بی برند — بر سر کوی تو ام ای کاش این خاری نبود
رفتی و از بخت جا پنهانی شرمنده‌ام — بی تو یک دم زیستن شرط وفاداری نبود
خواب میدیدم که در آغوش دارم بخت — کاش هرگز از پی آن خواب بیداری نبود

از کمند او نبودی جان عاشق را خلاص — زخمش از آن غمزه خونریز کاری بود

ایضا

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد — نه غم چندانکه میگردد خراب آباد میگردد
بلورین سینه آن طفل پری رخسار تا گفتم — اگر چه بر درد دل سنگ با فولاد میگردد
شهید خنجر نازکه شد با این دل مسکین — که حرف تعزیت بر لب مبارکباد میگردد
دل بی‌حسرتی دارم ز قرب مدعی امشب — نفس کز ملکشم در بزم او فریاد میگردد
چه حالت اینکه خسرو بی سبب بخشد ز شیرین — امیدی تا بگرد خاطر فرهاد میگردد
نخواهی گر گذشتن از گناه من خلاصم کن — که ذوق کشتنم گرد دل جلاد میگردد
بعید رحمت ولی گرفته او بد خو نامیدم — کمند باره بر گرد دل صیاد میگردد
ز قرب من نامیدی مدعی فرزند و دوا شتم — کز از بخت بدم لطف ار کند بیداد میگردد
نمی‌سازد به صید دیگران دل و قفس عاشق — اگر اینست رسم عشق در دو ازاد میگردد

منه

پنهانم اگر همدم دربان تو باشند — نالند سگان تو و یاران تو باشند

آنرا که خریدست زلیخا بعزیزی — رفتست که در گوشه زندان تو باشند
خون همه کس ریزی و ترسم به قیامت — ارباب هوس اجر شهیدان تو باشند
جز حسرت مرغان دل از روزه چه حاصل — زان لاله و نسرین که به بستان تو باشند
پیدا شده خط گرد لبت رخصت کامی — وقتست رخنه دیدن پنهان تو باشند
محرومم چو بیرون رود از بزم تو عاشق — ارباب هوس حسرت مهمان تو باشند

عنه

گر خورد خون من آن عهدشکن نوشش باد — و آنچه از مهر و وفا گفته فراموشش باد
محفل ما چمن خلد شد از جلوه او — و آنچنان جلوه که سرو قبا پوشش باد
چشم لطف اگر بگوی تو جفا جو دارد — قصه گفتمش از خوبی تو در گوشش باد
باده پنهان چو گرفتم از کف آن رنگ — نقل آن باده هم از جبهه خاموشش باد
طفل نادان من آن شوخ که با غیر نشست — وعده لطف با کرده فراموشش باد
تا نهان دارمش از دیده بد بین چو جمل — سنبل پر شکنش زیب بر و دوشش باد
از غم مهر و محبت دل عاشق خون شد — آنکه مقصود دل اوست در آغوشش باد

عنه

نه تنها بیم آن دارم که با من دشمنت بیند — که ترسم دیده بدبین گرد دامانت بیند
بخلوتگاه خوبی گر تو با یوسف برون آئی — زلیخا را بحسرت و تنها بر دامنت بیند
فراوان لاله و نسرین و بلبل در گلستانست — چه کم گردد اگر بلبل جمال گلشنت بیند
من از جان بگذرم اما چه گویم داور محشر — که خون همچو من بیچاره در گردنت بیند
دماغ جان و دل پر عطر گردد بر که غمازا — ز بوی یوسف مصری اگر پیراهنت بیند
بر رویت هر که خواهد کو ببین من فارغم از غم — که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند
ز یاری همعنان با غیر چون بیند ترا عاشق — کی تواند سر خود را به پای توسنت بیند

ایضا

فکر دل آن طفل خورد سال ندارد — غیر جفا هیچ در خیال ندارد
صید کش من مکن ز جور و جفا کم — صید تو مرغ دلست و بال ندارد

منه

آنکه هرگز بزبان نام گدائی نبرد — وه که از کوی دیم بخت بجائی نبرد

خواجه گو که بسمل دل خود چون نکشد — شنده راز زبان نام خطائی نبرد
عندلیبی که بگلزار نباشد راهش — هیچی هست اگر ره بنوائی نبرد
دل که از حسرت کویت شده از جا ترسم — راه از بیخودی عشق بجائی نبرد
شرط بیماری دل خسته عشق است ترا — که رسد جان بلب و نام دوائی نبرد
چند روزی بکشم پای بدامان عاشق — بخت بد بازم اگر سوی بلائی نبرد

ایضاً

نه هر دل در محبت محرم اسراری گردد — نه هر بیگانه از محرمان یار میگردد
مرا مهلت باکه ای هم گر آشنا گردد — بپوشان رخ که تیغ ملک زنار میگردد
فدای نرگس مست تو ترک مست میگردم — که در بیتی بلای فرد و هشیار میگردد
تو کاری کن که رنجوران تو از خویش بیخبر — طبیب عشق دایم از پی بیمار میگردد
ز بخت بد چو گشتم آشنای عشق میگیرم — که در کوی نکویان بوالهوس بسیار میگردد
ازین حرمان که من در طالع عشاق میبینم — عجب دارم که بلبل محرم گلزار میگردد
چه باشد بر سرم اندیشی از روی دلدار — خیالش چون بلای دیده بیدار میگردد

هزاران گل شکفت از باغ و من زیر دام — چنین باشد کسی کز خود میازار میگردد
برای دفع غم از گردش پیمانه ام ساقی — گزیری نیست تا این چرخ کجرفتار میگردد
باین طاقت چسان در محفل اغیار بنشینم — که انکار محبت کرده ام اقرار میگردد
هنوز از چشم خود هم بیکسی و بیدلی — که میدانم اسیر عشق خوبان زار میگردد
در آب و آتش است از کام و ناکامی دل — که دارد عزت امروز و فردا خوار میگردد

ایضاً

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد — فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد
غم بتان که زما خار غنچه و محنت ما — بلای خاطر آسوده چند خواهد شد
مباد داروی مرگم بذوق خویش غافل — که در فراق تو ام سودمند خواهد شد
بیا و قصه ببین او خوانش کوته کن — که ناله ام ز تظلم بلند خواهد شد
دلم که بند تعلق گسسته از عالم — اسیر طره مشکین کمند خواهد شد
هزار دام گران است بسته عاشق — فراموشت بکی نوشخند خواهد شد

ومنه

ز بس در خاطر ام خیال یار میگردد — حدیث لطفش آید گر سوی لب بار میگردد
در نعمت گر بدانی قدر ما و قیمت ما را — نیاز عشقبازان مایه صد ناز میگردد
نمیدانم چرا در کوی آن نامهربان کشته — چه از زاغ تو ای همدم دلم انکار میگردد

ایضاً

غیر نخواهد شدن ز کوی تو هرگز — محنت حرمان من زوال ندارد
بسکه کند خون بدل سحاب مروت — تشنه بدل حسرت زلال ندارد
شکوه ز جور است نمیکنم ز خوی تو — انکه ز خوبیت زبان لال ندارد
پیش تو شمع که باد نخوت او دونان — آه که کس جرات زوال ندارد
گلبن خود رویی و سرکشی ها — باغ چو قد تو یک نهال ندارد
وه که بیاد و شنید ناله عاشق — انکه دلش از جفا ملال ندارد

ومنه

بروی خوب تو خوبان اگر نگاه کنند — ترا به مملکت حسن پادشاه کنند
فدای شعله خوی تو جان من بگذار — که من لبو زخم و اهل هوس نگاه کنند

برو بزلف و رخت نسبت گل و سنبل — چو نسبت گل و سنبل که با گیاه کنند
وه که مرگ که بدن هر زد او گوینده — کسان که در دل او جور پیشه راه کنند
بعشوه دلبرین کرد آنچه با او شهان — بقوت حشم و لشکر و سپاه کنند
[illegible] — شهان که گوش به فریاد دادخواه کنند
عجب که تهمت کند در جریده عصیان — بحکم خواهش عفوش اگر گناه کنند
بر آستانه او کی بود رهت عاشق — مگر ترا سگ کویش اشتباه کنند

ایضاً

بلبلی در سر شوریده هوائی دارد — تا گدا این گل این باغ وفائی دارد
یا رب آن شوم از روی تغافل نتواخت — تا مذلت بهمسایه گدائی دارد
از در جور درون آمده واقف باش — کو خراب دل ما خانه خدائی دارد
گره از دل غمگین بگشاید ور نه — مرغ دیگر قفس نیز تو جائی دارد
طمع از اهل جور و ز تمنای وفا — دل سودازده ام فکر خطائی دارد
گر گشادی طلبی از در میخانه طلب — عقده مشکل دل عقده گشائی دارد

جوانت ناله ندارد و دل غم اندیشه ما / ور نه چون می شکند شیشه صدائی دارد
عاشق ساده دل از رشته صد حیله گریخت / دام گسترده سر صید همائی دارد

عنه

نظر بروی تو کی سوی مهر و ماه کنند / گمان مکن که ترا با کس اشتباه کنند
بباغ حسن که گل بر سر گلست آنجا / چه کم شود که تماشائیان نگاه کنند
بروز حشر نخواهد گذاشت جانب او / بخون ناحق من هر که را گواه کنند
هزار مشعله ام بر فروختند از ماه / نشد که فارغم از این شب سیاه کنند
باین گروه چه گویم دلیل سوز نهان / که گر معاینه بینند اشتباه کنند
حدیث غلام که نام من شکسته برد / مگر بخدمت درین من نگاه کنند
کجاست انکه کند شرح قصه عاشق / بدو عرض حال گدایان بپادشاه کنند

منه

انگور شد بخم که می ارغوان شود / اری بهرانچه مصلحت ماست آن شود
تا نگری مروت آن بو فا طلب / عمری که در روند غمش ناتوان شود

ان

ان بت ناز عاقل و یاران نشسته اند / ور انتظار انکه زبی سر گران شود
از بیخودی نشد که فراهم کنم بباغ / مشت خسی که فصل گلم آشیان شود
با جور خو گرفته ام و با جفا خوشم / یارب مباد انکه دلت مهربان شود
بگذشت عهد لیلی و مجنون و دور وفا / روزی رسد که قصه ما داستان شود
از زیر پر برون نکنم سر درین چمن / گر صد بهار اید و گر صد خزان شود
عاشق بروی گل نکند بر رخت نظر / در گلشن بهشت اگر باغبان شود

ایضا

گر بداد دلم ان شوخ پنهان نرسد / غیر محرومیم از محفل جانان نرسد
نعمت این بود که ما را ز لطف قرب جوار / سالها قافله مصر بکنعان نرسد
لعبد عمری ببوی من نظری گر فکند / ببکه شایسته نیم تا سر مژگان نرسد
میروم تا نکشم پای بدامان ز انکو / دست خاری اگر باز بدامان نرسد
غیر دیدار تو ای دشمن جان بار دگر / دعوی روز قیامت بشیدان نرسد
با خیانات نظر بازی بلبل چه زیان / خشم زخمی ز خزان گر بگلستان نرسد

راه تیاره روز دود و دل عاشق گم شد / آه گر تیره شب هجر بپایان نرسد

عنه

گفتم که حال خسته دلم از تو چون شود / گفتا مکو بیت که ز بیداد خون شود
صد کس خریدار هوس و باز بس فروخت / از هیچ قیمتم نشد آخر فزون شود
ایمنم مکان نبود که از بخت واژگون / کاید رقیب و باز ز محفل برون شود
گیرم که سر کنم ره وفای منتهای عشق / بختی که کوهست کیم ره نمون شود
ای عشق کام دل ز تو خواهم که در چمن / گر گل بسر زنم ز تو داغ جنون شود
خوشتر بود برای دل از گلشن بهشت / روی پریرخی که زمی لاله گون شود
دارم ز شوق لعل تو زرین لب بدل / آهی که برق خرمن صد بیستون شود
مینای آسمان که پر از درد محنت است / خوش دارم ار چه شیشه من سرنگون شود
عاشق نمی شود بتو رام آن پری اگر / عمرت تمام بر سر سحر و فسون شود

منه

تبان که از پی کین تیغ بر میان بستند / میان بکین من زار و ناتوان بستند

میان

عنه

بهر ما میخانه بر تیغ جنت ساختند / هر کسی را خانه بر قدر همت ساختند
وه چه حالت اینکه در عین حرم ادم / بر اسیرانی که بر وصلت بحرمت ساختند
حیف و صد حیف ار کسی بیگانگان رهگذار / خانه دل را چو بهر دوست خلوت ساختند
بیم از دوزخ مکن زاهد که آتش پاک نیست / عشق بازان را که با داغ محبت ساختند
با نکویان دعوی خونم بمحشر کی رسد / چون شهید غمزه خویشتم بمنت ساختند
خوش بود ان دشمن جانها اگر سازد خراب / کعبه دل اگر چه عاشق بهر حرمت ساختند

منه

اینکه از خاطر شکیب از دل قرارم میرود / گاهی از لطف و گهی از کین نگارم میرود
شوق روی آن گل رعنا براه انتظار / هر طرف گریان چو ابر نوبهارم میرود
هر زمان بی تابی خاطر براه چون غبار / در هوای جلوه آن شهسوارم میرود
وه که گر در مجلسی یک لحظه دارم عزتی / دیده از گستاخ دیدن اعتبارم میرود
هر زمان از شیوه های یار و استغنای او / ذوق کام از دل امید وارم میرود

خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده ام / بخت بد گویا برون از کوی یارم میبرد
گر اجل وارد هوای جان بیا افشانمش / زانکه گو عاشق از بهر چه کارم میبرد

ایضا

بسکه تنها سوز دل از سینه تا بم میبرد / گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد
عشق نیرنگی بکارم کرده پندارم که ملک / هوشیار آورده از مجلس خرابم میبرد
گرم رفتن میکند جد عهد شیرین اگر مرا / حسن عهد خویش بازار شتابم میبرد
تشنه آب زلال وصلم و در قصد جان / وعده آن بی وفا سوی سرابم میبرد
غیرتم زین سو گریبان میکشد سوی فراق / از سر کویش روان سو اضطرابم میبرد
در آرزوی رحمتی / اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد
نیستم آگه که خواهد گشتنم یا سوختن / هجر میدانم که از بهر عذابم میبرد
عاشق این زجری که از جور رقیبان میکشم / سوی جنت روز محشر بحسابم میبرد

عنه

خون دل در غمت از دیده روان خواهد شد / آنچه در زه تو نهانست عیان خواهد شد

خواهد

خواهد از سینه برآید بهوای تو دلم / مرغ بسمل شده بال افشان خواهد شد
بلبل غمزده تا گرم فغان میگردد / در چمن نوبت تاراج خزان خواهد شد
ای خوشا حلقه مستان که در ان مجلس انس / کس نگوید که چنین گشت و چنان خواهد شد
گرم افغانم و دانم که فغان / بستم و لب من گرم فغان خواهد شد
گرم از کوی کسی رخت توانم بستن / صبر و آرام دلم را که ضمان خواهد شد
در بیابان تا که بسر منزل مقصود رسد / بطلب قافله چند روان خواهد شد

ایضا

کمان کار کشایی با سمان میرفت / دو روز میکده را در با نخان بستند
بخلوت دل غمگین خویش آنکسان که نظر / برو بدوست کشودند و از جهان بستند
بعشق جنت دل شادمان فغان بشنو / ز بلبلان که بشاخ گل آشیان بستند
نفیر زاغ و زغن شورشی بباغ فکند / که بلبلان خوش الحان لب از فغان بستند
کدام سنگدل ایا نگشت بازارش / که رخ بوسه شیرین او بجان بستند
فغان عاشق اگر زده دل ندارد سود / بشام هجر که درهای آسمان بستند

عنه

عشق در کوی تو ای زیبا بکارم میکشد / من فدای عاشقی هرچند زارم میکشد
اولین صیدم که افتادم بدام کودکی / شادباش ای دل که با صد اعتبارم میکشد
غیر خواهد گشت زارم این بود در گمان / عشق ورزیدم با امیدی که یارم میکشد
گه رها در عاشقی کردم گهی زانها وفا / نیستم آگه که از بهر چه کارم میکشد
اول عشق است و آن نا آشنایی بر غریب / لطف بی اندازه تا با و دارم میکشد
گر و دست ایک قتل من ولی از روی ناز / تا کشد تیغ آن جفاجو انتظارم میکشد
لطف بی اندازه اش خواهد بدل نقشم / وعده این باده گو آخر خمارم میکشد
وعده دیدار داد آن مه بروز محشرم / میکشد عاشق ولی امیدوارم میکشد

عنه

از غنچه وصف روی تو ای می توان شنید / از بلبلان حکایت ما می توان شنید
در گلشن ارم چو شد از ره نمیتوان / بوی تو از باد صبا می توان شنید
هرچند تنگ باشدت ای پادشاه حسن / یک حرف از زبان گدا می توان شنید

در دیر و کعبه گوش بر آواز جرس / تا کی سخن ز عشق کجا می توان شنید
بسیار تلخ قصه مجنون شنیده / یکبار هم حکایت ما می توان شنید
هرچند دلخراش بود حرفهای تلخ / از لعل او بگوش رضا می توان شنید
امروز در جهان دل پروانه عاشق است / در گلشنی که بوی وفا می توان شنید

ایضا

باد صبا که بوی تو نا آشنا شنید / در آتشم که بوی تو از کجا شنید
قاصد که پیش من نامه برده بود / ایا بغیر یار چه گفت و چها شنید
جز ما نبود در چمن عشق بلبلی / هرکس شنید وصف محبت ز ما شنید
با هر که گفت قصه از درد عشق دل / گر سنگ خاره بود از ان ناله ها شنید
بیچاره دل ببین که چه امیدوار گشت / با صد هزار درد چه نام دوا شنید
عاشق کسی که چاره بیچارگان نکرد / بیچاره شد چو چاره من بی نوا شنید

وله

بامدی که گذشت و نظر سوی ما نکرد / از نیش ناوک دل مبتلا نکرد

از انتقام یک شبه وصل روزگار / در روزگار هجر تو با من جفا نکرد
منظور من که جانب اهل وفا گذاشت / هرگز نظر بجانب من از وفا نکرد
عیسی دمی که مرهم چاره لب بلب / آیا چه شد که درد دلم را دوا نکرد
گو زلف شاهدی که گره وا کنم ازو / کاین زاهد سبحه عقده ام از کار وا نکرد
شمشیر بر میان تو لاغر میان کردم / کو ترک جان خویش ز روی رضا نکرد
کاری بکن که خاک جو و تو ازشود / با گره کشی که باثر کیمیا نکرد
با کس حدیث درد دل بیدوا نگفت / گر بر جان سپردن عاشق دعا نکرد

ایضا

همین نه دل که از و شد بمن نخواهد ماند / که جان ز شوق و هم در بدن نخواهد ماند
تفاوتی که مرا با برهمن است اینست / که نازنین صنم من بمن نخواهد ماند
خیال چهره یارست و صورت شیرین / که غیر زین ز من کوهکن نخواهد ماند
اگر تو طرفه صنم بی نقاب خواهی شد / هوای بت بسر برهمن نخواهد ماند
چنین وصل شنیدم که بلبلی میگفت / هزار حیف که گل در چمن نخواهد ماند

بعیش کوش که فرصت ز دست خواهد رفت / پیاله گیر که این انجمن نخواهد ماند
نگین ملک که با اسم اعظم است قرین / یقین شناس که با اهرمن نخواهد ماند
کمند مهره خار از کید کرد کمل / مدام زلف تو شکن در شکن نخواهد ماند
بحرف تلخ مده طبع خویش را عادت / همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند
مبند در تماشائیان که در گلشن / بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند
ز بس هجوم شهیدان او بروز جزا / مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

منه

بمن کسی ز جفت ز یستن گمان نبرد / کس این گمان بمن زار ناتوان نبرد
خوش آنکه شمع شبستان من شود شبکی / چنانکه کس بمن و یار این گمان نبرد
اگر چه حاصل من حسرت است و می نالم / که باد برگ گلی زان بوستان نبرد
دل از جهان بتو شادست وین عجب دارم / که آرزوی وصال تو از جهان نبرد
بدام زلف کجی ماند مرغ دل چندان / که گر خلاص شود ره باشیان نبرد
خرید اگر چه بهیچم بهیچ همچو منی / ز سود کو بکند خواجه گر زیان نبرد

در درد هجر تو با شوق شادمانی وصل / مقدر است که عاشق ز عشق جان نبرد

ایضا

آواره دلم گر پی آن سرو روان بود / گفتا و کرم باز ز بی وجهان بود
میرفت همه احوال تظلم ز حیرت / از خواهشم تا دل او در چه گمان بود
در میکده گفتند بهم خاک نشینان / آن راز که از دیده افلاک نهان بود
یارب بچه تقصیر به محفل ز میان رفت / آن نیم نگاهی که دلم شاد بدان بود
آن ساغر سرشار که زان توبه شکستم / فیض کرم دم رحمت پیر مغان بود
او در نخوناب جگر گشت رخ من / این دیده که دوشینه بروت نگران بود
حقا که ز زنار و برسم ره رفت / تا معتکف کوی خرابات توان بود
عاشق که بآن ترک تهم پیشه نظر کرد / دل داد که از رفت و سخن بر سر جان بود

عنه

زاهد از خانقه و بیرون کامی چند / بر سر کوی خرابات بکش جامی چند
وقت آنست که در سایه بید و لب جوی / زلف سنبل فکند بر ره دل دامی چند

خوش برانیدیم هفته از روی نشاط / گل و سرو چمن و سرو گل اندامی چند
آتش از ناله برافروخت سحر که صبا / گفته با بلبل دلسوخته پیغامی چند
یک صباحی بکرم جام صبوحی بخشید / جای در کوی خرابات کنم شامی چند
طلب بوسه ز لعل تو ندارد سودی / غیر ازین کاورش بر سر و دشنامی چند
شما کاش ازین بیش تظلم دل نکند / سنبل زلف تو با تیره سرانجامی چند
نامه ما مگر آنگاه ز قاصد گیرد / از رقیبان بنویسند بران نامی چند
بو داع دو جهان آی بروم عشق کنون / گر پی دل بروم در ره او گامی چند
حالت سوختگان سیدانند / چکند عاشق دلسوخته با خامی چند

ایضا

زلف و خط و نگشت هر دو کمین کرده اند / آفت جان گشته اند غارت دین کرده اند
من که ز دوم بار ما با لب آسمان / بر سر کوی تو ام خاک نشین کرده اند
روی تو بهتر ز ماه بوی تو خوشتر ز مشک / حیف که این خوی بد با تو قرین کرده اند
خواری من دیده اند پیش تو اهل هوس / زانسر کو رفتم جمله یقین کرده اند

در ره خونخوار عشق جان بقیمت داده‌اند / راه چنان رفته‌اند کار چنین کرده‌اند
عاشق دلخسته کیست ای همه حسن و ان / سجده بخاک درت صبح بسین کرده‌اند

ایضاً

تو اگر شراب ریزی به قدح که تاب دارد / که دو چشم نیم مستت همه رنج خواب دارد
چو بیاد ماه ذاتان رخ که ز دور مهر اورا / چه نظر بماه ذاتان همه که شتاب دارد
چو کشی زمانه خنجر ز من خراب بگذر / که دل تو پر تو ام هوس قصاب دارد
مه و نرگس جفاجو ره عاشقان بگیرد / که دو سنبل سیاهش چو بنفشه تاب دارد
عجب ار به بزم او ره بکند رقیب ناگه / که بروز وصل آنم دلم اضطراب دارد
شب و روز من یکی شد بمعنت لطف / رخ همچو روز روشن که ز شب نقاب دارد
تو که سنگ فتنه باری آمدای بهر جفا / بنگر که شیشه ما چه قدر شراب دارد
بکمند زلف مشکین دل مشمار داری / چه خبر ترا که عاشق غم بی‌حساب دارد

عنه

برای یک نگه تا کی بمیرم گفتگو باشد / گذشتم آرزوی وصل چنین ایشم از دو باشد

بر صورت نشانم بر کنار خویش سرو برا / دو روزی گر ز چشم تر جدا آبی بجو باشد
ز دست غیر می‌نالم و الا نه ز خوبی / کسی را کاینچنین روی بود کو بنده خو باشد
عجب از بخود پیمای محبت هست کز هیچ / برآید لیلی و مجنون همان در جستجو باشد
هوای زندگی دارم بذوق وعده ماهی / که گر از در در آید باورم ناید که او باشد
بگوی میفروشان رو و عاشق نیست یا کش / سفال باده یا خشت سر خم یا سبو باشد

ایضاً

چند روزی با می و مطرب قرین خواهیم بود / چاره ساز این دل اندوهگین خواهیم بود
هست زین انده دل در سینه عاشقان / تیر دلدوز بتان را در کمین خواهیم بود
بیش ازین کانخواهی چهر آور ره روز وداع / در وداع جان شیرین پیش ازین خواهیم بود
بر سر بازار تا از یوسف این غوغا بجاست / نقد دل در دست و جان در آستین خواهیم بود
سر بسر روی زمین را گریه خواهد داد رنگ / در خیال روی او گر اینچنین خواهیم بود
در کمال حیرت اندر راه بی پایان عشق / همچنین تا کی بکام آن لعین خواهیم بود
در کمین عقل و دین تا همت زلف دلبران / عاشق و من در جهان با عقل و دین خواهیم بود

ایضاً

ز بیم گلشنم بی چهره جانان چه بگشاید / جدا شد در نظر چون روییش از بستان چه بگشاید
نگران مه کشاید پرده از رخ وارثی روشن / در جنت کشاید گر بمن رضوان چه بگشاید
چو وصل او مرا حاصل شد و حاصل نشد کامم / دگر از بخت بی‌حاصل بجز حرمان چه بگشاید
بگل پایت گفتن وقت فرصت قصه خود را / چو گل رفت ای چمن ای بلبلان ز افغان چه بگشاید
بگوی او ندیدم کام از بخت جفا بر خود / ز گلشن چون دلم نگشود از زندان چه بگشاید
بجز حرمان و ماندگی کاری از هنر هرگز / بجز جان داده‌ام دل تا ازین جهان چه بگشاید
چرا روزی وداع او ندادی جان ز رشک غم / مرا با فرقت جانان دگر از جان چه بگشاید

عنه

نشاط وصل ز لطف تو رقیب من ناشاد / ترسم که شود با خبر از لذت بیداد
شیرین چو بود شمع سراپرده خسرو / نعمی که فروزد بسر تربت فرهاد
از ناله بگر آتشم اندر قفس افتد / مشکل که توان کرد علاج دل صیاد
از ترک جفاپیشه خود چشم ندارم / آیین وفایی که از ایام برافتاد

بجرم و خیانت سر و کارت دلم را / از ناوک مژگان تو با خنجر صیاد
من زیر پر خویش کشیدم و سرو کرد نمز / مرغان بهوای دل خود بو بنیاد
عاشق بمن از خویش بخوان قصه دردی / شاید که رود در دل خود مجنون یاد

ایضاً

کس بعهد ستم او ز اجل یاد نکرد / آنچه کرد آن قد تا خنجر جلاد نکرد
شب که احوال دل غرقه بخون نی پرسند / دیده از حیرت نظاره دم امداد نکرد
کس بجز دلبر بیگانه پریی که مراست / بر او دگری این همه بیداد نکرد
غنچه از روی طرب لب به تبسم نگشود / بلبل دلشده با زمزمه بنیاد نکرد
آنکه از صنعت مشاطه او کرد بچرخ / فهم زیبایی آن حسن خداداد نکرد
نرگس غمزه زنت خنجر بیداد کشید / حذر از خون دل بی‌گنه آزاد نکرد
شرم شد عاشق ما که ز بیتابی دل / بر رست لبنی و او آمد و بیداد نکرد

وله

آن نکورویان ز فکر عاشقان آسوده‌اند / ورنه ما که از دل بیطاقت با بوده‌اند

همیدگاه تو کرم خوش نیست غیر از کوی تو — روز اول بال من انجا که خون آلوده اند
میزنم روی زمین را از شر سنگ لعل آید — کان دو لعل آتشین این عذرم فرموده اند
میزنم آگاه از انجام کار رهروان — این قدر دانم که کس را ره باو ننموده اند
اینکه می بینم همیشه می خروان بی وفا — این زمان بر کوی او ور قسمتم افزوده اند
ماف و وردی کان نصیب مابست آخر بسی — تا سرخم را چرا عاشق بگل اندوده اند

عنه

تا بجز نظر جلوه شهباز نباشد — بال و پر ما را سر پرواز نباشد
با غیر دوزی است غزای الغرض — امید که این سرکشی از ناز نباشد
در عشق تو هم نیست کسی محرم و همدم — بهتر که درین غم کسی انباز نباشد
با هجر بسازم و ازین کان گل رعنا — باشد بکنار من و دمساز نباشد
چون محمل آن نیست بجز کام رقیبان — بهتر که در لطف تنها ناز نباشد
دارو سر دلداریم از گوشه چشمی — تیر نگهش گر غلط انداز نباشد
عاشق ز فغان خون دلت میچکد اما — بهر چه بود این چه [illegible] آواز نباشد

عنه

تا رقیب هر حرف وفا در میان نماند — حرف وفا بر آن لب شیرین فسانه ماند
میخواستم که درد دلی سر کنم نشد — امشب بگریه دیده کی [illegible]
رفتم بذوق دیدن گل سر کنم فغان — محو نگاه گشتم و بر لب ترانه ماند
بال و پرم فتاد همان چشم حسرتم — بر شاخ گلبنی که مرا آشیانه ماند
مرغ دلم ز کام دو عالم اگر رمید — چشمش ز زلف و خال تو بر دام و دانه ماند
در کوی او که تیغ بلا بار و آرمیتم — تنها سر من است و که بر آستانه ماند
عاشق کسی نشد بجز از حال من بعشق — من غرقه گشتم و همه کس بر کرانه ماند

ایضا

هر روز که دل بیهوده نال از نفس افتاد — وقتی که مرا چشم بفریادرس افتاد
فریاد که در کوی تو من بار فکندم — بر هر طرف آوازه بانگ جرس افتاد
گفتم که ز محرومی این مرغ غمین حیف — از سینه ام از بهر که دل در قفس افتاد
شاید که تو باشی ز کرم خضر ره او — وانسته ازین قافله دل باز پس افتاد

انگشت بحیرت بدهان ماند فلک را — زین قرعه که بر نام من هیچکس افتاد
در عرصه چو لا لکه این مست سواران — پس فارسان میدان که بپای فرس افتاد
عاشق خط [illegible] زخم عشق تو جان داد — کز مردن او بوالهوس عذرخوس افتاد

عنه

امشب که مرا با تو مجال سخن افتاد — از شدت عیان شور دوران انجمن افتاد
از باغچه وصل تو دیگر نه چه سود — دامان گلم خار چو در پیرهن افتاد
گفتی که ترا خون دل از عشق کجا ریخت — آنجا که نگاه تو چنانچو بمن افتاد
سر زیر پر خویش کشیدم چه توان کرد — حسرت بمن و عیش بمرغ چمن افتاد
از چهره برافکنده نقاب آن بت لودی — هر جا که پی از نظر بر همن افتاد
زد دست ز گلشن و مدت سبزه نو خیز — زان سنبل تر سایه مگر در چمن افتاد
جنبش از دو سه روز پیش ستم کرد — گر خاتم دولت بکف اهرمن افتاد
عاشق مجنون باش که رافت نشانند — این شعله دل سوز که در جان من افتاد

منه

آنها که هوای سر کویت بسر افتاد — بادا اگر گرد سفر بستر افتاد
گفتم بسگی ای رقیبا نه مذا اند — فریاد که آن مه بخیال دگر افتاد
گیرم ز فغان رخنه بفولاد توان کرد — سودی نکند یار چو بیداد گر افتاد
کی دشمن جانی چو تو کس یار گزیند — تنها دل من بود که با خویش در افتاد
زخم که بیکبار بسوزم دو جهان را — اکنون که مرا کار بباد سحر افتاد
ای لعل تو آم آب لقا تشنگیم سوخت — وین شعله که از عشق توام در جگر افتاد
خواهی خبری عاشق از آن ساده دو عالم — در میکده بنگر که ز خود بیخبر افتاد

منه

نگویش بپای من ز مشکل بود کز گل برون آید — وگر آید ز کوی او دلم مشکل برون آید
غم دلسوز او از سینه مشکل برون آید — نگه کاری کنم گر سینه من دل برون آید
نشت ماه می باید از آن مجلس برون آیم — که ترسم ناله ام از سینه غافل برون آید
جهانی را برای کشتن آورد دست عشق اما — عجب دارم اگر از عهده قاتل برون آید
نگردان روی خود ای نازنین صیاد من از دی — نگاه حسرت گز دیده بسمل برون آید

مخوان افسانه پیشم ای ساربان افسانهٔ مجنون / که میترسم فغان لیلی از محمل برون آید
ندارد روز هجرانی حاصلی چون بی‌وصال او / چه خواهد شد ز تن گر جان بحاصل برون آید
ملامت میکند عاشق مرا در عشق و رسوایی / نشنید کاشکی تا ماه من از منزل برون آید

ایضا

غیرتم از کوی آن بدخو برون خواهد کشید / چون برون رفتم ز کوی او کنون خواهد کشید
دل که رنجید از تو دست من دامنش بر داشتم / تا ببینم دامن از دست تو چون خواهد کشید
رفتم از کوی تو گر دامان خدمت بر زده / آنکه از من بار بیداد تو افزون خواهد کشید
عشق خواهد کرد فارغ از فنون دانشم / دامن از دست تو عقل و فنون خواهد کشید
نقش شیرین را ز مژگان چشمها خواهد گشاد / ناله فرهاد گر در بیستون خواهد کشید
خطش از عارض چو سر زد و از میان بر داشتم / تیغ بیداد از میان آن مه کنون خواهد کشید
تیغ خواهد بست خواهد خورد می آن تندخو / مست خواهد گشت و عاشق را کنون خواهد کشید

عنه

دل ظلم فلک را ز کجا حوصله دارد / گر جور کشد از همه خوبان گله دارد

وانی که رسد زود به منزل مقصود / دنباله روی چند که این قافله دارد
ای آنکه مرا کوی از آن کوی بکش پای / با عشق مگو این که سر سلسله دارد
این دل که به منزل جانان شده نزدیک / صد مرحله دوست کان فاصله دارد
عاشق ز چه کوی نزدم بر سر آن کوی / گر گرم روی پای تو صد آبله دارد

ایضا

مرا هر گه خیال هجر در دل در نمی آید / که بی او زیستن یکدم مرا باور نمی آید
بنوعی گر هجوم بوالهوس در کوی مه رویان / مرا کاری ز عشق دلبران خوشتر نمی آید
بصد خواری ز کوی آن صنم بیرون نمی‌رفتم / من و بی‌خانمان گردیدی و دیگر نمی آید
بر صورت که بود آن ماه با من مهربان بیشتر / ز دل گر چند روزی ناله من بر نمی آید
بکام خویش آخر سوختم خود را همینم بس / بگو پروانه را کاری ز بال و پر نمی آید
رمانا از چنگ این صیدافکنان هرگز نمی‌گشتم / اگر صید اسیرم در نظر لاغر نمی آید
بزم مدعی منجوا اندم اکنون خوش نشاد و قی / کرمی گفتند یاری وارد و باور نمی آید
عجب نبود اگر محروم ماند از وصل او عاشق / که از مهر و محبت کاری زر در نمی آید

عنه

نیک نظر و لم از مهر او پریشان شد / وزان کرشمهٔ پنهان هزار چندان شد
ز ناله و ز فغانی بحیرتم که چرا / ز کشتم دل بر جسم او پشیمان شد
مباد و ناله و فریاد اثر شود که دلا / ز جان عزیزترست آنکه دشمن جان شد
چه می شود که گاه‌گاه از کرمت / هزار خانه دل از غم تو ویران شد
اجل ز دو بتم دیده ای بگان / که روز و روز دم و کارم ز هجر آسان شد
خبر نبود ز حسرت بگو ز غم / بجای جان و دلم دیدن گلستان شد
درین چمن که خزان بر بهار بخندد / تمام حیرتم از غنچه که خندان شد
چو یار رفت ز گلشن چه ذوق تا عجبی / کنون بدیده عاشق جهان چو زندان شد

منه

این رقیبان که کسی را بدر رون نگذارند / وه که از کوی بتان پای برون نگذارند
خوبرویان که جهانشان بود از خون پر / ترسم از ناز فراوست بجز آن نگذارند
هیچ سر در ره عشق تو بسامان نرسد / تا بسر از دل خون نگذارند

شهریاران بنصیحت کرم از مهر بتان / بیکبار ندرین محنت چون نگذارم
این حریفان دغل دوست که من می بینم / رونق معجز عیسی به فسون نگذارند
وه که این دل شکنان راه تو بر سر کنند / تا مرا پا به سر از هجر سکون نگذارند
قانع از وصل بتانم بنگاهی عاشق / ترسم اینهم من از بخت زبون نگذارند

ایضا

وصل تو قسمت من بیدل نمی‌شود / کام دلم ز لطف تو حاصل نمی‌شود
گفتی نمی‌کنم نظر لطف سوی غیر / ای بی‌وفا کسی ز تو غافل نمی‌شود
جز جان نبردنی که دو اختیار مات / کاری نه گر فراق تو مشکل نمی‌شود
فکری و کز کمن که شکر خنده دهان / با تلخی غم تو مقابل نمی‌شود
گو بر مراد خاطر خود خون ما بریز / بر جسم بار تو چو مایل نمی‌شود
روزی نه که برای نگاهی بروی / آن خاک کو نه گریه من گل نمی‌شود
در حیرتم که با همه عجز و نیاز او / عاشق قتیل خنجر قاتل نمی‌شود

عنه

آن بت اگر ز لطف بر برهمن نه بندد | زنار بت پرستی کس همچو من نه بندد
مجلس بتی است از غیر اما برش ان م | مشکل که شرم عشقم لب از سخن نه بندد
ز غیبان که بسته حرمان و رهایی کامرانی | ترسم که باغبانان هم طرف از چمن نه بندد
از رخ بطرف گلشن برقع اگر کشایی | گل تهمت نکویی بر خویشتن نه بندد
عاشق بمصر غربت کی میکند عزیزی | گر تا ببوی غربت بار از وطن نه بندد

عنه

تا کی جدا از آن لب عیشم حرام باشد | جانان مراد ماند دل تلخکام باشد
شاید ز نور رویت ایوان مهر بامم | چون آفتاب حرم بر طرف بام باشد
وا رو قرین حسرت از جرم آن نگاری | گر دیدن رخ او عیشم تمام باشد
یک صبحدم چو خورشید بر طرف بام زن کام | گو کام عشقبازان روزی بکام باشد
افسانه ام درین بزم کی میرسد بپایان | گر زنگ گناه آن سر کارم تمام باشد
وار وکر غمزه در کف سر رشته مهر و کین با | تا میل خاطر او سوی کدام باشد
خوش انکه جان سپارد عاشق نگار پیش | شمشاد قامت او چون در خرام باشد

وله

آن مه که رفت حال من ناتوان ندید | چون ناله ام شنید و هوا و بیان ندید
تا از که ام راه ورا دید بدیده ام | شادم بر آمد آن چشم و آسمان ندید
رفتم بمحفل و همه کس دید حال من | بیدا اشکم بجانب او میتوان ندید
بس خارها بدیده کشیدیم در چمن | دیدیم و می بروی گل باغبان ندید
از روی خرمی چه قدر آستین فشاند | چرخ این دو روزه ام که بر آن آستان ندید
ویرانه بلبل چشم گرچه از او ب | هر گز کسی بشاخ گلم آشیان ندید
عاشق گر بود بلبل خوش نغمه چمن | خامش نشست چون اثری در فغان ندید

منه

زین غم تا شب سحر کی آه من بود | اگر ماه فلک چون ماه من بود
اگر تاریک می شد از فراقت | قیامت یکشب کوتاه من بود
بنوعی دست اگر اهل هوس را | سر زلف بتان دلخواه من بود
خوشا آن می که بر نقل وحاشش | لب لعلت حوالتگاه من بود

مرا در راه عشق آن دل که بند کرد | ولیکن طالع گمراه من بود
تمامی داشت فکر داد خواهی | که عاشق در عنان شاه من بود

ایضا

نیست روزی که دلم بر سر راهی نبرد | بر سر راه کسی بجز نگاهی نبرد
کاش آن خواجه بمیرد که در عوض بیچ | می برد بیکهنم نام گناهی نبرد
تهمت این بود که یکدم بر دو از دلمن | آنکه نامم بزبان سالی و ماهی نبرد
داد خواهی که زبانش نه بهنگام سوال | به که بیهوده فغان بر در شاهی نبرد
گلشنی نیست ز روی تو کنون نجوم وتر | رونق خویش از مهر مه آهی نبرد
غنم از حسرت خود نیست که تا باغ خزان | یارب از گلشن حسن تو گیاهی نبرد
دعوی نیست بلبل تو ام اما دانم | کاینهمه حسرتم از سینه نگاهی نبرد
عاشق دلشده جایی نگریزد زغمت | که خیالت بسر حیل بجایی نبرد

منه

ناله احوال دلم بر همه روشن دارد | جز تو هر کس خبر از حال دل من دارد

سر بزیر پر از درج کشیدم کنون | نو بهاران سر آرایش گلشن دارد
بر سر کوی تو ای قبله جانها دارم | حسن همان قدر که در کعبه برهمن دارد
زلف مشکین ترا غم نبود از شب تار | کو چراغی چو رخت در ته دامن دارد
خنده را بر آه من سوخته خرمن مکن | آنکه گل در چمن حسن بخرمن دارد
هر که از دیده آن ماه بیفتد آسان | عاشق این طالع فیروز که دشمن دارد

وله

باز صبر از دلم آهنگ رمیدن دارد | دست شوقم هوس جامه دریدن دارد
تو بخون تشنه و دل در هوس مهر و وفا | شکوه از تو برحم نخبیدن دارد
رنگ باده عیش دگران خواهد شد | لب لعلت که سر باده کشیدن دارد
خود کشودی چو در باغ بار باب هوس | میوه نخل برومند تو چیدن دارد
نکه از لطف سوی مجلس خاصم بطلب | همچو ویمای من دلشده دیدن دارد
آنکه عاشق تلخ است و دخترم خجلم از غیرت | بوسه میخواهد و آهنگ مکیدن دارد

ایضا

قاصدی کو ز نکویی خبرها دارد — سید هر مژده لطفی که اثرها دارد
خفت خم گشتم و پیداست که از دوری گرم — عشق با شست کلم بار نظرها دارد
غرقه در خون دلم گشته و چون می بیستم — دیده بر روی تو ام بار خطرها دارد
آتش از دیده تر داده ام و خون جگر — نخل بالای تو خود تا چه ثمرها دارد
دیده ام از مهر بگشت و دل سخت چو سنگ — یا دوم آید که بدل سنگ شررها دارد
بهر این است که میسوزم چون روز ترا — عاشق این ناله و افغان که سحرها دارد

عنه

دل آزرده من از غم آن جان نبرد — سر شوریده من راه بسامان نبرد
زخش پیدا و نهان زد بجفا سنگدلی — که مرا نجوی عشق به میدان نبرد
کردم از سیر چمن قطع نظر نجبت دم — کر بهمراهی گلچین بگلستان نبرد
خضر وار و سر همراهیم از غم ولی — ترسم این بادیه را راه بپایان نبرد
دامن از دست جهان زود بر دن مکنم — دست چپ تا هم از ره بگریبان نبرد
کس بیازار ازین عشوه فروشان نامم — که مرا جانب دیگر بجز ایشان نبرد

بچکند

بچکند عاشق کز ناله غمگین نکند — کر برون راه ازین منزل ویران نبرد

ایضا

از وفاداری چو تیغ او جرابی من دهد — بوسه ها بر دست او هر کس بجای من دهد
من غلام ترک بدمستی که پیش از کشتنم — لعل او از روی رحمت خونبهای من دهد
قاصدی خواهم که از جان بگذرد و از روی عجز — بوسه بر خاک و رنا آشنایی من دهد
لعل او گر دیگر نبیند میسر نیست کام — کام دل نگذاشت بر نیر روی دعای من دهد
میوه فا تراز نکویان کیت و روی کرم — بوسه ها بر دست و پای بی وفای من دهد
هاف دور دارد من بهر حالت نیندارد دریغ — کام بر سیغ و شان راضی ای من دهد
انتقام خون خود عاشق ز کرده‌ون میکشم — صبر کن تا بر وداد عشق جای من دهد

منه

این قدر بار غم عشق بیکدل نرسد — بار دل در ره شوق تو بمنزل نرسد
شو اندوکری وا دوم و داد بجشر — که بفریاد من دلشده قاتل نرسد
حسرت ماوم او و غم طوفان تاکی — کو مرا کشتی زین ورطه بساحل نرسد

وه که از خیل خیالات نگریزم جایی — که بیار دلبر من بی و غافل نرسد
از پی توسن آن ماه نرفتم کامی — که در آن راه رقیبی ز مقابل نرسد
با جرس یکید و قدم کرده ام آهنگ فغان — که غباری و گردی از پی محمل نرسد
عاشق آن منعم بی رحم سر آن دارد — که ز خوان کرمش هیچ بسایل نرسد

ایضا

به محفل این همه شب با حقت عتاب چه بود — هنوز نیک [illegible] نا کنده و خواب چه بود
بساغری انگشتن خمار من بچه جرم — بغیر این همه بمودن شراب چه بود
شب از خلوت بکاکان بخشی رنج — شکسته رنگی روی چو آفتاب چه بود
بر خطی که از و خواستم ز خود رفتم — ندانم از لب شیرین او جواب چه بود
کرشمه این همه بی در پی چو بر سر سد — خراب میشدم از عشوه این شتاب چه بود
برای کشتن من تیغ بر میان بستی — چو آمدم بر تو مضطرب حجاب چه بود
ز کوی او تو گر عاشق نجات هجر نیست — بخشم رفتنت ای خان [illegible] جواب چه بود

عنه

تو صنم که ماه و سالی خبرت زما نباشد — اگر از وفا زنی دم ز تو خود تما نباشد
نبر ورها ر بجایی کف خاک ما ز آن — که با ستان جانان بریم و جا بجا شد
بکدام امید آیم من خسته دل به بزمی — که کاه حسرت من بتوا شنها نباشد
شکری و انگبینی که بود ز لعل نوشین — دل در و سند ما را به ازین دوا نباشد
ز چه خوانیم به محفل تو که سرگرانی — گذرد شبی که یکدم نظرت بما نباشد
ز هجوم عشقبازان دل نازنین مرنجان — که نمی شود به منعم نظر گدا نباشد
چه کنند ز تحت عنت ملک که کند جفایش — بجفا و جور مایل دل او چرا نباشد
چه کنم اگر نگیرم ره بیابان خار مسکن — گل سرخ را چو با من نظر و فا نباشد
نبود کسی که عاشق دل قابل وفایش — بچکند اگر ز خوبان بجفا رضا نباشد

ایضا

ز نامم و نشان از جلوه دلداری نماند — ز معموری اثر با سیل بی زنهاری نماند
چمن بر گل خوش است و شور مرغان چمن خوش — ولی گلهای رنگینش چنین بر باری نماند
کر از دل ریزدم خون گهی از دیده گریان — ز خونریزی خدنگ غمزه ات بیکاری نماند

اگر ماندی بر وی او تسلی بخشندم اما — لبی دیدم گل سوری بیان رخسار کی ماند
گرفتم اینکه با این دست کوته بر سر راهی — عنان یار گیرم قوت رفتار کی ماند
سر انکار ما و رند تیح و محتسب اما — تو چون ساقی شوی کس بر سر انکار کی ماند
حریفان همدم و آواز چنگ و باده رنگین — قدح در دست او عاشق کسی هشیار کی ماند

ولَه

هر غنچه که بر طرف چمن رنگ بر آورد — فریاد ز مرغان خوش آهنگ بر آورد
با ناله و فریاد اثر ناست نعلا کن — در صورت شیرین که سر از سنگ بر آورد
با بر خرابات چو گفتیم ستم چرخ — می داد و خروشی ز نی و چنگ بر آورد
ان ترک که با آئینه دارد خط از نگار — از خون دلم غنچه او رنگ بر آورد
ان طرفه نگاری که ره خاطر او زد — دل از کفش آیا بچه نیرنگ بر آورد
غمگین دل عاشق بود از مرغ او — ان شیشه که از خوی گلرنگ بر آورد

منه

ترک میی کو که از خون دلم ساغر زند — واس همت بقصد کشتن من بر زند

هر دم از راهی در آید عشوه اش از دلبری — مطرب عشاق هم هر دم ره دیگر زند
انکه پای رفتن اورانه از زیر فلک — به که پای کوه و دستی بیکدیگر زند
عاشقان کهنه و نو را زهم خواهی شناخت — صبر کن تا سبزه نوخیزت از گل سر زند
این بود کز ذوق جان خواهد از دست نخوت — آن قدر فرصت نخواهد شد که گل بر زند
بی لب لعلت نگردد سوز او یک ذره کم — عاشق لب تشنه گر صد غوطه در کوثر زند

ایضاً

لطافت گل رنگین شراب می سازد — بکش که رنگ تر آفتاب می سازد
خراب لطف و عتاب توام ندیدی کو — کدام یار مرا کامیاب می سازد
گره ز گوشه ابروی یار باز مکن — که با دل گله مندم عتاب می سازد
چه دیده عکس خوش تا چه میکند داغم — که آب را اثر او گلاب می سازد
بصد چمن نه فروغم فراق کوشه دام — چرا که با دل من اضطراب می سازد
غم تو کنج نهان و بهر دلی که قفس — سراغ میکند او را خراب می سازد
ز وعده های دروغ بتان بود عاشق — چو تشنه که بموج سراب می سازد

منه

صنمی که بر نگوی رخ سپهر ماه دارد — سر برگ آن ندارد که دلی نگاه دارد
که هوای باغ دارد که ز روی شوق بلبل — نظری بجانب گل نظری براه دارد
ز عقوبت فراق تو نشد خلاص هرگز — دل دردپرور ما چه قدر گناه دارد
بخیالی از وصالت ار شود رضا چه باره — ز سر هوس گدائی که نظر بشاه دارد
همه ناله و فغانم بی یک نظر اما — که زند کمان سلطان غم دادخواه دارد
نتوان علاج کردن که بر اسم نیز رد — ز دل خراب این خون که بدیده راه دارد
همه کس برد تمتع ز وصال روی خوبان — دل مستمند عاشق که نظر بماه دارد

ایضاً

امشب که تم گرم دل آزاری من بود — پنهان نگهت بر سر دلداری من بود
بس دیده خونبار که از خواب بر آورد — آن وعده که شب باعث بیداری من بود
آن روز که در نرگس بیدار تو دیدم — بر بستر غم اول بیماری من بود
با عجز درامیختن و سوختن من — چون شمع به محفل اثر زاری من بود

یوسف که در آنکه نبی شور ببازار — در جلوه گه چون مه بازاری من بود
زان مهر گسل هر ستم و جور که دیدم — از مهر و وفا در نگو کاری من بود
غمخوار دل من نشد از مرحمتی دوست — امروز که دشمن پی غمخواری من بود
جان بر لب من بود نگردی نظر از لطف — امروز که فرصت دلداری من بود
تقدیر مرا بهر گرفتاریش انگیخت — یا زلف تو از بهر گرفتاری من بود
من خوار شدم بهر رضای دل اغیار — یا غیرت اغیار پی خواری من بود
عاشق بهجر آن مهر گسل خار بنودم — تا بیخبر از مهر من و یاری من بود

ولَه

چون حکم قضا در پی ویرانی من بود — یا رب ز سر شوق چرا بانی من بود
با جام و سبو صحبت من تازه شد افسوس — امروز که هنگام پشیمانی من بود
آن شعله آهی که بر افروخت بگردون — از دل اثر آتش پنهانی من بود
بیگانه بی غارت گلزار بر آمد — وین طرفه که سرگرم نگهبانی من بود
این یک دو سه روزی که جدا از تو بمردم — هر جا که شدم حرف گرانجانی من بود

از حال من آگاه نمی بود به محفل / یاد روی تو گر غیر بجا نی من بود
پیشانی من بر سجود رخوبان / با مهر نکو یان خط پیشانی من بود
جام می و آواز نی و حسن گلستان / پیروی تو اسباب پریشانی من بود
هر جا که برانگیخت قضا موج بلائی / عاشق بنظر کشتی طوفانی من بود

عنه

نگاری که زلف گره گیر دارد / عنان دلم با دو زنجیر دارد
رهائی ز زلفش حرامست ما را / سر رشته را گر به تقدیر دارد
شتابست در کشتنم نرگسش را / نگه جانب من چرا دیر دارد
چو اینست کام دل در منیم / که رنج غم او هوا پیر دارد
بنالد دل خسته ام از غم او / که ویران منت ز تعمیر دارد
بر آهش برم عاشق نجکس را / که مست است و آهنگ نخجیر دارد

وله

دلم فکران شوخ طناز دارد / که آهنگ قتلم بصد ناز دارد

نگه

توان دید در صید گاه محبت / کبوتر که سر در پی باز دارد
ز کوی تو باید شدن گر بجنت / هوای دل از زخم شهباز دارد
ندانم سوی دام یا باغ دانم / که مرغ دلم فکر پرواز دارد
من از جان که دشمن ولی فکر خود کن / که بزم تو از غنچه غماز دارد
فزونست هر لحظه شوق نیازم / که از خوب رویان نظر باز دارد
بپیوند دل شاد مانم که دانم / هوا با خیالی تو دمساز دارد
دل ساده دام کیست تسکین بر ریل / که چشم تغافل ز شهباز دارد
هزاران سر چاره در ره عاشق / لب او که در عشوه اعجاز دارد

ایضا

در دل توان و طاقت و در دیده نم نماند / صبری که داشتم ز غمش بیش و کم نماند
خار غمش شدم که دلم محترم ندارد / من خار عشق ماندم و دل محرم نماند
صیاد خون او چو بریزد گناه نیست / صیدی که خود مقیم حریم حرم نماند
در مستیم بهوسه از لطف می نواخت / در د واکه هوشیار شد و آن کرم نماند

ترسم خیال یار گنجد بسینه ام / از بسکه جا در آن ز هجوم الم نماند
صافست اگر شراب قدح گو مباش تنگ / می در سفال ریز اگر جام جم نماند
رفتم گر از غم تو بمیرم چو بیکسان / با مدعی بگو که ترا هجر و غم نماند
آن دل که داشت عاشق غمگین خراب شد / ای برهمن بنال که بیت الصنم نماند

عنه

نمیگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد / من این خون گشته داغم که دیگر دل نخواهد شد
من این طالع که از مرغ دل ناکام میبینم / ز دام ار نه خواهد گشت یا بسمل نخواهد شد
بیاد آورد مرا بر شاخ گل ای همدم گلشن / که صیادی که من دارم ز من غافل نخواهد شد
بگو آسان کنم هر مشکلی کز عشق پیش آید / اگر کار از فراق او بمن مشکل نخواهد شد
ز بید اوش ننالم بعد ازین خو با جفا کردم / که میدانم برحمت طبع او مایل نخواهد شد
که دیگر می تواند داد این بیچاره دل داد / اگر فریاد رس روز جزا قاتل نخواهد شد
برین ره بگذرد یک ره ز عاشق محمل لیلی / گر از گریه من راه صحرا گل نخواهد شد

منه

ذرا

خوش آن کز خرابات پا بیرون برآید / گز و کار امید واری برآید
خیالی مغانی بدل دارم اما / عجب دارم از نا نگاری برآید
نگارم بخون جگر روی خود را / مگر کام دل از نگاری برآید
بیارم فرو سر به پیمانه اکنون / مگر از کمین شهسواری برآید
کنون وقت جور دو تم نیست جز جا / که بر عشق من روزگاری برآید
مرا بهتر از حاصل باغ جنت / که کام دل از گلعذاری برآید
بلب معجز عیسیت داد ایزد / گز و کام جان نگاری برآید
عجب دارم از گردش چرخ عاشق / که هر گز بکام تو کاری برآید

عنه

کجا بر دم از سینه آهی برآید / اگر کام دل از نگاهی برآید
بر آهش چو از دو او خواهی برآید / که از دل فغانش بپایی برآید
بیا زودی چالاک جلاد نازم / که نگذاشت حرف گناهی برآید
تغافل مکن سنگ این باد شاهی / چو فریاد فریاد خواهی برآید

ترا امیر بسدان زمان جور کردن … که بر عشق من سال و ماهی بر آید
خوش رحمتی بید ریغ همایی … که در سایه او کیایی بر آید
نه هر کس کند فتح ملک … که این کار از پادشاهی بر آید
بود غم و راکه بخت کمینی … که هر لحظه زانجا بلایی بر آید
عجب نیست ار گیرد اخوان … که صد ماه کنعان زچاهی بر آید
تماشای مه در روی او در مقابل … که از دیدن من نگاهی بر آید
در آتش نشینید که از خوی تندت … عجب دارم از عاشق آهی بر آید

ایضا

صبا که نکهت گل گاه گویا سمن دارد … ندانم باغبان دیگر چه گلها در چمن دارد
از لطف ست میخواهد ز حسرت … اگر گاهی بسوی من نظر در انجمن دارد
نظر بر سوی یوسف دارم و بر سینه … دل من رشتها بر پای کنعانی … دارد
بغیر از دل که او را نیست فکری جز غم … دگر هر کس که بینم فکر کار خویشتن دارد
به هر مهر و فا … خود گویم که از حکمت … شکر لب کنه … دارد روی در کهن دارد

صبا آن گل که من خواهم نشان او اگر خواهی … نقاب سنبل مشکین برگ یاسمن دارد
نشد از وه هرگز مدعی از جور او گویی … چنینش تند خو کرده و ناز بیجا من دارد
بگل هر چند مشتاقست دل … که نکته از نغمه بیدرد و فغان چمن دارد
فسوس از رونق و پیرایه ملک سلیمانی … دریغ از خاتم دولت که و … دارد
قدم بر خاک و کی سکند ار واز سر یاری … هزاران همچو عاشق کشته خونین کفن دارد

عنه

چشمت اگر کرشمه و ناز اجنین کند … ما را خراب از نگه اولین کند
کو قد روان تی که بر جنبش کرشمه اش … من جان خود سپارم و او آفرین کند
یا رب چه مصلحت بود آن را که ار کمند … آزاد و سازد و پی صید کمین کند
گو شد کی عشق تو با جان مستمند … سرمایه فراقت و نیا و دین کند
حقا که غیر جان ندهم در بهای او … شیرین کرشمه که بت نازنین کند
زیبد نگار افکن ماه از روی ناز … زیب کلاه گر بر رخ الاهیا کند
ای مه که با خبر نه از شیوه و فا … با ما نشین که هر چه کند همنشین کند

دامان کس عجب که تهی ماند از نوال … دست کرم چو لطف تو در آستین کند
صد بار گر با دو هم و استاد نش … از روی ناز با دل عاشق همین کند

وله

هر نالهٔ خواهی چو آتشم بر آید … فغان از دل پادشاهم بر آید
همین حذر بودم از خوی تندش … که از دیده غافل نگاهم بر آید
مشو غافل از حالم ای ابر رحمت … که دود از نهاد و گیاهم بر آید
بهر جا که با یاد روی تو خفتم … هزاران گل از خوابگاهم بر آید
بجلاد رحمت نداده که مردم … چو پیش تو حرف گناهم بر آید
اگر نیست فرصت که گیرم عنانش … حذر کن که از سینه آهم بر آید
در ابر بر آمد بهر کام درون … سحر بود عاشق که آهم بر آید

عنه

ز سینه ام بگذا نه افلاک رفت دود … اگه نشد ز آتش پنهان من چه سود
شادم بدور باده گلگون که یکز مان … اگه نیم ز گردش این گنبد کبود

دیدم بخاک تیره فتاده سر قباد … گفتم چه شد کلاه تو گفتا فلک ربود
بر باد رفت لاله و گل در چمن دریغ … بلبل همان بیاید ه از شوق در سرود
روزی بدل نبود گند غم زبان لو … از بیخودی ز سم نشانی زبان نبود
عمری رود به غم که زلیخا جوان شود … اگه نمی شود کسی از کار عشق زود
ان گل که چشم داشتم از جیب شاخسار … در دا که رخ زد او من گلچین نمی نمود
آتش زنغمه در دل اهل جهان زوی … عاشق سخن مگو که بسوزد دل حسود

ایضا

از جام عیش اگه کشد باده مراد … اگه ز حسرت من ارزوده دل …
از ساقی آن کرشمه که دل میبرد کجا … و ز مطرب آن ترانه که غم میبرد …
روزی شود که گل شوم و گل بو شود … در کوی می فروش که بارم گل …
ان ترک تیغ بسته بقصد هلاک من … گر تیر غمزه چشمه خون از دلم گشاد
چشمش بناز باز بجا دیر میکند … ما ئیم و یک کرشمه و صد جان نام …
غیرت نهشت وام با فسردگان دم … این شعله آمدست طلب از دلم …

عاشق ز روز تیره پریشان و زلف او / گاهی بچنگ شانه و گاهی بدست باد

ایضا

مردم امشب تشنه و ز لعل لب آبم نداد / پیش خود بنشاند و جام باده نابم نداد
آب چشم و آتش دل کرده ام از عشق او / ورنه چرخ سفله هرگز آتش و آبم نداد
پیش از آن کز کوی او بیرون برد زخم سگش / کس خبر از شورش طغیان سیلابم نداد
دست در آغوش با گوهر نکردم زانکه او / روزگاری چرخ تا از امتحان تابم نداد
بر کنار بحر عمرم صرف شد در جستجو / هیچکس آخر خبر زان در نایابم نداد
با خبر از حال بیماران نبودم بی غمش / در شب یلدای حسرت چشم بیخوابم نداد
از خمار صبحگه جان بود بر لب از کرم / عاشق امشب کس خبر از بزم احبابم نداد

عنه

بتی دارم که بر تمثال وقامت رعنا ندارد / بروی ارغوان از سنبل تر سایبان دارد
خبر از پیر ده و لیکن ندارم در ره شوقش / ولی دانم که بوی پیرهن این کاروان دارد
نگویم مهربان میباش با من گو ز خشمی / که در آغاز خشم چند روزی شاد جان دارد

بوصف آن سخن گفتن ز بلبل یاد گیرد دل / که از رنگ خنده گل بر زبان صد داستان دارد
بگلشن چند رقیب آمد بسوی گلشن کویت / نخواهد رفت تا حسرت گلی در بوستان دارد
ز خوبان بر نمی آید بگلشن بلبل غمگین / ز دست گل که از ناله نظر بر باغبان دارد
بهار است و خجل از توبه خویشم خوشا رندی / که روی باز گشتن بر در پیر مغان دارد
توان دانست کاسان تر بود مردن / که گردون از نه ده است عاشق جدا از دوستان دارد

ایضا

خراب شاهد و جام شراب خواهم شد / حریف مطرب و چنگ و رباب خواهم شد
فدای چشم خوش نیم مست خواهم گشت / اسیر زلف کج نیم تاب خواهم شد
ز روی نازنین چون عتاب خواهد کرد / فدای آن لب شیرین عتاب خواهم شد
بر تجمل مردم امروز سوی او فردا / بصد شتاب و بصد اضطراب خواهم شد
ز دست تازه جوانی اگر پیاله کشم / دوباره بر سر عهد شباب خواهم شد
خراب گشتم آخر ز آب و گل پیداست / خراب باده شوم چون خراب خواهم شد
بپاک قصه وصل بتان شنوم عاشق / ازین فسانه شیرین بخواب خواهم شد

عنه

گذشتم از سر گل باغ را زیان نرسد / زیان بلاله و نسرین و ارغوان نرسد
ز باغ دامن گل کی نصیب خواهد شد / مرا که دست بدامان باغبان نرسد
ز رنگ گناه مکن منع بلبل مشتاق / که بوستان ترا آفت خزان نرسد
به محفل تو کجا بخت رهنمون گردد / مرا که سجده بر آن خاک آستان نرسد
نخواهد جانب آن بزم میروی تنها / اگر بدامن آن خسرو نشان نرسد
بدستگیری ما خضر کو بکش زحمت / که بار مانده این ره بکاروان نرسد
نشان تیر جفای تو ساخت عاشق دل / که زخم ناوک نازت باین و آن نرسد

منه

چند با من دل پر رحم تو دشمن باشد / مهر تو باد گران کین تو با من باشد
بحذر باش که در راه اسیران اثریست / خاصه آنکس که چو من سوخته خرمن باشد
من و دوری ز غم عشق که طالع نکند / رحم در چاره او گر همه مردن باشد
ز سپید از رشته جا بنازه براهن تو / خون صد دل شده است آنکه بگردن باشد

میکند دل بتماشای گل و داغ مرا / وین گلی نیست که آرایش گلشن باشد
ستم از صبح به پیش رخ ماه نکشید / که بر سپیدن گل کیش برهمن باشد
شود از کعبه عاشق ز تو روشن روزی / همه شب دیده خورشید بروزن باشد

وله

پریوشی که دلم از رسیدنش خون شد / بحیرتم که چنین رام مدعی چون شد
کمینه حسرتم از بخت واژگون اینست / که غیر آمد و آمد ز بزم بیرون شد
فدای طرز جفای ستمگری جانم / که هر چه جور فزون کرد مهرم افزون شد
اگر ز دیده خونم بخاک و آمیخت / خوشم که چهره آن مه ز باده گلگون شد
تویی که آتش حسن تو در جهان افتاد / منم که شعله آهم بسوی گردون شد
دلم چو قطع ره وادی جنون میکرد / بگام اول ازین ره دو چار مجنون شد
هلاکش سوی غم او فزون که مانی نیست / دلی که از غم دور زمانه محزون شد
پریوشی نشنیدش رام صد هزار افسوس / که عمر عاشق بیچاره حرف افسون شد

منه

گر قصّه‌ای که از بید او گردون مشغل کرده / نخواهد شد که دیگر این دل خونگشته دل کرده
براه یار با این شوق بی زنهار بنشینم / که از جور خود و اندیشهٔ جانان نارم خجل کرده
بخشم وعدهٔ دیدار داد او عجب نبود / شب هجران اگر ما روز محشر متصل کرده
عجب نبود که از من دل بیچاره یاد و گوش / نشنیده هر که با جانان کسل بجان کسل کرده
تو پرسی قصهٔ حرمان او که بر مزار او / ز آب دیده خاک عاشق دلخسته گل کرده

ایضا

بکوی میکده چون باده عطا بخشند / گدا اگرچه نخواهد بپادشا بخشند
شهید خنجر عشقیم بر عجب نبود / گناه اهل قیامت اگر بما بخشند
بده پیاله که ساقی اگر تو خواهی بود / گناه ما ننویسند ماجرا بخشند
ز مهر و مه نفروزم چراغ خلوت دل / مگر ز پرتو رویت تو اش ضیا بخشند
بخاکپای تو جا بهای خویش نشناختان / فتاده اند قبول تو تا کرا بخشند
ز خاره گرچه نهادند اساس خانهٔ دل / ز کعبه کم شمارش اگر صفا بخشند
وفا گزیدم و امید مرحمت دارم / که عذر من بپذیرند و این خطا بخشند

جان ادنی

بهای وحشی فراقت چو وصل ممکن نیست / اگر عوض بپذیریم من چها بخشند
قرار از دل عاشق برند چون خوبان / تسلیش بنگه های آشنا بخشند

ایضا

فدای لعل تو کردم که چون خطا بخشند / خطای من بدعای تو بار سا بخشند
بیان دو لعل که پرسی بحال من فرما / که خستهٔ غم عشق ترا شفا بخشند
خوش آن زمان که بطرف چمن ز مقدم گل / نوای تازه بمرغان بی نوا بخشند
ز خون خویش که تو تیغ زیر تیغ نهان / که بوسه کرم بر خون بها بخشند
در آن خرابه چو ماندی رفیق چند مباش / سعادتت مگر از سایهٔ هما بخشند
زمانه گرچه غلط بخش شد عجب دارم / وفا و مهر بیاران بیوفا بخشند
چه جای جان تو عاشق چو پردهٔ در / هزار جان که امیش و فنا بخشند

عنه

هر چند که در دیر مغان راز فروشند / کی راز غم عشق بغمّاز فروشند
با یوسف ای بخت بهر جانب بازار / کان سلسله‌ام من که باعزاز فروشند

خلقی دل و جان بر کفشان مایل سودا / در کوی بتان تا بکجا ناز فروشند
از چرخ خریدند مرا عشق فروشان / ترسم که بیان و اشکم باز فروشند
یک پرسش رسمی نکنی خسته ولی را / زان دو لب لعل که انگار فروشند
ترسم که بدام تو پرید مرغ پر خویش / مرغان چمن که پر و بال فروشند
این بو العجبان بین تو بتعلیم بردن / از معموره بستانند به شبهای فروشند
چون زاغ ور آیند بگلشن همه دعوی / تا نغمه بمرغان خوش آواز فروشند
عاشق چو فروشند ترا از پی کشتن / ای کاش بان دلبر طنّاز فروشند

ایضا

چشمت که قصد کشتن اهل جهان کند / یارب چرا کرشمه زمرودم نهان کند
در حیرتم کزین همه عشاق خسته دل / یک ناله هرزه که ترا مهربان کند
این مرغ پر شکسته که ناشد دل من است / هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند
دارم حکایت غم او بر زبان دوست / اهل دلی که گوش بآن داستان کند
در این چمن عجب که بخندد گلی بکام / یا بلبلی بذوق دل خود فغان کند

ی

من ترک دوستی کنم گرچه این فسون / بیگانه سازدت ز من و سر گران کند
آن لعل نوشخند که خندد به بخت من / از وعده ها نشد که مرا شادمان کند
چون نام من بمحفل تو بیوزد ز رشک غیر / هر کس که با تو چند و شادم گمان کند
عاشق که خسته گشت ز بیماری غمت / تا چند ذوق وصل تو ایمن گمان کند

و له

فلک دورو که قانون ستیز ساز دارد / تو اندازی نگه ما را زخم تو باز دارد
من و مهر ترک مستی که هوای ناز دارد / که دل ستم پرستم هوس نیاز دارد
کشی ار ز ناز خنجر پی کشتن جهانی / که تو اندای نگر ز جفات باز دارد
تو بپای خاطر اینجا بکی قرار گیرد / دل زار این کبوتر که نظر بباز دارد
نه قرار سد و دیدن بره غمت بیابان / نه نشیب راه عشق تو زنی فراز دارد
که ز چنگ او دراز و دل ستمنده ما را / سر زلف او که دستی بستم دراز دارد
همه حیرتم که چون رام کمند مدعی شد / که ز عشق پاکبازان سر احتراز دارد
بگذار تا ببوزد دل عاشق پریشان / که بوی غم او هوس گداز دارد

ایضا

چنین تا کی ز من از ناز دامن برفشاند / بگیرد دامن اغیار و بر من دامن افشاند

کف خاکم که از شوق سر کویی بیاد از جا بشد / ز بخت کم بهش ترسم صبا بر گلشن افشاند

نگردد کلبه تاریک من پر روی او روشن / اگر خورشید و ماهش تا سحر بر روزن افشاند

بغیر انجمی امشب که دیگر ریختم از غیرت / خسک بر دیده و خاشاک بر پیراهن افشاند

بسی شادست غیر از حاصل باغ هوس غافل / که آه شعله ناکی آتشش در خرمن افشاند

بیا ای ساقی گلچهره میرم خاک ره کردم / مگر یک جرعه از لطف بر خاک من افشاند

که از یاری که جهد ارو عنان شهسوارش را / لقب در انکه عاشق جان بپای توسن افشاند

عنه

کسی تا کی نظر بر لطف و قهر باغبان دارد / خوشا مرغی که بیرون از گلستان آشیان دارد

خبر از بهمن و دی نیست هر کز عشق بار آرد / که باغ عارض ساقی بهاری بی خزان دارد

چه حالست اینکه گل بر گلبن از بس ناز استغنا / نگیرد جانب مرغی که بر شاخ آشیان دارد

صبا با طبع من جز ناز استغنا نمی سازد / چمن تنها گل رعنا گدا این بوستان دارد

در لعبت ار نه راه و رسم بنده پروردن / چو عاشق بنده او را که سر بستان دارد

و له

عشق بازانی که در کوی تو منزل کرده اند / از دو عالم هرچه مقصود است حاصل کرده اند

یک نظر هنگام جان دادن بمن سهل است سهل / کاولین صیدم که در کوی تو بسمل کرده اند

این نکورویان که ما را دشمن جان گشته اند / سنگ و آهن بر اینها یا دلجو با دل کرده اند

تا بعید رقیب خواهد بر و امشب غیر را / شمع جان سوزی که او را میر محفل کرده اند

رفتم از حسرت بمیرم وعده یاریم داد / کار آسان مرا بنگر چه مشکل کرده اند

تا بکی در جوشش باشد تند خوییان کجاست / قطره خونی که وقف تیغ قاتل کرده اند

این شمایل نیست با حور و پری اما پریچ / کا بحسن نیت جانت پیر بو مایل کرده اند

بر در میخانها عاشق بود کام دو کون / کمترین خیری که در دامان سایل کرده اند

عنه

اگر در کویت رقیبان جا به محفل کرده اند / عاشقان وصل تو هجران مقابل کرده اند

از پی زخمی چه خونم بار زد در دل کرده اند / تا سر و کارم بآن صیاد غافل کرده اند

خوان نعمتهای کونا گون حسن ار است / در طلب منع دل مسکین بسایل کرده اند

سوخته خاکستر تش بر باد حسرت داده اند / و لیکن کاری که در عشق تو با دل کرده اند

تا بنازد دیگری جا کردن آنجا دلبران / آتش افکنده در دلها و منزل کرده اند

نیست کامی غیر ناکامی ایران ترا / لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده اند

آزمودم یک بیک محنتی کز عشق جواست / رنگ اغیار رست بس کاری که مشکل کرده اند

در ره خدمت خطا یارب خطای دیگر / یا دولت را جانب اغیار مایل کرده اند

تا براه عشق خون بیدلان بر خاک ریخت / خون بی درد دل ز استغنای قاتل کرده اند

از نشاط عاشقان در جان بیرون افکند / زیر تیغ ناز کی بر رقص بسمل کرده اند

ناصحان عاشق که دل بر کرم نیکو پند زد / هیچ یارب بر آن مشکل و تخایل کرده اند

عنه

بجو درای زخشم دلبر خود کام من افتد / که آتش در دل بیطاقت و آرام من افتد

ز صد باغ و بهارم ساقی زیبنده خوشتر / که عکس عارض گل فام او در جام من افتد

با امید دل بر حسرتم بنگر که میخواهم / گذران طایر فرخنده را در دام من افتد

ز نوشین لعل او بر دل چو نقش بوسه بندم / ز بیم خوی آتشش لرزه بر اندام من افتد

چو روز تیره بختان آنکه دارد چهره روشن / از آن زلف سیه شادم به فکر شام من افتد

بخاک کوی او چون قرعه رفتم هر زمان عاشق / ز وصلش قرعه دولت مگر بنام من افتد

ایضا

چه حالست اینکه هر کس را نظر بر یار من افتد / بحال زار من گریه به فکر کار من افتد

چه کویست این نمیدانم که صد ره گرمن بیدل / از اینجا بگذرم صد بار بر گل بار من افتد

سراپا درد گشتم لیک از رحمت نشد هرگز / طبیبی را نظر بر حالت بیمار من افتد

ز دل صد عقده ام بگشود جام باده و ترسم / که باز از توبه می عقده در کار من افتد

چه خجلتها کشد از شاخ خشک برگ زردو / اگر باد خزان را راه بر گلزار من افتد

برهمن را ده عشق اگر از کف بر گردم / صنم را لرزه بر اندام ز استغفار من افتد

بصید گری کند دانسته آن مه پرستم عاشق / که بند حیرتی از شوق در گفتار من افتد

عنه

بتان که از غم عشاق خسته آزاده اند / ز رنج محنت ما خرسند و دلشاد اند

غلط درین شده ای دل که لطف می‌جویی
ز دلبران تو ایشان به فکر بیداد مخ

اگر نه کار بهرست و برمراد هر رخ
که این اساس برای دل تو تنها د مخ

رهم بسوی وطن گشته و رمیده ام
چه بود کار و بغربت چرا فتاد مخ

بگلشنی نبت مرا آنجان که مرغانش
کشیده سر به پر خود به فکر صیاد مخ

به جهار رسید بعشاق ز اشنایی تو
که کاش دل بتو نا اشنا نبیداد

هزار بار شنیدیم وصف قد ترا
ز قمریان که هوادار سرو شمشاد مخ

نشسته خسرو و شیرین بعیش خلوتیان
بفکر کار دل نامراد فرهاد و مخ

چو آتشت بدل افتاد و عاشق از غم عشق
که از فغان تو خلق جهان به فریاد و مخ

ایضا

گر چنین زاغ سیه دل نعره بر خواهد کشید
عندلیب این چمن سر زیر پر خواهد کشید

باغبانا دل بلطف آن گل رعنا مبند
کان نهال تازه و رنگ از دگر خواهد کشید

وارم آغوشی پر از خمیازه آن دوش و بر
تا که سرو قامت او را ببر خواهد کشید

سوخت خود پروانه و آه از بان سوز و گداز
عمر شمع محفل امشب تا سحر خواهد کشید

حسرت سلطانی جم خواهدش رفتن ز دل
رند بر ما چو می از جام زر خواهد کشید

مهربان خواهد شدن از دلبران بار دیگر
تیر بیداد تو ما را از جگر خواهد کشید

میروم کو و امن خدمت بکویت بر زمین
آنکه بار جور تا از من بیشتر خواهد کشید

بی نوازی شان بشیرین بوسها و عتاب
کار ارباب هوس جایی دگر خواهد کشید

دامن خود در کشم عاشق ز جنگ جور او
یا گریبان من آن بیداد گر خواهد کشید

غیره

زاهد اگر از پرده پندار بر آید
در حلقه رندان قدح خوار بر آید

رفتم که بمیرم ز غمت یا بگریزیم
صبری که رقیبان ترا هم بر آید

ای دل چه کنی چاره هجران صبوری
بگذار که این زهر فنا کار بر آید

بستم ز تبسم لب و زراه تو رفتم
تا باز شبی دیگر و عهدی دگر آید

از کوشه بام تو پریدن نتوانم
سنگ سمی چند مرا کو به بر آید

دل در گرو بازوی چالاک تو ام بین
زان پیش که تیر ستمت بر جگر آید

رسوای جهانی شدم از شوق نظر چند
کس بر سر راه تو بر رهگذر آید

باد سحری قاصد و خنده بیابی
من بنده آنکس که از آن بام در آید

قد تو براغوش و بر مدعیان
عمری که گذرد و نخل چنین تا به بر آید

فریاد که از خانه دل دود بر آید
زان پیش که آن آتش سوزنده بر آید

هر کز پی دلجویم از لطف بیایی
بهتر که بیایی تو و غیر از اثر آید

از کوی عدم کن بجهان باز نیاید
مشکل که ز آواره عشقت خبر آید

گل رفته ز گلزار دلم تا چه گشاید
گر هر سر خارم بجگر نشتر آید

هم نغمه مرغان سحر بودم امشب
مشکل که بود ز دل کیم تا سحر آید

شرح غم ما نیز تواند دگری گفت
گر ناله ماتم زده از نوحه گر آید

خونی بدلم کرده که این دیده خونبار
هر چند که کم تر کنند تن پیشتر آید

عاشق ز فغانت دل او نرم نگردد
از عجز و نیاز تو کجا کار رزر آید

ایضا

دلم سر رشته در کف زخوی یاد تو دارد
که جای فرو خدمت چشم یادواش گند دار

از ان فرصت که در محفل بسوی او تو هم بان
نه ان طاقت که کس از روی یاس نگه دار

مستان بسوی گلشن میرو و خرام و رگلچینان
همانا بلبلی بر شاخ گل از انکه دارد

نه هر کز راهبر عشق آمدش فی راهزن ازلی
چه نخلت این خدایا کین ستم دارد

بر رویت چون نمی مانند در خوبی و زیبایی
کسی چشم از هوس تا چند بر خورشید مه دارد

نجو نرزید ایران این وفا و خوشتی خود را
نخواهد شد که دیگر غمزه ات بس سیه دارد

بخون دیده و دل باید غلطید چون عاشق
سر کاری که با شمشیر ترکی کج کله دارد

وله

نظر نگر بیخ خوب و دوست یاد کنند
بهر دو کون در دیده را فراز کنند

وعده اگر به من گوش بر فسانه عشق
حکایت غم حرمان من دراز کنند

بگفته‌ای که ز هد رفت اعتبار رقیب
بهانه که توان گریه کرد و ساز کنند

غنیمت است بر صورت التفات رقیب
چو یار ناز کند عرض صد نیاز کنند

ندانم اینکه بخوبان سنگدل آموخت
که انکه روز و در آتش جفا احتراز کنند

بلذت نفس عاشقی برابر نیست
هزار عمر اگر صرف عیش و ناز کنند

بخنده و لب نگشوده هنوز لیک ای جان
نظر به جلوه بوقت تماشا هنباز کنند

چه سود زانکه گشوده ست کعبه او در ... دری که لیبته من بخت بد فراز کنند

نگویم از غم عشق بتان بر همه خلق ... از آنکه غیبت جان را همش احتراز کنند

حکایت غم عاشق که ای خوش نام ... مبادا که غصه بنا محرمان دراز کنند

غزل

شوق تا بر ز نهار کرد با من مدارا کرده بود ... ان جفا را ز ستم کردن محابا کرده بود

لعنت عشق ترا خود دل تمنا کرده بود ... تا ابرانه بلا کرده دعاها کرده بود

دل نمیدادش که سوی گل برد دست طمع ... در گلستان تو گر گلچین تماشا کرده بود

استین صبر اگر از دیده بر میداشتم ... چیت اکنون سیل اشکم رو بصحرا کرده بود

صد ره ان بیگانه را از دل برون کردم ... تا نظر کردم ز خوبی در رهم جا کرده بود

عشق این جانها که وقت جلوه بر راهت فشاند ... از برای این چنین روزی مهیا کرده بود

دل که می بوییدم از وی رفتن خود سوی ... بیخبر از من بکوی دوست ماوا کرده بود

بر امید آنکه پا از ناز و استغنا کشید ... ناتوانی دل ز آهن جان زخار اکرده بود

از سر کوی تو رفت آخر ز جور مدعی ... کین زمان در دست کین چکین تمنا کرده بود

داور محشر حساب خوبی او کرده خواهد ... افرین بر مهر چه از مبداء با ما کرده بود

شام هجران را صباحی عافیت بودی ز ... عاشق بی صبر کرخود در شکیبا کرده بود

ایضا

چه رخ نمود که در های ارزو بستند ... بروی محرم و بیگانه در فرو بستند

ستم که هیچ دری برخ دلم نگشود ... ز عاشقان که دل خود بمهر او بستند

چه فتنها که بر گوشه جهان افتاد ... از آنکه نقش بتی در جهان نکو بستند

هوای کعبه اگر در سر است قافلہ را ... چرا ز میکده بر روش خود سبو بستند

بروی ما باب نه بدیدیم بکوی نومیدی ... نخست آنکه زبانم ز گفتگو بستند

فسون اهل هوس بین و حیله و نیرنگ ... که راه جور بران شوخ تندخو بستند

ز بلبلان غمین و چمنی رنگین نبود است ... که دل ز مهر چرا بر گل دو رو بستند

ز سرو فاخته میخواند این نوا افسوس ... ز بلبلان که دل خود برنگ و بو بستند

شوق کعبه مقصود گر توان عاشق ... تو پای نه که مراد جستجو بستند

غزل

این نکویان گر ز دل تنگ ربی وارند ... غیر ازین کوچه بکو راه گذاری وارند

عاشقان جان بکف امده بر نثاری ارند ... بر سر ره تو ان طایفه کاری وارند

ای خوش ان قوم که جان از پی تسلیم بکف ... چشم بر گوشه ابروی نگاری وارند

در خرابات مغان باده و بر جام بکف ... که رقیبان بدل امروز غباری وارند

می توان یافت که با من سر یاری دارند ... خرم انانکه نظر بر رخ یاری وارند

ای لب امید فکن که هوس زخم ستم ... دیده بر رهگذری شاهسواری وارند

دان و ترکان کمان خم ابرو بر دوش ... در کمین گاه تم قصد شکاری وارند

شعله چون ما نتوانند ز فریاد نشاند ... در نم مرغان چمن ناله زاری وارند

جان صد سوخته در آتش هجران محکن ... بکجایی که بدل صبر و قراری وارند

می توان یافت از انجم که کان عاشق ... کان دو نرگس نظر جان نگاری وارند

ایضا

باز هم ز دام عشق تو بر واز داده اند ... دام دگر فکنده و آواز داده اند

باز هم بسوی صید کهی ره نموده اند ... باز هم نوید جلوه شهباز داده اند

ان دل که گشته بود پریشان منبلت ... جمع اور یش کرده و هم باز داده اند

رخصت طلب شوند بها چاره اهل دل ... زان انجمن که باز نیغار داده اند

خواهم بغیر داون و رفتن ز محفلت ... یک جرعه میم که بصد ناز داده اند

این ساز کاریش بمن آغاز عاشقی ست ... تار حمت بطالع نا ساز داده اند

عاشق بدل سنا که خوبان ز روی ناز ... صد ره گرفته دل ز تو و باز داده اند

غزل

ساقی بکرم حاجتم امروز روا کرد ... طالع بمن آن وعده که میداد وفا کرد

امروز که شد قحط کرم بر مغان بین ... در حق گدایان خرابات چها کرد

اول که قدح داد بیبن بیدل و دین داد ... اول که نظر کرد بیبن بیسر و پا کرد

صد بوسه ز دوم بر کف و سر پنجه ساقی ... زین عقده که از کار من دلشده وا کرد

الکار رشده از ناوک ناز تیغ لم اول ... آخر همه درومن دلخسته دوا کرد

تا بود مرا تاب و توان ناز و تکبر ... امروز که بیچاره شدم لطف و عطا کرد

ان ناز و تکبر همه از روی نکوئی ... این لطف و عنایت همه از بهر خدا کرد

آخر که قدح داد ز مستی بشهان داد
وان کو که نظر کرد ز رحمت بگدا کرد

این منعجبهست که با ما نظرش هست
عاشق بی صافی همه در ساغر ما کرد

ولـه

آن مه که بیک عشوه دو صد درد دوا کرد
از روی تغافل بمن خسته جفا کرد

گر غمزه زنی خون دلی ریخت قضا بود
ور بد لی تیغی آفت جان کرد خدا کرد

آن منعم بر حسم از آن لعل شکر خند
بگذر که چه خون در دل مسکین گدا کرد

بس بوبه لبی خون و بیداد شهان را
آن عشوه که در کار من بی سر و پا کرد

فریاد که بیرون نشد از دل بجدارا
صد بار که یک چشم زدن آمد و جا کرد

یا فیئت بر رحمت بر این صید زبون را
صد بار بدام آمد از شوق رها کرد

روزی شود آخر بسر کوی مکافات
بند دوری من آنکس که مرا از تو جدا کرد

شاید که رسد تیره شب هجر بپایان
از شب همه شب عاشق دلخسته دعا کرد

ایضا

کی در پی غمخواری این سوخته جا شند
خوبان که من دلشده را نام نداشند

شاید که به بی قیدی این صید ببخشند
این قوم که ناوک فکن و سخت کمانند

یک لطف نکردند بجان با من و کردند
جوری که بصد لطف تلافی نتوانند

این ناله و آهی که ندانند که از چیست
مشکل که کسی را بمرادی نرسانند

اسباب ظفر گشته قرین با مدد بخت
افسوس اگر خنگ بمیدان بجهانند

آگاه نگشتند ز آسایش درویش
این بیخبری چند که شاهان جهانند

از دیده روان خون دل عاشق مسکین
از زخم سنانت که راز دیده نهانند

منه

عشق بازان که بکوی تو مکان ساخته اند
بسر کوی تو از هر دو جهان ساخته اند

پای تا سر تنت از جوهر جان ساخته اند
غایبت از من دلخسته از آن ساخته اند

صید بند آن قضا این دو کمند افکنده
تیر گیران قضا آن دو کمان ساخته اند

تا به چشم که دو رای که چند رخ تو
هر طرف دسته ما را نگران ساخته اند

تیغ بیمی که نماند بسر راه تو کس
زان گروهی که ز جانانه بجان ساخته اند

جای زخم است که عشاق جگر خسته تو
بستم با دل بی تاب و توان ساخته اند

پاکبازان که بکوی تو گرفتند وطن
همچو مرغان گلستان بقفس ساخته اند

کعبه و بتکده را صد و صد روی سید ا
خانه عشق گران تا بگران ساخته اند

خنده زیر لب خویش نهان ساخته
کز لطف تو ابیران بجهان ساخته اند

نقش روی صنمی هست بدل عاشق را
کز چشم بد اغیار نهان ساخته اند

منه

آه کاناکه مقیمان در پا دست نهند
عهد بستند که رای بگدایان ننهند

من در حسار میی که محتش یاران را
خون دل میرود از دیده و محو نکهند

سر ما و قدم حکم جفا کاری شان
ترک زادان که برابر ننهند تیغ و کلهند

دشمن جان خود از هر طرف بی جم
کج کلاهان که نخوانم زگدایان بهند

بیمم از شکدلانی که نکو رویانند
که بگیرم من و کام دل مسکین ندهند

تا کی از شوق تو بر گرد جهان میگردم
این دو آواره عشق تو که خورشید و مهند

من بدین شاد که اینک ره و اینک منزل
دل به فریاد که این قافله گم کرده رهند

زاهدان اجر عمل می طلبند ای رحمت
تو و رندان قدح خوار که غرق گنهند

عاشق آنانکه نوازند بدل همچو جهی
نجدا تیره دروندان بی دل بنهند

منه

شعله خوبی تو سوخت خرمن روی بشرمه
الحذر زآه من ایکه مبادت گذرد

داده بترکان مست تیر و کمان روز و شب
لب تر لبوی حذر راه دل ستمند

فرصت دیدن نداد جای نگهم آنشت
چشم فراگریه و لعل لبت نو نجند

خرم از آن خاک کو لاله صفت روز حشر
داغ تو بر عضو عضو زخم تو بر بند بند

حال تو تعلیمی صفت کرده ام رخصتی
عرضه کنم یک بیک حال دل دردمند

نقد دل و دین بکف طالب کام و لم
جان نقدای لبت بوسه شیرین بچند

بار جفا و رو بسر و از چه دل آورد و بار
سنبل مشکین او بر سر و بلند

آب چه از سر گذشت کار چو از دست رفت
صید هم آن زمان تا بچه فرزانه است

اگر پریشان نشد بست خاطر عاشق از او
بسته دل عالمی در خم مشکین کمند

منه

بتان شهر که ترکان نیست کج کلهند
بران سرند که کام دل کسی ندهند

فغان ز تندی خوییت که با نهایت ذوق / معاشران تو در آرزوی یک نگهند
کلاه‌داریت ای ترک نازنین زیبد / که بندگان درت خسروان باکلهند
هنوز رخصت کاری به عشوه‌های نهان / نداده و جهانی خراب این پهند
بکوی میکده رندان ز فیض کرده نجات / هزار شکر که فارغ ز دور مهر و مهند
به فرق تیغ گذارند هم ار نکورویان / ز حکم شان نکشم سر چرا که پادشهند
سفر گزیده و از خود برفته اند برون / عجب مدار که این کاملان نه هم رهند
خدای داند و آنکه کرشمه ساقی / که میکشان دل از دوست داده میکنند
چه حالتست که عاشق بوصل و هجرانش / مقدرست که جان و دل از غم دهند

ایضاً

آنم که روزگار مرا دم نمیدهد / جز نالم از غم تو و دادم نمیدهد
طالع که خاک بر سر او باد یار نیست / روزی نمیرد و که بجا دم نمیدهد
رفت آنکه شاد بود دلم از جمال تو / دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد
چندانکه ناله میکنم از محنت خمار / ساقی ز یک پیاله زیادم نمیدهد

در

در باغ روزگار که فصل خزان رسید / دیگر ثمر نهال و دادم نمیدهد
زانو زنم برای تعلم به پیش دل / کو غیر حرف عشق بیادم نمیدهد
عاشق چه حاصل از سخن ترک [illegible] / جز بی بهای جنس کسادم نمیدهد

ایضاً

بهجر و وصل نشاید از او شکایت کرد / که هر چه کرد بجا دوست التفات نکرد
پیاله‌های پیاپی حلال رندان باد / که نیم عشوه ساقی مرا کفایت کرد
بخاک در که پیر مغان فشانم جان / چرا که در حق من لطف بی‌نهایت کرد
دریده غنچه گریبان مگر بوقت سحر / حکایتی ز تو مرغ چمن روایت کرد
ز دام زلف بتان هر کجا سخن کردم / دل رمیده من گوش بر حکایت کرد
نه راه میکده دانستمی نه کوی بتان / که ره بباده فروشان مرا هدایت کرد
مجاز عارضه شد گرم تخم من امشب / که شوق عاشق مبدل بدوست سرایت کرد

منه

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد / بیار باده که کارم ز کار میگذرد

بیک نظاره چه کارم ز کار میگذرد / چه سود از نگه بمن آن نگار میگذرد
ز آتشی که فتاد است در درون پیداست / که در خیال دلم روی یار میگذرد
بعیش کوش که می در قدح نمی‌ماند / پیاله گیر که فصل بهار میگذرد
کنون که ناوک دلدوز غمزه‌ات کاریست / بکار باش که وقت شکار میگذرد
بناز میگذری سوی من نهفته نگر / ببین چها بمن بیقرار میگذرد
بعشوه عجب ار شادمان کند دلمن / که زیست بر من بی‌اعتبار میگذرد
ز سرگرانی ساقی درین بهار افسوس / که روز عیش و طرب در خمار میگذرد
ز روزگار وصالش بگیر کام ای دل / که یار میرود و روزگار میگذرد
براه وعده آن بیوفا صنم عاشق / تمام عمر تو در انتظار میگذرد

عنه

غیر خاک سر کوی تو بسر نتوان کرد / در سر کوی تو بر چشم گذر نتوان کرد
از تو ای جان و دلم بنده نیکویی تو / بجفایی که کنی قطع نظر نتوان کرد
لب فرو بسته‌ام از ناله و افغان چکنم / عالمی را ز جفای تو خبر نتوان کرد

طرفه

طرفه حالیست که با این همه بیداد رقیب / از سر کوی تو آهنگ سفر نتوان کرد
می‌توان جامه جان چاک زد از بیتابی / در غم عشق تو کاری دگر نتوان کرد
هر نفس دل که ز خوبیت فزون تابد لیک / عالمی را ستم زیر و زبر نتوان کرد
من و آن باغ که از روی او بجانب گل / نتوان دید و سر اندر ته پر نتوان کرد
گر بخون میکشد آن شوخ و گرمی سوزد / رو گریزان نتوان گشت حذر نتوان کرد
با سپیدی که مگر جلوه کند گل سحری / شب بلبل سر اندر ته پر نتوان کرد
می‌توان برد برون زان سر کو عاشق را / آرزوی تو از آن سینه بدر نتوان کرد

وله

این رقیبان کارزوی عشقبازان ریختند / بر سر کوی نکویان فتنها انگیختند
زین فراق اکنون چه غم ما را که از روز ازل / عشق ما و حسن او با یکدگر آمیختند
کوته از دامان او گردید چون دست امید / عاشقان بر دامن غمهای او آویختند
گرچه عهد کس نشد پابست پیمان درست / در محبت این قدر شد کز جهان بگسیختند
من نه آنم کیست صید افگن درین صحرا ولی / این قدر دانم که شیران از نیستان بگریختند

تو سنت را تا بزانو آمد یاد رحمت — برسر راهت ز لبس دل بر دل رخسته اند
در میان ما خود و که دین زلفش کرده غیب — ناتوانی و توانایی بهم آمیخته اند
سوخت آخر ز آتش دل عاشق و بیداد اش — آهن پیکان او خاکستر ش چون بیخته اند

ایضا

دشمن جان من و جمله وفادار انند — ای دل آزار رقیبان که ترا یار انند
چشم بد دور که از کار جهان آگاهند — وین ز خود بیخبری چند که میخوارانند
دلفکاران که ز شوق شکرت مینالند — کم مخور حسرت این قوم که بیمارانند
بر سر کار غم عشق تو گویا نگشت — طعنه مردم بیدار که بیکارانند
دل هر کس که دهی قدر نکویی نشناس — تیر گیران بکمند تو گرفتارانند
با خبر نیست دل از خود غمش ز آنا شو — واقف از حالت بیمار پرستارانند
این نکویان که ز جام می خوبی مستند — در جهان آفت جان و دل هشیارانند
وه که بر خاک دل تخم وفا افشاندن — دانه پوسید و همان منتظر بارانند
عاشق از حسن و مژگان نکنم دل ایشان — حیف و صد حیف که این قوم دل آزارانند

منه

کج کلاهی که ز زلفی چهره لالی دارد — آمد از خانه برون باز جمالی دارد
بر سر راه دیم و ز نگه جان شیرو — دل فکاری که بدل بار ملالی دارد
گفتم آن خط دهم باز امان ای غافل — که بجون من آشفته مثالی دارد
سوی من کی نگرد شمع جهان افروزی — که بهر سو چو من سوخته بالی دارد
آنکه بر حسرت این تشنه دلش می سوزد — زار میمیرم بر دوست زلالی دارد
میرسد دعوی دلسوختگی عاشق را — که ز داغ غم او شاهد حالی دارد

ایضا

ای بدیدن رخسار تو سرمایه هر سود — سر منزل کوی تو مرا کعبه مقصود
صد تلخی ز اغیار روان زهر شنیدم — از ذوق شکر خنده آن لعل می آلود
دلدار ز خاک ره او خار ترم کرد — او را چه کنم من و وفاداریم این بود
ایست اگر آتش سوزان تب عشق — مشکل که شود قسمت ما غیر تو بهبود
من بعد ببندم لب خاموش نشینم — از ناله چو کار من دلسوخته نگشود

از حسرت لعل تو من خسته درویش — دارم جگر ریش تو قصد دل نگشود
افتاده بهر سو سر دو دستار پریشان — این باده بیاران تنگ ظرف که بخشود
عاشق غم عشقت خلاص از همه غمها — در زلف یار بست قرار دل محمود

وله

گر روم بر من دلسوخته در بگشاید — در بیابید برم از ناله که در بگشاید
عندلیبی که بگلزار محبت جا کرد — بهوای دل محنت زده پر بگشاید
گر گشاید ز کرم در بیخ همچو منی — بر میخانه بر دیم در اگر بگشاید
کاش این دل که بود مصلحت اندوز مرا — شکوه بیهوده را جیش تو گر بگشاید
نگران ماه سفر کرده در آید ز درم — که مرا کار به پیغام و خبر بگشاید
در جگر باشدش البته ز غیرت خاری — عندلیبی که بگلزار نظر بگشاید
آنکه در بر رخم از لطف گشودی است — از خرابات مرا کار و گر بگشاید
عاشق از مایه که پیش تو سگو نشود — مدعی گر در دکان هنر بگشاید

عنه

دلبران پرده چون بر اندازند — عاشقان رونمایی اندازند
حالیا بر شکست محفل ما — تا بکجا می لب ساغر اندازند
ما و آن محفل که از گرمی — در قدح آتش از بر اندازند
عهد ما لبته اند و لکنان — که بتکشیم و در بر اندازند
هر صر قهر که آن امان نزهر — غنچه را جامه در بر اندازند
چون کشی تیغ ناز صف شکنان — همه از دست خنجر اندازند
عاشقان شب گر چنین نالند — شعله در جان اختر اندازند
دل ازین محفلم گرفت ای کاش — می کشان طرح دیگر اندازند
عشقبازان ز دین و دل گذرند — آتش غم بجان در اندازند
ناظر از دو رخ دو جهان — دلبری را به منظر اندازند
فکر تدبیر کار خود نکنند — کار دل را بدلبر اندازند
همچو عاشق بحشر دم نزنند — دادخواهی بداور اندازند

منه

ای کاش ز ما حوصله زار نخواهند — صبری که خدا داد بما باز نخواهند
یا رب بده انصاف بتانی که مرا کشت — گر طایر بسمل شده پرواز نخواهند
ظلمی است که بالاتر از آن هیچ ستم نیست — جور از تو گدایی دل بر طناز نخواهند
خوش باش که امیدت اگر خون ناروست — در روز قیامت ز تو خونبار نخواهند
عشاق دل و سینه و از زخم تو صد چاک — تا رحمت از آن غمزه غماز نخواهند
خونم ز تو بی رحم نخواهند عجب نیست — کز داد دل کبک ز شهباز نخواهند
کیفیتی که نگان در دم امروز کیانند — عشاق که در کوی تو اعزاز نخواهند
روشن شود [illegible] نوخوانی زامی آن — تا نغمه ز مرغان خوش آواز نخواهند
عاشق ز تظلم نکنم بس بقیامت — تا خون تو از طالع ناساز نخواهند

ایضا

فغان و ناله من این اثر کرد — که خشم و ناز او را بیشتر کرد
بتی کز غمزه اش در خون نشستم — خوش آن باد که سوی من نظر کرد
نهان از وصل او شاد بودم — نمیدانم که گردون را خبر کرد

درین گلشن بتی آن بلبلی خوش — که بر شاخ گلی [illegible] زیر و بر کرد
لب آلوده و امانی و راه تخت — مپی کز صحبت پاکان حذر کرد
سر شوریده سامان نپذیرفت — که در کوی بتان خاکی بسر کرد
چو خصمی بود با من آسمان را — که از خوبان ترا امیدوار کرد
بروزی خون بسی بگریست چون شمع — که عاشق بی تو شامی را سحر کرد

غيره

ساقی گلچهره دست محفل عیش و سرود — قصه شیرین عشق نغمه رنگین عود
بسته مباد ای دری بر رخ پیر مغان — آنکه به بیگاه و گاه در برخ ما گشود
با همه یکرنگ باش رغم جهان دورنگ — باده گلرنگ کش زیر سپهر کبود
جوش تو بیهوده گر قصه دل [illegible] — گویم و کریم ولی رحم نداری چه سود
کو بنما ماه عید باده رنگین بکش — ساقی گل چهره چون گوشه ابرو نمود
در گه امید باز فیض و کرم کارساز — با همه عجز و نیاز باعث حرمان چه بود
در غم عشق بتان کار بما تنگ شد — طاقت ما کاست و خوبی ایشان فزود

مدعیان میرسند بار چه زود و چه دیر — زان سر کو میبرم رخت چه زیر و چه زود
آن که به تیر نگاه گشت بپای براه — جانب عاشق نوید باز کن آخرش چه بود

غيره

هر روز آنکه از شب تیره تر کرد — رخ خوب ترا رشک قمر کرد
که از جور توئی پروا نبالید — گدا این ناله در آن دل اثر کرد
جنانم سوختی کز سوز من سوخت — ز دور آنکس که سوی من نظر کرد
جفا جویی که بیمار غمت ساخت — ز درد عشق یارانت خبر کرد
طلب کردم چو فتح از غنچه فردوس — شکستی چند اندر کار بر کرد
خوش آن رندی که در کوی خرابات — ز بیداد لبری شامی سحر کرد
گریبان چاک در بوستان گل — چه از خلعت خوبی ببر کرد
بهر جا شعله خوی من گذر کرد — چو برق از ره گذارش دود برخاست
بیا رای باده بی اندازه بیمود — نگاهی سوی این بیباک سر کرد
من از ایمان گذشتم عاشق از جان — که هر کس در وفا کار دگر کرد

وله

بار عشق بتان گران افتاد — وین دل خسته ناتوان افتاد
از که جویم مدد براه غمش — که گل یار کاروان افتاد
گله از روزگار هم نکنم — حکم یار بدگمان افتاد
دفتر روزگار شد چو رقم — ورق مهر از میان افتاد
از دل و خانمان خراب مپرس — آتش آن در آنجا نمان افتاد
جان ز حق خواستم بامیدی — که بپای تو می توان افتاد
جلوه کرد عارضت در باغ — که گل از خشم باغبان افتاد
قامت آموخت این دل بیتاب — آن قدر گفت کز زبان افتاد
دل ما بود بی بها که بیاب — که بدست تو رایگان افتاد
از که خواهیم می درین محفل — ساقی ما چه سرگران افتاد
برق با خار خشک کشته چه سود — شوق در جان من نهان افتاد
گر ندارم پر شدن سوی دام — ای قو آخرم ز آشیان افتاد

از من و عندلیب و پروانه — قصهٔ عشق در جهان افتاد
چه قدر شعله شعله زد دل من — آتشی تا مرا بجان افتاد
کوکب بخت عاشق مسکین — گویی از بام آسمان افتاد

ایضاً

عشاق تو غیر از دل افکار نخواهند — شمشیر کشند دشمن و زنهار نخواهند
جان بی طلبی بر سر آن راه فشانند — کز هیچ نظر رحمت دلدار نخواهند
لب با و سران بر در آن از ادب عشق — بیرون ز شوق لطف و دیدار نخواهند
آن دشمن جانی که هلاک من مسکین — خواهی تو ستم پیشه و اغیار نخواهند
خوش کن دل عشاق خود از گوشهٔ چشمی — کین قوم عنایت ز تو بسیار نخواهند
ای کاش مرا خلق جهان راز ببینند — تا یار دل آزار ستمگار نخواهند
دور از لب شیرین تو عیسی نفس ای کاش — صبر از من دلخسته بیمار نخواهند
رنگ ستی رخت رقیب تو که عشاق — تا بینند بکویی تو دو دیدار نخواهند
گل بر سر بازار بنازند ز گلشن — کز حسرت مرغان گرفتار نخواهند

تسلیم بود خدمت ما بر سر کویش — گر زانکه شد از کار دگر کار نخواهند
آه این چه غیب است که در راه غم او — هرگز دلم از درد و جگر بار نخواهند
زاهد چه کند وصف خود آرای جنت — با مردم بیگانه که جز یار نخواهند
باشند اگر اندکی از درد من آگاه — صبر از دل من اندک و بسیار نخواهند
ای کاش دگر مهر ز عاشق نفزایند — زین بیش ترحم جز کسی یار نخواهند

ایضاً

گلگشان ستم ار بی کنند — چه توان کرد بتان پادشهند
ترسم زان سر کوی میر سند — که دگر باره مرا ره ندهند
سران ترک نژادان کردم — که برار نده تاج و کلهند
قسمت این بود که عالم همه عمر — بر در شاهی و دوام دهند
شهر اگر کلیی بود و کنون — هر طرف می نگرم این سیهند
تا کی اندر ظلمت می گردند — این دو آواره که خورشید و مهند
رحمت حق بکه جوید بو ند — غیرمستان که غریق گنهند

عاشق اندر رهِ عشقی بکسل — زین رفیقان که زه دوان دهند

غیره

این جفا جو بتان که پادشهند — تا یکی داد عاشقان ندهند
ای رخت فتنهٔ دل عشاق — کمش این قوم را که بی کنهند
تا ولی هست عقبا زان را — از جفاهای دلبران نرهند
تیره دارند روزگار مرا — این نکویان که رنگ مهر و مهند
خون ما کو مهیت بگردن کیست — این دو شاقان شه که کج کلهند
کشتهٔ غمزه ات همین نه منم — که جهانی خراب این سیهند
عرمانت ز تندی خویت — وه که در آرزوی یک نگهند
تو که باشی که دلبران عاشق — بستهٔ آن دو سنبل سیهند

منه

جان سپاران که تو رای نکرند — چشم بر دور که صاحب نظرند
واقف از عالم پر شور و شر — ای کساران که ز خود بی خبرند

دلبران کز پی دل آمده اند — سرگران از چه رنها می کنند
خدمت ما ز رقیبان طلب — عاشقان دیگر و یاران دگرند
منم آنکه کنند از غم عشق — بی همان به که باین غم نبرند
ما که با غیم که شاهان جهان — بر سر کوی تو پی باد و سرند
بر سر کوی نکویان ز وفا — ما و جشنی که بجز بخت خورند
ای خوش آن طالع آن راحتیان — که نه دانا و نه اهل خردند
شاخ گل سرکش مرغان چمن — همچو عاشق همه بی بال و پرند

وله

دلدار لب بر آمد و عمر م بسر آمد — دردا که بر آمد من جون سحر آمد
زخم نگشم تا ز جگر تیر جفای — بر سینه ام از شست تو تیر دگر آمد
از ناز تو کی همچو منی یار گزینی — گیرم که رقیبان تر اهم سر آمد
عیسی نفسی گز کرمم جان نوی داد — باد سحری بود که زان بوم بر آمد
گردون ز غم دوری ای جان جهان محنت — آن زهر که در طبع مرا کارگر آمد

گر بی گل روی تو بگلزار گذشتم / از هر خاری بجگرم نیشتر آمد
از نوع و علت چه خبر داشتم / قاصد که ز کوی تو ز خود بی‌خبر آمد
دهقان ازل در چمن لطف چو بکارید / تا نخل دل آرای قد او ببر آمد
آن طرفه نگینی که شد از بخت نصیبم / کار دل من ساخته بکام بر آمد
رخت سفر از ملک بدن بستم و رفتم / اکنون که مه نو سفر از سفر آمد
چندانکه بدامان من از چشم ترم ریخت / خون جگرم بیشتر از بیشتر آمد
از شوق تو دی شد و بر و دشت بریخت / هر خار که از خاک مزارم بدر آمد
عاشق طلبت جان چو رسید از غم هجران / در فکر وصالش که وقت سحر آمد

غيره

اگر نه کام دل ما بیک نگاه بر آید / چگونه کام گدایان ز پادشاه بر آید
بهانه جوش و خاصان کشیده تیغ سیاست / مباد آنکه فغانی ز دادخواه بر آید
هزار ماه طلوع ار کند بکوی فراقت / عجب که اینهمه با یک شب سیاه بر آید
بتان شهر همه تیغ بسته اند ولی ما / نشسته ایم که آن ترک کج کلاه بر آید

عجب مدان که بمحشر حساب عشوه ساقی / کنند و رند قدح خوار بیگناه برآید
تو جلوه کن که بپوشند چهره سایر خوبان / ستاره را چه محل آن زمان که ماه برآید
قیاس حشمت خوبان مکن بشوکت شاهان / چو غمزه تیغ برآرد چه از سپاه برآید
گل عذار و گیاه خط تو تازه و تر باد / همیشه تا که بروید گل و گیاه برآید
هزار قافله گر بگذرد ز بخیل مروت / درین زمانه کی یوسفی ز چاه برآید
چو بلبلی گذرد با گلی بطرف گلستان / بیاد وصل از دل عاشق هزار آه برآید

غيره

فغان زجان و دل بلبل آن نیاز بر آید / بطرف باغ چو رعنا گل بناز بر آید
حریف دیگر و بزم دگر شراب دگر گو / که نغمه نوئی از پرده های ساز بر آید
وصال دختر رز آنچنان خوشست بمحفل / که همچو مهر رود در حجاب باز بر آید
همین ببال و پر ما ببین بهمت عالی / که کبک دشت محبت بشاهباز بر آید
گرآست زهره که پیوند بوی آن لب مکین / اگر نه زان خط مشکین خط جواز بر آید
اگر طلاوه جان بگذرد از تن خاکی / که همچو مهر جهان تاب سرفراز بر آید

حدیث عشق ادا کن ولی بشیوه عاشق / که ناله از دل غمگین اهل راز بر آید

غيره

خوبان بهر غم عشوه نگارم نمیکنند / بهر خدا کرشمه بکارم نمیکنند
یا داروی که چاره دردم کند نماند / یا فکر کار جان فکارم نمیکنند
این قوم سنگدل که بدادم نمیرسند / گوشی بگریه و ناله زارم نمیکنند
گویند صبر کن که دلش مهربان شود / یاران نظر بصبر و قرارم نمیکنند
یارانت از ستیزه بقصد هلاک من / من در گمان که عرض تو جارم نمیکنند
کام من نمیدهند ببوی شکرلبان / تا صد هزار عشوه بکارم نمیکنند
در گلشن زمانه بغیر از گل سرشک / دیگر گلی بجیب و کنارم نمیکنند
جمعی که دو فتنه براه سمات چشم / گویا نظر بباغ و بهارم نمیکنند
آسودگان صحبت شان قسمتم مباد / جائی شدم که عزم دیارم نمیکنند
عاشق بتان که در غم شان عمر شد بسر / چون کشته گریه بمزارم نمیکنند

وله

طفلی که رحم بر تب و تابم نمیکند / کاری بسینه که کبابم نمیکند
این بخت واژگون که مرا هیچگاه خواب / از لطف و عجب که جوابم نمیکند
مطرب بچنگ خروش و هوشم نمی برد / ساقی بیک پیاله خرابم نمیکند
هر دم بشیوه دگرم میکشد بخون / در کشتگان خویش حسابم نمیکند
در بزم آنکه هیچ دم از ذوق دیدنش / کس باخبر ز لطف و عتابم نمیکند
واقف نمیشود که بکوی که میروم / گر هیچ نظر بشتابم نمیکند
بر کار من اگر بنوازد به بر بستم / گوش از سر فسان بجوابم نمیکند
بخت بدم نمیدهد از لطف جرعه / تا زهر حسرتی لب شرابم نمیکند
مشتاق مردم که از غم محرومی و دوری / کافر نه غم و تو بجوابم نمیکند
شب گر تراوش اشکم بخت / عاشق زبان لطف سحابم نمیکند

ايضا

دیده مرا برخ خوب تو باد / گر بتو و کار دگر بر مراد
یکه زیاده بروی اسپ کار / هیچ بیاری ز من خسته یاد

نالہ کنم بی تو و گریم کہ باز / آتش اهم عجب اوفتاد
شاد نگردی دلمن هیچگاه / ای دولت از خبر مشتاق شاد
صعب تر از فرقت کویم کہ هست / محنت هجران کہ نصیبم مباد
ذوق ستم کار من خستہ ساخت / تیر جفا تازه کمان می‌کشاد
حیلہ اغیار رواجی گرفت / جنس وفا وارثی ما شد کساد
عاشق مسکین کہ بسی جور دید / هیچ بہ پیش تو نیاورد یاد

ایضا

گرچہ از آب بقا باده بجامش باشد / چیتو هر کس کہ گشتہ جلوه حرامش باشد
جز رقیب تو کزین بیش بوصلت مرساد / کار روروان کہ شنیدی کہ بکامش باشد
کاش یاد آورد از شام پیامم گاهی / هر کہ راپیش نظر ماه تمامش باشد
مهر گردون نزند لاف نکویی زین بیش / گر نظر جانب آن گوشہ بامش باشد
قاصد از کوی کسی آمدی و لبن محبت / بزبان کلمہ سند تو پیامش باشد
خواجہ گو کہ نگوید سخن رد و قبول / بنواز و کرم هر کہ غلامش باشد

حسن و خوبی تو جاوید بماند کہ ندار / نہ نشان عاشق و لختہ نہ نامش باشد

عنہ

اگر خون ریختنم کار نگارش باشد / تا کیم دیده و امید براهش باشد
باغ جنت نخرم بی رخ و زلف تو بہیچ / کہ نہ این سرخ گل و سبز گیاهش باشد
سر کارش همہ با خنجر و مژگان کج است / تا دل خون شده ما چہ گناهش باشد
گل قدت کہ بود سایہ فکن چون طوبی / چہ شود سوختہ جانی بہ پناهش باشد
فارغ از کار جهان یکدل و آزاد کجاست
در همہ ملک محبت کہ کسی وا و نیافت / کس ندیدم کہ تظلم ز سیاهش باشد
ان زمان سوز دل عاشق مسکین دانی / کہ جهان سوختہ آتش آهش باشد

منہ

محتسب را بکف ار رنگ ملامت باشد / سر می بہتان خوردن لسلامت باشد
کار خوش عافیت ای زاهد فرزانہ کدام / دیدن روی نکو را چہ غرامت باشد
خوش کن از حرف وفا خاطر ما ای قاصد / وعده یار خوش است ار چہ قیامت باشد

گل و تمشا و چمن بی تو دل آرا نکنم / کہ بخوبی رخ آن عارض و قامت باشد
بنده لطف و غلام ستم اوست دلم / کانچہ دلدار کند عین کرامت باشد
زاهد ان عاشق اگر از تو گرفتہ کنار / سر رندان قدح خوار سلامت باشد

ولہ

خوبان کہ ز عاشق سخنی گوش نکردند / از غیر شنیدند و فراموش نکردند
بی یاد لبت ای گل رعنا گلستان / گلهای بهاری قدحی نوش نکردند
بگذشت بمن یار و دم زدم بر پیش حیف / وا دیدمی و سلم و هم هوش نکردند
کوتہ نظرانی کہ بطوبی نگرانند / نظاره آن سرو قبا پوش نکردند
عشاق تو از خویش فراموش نگشتند / تا یاد تو تا دست در آغوش نکردند
افلاک نگشتند سلم بحکومت / تا حلقہ فرمان تو در گوش نکردند
عاشق بطرب گوش کہ رندان قدح نوش / این پند شنیدند فراموش نکردند

ایضا

جان من می پرورد آن مہ کہ تن می پرورد / خوبی خوشتر کسی از جان تن می پرورد

لب گزیدن آن ترک شیرین کہ یکبوسم نداد / آری آن سنگین برای خویشتن می پرورد
لالہ کز باغ روید در بهاران محفل دی / ساقی گلچهره آتش در انجمن می پرورد
محنت اغیار می گردد درین محفل و بینم / از سخن شهدی کہ آن شیرین دهن شایی پرورد
ذوق گلشن داشتم غافل کہ دهقان جفا / بهر بلبل خار و گل بهر زغن می پرورد
بر نمی آید کسی چون سرو سیم اندام تو / باغبان چندانکہ شمشاد و سمن می پرورد
نشنود نالہ دل از هجران کنعان در نظر / یوسفش با خویش در ریگ چاهش می پرورد
تن کاهش داد عاشق گرچہ از فکر غزل / جان عالم را ازین طرز سخن می پرورد

ایضا

یاد ایامی کہ طبل یار در عشاق بود / عهد خوبان عهد و میثاق بتان مشتاق بود
در شب وصلش کہ کس چون من مباد از خلق / گر داد و مسکینم و دل همچنان مشتاق بود
برخ او عیش را از بسکہ دشمن ساختم / شب خمارم گشت و جامی بر کنار طاق بود
میهمان می فروش از منعم و مفلس رسید / جام زرین در کف ساقی همین ساقی بود
هر چہ گفت از وصف روی بلبل نالان بجاست / و فر گل را کہ یک نثبت براوراق بود

اگر که رند والهٔ و بیدین و بی سامان شدم … حاصلم از زندگانی کیست این اخلاق بود
انکه رو بر هم صف خوبان بمیدان گشت … ترک عاشق بود کاهن زره را بی طاق بود

وله

ان ترک که خنجر بکف و لعل قبا بود … انگاه ز زار من و معشوق خدا بود
ان ترک که خنجر بکف و لعل قبا بود … بر لعل لبش نام من بیسر و پا بود
خوش انکه اگر بر سر کین بود اگر مهر
تا گاه میان من و او غیر در آمد … ان دشمن جان من دلخسته کجا بود
در کوی خرابات اگر شاه در آید … در حلقهٔ ما خاک نشینان گدا بود
ان ترک پریرخ که بکف خنجر کین داشت … پنهان ز رقیبان همه شب صلح و صفا بود
گم گشت چو نزدیک بکوی تو رسیدم … آن دل که ببوی تو مرا راهنما بود
جائی نفتادم که کسم دست بگیرد … مسکینی من بر سر کوی تو بلا بود
سطری ننوشتند که بر ان نگذشتیم … سرتاسر این نامه همه حرف جفا بود
عاشق ز فراق تو ستم دیده سحرگاه … مالید بسی اشب و هنگام دعا بود

انکه

اگر لاف عزمی ز دور زود از ما سیر شد … کار دل چون ساخت از غایبی عجب دلگیر شد
میگذشتی از نعمت و الا دل از کون و مکان … حلقهٔ زلف بتان بر پای او زنجیر شد
ما و زاهد در ریاکاری شریک هم شدیم … من بمی خوردن شدم او از ریا تزویر شد
مرغ دل کز سینهٔ من گم شدش نام و نشان … ان کمان داران ابرو را نشان تیر شد
گرچه از هر سو شهی لشکری دعوی کشید … ملک دلها سر بسر حسن ترا تسخیر شد
نوبت جور تو گشت و گریه بحاصل نماند … عهد بیداد تو آمد ناله بی تاثیر شد
هیچکه مارا دمت نگذاشت بی بند بلا … از گریبان دست کر بر دامن دامنگیر شد
از فرو رفت دور بود گر سنگ خود خواهش … عاشق دلخسته چون بر استانت پیر شد

عنه

گفت بلای من دل افگار خواهد شد … بکوی تو یکی در هزار خواهد شد
حریف الفت دل بعد ازین نخواهد بود … درین قرار اگر بیقرار خواهد شد
ز باغ میروم و بخت تا نمی خندد … گلی که رونق باغ و بهار خواهد شد
بقدر و قیمت من انکه ان زمان خندد … چو من بکوی تو بی اعتبار خواهد شد

اگرچه سرخوش و مست این زمان رندی … ازین محنت و رنج خمار خواهد شد
مگر بترک من این دل که رنج دید از غم … بدین گمان که بمن باز یار خواهد شد
کجا کیابی تو ز نسیان که عهد الفت تست … بره که از تو عاشق غبار خواهد شد

ایضا

بجاپله کش که جهان جز دو دم نخواهد ماند … بکف سفال بود و جام جم نخواهد ماند
رسید نوبت جان دادن و همان کوهم … گر یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند
ز عشقه کو بدا کخیت حسن در کویت … زمانه بر سر لطف و کرم نخواهد ماند
جبین بخواری من کین اثر کند کر … رواج کعبه و بیت الصنم نخواهد ماند
بوصل یار چه خوشدل شوم که میدانم
بحسرت از سر کوی تو رخت خواهم بست … رقیب را و ترا هیچ غم نخواهد ماند
بمحفلی که گردید مدعی ساقی … لباس طرب از باده هم نخواهد ماند
چه رشکها بدلم بود بر کسی که رسید … ز بخت بد بجز هم حرم نخواهد ماند
نماند لطف و وفائی که داشت علی … اگرچه بر سر بیداد هم نخواهد ماند

گل بگو

عنه

گل شگفت و ساقی مستان صدائی میزند … بوسه را از خنده هر ساعت صلائی میزند
یا بگردون یا بجان مدعی یا جان من … برق آهم عاقبت خود را بجائی میزند
ای بخوان نعمت وصل تو مهمان مدعی … دست حسرت هر طرف بر گدائی میزند
حسرت من می فزاید هر دم از روی فریب … ان لب شیرین که حرف آشنائی میزند
از نظر افتاده یار است پنداری که یار … مدعی با ما در صلح و صفائی میزند
هرگزت ای دل سوی خوبان نمیخواندم اگر … خواب میدیدم که راهت بیوفائی میزند
نگسلی افتاده عاشق را که از بیچارگی … دست بر دامان هر گل قبائی میزند

وله

ان لب شیرین که حرف آشنائی میزند … بوسه را از خنده هر ساعت صلائی میزند
ای ستمگر دلکش گر استغنا ز می بس بیا … بلبلی از زخم تیرت دست و پائی میزند
نعمتی بر خوان خوبی داری ای سلطان حسن … کار رندیش هر زمان راه گدائی میزند
دم اگه که خواهد خواست جان یا دل کدام … میرسد دلدار حرف رونمائی میزند

میکشم دردی که گر صاف بیم میدهد بجام … آسمان بر شیشه ام سنگ جفایی میزند
میگریزم سوی عشق از آسمان زین رو که غم … گر ز خود تیغم بحکم دلربایی میزند
لذت زخم جفایت با دل عاشق حرام … در قیامت گر دم از خون و جزایی میزند

ولـه

این طایر رمیده دل از رمیده بود … در آشیانه نه به پر کشیده بود
تا که هوا اگرفت و باین دام که فتاد … دین خود نکرد و بلک قضا در رسیده بود
مرغان بشوق گلشن و من در هوای دام … هر کس ز آشیان بخیالی پریده بود
ماهی که صنعت امنش از دست داد دل … هر موی او بقیمت یوسف خریده بود
آن آهوی رمیده که آتش عنان گذشت … در دام حیلهای رقیبان رسیده بود
کارش کسی که با تو چو لیلی و شی فتاد … از خویش دید هر چه ز مجنون شنیده بود
هر جا فتاد چشم تو تا چشم کار کرد … صید فتاده بسمل در خون طپیده بود
بسمل کشته ام تو ندیدی که آن نگاه … تا بر من او فتاد بخونم کشیده بود
از دیده راه برد خیالت بسوی دل … ری خرابی دل عاشق ز دیده بود

عنـه

من بنده این غم که بمن یار فرستاد … وین لطف که پوشیده ز اغیار فرستاد
گفتم بفرست از غم خود بخش دل من … از لطف فرستاد چه بسیار فرستاد
صد خار شکستم بدل دیده که طالع … یک برگ گلم تحفه ز گلزار فرستاد
گفتم بگدایی تو مستم قدمی آمد … گل خواستم از بخت بمن خار فرستاد
فارغ شدم از کار دو عالم که محبت … کاری ز برای من بیکار فرستاد
صد باد صبا خواند با قصه درد دم … یا نشوی آن لعل به بیمار فرستاد
جوش من مخمور بر از هر دو جهانست … گر این یک دو قدح باده که خمار فرستاد
چون کرد فلک دل شکنی ساز محبت … وه‌های عزیزان سوی دلدار فرستاد
عاشق گلی آورد بکف گر ز گلستان … از رحم بمرغان گرفتار فرستاد

منـه

باده کش باده و خوش باش چه صافی و چه … غم دنیا چه خوری بیهده بسیار …
چاره در باختن جان بود و بس که کسی … بیغبون دست ازین چرخ جفا پیشه بر …

میبرد از کف تو و هر اگر رنگ ارز … میکند از بر تو چرخ چه پشمینه چه برد
خواجه غم خور و بیی از پی جمعیت مال … طرفه تر آنکه چو شد جمع از و هیچ نخورد
چون تمتع نه از آن زر نه گرانی اورا … سهل فرقت که برین نقش بر خواجه بسر
تن بغمهای جهان بیهده عاشق چه دهی … گنج قارون نکند چاره طمعی که فرو

عنـه

این می که گفتم نبوی دار فرستاد … اول قدحی بود که خمار فرستاد
زان کفر گریزان شدم عین نفاقست … گر تار سر زلف تو زنار فرستاد
گردون که نمیداد بمن رحم در دی … اکنون که فرستاد چه بسیار فرستاد
آنکس که مرا سوی قفس راه نما شد … زاغ و زغنی چند به گلزار فرستاد
خوردم غم جان یکدو سه روزی … کین غم زغمی بود که دلدار فرستاد
نت بکش از وی که اگر یوسف … از چاه برادر دو بازار فرستاد
هر کس ز فلک عاشق که بار غمی داشت … ما را غم معشوق بسر بار فرستاد

منـه

نوم آتش عشق آمد و جان افتاد … کار این سوخته جان باز بگامان افتاد
بنده است این سرو که سرکرده سر یاران بود … اولین کشته که از عشق بمیدان افتاد
وه که تنها نتوان رفت در وادی عشق … ور پی این دل ره گم شده نتوان افتاد
چو خرابست دل ما که برون می‌نرود … هر که را راه باین منزل ویران افتاد
تیره روز بیش همه حال خوشش افتاد چو من … هر که را کار بآن زلف پریشان افتاد
آنکه از گریه کنان لعل زبانت چو سحاب … دیده ماست که بر آن گل خندان افتاد
انکار عیش رقیبان بغم عشق تو رفت … دعوی بیهده بود که آسان افتاد
گی نامور شغل وگر شد که قضا … عشق بازی بمن بیسر و سامان افتاد
دامن افشان بگذر راه حقیقت سر کن … گذرت چون بسر خاک شهیدان افتاد
بحش از یوسف گم گشته من بود خبر … کاروان را که ره از مصر بکنعان افتاد
عاشق از بیم رقیبان جفاجو چه کشید … که مهش بلرزه خوب تو پنهان افتاد

منـه

آسمانی که آسان گسل از مهر تو برگیرد … وگر راه دگر گیری تو او یار دگر گیرد

بیس از عمری اگر کیت بر دو خواهم زین حسرت — بخواب چشم و این دیده بیداری از سر گیرد
وزاری قد قمری جان بسیار و چون بالا‌ات — فروزی چهره و پروانه را آتش به پر گیرد
چه شد گر آن لب جانبخش از رنگ سیه ... — طبیب است کز احوال بیماران خبر گیرد
چو خواهد گشت هجرانم برازی روز و از روز بی — بمن بی طاقتی تا کاش از این بیک بر گیرد
دل تنگت اگر جا و شوکت خیل خیال او — نگران حسن عالم سوز از تسلیم ... گیرد
... شد از طالع ... حاصل — که کم کب نخل بین ترا عاشق ببر گیرد

وله

بر سر آنم که بخت چند گر یاری کند — دلبری یا کرم که این دل را نگهداری کند
سیل کین دارد چو آن دل جان من بیداد ... — وانکه در ترکش گر بخندی جفا کاری کند
گرچه گستاخت میگویم نگار احمد دریغ — تا که دلداری از او آید دل آزاری کند
جان طلب می از روش لعل لبت استغفار — خسته را تا علاج درد بیماری کند
خنده ات از غنچه فریاد و ام از بس کم ... — تا گل و بلبل یکی خنده یکی زاری کند
انکه یاری مدحی کرده ... بزم رقیب — تا یکی از عاشق دلخسته بیزاری کند

منه

تو در باغی چرا بلبل فغان از سر نمیگیرد — قد رعنات زگلبن چرا ور بر نمیگیرد
چه سازم گر نسازم با جفا و جورت ای ... — دلی دارم که خو با دلبری دیگر نمیگیرد
مکش زاهد خدا از رحمت و رحمت ... را — چو میدانی که آسان دل کسی دلبر نمیگیرد
من از خوی تو در آتش مدام و مدعی ایمن — چه شد کین آتش سوزان بخشک و تر نمیگیرد
بمحشر باش فارغ گر بجا جوری رسد از تو — که دست کوته ما دامن داور نمیگیرد
چه خواهد کرد با ستیا و سکین دل من ... — باین فریاد کز دودی آتش در بر نمیگیرد
... مهر و مینای عشق جهان سوزم — که با شمع الفت پروانه اکنون در نمیگیرد
خیالت ایکه بهتر از تو ماهی در جهان ... — که نقشی اب و گل از چهره ات خوشتر نمیگیرد
چه ره یک بوسه و فارغ شو از دردسر عاشق — چو میدانی بهای جان ... نازی ...

ایضا

از اسیران اگر اتش نفسی بر خیزد — جست گردون و چه کار از نفسی بر خیزد
انکه اسان شمری قطره و وادی عشق — ان قدر ... که بانگ جرسی بر خیزد

لب زنالیدن بیهوده به بندم چو ... — که ز خوبان جهان دادرسی بر خیزد
بگذر باش که او دل و جان سوزان ... — کم از آن شعله نه از خار و خسی بر خیزد
شد به نیرنگ هوسناک ... — کار صد عشق که دیدار هوسی بر خیزد
بدرد و دل تخت تو ری می طلبم — کاین نه کاریست که از دست کسی بر خیزد
کس نگرد و دلبر زلف بتان فتنه چو من — گرچه از زلف بتان فتنه بسی بر خیزد
میروم یکدو سه گامی بهوس لیک کجا — قطع این بادیه از یار بسی بر خیزد
... شد نفس ... جان از سر لطف — گر نشیند با سیران نفسی بر خیزد
تو که عاشق کام تو تمدیده کدام — که با بار تو هر روز کسی بر خیزد

منه

واو از این نخواهم که نکو رویانند — که به بیداد گری جمله هم بیسامانند
زین گروه همه اندیشه زنهار از جرا — میروم با دل خون از ستم و بیدانند
... میان تو جان بر سر یاری وفا — کشته جور و قتیل ستم میخوانند
از لب لعل تو گر حرف فاش ... — بر سر کوی تو اغیار که سر گردانند

گر تو با این رخ و قامت بگلستان گذری — باغبانان گل و شمشاد کز افشانند
هر کسی کام دل خود ز کسی میطلبد — من و خوبان جهان که بلای جانند
قسمت این بود که از شوق تماشای گل ... — عندلیبی و گل سرخ بخاک افشانند
من و بلبل همه در کاری سر ... — که گل سرخ و رخ یار بهم میمانند
می توانند بتان کشتن بناز عاشق — چاره دیگر که در روز تو نتوانند

منه

رخ برافروخته ای مه دو در خوبان بود — قصه دلسوخته داشت چنین بیداد بود
یار من بود که کس بخت ... یار مباد — که ز خوبان جهان سرکشی ... بود
بود زهری سکر آلوده و ... چند — از لب لعل بتان ... بود
... بر سر کوی به نیازش که مپرس — دل که با هر دو جهان بر سر استغنا بود
کعبه کوی ترا غیر بجا بار نهشت — ورنه منزل جان و دل من آنجا بود
غیر بوسته ... محفل و از یار رو ... — در میان من و دلدار حجابی تنها بود
فتنه خواست درین شهر بهر سو عاشق — این همه بر سر آنند که رخ زیبا بود

عنه

رفت و گوشی بر فغان داد خواهی هم نکرد
داد ما نشنید و سوی ما نگاهی هم نکرد

کی از آن بیدادگر نالد برو رنجید
کشته عشقش که زیر تیغ آهی هم نکرد

من بجرم دوستی مقتول تیغ او شدم
گرچه بر هیچی ز خون بیگناهی هم نکرد

در شب تاریکی آخر ماه من بر من نتافت
آفتابم چاره روز سیاهی هم نکرد

بر گدایان سر کوی تو حسنت میرود
دل که از غیرت نظر بر پادشاهی هم نکرد

دولت یکبوسش بپیوسته خواهم از خدا
آنکه با ما التفات گاه گاهی هم نکرد

مقصد جز کوی مه رویان دل گمره نداشت
غیر راه عشق خوبان ره برایی هم نکرد

زان اسیرانی که بگذشتند از جان شبلی
کس از آن وا کشته بگذشت اشتباهی هم نکرد

آن جفاها که کرد از غمزه آن دل شکن
لشکری عاشق نکرد از کین سپاهی هم نکرد

وله

از بتان هر که دل از تیغ ستمگر شکند
نتواند که دل ما ز تو بهم شکند

خون ما باز نخواهید که این ظلمها
کار ترکی است که این شهر که لشکر شکند

تا دل ما که بود شاد ز بیداد تو نیست
مگذارید خدا را دل دیگر شکند

زخم بیداد تو بس دارم و ترسم ریخت
کردم تیغ تو بر کرد و خنجر شکند

ز آستان تو سر عجز کجا بر دارم
سنگ بیداد رقیبان اگرم سر شکند

ناله هست نهان در دل درویش فقیر
که بنای فلک شهنشاه مظفر شکند

شاید آنم تو و شمع شبستان عاشق
محفل مدعیان یکشب اگر بر شکند

ایضا

کنج حسرتم پیوسته بر لب این دعا باشد
که یارب اگر یار مدعی شد بیوفا باشد

تن و جانی که گر باید سپارم با لبی حسرت
اگر آید نثار مقدم آن دلربا باشد

ز سر بگذار بیداد و ستم اکنون که من مردم
که آیین نکویان را همه جور و جفا باشد

هزاران مه دریغ از ما که صد دل زنده میکردم
ببوی گر سر زلف تو همراه صبا باشد

بکش بر عیسی خنجر جدا از وی بهوسناکی
که در روز قیامت با تو اش صد ماجرا باشد

نمی نالم ولی زان بنده پرور شاه شیر دلی
عجب دارم کسی محروم تر از این گدا باشد

بغیر از من کسی جور ترا طاقت نمی آرد
عجب دارم هم کم خاطر دشمن رضا باشد

ز حسن سنبل تو رشتار ز برگ گلت میم
که تا باشد دل بجا صل ما مبتلا باشد

بدل بگذشت وقتی گر فدایی خواستم وصلش
که باشد در کنارم یار و محرومی بجا باشد

مرا امید کز کشتن من خواهی شدن نادمی
ترا اما در دل نامهربان از کین جفا باشد

سر ره گر کرش آنا چگونه با فسون نازی
که خود بیگانه و با من نگاهش آشنا باشد

رسید آن ماه و از بی مدعی قسمت نگر عاشق
که وصل یار را نگذاشت عاشق جان فدا باشد

عنه

بکام دل از دیده خون بیاید
که این دیده وا از عهده بیرون بیاید

ز رشک رقیبم سوزان سوزان
اگر جرم از جورت افزون بیاید

بجها دیده و از گوشه گیری نگاهت
که از کنج چشم تو بیرون بیاید

چرا جان فدای جفایت نسازم
که این جور دلکش ز گردون بیاید

نظر کردن یار و جان دادن من
ز لیلی نخیزد ز مجنون نشاید

لب رقیب بت وصلت گم
ز گردون نکو کار وارون بیاید

نخواهی اسیر کمند این قدر ما
که از عهده تیغ تو بیرون بیاید

لبی هر که مینه باین نازنینی
قد و قامتی از تو چون بیاید

ز جور رقیبان نمیریم روزی
که عاشق ز کوی تو محزون بیاید

عنه

وه که کیان ببلی کز غم هجران رسید
فصل بهاران گذشت تا بگلستان رسید

سر و خت این جهان بی زه و خون ریخته
تا گل سرخ از چمن خرم و خندان رسید

حاصل عمر ابد زنده و زخمی خواستم
تا ز پی گشتنم بر زره و دامان رسید

یا بگدایی مرا طاقت یعقوب نیست
یا بتو خوبی فزون از مه کنعان رسید

عهد نکرده برون خنجر و تیغ از نیام
از تو مرا زخمها بر دل و بر جان رسید

داشت دل ناتوان حسرت خدمتگان
گز پی جان دادن من ز تو فرمان رسید

جور رکی و لطف کی ز آن لب دیر التفات
صبر ز اندازه رفت عمر بپایان رسید

عاشق گر مدعی خصم تو شد دور نیست
در سخن دلپذیر چون تو بتوان رسید

منه

مسکین دل گم کرده ام جایی کنام میرود
وز بی برای جستنش اشک روانم میرود

می‌مردم و با محرمان می‌گفت آنجا جهان | امروز بی یار و سری یا از استادم میرود
تو برده خواب چشم من من خواب چشم دیگران | تنهایی هجران تا کجا یارب فغانم میرود
حرف جدایی گفتی و گفتم که خواهم داد جان | رفتی ز پیش دیده و دیدم که خوابم میرود
سلطان حسینی ز دولت هر روز بیگرد و فزون | بیمار عشقم هر زمان تاب و توانم میرود
از رنج و غم در راه عشق دیگر نخواهم شد جدا | کان در قضایی می‌آیدم این در عنانم میرود
دردا که مرغ دل که شد بسمل ز تیر غمزه | غافل ز زخم کاریش ابرو کمانم میرود
گردد دل از قربان کو کو بیا که الامان | با این قدر سوی چمن سرو جوانم میرود
صد ره پشیمان می‌شوم عاشق ز بیم خوی او | از شکوه او قصه تا بر ز بانم میرود

عنه

همچون آه تو هم سوی فلک بر می‌شد | گر کسی دل ز تو می‌برد و سنگری می‌شد
الحق من نکشم از جور رقیبت نکشید | هر که را صبر جدا از تو میسر می‌شد
من بدین بخت ز جدا تو کو محتسم | سر و کارم بستم پیشه دیگر می‌شد
روز این قمری بر ریخته را نام رسید | سایه سرو تو آن رود که از سر می‌شد

سنبل ترا گر بش برق مشکین می‌بست | گل سوری رخ یار برابر می‌شد
شیشه و ساغر اغیار رشد اگر بر می | گر دو دیده دو دل غنچه و سلوی می‌شد
عاشق خسته که جان در غم هجر تو برود | کاش چشم نظرت کشته خنجر می‌شد

منه

دل بمیدانم چه کام از عشق حاصل کرده بود | این قدر دانم که عیاد دلش بسمل کرده بود
تا بخون اجر شهادت آن بخون غلطیده را | باد دلم آهی بزیر تیغ قاتل کرده بود
واله یاری شدم رستم ز هر کاری که بود | عشق آسان کرد کارم عقل مشکل کرده بود
جان بجا از حیات شبلی سود و بر | غیر داغی چند که عشق تو حاصل کرده بود
مردم و ترسم که گیرد کام خود از وی رقیب | کاین زمانش ناله سوی تنم مایل کرده بود
گوییا غافل گذشت از من که یک تیرم نزد | آنکه قصد کشتن این صید غافل کرده بود
گر درون دل جای آن نقش گر و بر داشت چشم | رنجیم از دیده آن خوبی که در دل کرده بود
حیرتی دارم که اگر از اشک واه من نشد | آنکه در دل مسکن و در دیده منزل کرده بود
عاشق آن کاحرام غزلت هیچکس چون من نبست | کعبه را با کوی خرسندی مقابل کرده بود

عنه

چشم بسوی ساقی و گوشم بال بند | جام رسید تا لب وی ترسم از گزند
آنکس که گفت در غم او صبر پیشه کن | نشنیدم کاش تا کی این صبر و تا بچند
تا روز حشر بخشش اندر مذاق ما | داروی صبر گرچه نفیست و سود مند
یارب اسیر عشق چو خود و شنیدمی | تا بحشر بنالی از احوال مستمند
فردا قیامت همه عالم قتیل او | ترکی که تا رخ میرود امروز ز مرمند
شاخ گلت که آتشه و برگ سمن نگار | زین پیش دل بطره مشکین رسن ببند
زخمی ز دست تیغ تو خواهد بعضو عضو | عاشق که داغ عشق تو دارد به بند بند

ایضا

ما در هوای آنکه جیبان بکیسم بند | او در خیال آنکه بمیرم در کمند
ای آنکه صید تیغ من و لفکار رسید | بشنو نصیحتی و ز زخم دلم مخند
دانی که گشت باعث این گریهای تو | آنکس که ساخت کار دل ما بنوشخند
آنکه تم چگونه ز تو سن بر آمدی | دیدم که با دی آمد و شد آتشی بلند

واقف نه که در خور زندان عشق کیست | روزی که بیکسان هوس کمند بند
از خون آنکه بسته فرمان اسیر حکم | بگذر ز سپاس ما ره چالاک و زود مند
عاشق که داد و دل بشکر خنده بتان | گریان گذشت بر من کهتا بمن بخند

منه

بان رخسار گلگون تنگ گل رنگین نمی‌ماند | دگر مانند باین زیب و باین ایمن نمی‌ماند
بگوی او که ای بیکس نگین نمی‌ماند | کسی در خاطر غمگین باین مسکین نمی‌ماند
نمی‌دانم که بابان بوده وقتی آشنایان | که در یاری بیا رو همدم دیرین نمی‌ماند
شتاب آلوده میسازد خوبان لعلها چون | ولی در عین تهی شان سخن شیرین نمی‌ماند
سرم در زیر پا کی بود فصل گل از غیرت | خوشا وقت خزان کاندر چمن گلچین نمی‌ماند
من و ناز و عتاب او اگر لطف و وفا نبود | که خشم و کینه خوبان بجز کین نمی‌ماند
نزاعی نیست نفتاد و ولت را بکوی او | که هرکس روی آن شب دید او دین نمی‌ماند
بی مسکین دل سوی گلستان میرود | بان روی که من دانم گل و نسرین نمی‌ماند
باه و ناله ام در کوچه رفته و لگراه | کسی از دست فغانم شب چو بر بالین نمی‌ماند

هر دو گر جا اگر شاه وی دگر آمد و خوش آید / گر بر لب خنده ات عاشق برابر و چین بجا

عنه

ساقیا یک جرعه در جهان میگذرد / جامی از باده بیاور که زمان میگذرد
تا من لاغر بی پای من دلخسته من / همه حیرت که کی از تو جهان میگذرد
گر نگویان همه از بحر تماشا برشان / نشنید که آن سرو روان میگذرد
ترسم از باد خزان بر گل و ریحان گلزار / عندلیبی ز چمن دل نگران میگذرد
تا چرخ چنین فنا شد دگر از سوء مرگها / که مدار دل مسکین ز بیان میگذرد
زیر شمشیر من و در میان رهبانان / بر زبان که بدین حرف امان میگذرد
عاشق از دوست نخواهم که ز دل ... / آن قدر هست که حرفی ز زبان میگذرد

منه

بگذر از غم که جهان گذران میگذرد / شاد بنشین که جهان میگذرد
ور بهاران در گلزار بنده خود نیز / ورنه فصل گل ایام خزان میگذرد
در غمت تاب ندارد دل گرم گرم / آنچه بر این دل بیتاب توان میگذرد

در

در ره وادی خونخوار غم عشق بتان / میرود از پی دل هر که زجان میگذرد
یگانی که طولی ز دیر ان رشتم / تا تو ابلاز چه یارب بگمان میگذرد
باز دو پیر و جوان شورش غوغاست بکو / بر سر کوچه آن تازه جوان میگذرد
عاشق آن پرده سستی ابر جاری اشک / از سر کوی تو فریاد کنان میگذرد

ایضا

پرورد کسی که حاجت غم ... دهند / ماهی چه می شود که جنوا دهند
گاهی بسوی کعبه کنم سیر که ... / تا از وصال دوست مرادم کجا دهند
خوش آنکه تیغ برکشی و بهر امتحان / بامدعی بگوی تو مارا صلا دهند
هر گوهری که داشت براهت فشاند چشم / شاید ز خاک پای تو آتش توتیا دهند
زان گلشنم که طالع من در قفس فکند / برگی گلی نشد که بدست صبا دهند
این منعمان نعمت آن باد و دولتم / یارب چه میشود که نصیب گدا دهند
عاشق من گدا چه طمع دارم از بتان / نشنیده ام که بوسه برای خدا دهند

عنه

کی بجانب همچون منی نظاره کند / مگر دمی که بپای کشته اشاره کند
بیک نگاه بخون نشاند روز افغان / نشد نصیب که سوم نظر دو باره کند
ز کار ماند دل ناتوان ما ناچیز / طمع مدار که زنجیر عشق پاره کند
سرشک من بدل سخت یار چون گرد / همان که قطره باران بسنگ خاره کند
براه او چه نشینم که ناز و استغناش / گذشت زانکه اگر جان دهم نظاره کند
طبیب شهر که داند دوای رنجوری / که درد مند غم عشق را چه چاره کند
عجب مدار ز رشک و حسدش عاشق / ز دل کناره کنم جان ز دل کناره کند

عنه

خورشید من ار بام چون ماه برآید / از سینه خورشید و فلک آه برآید
صد قافله بگذشت برین وادی و هرگز / یک یوسف مصری نشد از چاه برآید
حیف است که قدری روشن نشناسم / کاین اختر تابان ز افق گاه برآید
بگذشت ببالین تو ایام دم نزع / خوش آنکه در ... برآید
گل همدم خار و گل من یار با اغیار / کو تازه نگاری که بدلخواه برآید

جز خانه خمار که دیدست بعالم / جامی که گدا ور دو و شاه برآید
عاشق شو از ره این بادیه ام ... / هیهات که با طالع گمراه برآید

ایضا

آنکه کام دل و تن طلب خندان داد / باید در هوس لعل لب و جان داد
عشق می ورزم و در حق من انصاف کرد / آنکه این کار بدست من سرگردان داد
لب رندان بکف ساقی که بخشنده عیب / نیکی عمر نکویان بنکی ایشان داد
من و این دل که اگر سوز و گر خون کرد / نتوان از تو گرفت و بکسی نتوان داد
کس دگر خنده شادی بلب غنچه ندید / رخصت سیر گلستان چو بمن
گرد دامان و کنارم همه پر گوهر اشک / عشق روزی که نصیب من پریشان داد
آنکه روح شهدا داده و صد تیغش / دل ما بود که جان در هوس جانان داد
گو مست و دست کی از این دل پر خون ... / دست روزی که بدست تو پی جان داد
دی که با مدعیان گرم گذشت از ما عشق / کام آن سوخته دل از نگه پنهان داد

عنه

زنهار دیدیم و نشاندم که او رکاب ندید … کرشمه کرد از آن غمزه زمانه فخر ببرید
بخواب بود و نکردوش ز دیده که ز دل … که بلبلی بکمین بنفشه زد که گلی خندید
بخون کشید دلم بوی قتیل عشق مزید … زهی ثواب شهادت زهی جزای شهید
مکیدن لب او وقت آیتی خواهم … شکر لبی که از او بوسه خواست سیم بخشید
بکار روز سیاهم بیا مگری ور نه … کجاست چون تو کسی این رخ توان خورشید
حرم نگر که حکیمانه بر باده فروش … به مغلسی که قدح داد و جام زر بخشید
خوش آنکه جام شرابی کشد بطرف چمن … خوش آنکه لعل نگاری گزو بیاید رید
پری رخی که ندیده قتیل عشق هنوز … بحال مرگ چو دیده بخاطرش چه رسید
شب وصال که خفتی ز بیخودی عاشق … تو خفته بودی و گردون عملی بی بوشید

عنه

از باده لعلت که عجب وکری بود … خون جگری قسمت خونین جگری بود
بادام ندانم که جهان کار من خسته … دانم که هر رشته بدست دگری بود
از لطف نگاه کرد جانان بر ما دی … ای باد صبا تا ز غبارم اثری بود

تا کم کنم از هر دو جهان نام و نشان را … ای کاش باندازه وحشت سفری بود
یکبار نشد بخت من از خواب بر آید … در مدت عمری که شبی را سحری بود
از رحم مرا او دل صد خسته رسیدی … ای کاش که با ناله من هم اثری بود
عاشق که بدل حسرت دیدار کسی داشت … شد خاک و غبارش ببر رهگذری بود

ایضا

دراغوشم کجا جای تو ای نازک بدن باشد … که گل در برگ افشانی خارت اندر پیرهن باشد
ندارم گوش چون از زده جانی و در تن باشد … که ترسم آنکه دل بر دست از زده لب ارمن باشد
غیرت تا کی نام من مکن واز غیرت … رقیبان را در آنکو جا بصد در انجمن باشد
تحمل کی توان کردن که بر روی تماشایی … ور کلزار بر بند مزه و گلچین در چمن باشد
نیستم گمرام عمریست وزان بخت بد ترتم … نگاه حسرتم آخر باچه برهمن باشد
هر سو صد شهیدت همچو من روز فنا هم … تر انکل نظر بر حال این خونین کفن باشد
هزار افسون اگر لعلت دهد کام رقیبان را … دریغ از خاتم دولت بدست اهرمن باشد
مقدر اینچنین شد گوی از روز ازل عاشق … که هرکس دل برد از عشقبازان دلشکن باشد

عنه

ان خون گرفته ام که ز هجران حذر نکرد … رفتی و همچو شمع تنی را سحر نکرد
هیچ ادانستم که برسر رحم آورم ترا … با ناله که جو ز ترا بر سنگ اثر نکرد
خوبان بسی بغمزه ره عاشقان زدند … اما ستم کسی چو تو بیداد گر نکرد
بیم سحاب و برق ز هر سوی در کمین … در رهگذار کوی تو خاکی بسر نکرد

وله

دمی نبود که چشم ترم نباشد … اسیر عاشقی کافر نباشد
دلم گمشود در طرف چمن هم … شکست دل شکست بر نباشد
نگاهی گر کنی سویم بحسرت … دگر کاریم با داور نباشد
وفا گر کنی از رحم جفا را … خوشم زین لطف کو جوهر نباشد
گرا او من بگیرم چون جفاکیش … نگاری جز تو در محشر نباشد
نهان کرده خط گرد آن لب لعل … نخواهد شد که جان پرور نباشد
ز بیدردان غم منت او را … اگر دلخسته و مسکین نباشد

ندیدم دلبری را لعل نوشین … زلعلش زهر در شکر نباشد
دلم گم گشت و گم کرده بجا جار … چو رهرو بسته رهبر نباشد
اگر جای عوض بخشند عاشق … سر و دستار گو بر سر نباشد

منه

گل ز شاخ بر سر زد و سبزه در گلشن دمید … وقت آمد و دامن ساقی کنون در پای چید
ای بسا مفلس که در میخانه از بخت سعید … می ز جام زر کشید و لعل یاقوتی مکید
طاعت بی روزه ام بنگر که در دیر مغان … قیمت جامی نشد بر سبوی روز عید
روز و شب عمری طپها در زمی آمد بر جسم … یار اگر یکبار فریاد اسیری را شنید
طائر وحشی که دام من نشد ره ما … بیشتر از این خو گرفتن کاشکی این بی رسید
ای جدا از محفل وصل تو عیش ما حرام … می توان بر باد و دور افتاده گان جایی کشید
لطفها کردند خوبان جهان با عاشقان … گر تو بدخو سر تر و دین خسته دل هرگز ندید
در کمین گاهی که غیران را همی ریزند خون … لطف بنگر کین نگار ناتوان در خون طپید
بی طلب نامهربانی بین که با اغیار رفت … ناله عاشق شنید و جانب عاشق ندید

منه

بوستان را با تماشای غیر من یاران کردید — بوستان نیکشت و آه حسرت از دل بکشید

ذوق ملک جم مجو زانکس که از بخت سعید — باده لعلی ز ده لعل می آلوده مکید

لطف جامی آرزو دارم ولی آن بخت کو — ای نگاهی از تو در محشر جزای صد شهید

بر تماشایی بهشتی و گلشن می‌بند — سبزه ات اکنون که بر گرد گل نوری دمید

حالیا ای نوجوان چشم یعقوبم ز تو — تا ز هجرانت بمن دیگر چها خواهد رسید

مرغ دل کو جز بکنج دام جای خویش نکرد — راه او گم شد که روزی در گلستانی پرید

از نگاه واپسین مضطرب حالی مپرس — جان برون میرفت تا از سینه پیکان بکشید

حال عاشق را ندیده ام زین نخجیرگاه — صید بسمل کشته دیدم که در خون می طپید

عنه

منع مکن از لب شکرخند — گر ز چنگ مگس نمیرهد قند

در کش می صاف و نور چند — بستان ز پری رخی شکرخند

نیرنگ نگر که از نگاهی — ما بنده شدیم و او خداوند

می نوش

می نوش که بر تو کرده آسان — مشکل شده هر چه بر خرد بند

خوش آنکه بروز من نشیند — آن بیخبرم که میدهد پند

خدمت کنی و وفا کنا هی — تا از نظرت کدام افکند

آن دل که ز هر جهت کند رم — بستیم به آن نگار روکند

ملک عجم ار بود فروشم — تا از تو خرم کرشمه چند

صد بار کشیده خنجر و من — با شاخ گلم هوای پیوند

عاشق بدو زلف او نمی بست — دل از دو جهان اگر نمی کند

وله

گر زهر فشانده اگر قند — از لعل تو لب نمی توان کند

در عهد تو آن هم از کفم رفت — من بودم و خاطری که خرسند

چشم ز تو همچو چشم یعقوب — محروم تو همچو عمر فرزند

ما لبته عشق تا قیامت — دلدار گسسته عهد و پیوند

ممکن چو نمی شود رهایی — ما و دو کمند زلف دلبند

می خور که بشکر کار عالم — تن در ندهد دل خردمند

آرد و هزار لطف گر ناز — ما گریه کنیم و او شکرخند

آغاز نکوئیت و خوبی — نامی بوفا بر از یک چند

در ساو گیم نگر که خواهم — دل با رخ او نکار خرسند

با این همه جرم بر تو عاشق — رحمت چه خوش است از خداوند

وله

رهایی کی توانم یافت از بند — که عشقم میگذارد و سپند برند

به پند ناصحم کو بی‌مکن گوش — لب لعل تو چو نوش شکرخند

نه آنم من که دین و دل نخواهم — نهان از روی خوبت زلف دلبند

تو فکر خویش کن ناصح که دیدم — نگاری آفت جان خردمند

مرا از می بست از نعمت بهشتو — مرا اندیشه ایست از غربت بر بند

باین پیمان گسل تا عهد بستند — دل از جان جان ز تن بگسست پیوند

من و یعقوب عمری گریه کردیم — من از فرزندم دوم او ز فرزند

جیان

جیان زخم دل بلبل شود به — گو بیخ خار نتوان از زمین کند

نکردی تا ملول از جور گردون — ز کویت در دمی بردیم پیوند

رقیبی تا نبودش یار و صد جور — همان ما بنده بودیم او خداوند

ز شوق عاشق مسکین که جانا — ببوی از لبت مکیدت خورسند

عنه

گلها ز چمن بریده رفتند — مرغان چمن رمیده رفتند

رفتی تو ز بزم و اهل مجلس — آهی ز جگر کشیده رفتند

آراسته گشت بزم و مستان — جامی دو سه ناکشیده رفتند

بگشوده قبا به باغ آمد — گلها جیب دریده رفتند

از تیغ تو عاشقان بیدل — تنهایی بخون کشیده رفتند

هم خاک درت بریده رفتند — هم راه غمت بریده رفتند

از قصه عشق و استانی — ناگفته و ناشنیده رفتند

صیاد و از شوق و ر پی — صد صید بخون طپیده رفتند

دیده خود کرد او کس نه دادی / یاران ستم رسیده رفتند
قربان تو نوجوان چو عاشق / بران لعبد خمیده رفتند

ایضاً

دل برد و ز دیده رخ نهان کرد / با او بحکم چه می توان کرد
کاری که بصد کرشمه خوبان / اول نکه تو با من آن کرد
عشق کهنم بود و نو شد / این بار نی تازه آنجان کرد
بر مرغ دلم فلک بر بخشود / چند انکه درین قفس فغان کرد
بلبل بکجا رود چه دارد / چون زاغ مکان بکلستان کرد
بس بر که جان کار دیده / در کار غم تو نوجوان کرد
تا پرده کشود نو گل من / صد عشوه بکار باغبان کرد
از دام تو آتشی خبر کردم / مرغی که وطن در آشیان کرد
بر من چه قدر کریست کردون / هجران تو ام چو قصد جان کرد
دامان دل از کفم برون شد / چون دور مرا ز کاروان کرد

شادی نشناخت دیگر از غم / آن را که غم تو شادمان کرد
افسرده کی اخیب کرد با دل / کی باد خزان ببوستان کرد
پرهیز کن از ملامت ما / کز عشق حذر نمیتوان کرد
غافل ز فراق بود عاشق / کز وصل تو تکیه بر جهان کرد

عنه

یار بگذشت و چه گویم دل بیچاره چه کرد / محو نظاره چنان گشت که نظاره چه کرد
خاک میخانه شدم و خشت سر خم گشتم / رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد
دل او نرم نشد از مهر چو خود سنگدلی / اثر عشق ببین تا که با خاره چه کرد
بوی انفاس شنیدم سوی گلشن رفتم / گنبد نه بوی بهشت با من آواره چه کرد
عندلیبی که ز گلهای چمن بیخود بود / چون نظر کرد ترا در گل نظاره چه کرد
متصل شد بقیامت شب بی پایانم / بخت دیدی که بروز من بیچاره چه کرد
اگرم دریافتی از کرم لطفی همه را / هیچ کس نیست که فلان با من صد باره چه کرد
یا رب از جور رقیبان تو چون عاشق نالد / رفت و آواره شد از کوی تو یکباره چه کرد

عنه

دل که از رنگ چو هجر تو بر آسمان نشود / آه گر شکل از وصل تو آسان نشود
خون من ریخت دل از عشق و سامان من جا / که گرفتار بلای غم هجران نشود
با تذروان نهند سر کشی از سر شمشاد / تا بهی سرو تو از باغ خرامان نشود
تا چو از من بستان این دل و آن دل بکشا / که پریشان کند عشق و پریشان نشود
از اسیران نکند دست تطاول کوتاه / یار با ما چو خودی دست و گریبان نشود
ای لبت صورت زیبا که هم از خانه خیز / بهتر از جان نشود و هم چو تو جانان نشود
کس نخواند که چه میخواهم زین گریه تلخ / تا لب لعل شکر ریز تو خندان نشود
عهد کرد است بمن دشمن جانی که برات / که کشد زارم و از کرده پشیمان نشود
کس ندیدم که دهد دل بنکویان عاشق / که گرفتار دل خود هم چو تو حیران نشود

منه

کار من که ره خواب بر شب مژه داران بخ / سحر که حلقه ام بر در بر هم زده ستاداران زد
چو چشم مست نازت ره بتسیلان زد / چه مژگان هر از ناز تیر پیکر خونخواران زد

بر ملک دل در او هر چه حکم نازی فرمان / که عشق این سکه بر نام تو از ابرو بلان زد
دل و جان و دین و ایمانی که رفت از دست مجنون / که گرد آن عشوه ساقی که راه هوشیاران زد
توان و تاب رنجوری و شتاب صبر و هجران / قراری داد و عشق این رقم بر بیقراران زد
دو روزی شد که دارد سر گران با عیب کو / چو کار ما مراد آن ساخت غم بر کامکاران زد
فغان بلبلان برخاست بر طرف چمن شیون / که ابر این خیمه در گلزار بر میکساران زد
با مید هی سر از خاک عدم برزد گیاه من / که مهتاب تابش خورشید کرده راه بیداران زد
کرای بی خروشان خاک شد صد هم چو من عاشق / که فتنه هر کجا دست تطاول بر روزگاران زد

عنه

صباحی کار نور روزی علم بر کوهساران زد / ز روی شمع می ساقی طلا بر میکساران زد
هوای وصل آن معشوق جا بنها از نگاه ار / که در هر عشوه جابی رقم بر جانسپاران زد
رسید از دلبری آنجا که دل از دلبران بسته / چو کار آن ضعیفان ساخت بر جا که بزاران زد
به پیام گل سحر که باد چون بشکفت در گلشن / نه گفت آیا که آتش بر دل و جان هزاران زد
دلم از جلوه هر خار در این بوستان خون شد / که با بانگ سرخ گل از شاخ در فصل بهاران نو

ز ناله هر دم نیاز ما نه درمان چاره ساز ما — بنازم دست آن کاین زخم زد بر دل فگاران ر
مگو پیغام وصلت آنکه قاصد بر زبان دارد — که حرفی بر زبان یار گفت و راه یاران ز
ثبات و طاقت عاشق چه باشد پیش آن سنگ — پی گر ز عشوه راه و خاطر پیر کاران ر

وله

تا دیده رویش هر زمان در شهر غوغا میشود — از خانه گر آید برون آن شمع تماشا میشود
گر بگذرد سوی چمن آن یوسف گل پیرهن — گل چاک کند دامان او دست زلیخا میشود
با جان بیتاب حزین شد رحمت اختیار من — از درد و داغ ناامیدی ناچار شیدا میشود
از جور دشمن هر دم از کوی آن بدخو روی — این دل که من دارم کجایی او کجا میشود
هر گرده جان شوق تو دل اضطرابی لاجرم — آن بی امان خواهد شدن وین ناله رسوا میشود
از خشم میگردد بلند آوازه حسن دلبران — من همچو مجنون چون شدم آن همچو لیلا میشود
وانم که خواهی گشتنم آخر بجرم عاشقی — این دل که پی پوشد غمت البته رسوا میشود
در سینه‌ها چون نظر کردم ز جا کج میان — گفتم اگر می بیرون دود در دل سنگ خارا میشود
این زهرم گرداری تیغ صبوری یا بجوم — گر جان نداد دم کی لزان در دم مداوا میشود

گویا طبیب شهر ما رحمت نکنش بر خدا — کاین می تنها سد درد ما گر درد چون نامی شود
عاشق ز فیض بیکسی باشد نه از کار ره کر — این عقده از کار دلم چون غنچه کردا میشود

ایضاً

خبر از حال درون من محزون دارد — هر که در سینه ویران دل پرخون دارد
آنکه میگفت نظر بر نه بمیگو گهنت — بادیش گفت ز نرگس با نظر چون دارد
خون ما ریختی از جور و ستمها در خوبی — شیوه هست که ما را ز تو ممنون دارد
رخ ضحاک غم از عشوه او سیاهم — ساقی ما که بچخ فرق فریدون دارد
هر که مجنون شود ش سلسله ساز دلی — عاشقان را همه زنجیر تو مجنون دارد
من گرفتار غم و دل که انیس غم من — وه که غم از من حسرت زده افزون دارد
فکر دلجویی من در سر زلف تو کجاست — که بهر حلقه هزاران دل محزون دارد
می از باده نشینند نهند جام ز کف — ساقی ما خبر از گردش گردون دارد
جام می گو بگذار از کف یک بوسه ده — ساقی است که لعل لب میگون دارد
بیشتر از همه در هجر تو جان خواهد داد — عاشق خسته که مهر از همه افزون دارد

ایضاً

ای خاک من براه محبت بباد داد — تا یار مهربان شد و عشقش بباد داد
روزی که بر غبار گل [illegible] — گفتم که باغ حسن گلی بر مراد داد
بس دل که شاد کرد و لبا جان که [illegible] — ماهی که مهربان شد و تسلی کرد داد
دل بود دل که [illegible] ز من خراب — آن دشمنی که مهر بجانم بباد داد
ما خون ز دیده‌ها و تو از غمزه ریختی — ما و ترا زمانه بیک اوستاد داد
از یک دو جام شاه جهانم [illegible] — کوی که دولت جم و ملک قباد داد
عاشق که تاب مهر تو نامهربان نداشت — جان آن زمان که از تو جدا افتاد داد

عنه

شوق وصال یار بسی جان بباد داد — تا در میانه محنت گران مراد داد
ای راز زخمت عشق که کو دیده شنید — ساقی چه شد که باده بیاران زیاد داد
وا وا بسیر خویش بره جز [illegible] — گوینده دیگری طلب کرده داد داد
خوبی بدست نور خور این [illegible] — یارب بخویشتن مباد که جور من بباد داد

تا آشنا

تا آشنا شوم بغم بازی سپهر — ذوق محبت تو بلبهای تنگ داد
باوش جزا که کار برای صواب کرد — نوشین لبی که بوسه بیان نامراد داد
بشنو ز من که وصف جمال تو دلربا — هر نکته خوش که بیاد او استاد داد
عاشق هوای عشق ز رفتار سرکشت — کاین ذوق روزگار بهر کس که داد داد

عنه

گردم سراغ کوی تو گم نشان نداد — گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد
کاران کند که روی تو تا دید جان دهم — کار دی هست اینکه توان دید و جان نداد
جان داده‌ام که پیش تو گویند [illegible] — چون هست کس که جان بتو جانان [illegible]
ای بسمل که حیرت در خون طپیدهم — مهلت بگلشن قفس آشیان نداد
گردم بپی ملامت [illegible] عشق — پیدا شدم که دل به بتان [illegible] نداد
سرمنزل مراد بود آستان عشق — محروم آنکه بوسه بر آن آستان نداد
بنشین کنون بناز که در این چمن [illegible] — سروی که جای خود بتو سرو روان نداد
گردون بیان بقصد من ناتوان ببست — تا دست من بدست تو نامهربان نداد

در فهم نی نظم و این شکوه ام فزود / گر من گذشت و گوش مرا بر فغان نداد
ان بلبلم که بر رخ گل یک نظر نکرد / تا رخصت نگاه بباد و باغبان نداد
جز من که لایق دل خرسند نیستم / کام دل کرا به نگاه کر ان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت ذوق عشق / ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
گفتم که پیش روی تو میرم مبارکست / خوش گفت آنکه روی مراد دید و جان نداد
عاشق کسی که ملک جهان نیکند طلب / گو ان مطلع جوی که از کف توان نداد

ان روز که یار یار ما بود / اگاه نه ز راز ما خدا بود
دیگر چه دهم بهای وصلش / این جان که گرفت رونما بود
خون ریخت اگر چه ان نگاهم / شادم که نگاه اشنا بود
از وعده نه قصد آمدن داشت / این هم یکی از کرشمها بود
بوی خوش یار باد آورد / این پیک خجسته پی کجا بود
از زاری من چو غیر پرسید / خندید که ناله گدا بود

برگز

از کوی طبیب رفت اما / روی دل خسته بر قفا بود
دلدار بهبیر یار می شد / جنبانی عاشقان بلا بود
گفتم که ز درد عشق مردم / گفتا که ترا همین دوا بود
میخواند بشیوه ام نگاهش / تا در نظرش دگر چها بود
گر داشت اثر دعای عاشق / کار دل او بمدعا بود

ایضا

خوش آن جفا که بکوی تو جور پیشه نماند / دگر کسی که گذشتن ز جان خویش تواند
تو دوست دشمن و در شهر نیست همچو تو یاری / مرا ز دست جفای تو سنگدل که رهاند
که دیده جز من دل خسته که درد گزیند / باختیار ز طبیبی که درد خسته نداند
خوش آنکه حرف وفایی رسد بگوش دل اما / تقاصدی که پیام شکر لبی برساند
کنون که ملک غمش گشت گنج داغ محبت / عجب مدان که دل ما چنین خراب نماند
فزون ز ابر بهاری سرشک خنده فشانم / گل و گیاه ز باغ امید چونکه نماند
غرور ناز بجایی رسید دلبر ما را / که جان دهیم و بهای نگاه او نستاند

کسی رسد که نهد بند زیر کان جهان / که مرغی از نشنید بجام او برناند
چو لطف نیست بغیرم ز بخت خویش امان / که طفل بخبر من وفا و مهر نداند
کجاست محرومی و همدمی که از غم یار / ترا ببوی من آرد مرا بکوی تو خواند
بصبح و شام نه عاشق نه هم ز محنت مردم / شبانه که کسی را بکام دل نرساند

ایضا

نه ماهی همچو رخسار تو زیبایی تواند شد / نه سروی همچو بالای تو رعنایی تواند شد
شکیبم که دل از عشق شیدایی تواند شد / وگر شیدا شود زینگونه رسوایی تواند شد
بسی سنگ ملامت خوردم از ناصح ولی ایم / که از مهر بتی او نیز چون مایی تواند شد
صباح روز حشر ناله و بی تابی کردم / شب یلدای هجران تو فردایی تواند شد
ز شرق دیرهای شب نشینان آنچه مجبور / رمز زلف تو هم نکته پیدایی تواند شد
خوش آن دل که ز جانم گوشه کوی تو زین غافل / که از اغیار در آن گوشه غوغایی تواند شد
دل بیمار من گر وصل هجران تو می نالم / نه پنداری که درد او مداوایی تواند شد
نیاید گوهری نایاب من هرگز بکف الم / کنار من ولی از گریه دریایی تواند شد

رفتم

ز چشم خون فشان من که از شوق تو میگرید / چه صحرا بوستان شد شد صحرایی تواند شد
همان حرف دواعش بر زبان آمد لب جانم / خوشا آن دل که در هجران شکیبایی تواند شد
نفس از سینه میکردم دل او را ازین غافل / که آن گل برگ تر این خار سنگ خارایی تواند شد
فراق یار و قرب بی منود عجب عاشق / گرفتار غم غم و تنهایی تواند شد

ایضا

اگر ز خون من خسته بگذری شاید / گر آن ز دوست نگاهی بخون نظر باید
هزار حسرت و صد داغ دارم از تو بدل / دگر بگو که مرا از غمت چه می باید
حبیب بین که ز حال کسی نمی پرسد / طبیب بین که ببالین کس نمی آید
بار خوان و من باغبان که ترش باد / بعهد روی تو کو بوستان بیاراید
جدوتی و وفا بسته بما پیمان / ولی دریغ که این عهد خوش نمی پاید
کسی که نیست امید نظر بروی توانش / ز دیده خون جگر تا بچند بالاید
چنان بمیرم وز رنگ بی نیازی ترت / شکر لبی اگر این خدمتم بفرماید
چنین که خوی گرفته باضطراب اینل / عجب که بر سر کوی تو هم بیاساید

کشیده ام همه شب بی تو بر رنگ حبیب / نخورده باده گرد رخش بنفشه آید
بیا و مرکب ساقی بگوش من عاشق / حدیث عشق که عمر عزیز افزاید

عنه

دل یگانه که یگانه نوازیش دارد / ترسم از کشتن این دل شده بازش دارد
کاش بگیفت وصال تو بیفتیم یا نه / آن سروشی که فلک محرم رازش دارد
نفسی باد صبا گر گذرش زنده شدیم / زلف مشکین کسی غالیه سازش دارد
رو ترسم که بجورم کشی آخر یار رنگ / زانکه سر رشته اینها همه نازش دارد
نکشندیم که تا همه جان نسپارم / باز بنگر که چه فارغ ز نیازش دارد
نظر از رحم بدین ذره افتاده نکرد / آنکه چون مهر نکوئی به فرازش دارد
دارد از محنت تنهایی بیا هم خبری / دل که در سر هوس زلف درازش دارد
دین اسلام مجو ز بخواه جنشین / زلف زنار فروشی که ایازش دارد
تو خوش می‌ریزی گر خون جهانی چه عجب / نوجوانی که چنین حسن و نیازش دارد
هر فرتوت فلک بین که زبانی نگشی / شوخی طبع همان شعبده بازش دارد

بهر آن

بهتر آنست که جان در قدمش بسپارم / این دو روزی که فلک بنده نوازش دارد
اثر ناله عاشق بکسی دل نگذاشت / ای خوش آن گل که چنین نغمه طرازش دارد

وله

بخت آن کو که کس این پایه نازت چند / نکشد ربی القدر از ناز که بازت چند
مردم و لطف ندیدم ز تو و بعد از من / گر کند بندگی و بنده نوازت چند
دل که با خواب و خیالی ز وصال تو خوش است / کاش در خواب ببیند شبهای درازت چند
سر به پای تو نهد سایه صفت از سر مهر / شاهد مهر اگر جلوه طرازت چند
کوی مردم چو کمان یا بهت چکند / گر به بازی فلک شعبده بازت چند
راز ما دارم و از شوخی و بی پروای / تو نه‌ای که کسی محرم رازت چند
مگر از ناز بخوبت بنشاند ز خوبی / که کسی همدم ارباب نیازت چند
ای خوش آن بنده که ترا کرم کند در ره شوق / بس چو خورشید فلک تک و تازت چند
بخت عاشق که قبول سر آموخت ترا / نتوانست که در بیعت و نازت چند

عنه

می چاره غمت جهان را خبر کنید / من بی خبر شدم دگران را خبر کنید
ز آب حیات و عمر ابد مید به نشان / شمشیر یار پیر و جوان را خبر کنید
جان میدهند عالمی از حسرت نگاه / آن شوخ زیر ده گرده نهان را خبر کنید
صد بار زنده گر کند بازی کشد / از کار عشق بی خبران را خبر کنید
چون می تبازه لب ام از دیده بگذر / آن تازه جلوه سرو روان را خبر کنید
صیاد پیشه دگرم کار ساز نیست / آن جان شکار سخت کمان را خبر کنید
هر مسکنیم گریه آهی ولی مدد / ابر بهار و باد خزان را خبر کنید
در گفتگوی عاشق دیوانه در فغانست / گر دوست گفت دشمن جان را خبر کنید

ایضاً

پیش زاهدم که فراقش بعذابم بکشد / کاش چون میکشد آن مه به شتابم بکشد
گرده از لطف تو مهر بجوابم کردن / غالبا در هوس آنکه بجوابم بکشد
نفتم از عشوه بجو نم بنشان هر خندا / با امیدی که لب او بجوابم بکشد
باده میدهدم عشق نشاط افزا لیک / ترسم از نشه بسیار شرابم بکشد

با

بسکه در عهد غم او شده ام از جان سیر / شاید آن دشمن جان بهر ثوابم بکشد
لطفها میکند آن مه که بجرات از وی / بوسه خواهم و از طرز عتابم بکشد
از نکویان جهان با دو شبی بگریسم / صید چون میشوم آن به که بخوابم بکشد
ست نازی که از و خون مرا می‌طلبد / کاش یکبار روز حسابم بکشد
ور غم آنکه نداد و سر رحمت عاشق / چند فریاد تو ای خانه خرابم بکشد

منه

مردیم کنون ز غار بگذر / ما را لب قرار بگذر
شکرانه بازوی توانا / از کشتن این شکار بگذر
جان دادن خسته گر بدیدی / بر من شب انتظار بگذر
گر بگذری از جفا نخستین / بر آنکه امیدوار بگذر
برگ طربش چو نیست بلبل / کو موسم نوبهار بگذر
پیراهن یوسف از میان رفت / از دیده اشکبار بگذر
با درد سر خمار خوش باش / یا از می خوشگوار بگذر

از جان و دل فگار بگذر — آنجا که کشید غمزه خنجر
از یاری روزگار بگذر — حادث بکند فلک دگرگون
یا از سر وصل یار بگذر — یا بر رخ غیر در فشر بند
اول ز سر قرار بگذر — یا زلف بتان چو عهد بندی
ما را لب هر فرار بگذر — آن روز که قدر ما شناسی
از غیرت و اعتبار بگذر — عاشق چو زدی دم از محبت

ایضا

در چشم خویش همچو کشم خاک آن دیار — نجم اگر ز لطف سازی بکوی یار
تا بلبلی ز شوق گلی میرود ز کار — هر روز غنچه را دل خون گشته وا نشد
یاران و گر چه چاره کنم با دل فگار — زحمت بسی کشید مسیحا و به نشد
صد جان فدای آن دو لب لعل آبدار — هر چند تشنه ماندم و آبی بمن نداد
غیر از دل شکسته نیاید ترا بکار — در کوی او که میخرد از عاشقان نیاز
در کوی آن صنم که گذشتم ز اعتبار — تو هم نفس مباش بمن از کرم بکش

بار ب

یکدل نماند هست بکویت امیدوار — یا رب چه آفتی تو که از عاشق و رقیب

عنه

آتش چو علم در زدی این ناله ز سر گیر — مطرب بکجا راه سمان نغمه بر گیر
این خانه که مسکن نتوان زیر و زبر گیر — بگریز همینه نه ز شور و شر گردون
ای دل که ترا گفت که از خویش خبر گیر — خبر بخودی عشق ترا چاره غم نیست
کالوده نشد با هوسی مهر بدر گیر — از گریه چو یعقوب شدم در غمت ای مهر
گر صبر نداری تو بی کار دگر گیر — عشق هست و غم و محنت و ناکامی حرمان
بستان قدحش از کف و آنگاه ببر گیر — گر دوست و هر سرو قدی لاله عذاری
ای عشق بیا چهره عشاق بزر گیر — سود ز خاک قدم یار بجز بت
عاشق ز غم عشق کنون ناله ز سر گیر — آمد به بر ناز و کرشمه نگار ریبی

منه

چاره کار ندانی بخدا باز گذار — بر رضا کار خود ای دل به قضا باز گذار
کف خاکستر ما را به صبا باز گذا — دور ماز کوی وی ای ناله مگویم که سوز

کار ما را به سر زلف دوتا باز گذار — وا اگر از یار نداری سر دلداری ما
گر دل آزاری اسباب و فا باز گذار — حظ نور شته بگوش تو صنم میگوید
چون بمیخانه شدی زهد و ریا باز گذار — میفروش ار خود و خرقه بجامی بفروش
یا بر آن ز دل خود یا بخدا باز گذار — عاشق این شکوه که از کینه یاران داری

ایضا

دل خلقی از فغانم نشود فگار بهتر — نکنم اگر شکایت ز فراق یار بهتر
که ز روز رفتن او شب انتظار بهتر — منکر با نیکو وصلش همه کام دیده و دل
ز وفا و مهر بنگر که من نگار بهتر — ز نکو هر آنچه آید بنظر نکوست اما
که وداع جان شیرین ز فراق یار بهتر — نروم از آن سر کو که اگر رود سر از تن
وگرت سر است با غم بغمان نگار بهتر — اگرت خوش است شادی بکند ز میفروشان
که فغان عندلیبان ز دل فگار بهتر — نکشد دلم بگلشن قفسی که هست عاشق

عنه

وگر رعنا است سرو آن قامت رعنا از آن خوشتر — اگر زیباست گل آن چهره زیبا از آن خوشتر

شهادت

که روز میکشان خوشتر و تنها از آن خوشتر — شهادت میدهد بر چهره زلف کافرش ساقی
که دل خوش باشد او وز طرب فردا از آن خوشتر — قراری داده در می دادن هر روزه ام ساقی
میان محرمان خوش باشد و تنها از آن خوشتر — چو شمع مجلسم با گریه‌های شوق جان دادن
که ناز از دلبران خوش باشد استغنا از آن خوشتر — خلاف نیکو انانست اگر رحم از دلت خواهم
طبیب دیگری باشد هلاک من از آن خوشتر — هزار و بار عاشق چون خیال چاره دردم

ایضا

من هم نداده بودم با خود قرار دیگر — با من نکرده آن مه جز جور کار دیگر
ماندند در گلستان تا نوبهار دیگر — گل رفت و عندلیبان دلخسته و پریشان
مشکل روم ز کویت این بار و بار دیگر — رنجیده ام ز خوبت اما ز مهر رویت
یارم ز در درآید گر روزگار دیگر — شاید که یار آید بخت و غم سرآید
می بایدم کشیدن یک انتظار دیگر — آمد ولی ز لعلش تا بوسه ستانم
عاشق مکو نتازد سوی نگار دیگر — از من ز رفته جانم ماه سبک عنانم

عنه

خدارا قصه هجران ما قاصد بجانان بر — ولی تا حال ما دانی بتی با ما به پایان بر
بگو روزی به محشر از تو اندک التفاتی بس — برای عذرخواهی بر زبان نام شهیدان بر
بگو قاصد اگر لطف جانان مژده داری — فرازین سان که بستم بر سر کوی پریشان بر
گر سنگت ای محرم که ما را سوی خود خوا — اشارت کن بلب پنهان و نام
بگلشن میسد هر نازش چو فرمان ... — اگر نام من بی قدر خواهی برد پنهان بر
سیه بختم قاصد یار ... میکرد و از یاری — بگوی آن صنم کرمی بری ما را شتابان بر
ز رفتار تو آن بیچاره را حالی ... — ز یاری دست عاشق را بگیر و سوی دامان بر

وله

بجانم تا چه خواهد کرد دلدار — لب جان بخش دارد چشم خونخوار
مرا بر خنده خود گریه آمد — که گل را دوست دارم در جگر خار
مقیم آشیانم لیک دارم — سر دوری چو مرغان گرفتار
ز هر دو ن چاره تیر بنا شد — اگر باید ز کویت شد بناچار
زمانه هر کسم از تکیه نیستی — مبادا بر سر کوی بتان خار

اگرا

اگر آسوده از حیله نالد — توان وا رستن از آن کس که بیمار
چو عاشق مدعی پنداشت خود را — ولی چون او نخواهد شد به پندار
ای دل ز هر که هست بعالم کرانه گیر — بیرون ز هفت خانه افلاک خانه گیر
آن مرکه نیست سر و کار تعلیق — هر جا که زیر بال کنی آشیانه گیر
این مستی که خواسته از شراب خون — وین ناله که میرسد از دل ترانه گیر
تعبیر خواب شب بودت گر نشاط ... — تأثیر آن نشاط چو خواب شبانه گیر
جامی و هر اگر می از مهر یافتت — پنهان ز دیده بد اهل زمانه گیر
چون در گشوده ز کرم منع من مکن — دین را اگر من بهانه ندارم بهانه گیر
عاشق بروت رکشید ور از فلا — بگذار هر دو عالم و آن آستانه گیر

منه

زاهد تو و کوثر و لب حور — ما و لب یار و آب انگور
آگاه نه ز درد هجران — یا رحم نمیکنی به مهجور
مشتی نه بحد طاقت دل — رنجی نه بقدر صبر رنجور

گردیم و گرد سودا خسر — عمری که بود بی تو مقدور
عمرم همه گشت صرف تعمیر — ویرانه دل نگشت معمور
دل میطلبد ز ناله و آه — کاری که نیاید از زر و زور
من بندی این شب و ز خورشید — بام و در هر خرابه پر نور
تاریخ وفات خود نوشتم — روزی که ز یار شدم دور
ز لعل تو دیده ام بمستی — آن خنده که ناید از لب حور
زین می بخشیده ام غرامی — شیرین لب لعل یار پر شور
عاشق دل و دین بعشق داده — گفتم که بشو بعقل معذور

ایضا

دلم بگو هر جور تو مایلست هنوز — نگه ز خوبی روی تو قایلست هنوز
ز رشک غیر ز کوی تو رفتن آسان شد — اگر چه زیستنم بی تو مشکلست هنوز
سراغ داور محشر چگونه خواهم کرد — که دیده محو تماشای قاتلست هنوز
فلک ز کینه ما شد ملول و آن بدخو — ولی بکاتب بیداد مایلست هنوز

بنشه

بنشسته گریه مجنون نشان جاده ما — چو وقت گشتن از ره محملست هنوز
بگیر تم که ز دلیش مرا خجل دارد — نگاهت تم او که در دلست هنوز
برو تو عاشق گر صبر و طاقتی داری — ز کوی او که مرا پای در گلست هنوز

عنه

نشکفته است یک گلت از بوستان هنوز — در گلشنت نکرده نظر باغبان هنوز
من در طمع که ناله ز خود وارهاندم — مشت خسی نسوخته از آشیان هنوز
دشمن بحال من ز غمش گریه میکند — آن مهو فا بر وستیم مهکمان هنوز
ای تازه گل که خنده شادیست بر لبت — آگه نه ز غارت فصل خزان هنوز
چشم بره که یار سفر کرده کی رسد — بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز
یارب چه حاجتست که گلها بباد رفت — بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز
تا خشت خم ز قالب فرسوده ساختیم — ناکرده طرح میکده پیر مغان هنوز
امشب اگر جفا که تو بر حسم میکنی — عاشق ز رفتنت چرا از میان هنوز

منه

ایکه بود بر ورقت کارگذاران بنا
حسن ترا عشق تا گشته خریدار باز

خانهٔ عصفور را گر ده زشوخی خراب
در حرکت جلوه اش لیک پریشان بباز

از پی کار رسید واو اینهمه خوبی خدا
ایکه دل خسته را هیچ نه کار ساز

وه که نشان ره از هر که طلب میکنم
میکند از بیخودی قصهٔ دور و دراز

ایکه فدای تو شد جان من و عمر من
شمع طرب وقت میشود از من و دل احتراز

با من اگر زنو قدم یک صبا باز ماند
در ره کوی بتان لیک نشیب و فراز

ای که چه گویم با تو سخن میکند
ایکه شنیدیم ازو با تو نگفتیم باز

ایکه به بیگانگان جام بپیاپی دهی
گلشن اری و ریخ جلوه از اهل راز

فصل بهاران عاشق و آدم
خنده گل ز غرور گریه من از نیاز

وله

ای بر بساط حسن ترا تکیه گاه ناز
ما را هزار گونه نیاز و تو بی نیاز

با غیر دم مزن که نه عصفور همت است
ای پست کلاه تو پر بال شاهباز

با صد نیاز از تو مگر عشوه حزود
محمود باز پس طلب قیمت ایاز

تا کی

تا کی ستانم از لب لعل تو بوسه
تا کی بر آید از خط نیرت خط جواز

سیحوائی ز عشق تو رسوا شوم شدم
از ننگ این زمان نرفت حب اقراز

خون دلم ز دیده فرو ریخت از غمت
ان قصه که داشت ز خون ریخت باز

حیری دلا که ریخ براحت میل شود
در راه عشق گاه نشیب گهی فراز

کوته کنم حکایت خود جام می کجاست
من بیدماغ و قصه زهد و ریا دراز

خون میخورم ز رشک جهانی بان نگار
نتوان نهفت با دل بیقدر من لباز

عاشق کنونکه اهل دلی در زمانه نیست
پوشیده دارد در دل پر خون خویش راز

ایضا

دل بیخود و آن نگار طناز
هر دم ره و از کنم دو صد باز

ای از تو طلب ده پایه ناز
در دیده من در ابا عزاز

آمد شب وصل او با نجام
مشتاقی من چنانکه آغاز

آرام کجا کند کبوتر
از هر طرفی بجلوه شهباز

اندیشه دوست در ضمیرم
چون نغمه خوش ز پرده ساز

در کوی تو گر فلک زند در
در بر رخ او میکنم باز

شرمنده و منفعل به نیرنگ
از چشم و لب تو سحر اعجاز

هاروت خجل شود ز افسون
هر جا نگهت شود فسون ساز

در دا که پرم گشود صیاد
امروز که مانده ام ز پرواز

شد خاک در که تو عاشق
تا در غم تست شود سرافراز

عنه

دلا بر بیرق آن نازنین جوان برخیز
ببین بروی وی و از سر جهان برخیز

نظاره دل غم هجران گذشت ای بلبل
سحر کهان بتماشای گلستان برخیز

ز دیده خون جگر ریز و حکایت دل
ز گوش کردن این طرفه داستان برخیز

چو باغبان در گلشن بروی گلچینان
گشاید از سر نسرین و ارغوان برخیز

بپای سر وی همت بصدر محفل قرب
گند جای تو از خاک آستان برخیز

ز بزم یار چو آمد رقیب بیرون رو
ز شاخ گل چو رسد موسم خزان برخیز

به پیش خرمن گل از گیاه و زر و هوس
نظر چو بر رخ جانان کنی ز جان برخیز

ز حکم

ز حکم یار ترا من چنین طرف بایم
گذشتن دو جهان بهر امتحان برخیز

بذوق مهر تو عاشق ز جان چو میکند یاد
تو هم بلطف یک عشوه نهان برخیز

وله

عمرم گذشت و حرف غمت بر لبم هنوز
شب رفت و درد زبان یارم هنوز

عمریست بر درم چو گدایان نشسته ام
اکه نگشته است دل از مطلبم هنوز

از بس درشت هر دو جهان رفته ام برون
ناخورده تا زیانه بره مرکبم هنوز

من از دم و ز شوق تو دل لب بسته میکند
باقیست ز آتش غم عشقت تبم هنوز

خورشید رنگ برد از روشنی من
در بند صد وبال غم کوکبم هنوز

معتکف بدیر مغان که به مسجدم
عاشق بمیز لیست ره مذهبم هنوز

منه

یک ذوق بخشید با همه یار
لطفی که از مهر قهری که از ناز

از بیضه رفتیم تو ام اکنون
دیگر نکردیم آهنگ پرواز

افتاده از پا افکنده از خشم
کار هم ز اول یار هم ز آغاز

صیاد من کوتا باز ما شد — از عشوه کبک از جلوه شهباز
ای سفه آخر تا کی گدایی — بهشند بجبرت در لعبت ممتاز
شهری بشوخی زیر و زبر کرد — یک ترک دلبر یک شوخ طناز
عاشق ز غماز بهر چه نالد — در دیده ام اشک در سینه ام راز

عنه

گلشن بجوشش و گل در خنده نازان — من بسته دام مرغان به پرواز
جان جهانند خوبان صدره — خوشتر ز جانند خوبان دمساز
چون مه دلفروز چون شعله دلسوز — حسنت ز اول عشقت ز آغاز
در عشق خوبان از جان گذشتم — روزی که دل شد واقف این راز
همصحبت گل زاغ سیه دل — دور گوشه دام مرغ خوش آواز
کاریست مشکل عشق و ندارم — همدم درین غم محرم درین راز
از ما بریدند یاران همدم — وز ما رمیدند خوبان دمساز
طاقت جو دمساز با زاغ شد گل — گو لب فرو بند بلبل ز آواز

منه

جدا از روی آن ماه دل افروز — خداوندا چه شبها میکنم روز
چو آرایم سپاه از لشکر آه — که میدانم نخواهی گشت فیروز
عجیبی بوسه بخشای ما را — که هر روز تو باد اروز نوروز
به بیداد از تو من دل برنگیرم — مگر رنگ و گر ریز وعید آموز
بگیر از من که از روی خوشش طلوع — بکار آید گرت جان غم اندوز
فغان از لیلی و مجنون بر آرم — من از عشق تو از حسن جهانسوز
به نیرنگ اگر گاه عاشق چه گویم — که با من کرد آن طفل نو آموز

ایضا

چند بود از نشاط چند بود از هوس — خنده گل در چمن ناله من در قفس
اگر از دو ز غمش زهر بر آموختم — گفت نخواهد رسید ناله بفریاد رس
دل همه خون گشت و ریخت از مژه در دامنم — نو ز جفا کرده نه ز وفا کرده بس
نغمه او را بدل ایهنه تا خبر هست — قصه از عشق نیست گر زبان جرس

با غم عشقش بپرس حال دل ناتوان — در ره برقت غبار و در کف سیل است خس
در حلقه طرف الیت قافله بو العجب — اول ما صبر ارفتن ما جنبش دلبس
تیر نگاران بسی مانده بدر شت ها — شاهسواران بسی خفته بپای جرس
وه که شمرد نه هیچ معجزه عیسوی — نه نکی در کلام نه اثری با نفس
عاشق اگر زنده ام زنده دلبر بود — در غم عشق بتان دعوی اهل هوس

عنه

مشکل که بحال دل پر خون نگرد کس — در سیل آغشته بجنون نگرد کس
خوش بود بمن کنج قفس گر در وی باغ — یک رخنه نمیداشت که بیرون نگرد کس
با آن رخ روشن اگر از پرده در آید — یک جانب مهر و مه گردون نگرد کس
در محفل آن مه نکنم جای که ترسم — بیتابیم از حال دگرگون نگرد کس
فریاد که از حیرت نظاره لیلی — فرصت نه که در حالت مجنون نگرد کس
آه این چه حجاب است — بر روی تو باید بصد افسون نگرد کس
آتش بود از خون دل و دیده عاشق — هر لاله که در دامن هامون نگرد کس

عنه

لطفی مرا از آن صنم دلنواز بس — یک بوسه ام ز لعل لبش چاره ساز بس
صد جان فدای خنجر جور تو ای وفا — کو جرأتی که باز بگویم باز بس
زحمت بدست و خنجر ترکان چرا دهم — گر بهر کشتنم فرمایی دراز بس
از جور دوستی ز نگاریم خار تر — ما را بکوی دوست همین امتیاز بس
با صوره نیست چون پر و بالی پریدنی — پرواز ما بجلوه که شاهباز بس
مخصوص بدعلت چو لطف و وفای یار — ما را دلی ز لطف و وفای نیاز بس
دادیم نقد جان در کویش روان شدیم — یعنی دگر قمار دل پاکباز بس
داری بیا ز مهر بهچو خودی قصه ما بگو — پوشیدگان حکایت از اهل راز بس
عاشق تو جان ز دست کوهان نمی بری — ای ساده دل ز حکم قضا احتراز بس

وله

گر کنم در دام منزلگاه با وی در قفس — عاقبت در دام خواهم داد جان یا در قفس
طالبی دارم که گر جا کنم در بوستان — میکند از بهر نیم زاغ در تن یا در قفس

شد بهاران تا سریر رونق و شور انگیز / خنده گل در گلستان ناله ما در قفس
کی شود نامهربان با ما دل صیاد کج / میتوانم ساختن با تنگی جا در قفس
از کجا با تحفه برگ گلی آرد بدست / عندلیبی را صبا گر دست بیداد در قفس
در چنین فصلی که مرغان در گلستان نغمه‌خوان / عاشق از زرده دل ماندست تنها در قفس

عنه

دلدار بهر بی سروپا یار شد افسوس / دل برده ز ما یار دل آزار شد افسوس
طفلی زبد آموز جفا و ستم آموخت / صد جان غمین بر سر این کار شد افسوس
هرگز تو ز حال دل افگار نپرسی / زان خسته که از عشق تو بیمار شد افسوس
شد منصب پروانه نصیب مگسی چند / کاشانه دلسوخته وحشت‌آثار شد افسوس
این دل که در افتاد به گل بار وی از غم / یکبار ز درد تو گرانبار شد افسوس
در دام تو تا آمدم از یاد تو رفتم / از هر که بدام تو گرفتار شد افسوس
با آن که گرم که افکند نبودم / از حال دلم دیر خبردار شد افسوس
از محفل آن مه شدم و بزم وصالش / یکباره بکام دل اغیار شد افسوس

این دل که بی‌ریز زد بمن از صبر و سکون لاف / آغاز غم عشق چنین زار شد افسوس
گل چین چو نظاره رو و سامان مدارا / زان غنچه که آرایش گلزار شد افسوس
عاشق که بخوابش نغمی روی نمودی / بازش ز تو یاد آمد و بیدار شد افسوس

وله

همین که بخت بکوی تو داد راهم بس / نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس
هوای صید من ناتوان اگر داری / کمان ز دست بیفکن که یک نگاهم بس
دو جوی خون که زدل میرود بدامانم / بابنکه رحم نداری بدل گواهم بس
چو احتیاج بروز جزا جزای مرا / گر از فراق کسی یک شب سیاهم بس
برای کشتن من قصه کو محوان دشمن / بهانه جو شده طبع تو یک گناهم بس
ز فکر آن دل پر رحم عاجزم هر چند / بجرم دو جهان شعله ز آهم بس
نخوانده جانب آن بزم میروم عاشق / که قصه دل بیتاب عذرخواهم بس

ایضا

ای صبا با گل چو باشی در گلستان همنفس / باز گو از قصه شوق اسیران در قفس

از دو کار افتاده دیگر بنگشند ما رس / روز و کاری بر بهشت نالیدم و سودی نکرد
زین دو روز وره جور تا ای جو بت از جفا / بر دل تنگم دری نگشود از عیش و سرود
هر کسی از کاری دوان کار بایار دگر / آنکه گفتی هیچکس نگزین ز او اهل جهان
خاک کوی یار رو این گیرد از بانگ جلیل / مطرب و جام شراب و ردی ز بیداد تر
چون بیادم داده زین بند بر سکین جرس / داوری با لیت پیدا کرد ز اول داد رس
گوش کن در هر طرف یا داد ربا بهوس / از موده باغ و صحرا راهمان کنج قفس
با خیال او بی‌تاب را کار رست بس / من بغیر از روی لیلی چشم لعبتان هیچ کس
میرسد از هر طرف بر گوشم آواز جرس / عاشق از ظلم لعل هر آن بست دادم هم نفس

وله

هیچ دارم حالتی که مپرس / از فراق تو حالتی که مپرس
رفتم از کوی او بر تخشم ناز / آمدم با خجالتی که مپرس
میکشم خون دل ز ساغر عیش / کرده ساقی حوالتی که مپرس
داشت از من سلام زود تمام / کرده صد رسالتی که مپرس

راه کوی بجان نمیدانم / شیخ شهر و ملالتی که مپرس
جان بلب دارم و دم اول / میکنند استمالتی که مپرس
از کتاب غمت دل غمگین / خوانده دیگر مقالتی که مپرس
عاشق آن کشته تو دشمن جان / داشت از جان ملالتی که مپرس

وله

آنکه جان میدهم از آرزوی دیدارش / حیف کاکه نشد از حضرت خود نگارش
دو کر این بلبل دلخسته ایام خزان / بخت بد موسم گل میبرد از گلزارش
کار دل چون بغم افتاد غم عشق اولی / کو به بیداد سر عشوه گری اکارش
آنکه یکبار نشد شمع شب تاریکی / چند چون ماه به بینم بسر دیوارش
محو کی کو که ماه شرح غم من گوید / چون سحرگاه کند ناله من بیدارش
عاشق دل شده آتش بود که جان برگفت / آنکه خجلت زده دری بسر دیوارش

ایضا

بمسجد دیدم آن سرو قبا پوش / گشاده ما ز چون محراب آغوش

بجنت عارض او رشک فرما — بطوبی قامت او دوش بر دوش
ملک حسرت برد بر طاعت من — کشایم روزه گر زان لب نوش
هزاران بهتر است از لیلة القدر — شبی کان ماه را گیرم در آغوش
بذوق سجده آن خوش خم کرد — امام مسجد از طاعت فراموش
حریفان مست از میخانه و من — ز مسجد میروم امروز بیهوش
کرم جامی و هر آن دلبر است — حدیث شیخ و زاهد کی کنم گوش
ترا عاشق فراوانی ز دور و نزد — میسر چون نخواهد گشت خاموش

عنه

ز اشیان کاش نی بود پر و بالش — خندلبی که نه صیاد و نه گل و سارش
بیرم از رشک رقیبان — یا بحسرت بپرم جان و ببینم بارش
سرو نازم بکشد و من اگر از چوبی — بدل و جان بکشم بار جفای نازش
همه اندیشه ام از دل که میان من و تو — نبود حوصله محرمی صد رازش
و اند از وی جو کشیدم جوی انکس که بود — دلبر دل شکن و عشوه گر طنازش

مرغ دل گر بهوس صید شدن بال کشود — خورم آن روز که در خون بکشد شهبازش
راز عشقت بزبان همه کس در بازار — من در اندیشه که پنهان کنم از غمازش
مهربانی اشنا سند بتان شاد مباش — ای دل از دیده پنهان غلط اندازش
گر شنیده است تبسم بر و شیرینی نوش — جان من بنده لعل تو و این اعجازش
جامی در حلقه سگهای سر کو داری — عاشق دل شده را لیس تو و این اعزازش

ایضا

تو خاطری که در کنج قفس ما یاد صیاد وش — چنان خورسند باشند که بیداد اندازد اوش
بگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور — امیر بر آن که میدانی نخواهی رفت از یادش
بدل هر عیبی دارم ز خوبان خوبتر از من — ولی با من بقدر خوب رویی میل بیدادش
دلم در آتش تب از عشق تن سوداش آرزو — که میدانی محبت میرسد روزی بفریادش
بتم در دست من و ساقی سرت گردم که ملک دل — چه ویران گشت اگر دیگر بار آبادش
ز بس گرداغ رنگی که بود بر دل غمگین — بخلوت خانه خرم دلکشی حال فرهادش
دام حال عاشق را بدین بخیر کو دیدم — بگو ان اغشه تهیدی چشم حسرت سوی صیادش

وله

با من نمانده لطف فراوان نهانیش — این بود عهد دوستی و مهربانیش
جانی کشید سر که او دست رس نماند — تلخی که داشتم هوس باغبانیش
گیرم که هست لطف و وفا شرط دوستی — کو التفات گاه بگاهی زبانیش
رسم وره سر و دکلستان ناز و محواه — مرغی اگر گشت حرف قفس نغمه خوانیش
هر کس رسید بر سر خاکم بگریه گفت — امیت اینکه گشت بحسرت فلانیش
هر پاره دلم بی او است در سفر — چون برگ گل که یاد کند همعنانیش
رحمت سفر ز کوی کسی است به بود — عاشق بسر رسید کر زندگانیش

عنه

بگذشت آب چشم از سر در انتظارش — تا چند خاک بر سر ریزم بر رهگذارش
باور ندارم اکنون گر خویش شتابان — خوش انکه میکشیدم بی وعده انتظارش
ای نو شگفته گلبن کو مرغ بینوا را — بوی گلی که سازد اگر از این بهارش
خوش آن زمان که کردی ز کوی جانان — یا گردمی تو از بر دون بر رهگذارش

از گلشن زمانه هر گل که خواست عاشق — آورد و ریخت دوران بر تربت مزارش

ایضا

تو و همصحبتی غیر و دل خود سر خویش — من و غمهای تو و کنجی و چشم تر خویش
تویی آن شعله جان سوز که در اول عشق — رنجیم بهتر از رنگ ز خاکستر خویش
دست من گیر و در برگ و در سرش کرد و ان — گر نمایم رخ او را به نصیحت گر خویش
مرغ دلگیرم و در کنج قفس میخواهم — که غریبانه سر خویش کشم در بر خویش
سید هر افرخ جسم عاشق و لخته گر — در سر کوی تو بر خاک کذرد خوش خویش

منه

زلف تو و دل من باشند ای پریوش — مانند هم پریشان چون گلبرگ آتش
ای گل ببین بخواری در مرغ بی پر و بال — کو اشیان نه بیند جز بر نهال سرکش
اغاز اشنایی یار نه خوب رویان — ساقی بجام ریزد اول شراب بیغش
از شوق وصل ترسم پروانه جان سپارد — زان پیشتر که بال خود را زند بر آتش
بر باد داد هجران چون گرد هستی او — انگاه باز بری از عاشق جفا کش

عنه

میرفت و جهان شیفتهٔ سرو روانش / رخ تافته از مردم و مردم نگرانش

گر خون دل از دیده بریزد عجبی نیست / آن را که جدل جای کند دشمن جانش

اندیشهٔ غیر آنکه نگه دارد وصل از من / من شاد که دارم بدل از غیر نهانش

آن غنچه که درد دل بلبل نکند گوش / نشکفته ز گلزار برو باد خزانش

آمد بگدائی در میکده عاشق / شاید بنوازد بکرم پیر مغانش

ایضا

خوش آن نگار که تیرت جو افکند پیشش / بروی خوب تو باشد نگاه بازپسینش

کجاست سایهٔ اقبال آن همای سعادت / که استخوان من خسته خاک شد بکمینش

بدل که دشمن من گشت هیچ کار ندارم / بجز تمنی چو تو افتاده کار و بس بود امیدش

مدت باد گر افتد ز حلقهٔ زلف تو یاری / ز هر گره بگشاید هزار نافه چینش

ز جور چرخ حزینم کجاست چنگ که گیرم / بناله کش و بشنوم نوای حزینش

بهر کسی نگذارد قدم بخانهٔ عاشق / گر ز دور به چشم کسی نگاه نه زینش

چو بزم بر کشد آن گه ز دست خویش / ز دو زبان نگوهم چو نگه کم برویش

سر حسد عتاب دارد بمن از نیز تو اما / نکند سخن مبادا که نظر کم بسویش

ای مرغ خوان ما را مطلب ز صوت بلبل / که بیار ما نماند گل سرخ و رنگ و بویش

ره من گرفته غزال بمیان جان و بجو د / پی هم فتاده دایم من و دل بجستجویش

بر او چون بهم رگی کند نشین / سر کوی او که گردم به دو دیده رفت و رویش

همی ز غم نذارد ز هلاک عشق یاران / ز اجل غمی ندارم رسم از نجاک کویش

بنوازد گر عاشق ز دو راه جان شیرین / اگر اینچنین بماند دل من ز آرزویش

عنه

گرد نگار بنگر بر روی همچو ماهش / بال شکسته من بر گوشه کلاهش

از چهره شاه خوبان وز غمزه دشمن جان / خون هزار بیدل بر گردن سپاهش

کرم بود گر نهد هش از کشتن اسیران / رویی چو ماه کرده در چشم عذرخواهش

ماهی که روز عالم روشن بود بر رویش / روز سیاه دارم از سنبل سیاهش

باشد کجا نگاهش با همچو من اثیری / سرهای تاجداران گردید خاک راهش

بآمد رقیب کامد باش سخن نگوید / بود در بزم وصل اکنون نه بازم و نگاهش

از دل بشود عاشق یک بارگی ملالم / تا می نواخت آمد از لطف گاه گاهش

ایضا

بیچاره چون نپذیرد علاج بیمارش / بگوش او نرسد کاش ناله زارش

کسی که نیست از او تیره روز تر در عشق / بروز روشن من کی رسد شب تارش

نشست غیر بکام خوش زهی حسرت / گر آه من بگذارد بکام اغیارش

همین ستم نکند وی و جهان خارم / مباد آنکه شود دیگری گرفتارش

کند شتم از آن نکهتی که رفت ز من / مباد آنکه صبا ره برد بگلزارش

حساب محنت شام فراق میداند / ستاره هر که شمرده است چشم بیدارش

علاج عاشق دلخسته من نمیداند / بغیر از آنکه رسانم بگوی غفارش

عنه

ترکی و ستمگر و جفا کیش / از کشتن عاشقان چه اندیشش

باشند نظرش بپاس دولت / سلطان که نظر کند بدرویش

خود گفت بغمزه تو مایل / خون دل ما بگردن خویش

چندی نگرم بآن رخ خوب / فرصت اگرم دهد مبادا نیش

از لعل لبت برای بوسی / تا چند دل خوره کسی بیش

گفت بر من ستمگرش کرد / مایل بکجا نبود زین پیش

هم رشک رقیب و هم غم هجر / محزون نتوان شدن از این بیش

عاشق نکند اثر در آن دل / نالیدن عاشقان دلریش

ایضا

دلا زمن بشنو با جفا قرین می باش / قرین مهر نکویان نازنین می باش

بجای گو که مدام کسی نمی افتد / ترا که دانه و دام هست در کمین می باش

بغمزه جان نستاند کرشمه قیمت انداز / بگو نگه دهمت کار نیست بیش مین می باش

کرشمه و نازی نه و نگاهی نه / ترا که گفت بعشاق اینچنین می باش

گی که شاد نکردی ز یار یش باری / چه در غم تو بمیرد وی و غمین می باش

گرت هوای نیاز هست پیش او عاشق / بکوی او چو روی جان در آستین می باش

عنه

ز خوبی اگر بود ذوق لطف یا حسنش / کند آتشم تیز از روی لطف بر قدمش
ز دست محنت ایام رسته بودم دوش / که دست در زده بودم بزلف خم بخمش
جدا از آن غم این دل تنگ میداند / بر آنمی که ز کف رفته دامن صنمش
که نامه من مسکین برد به سلطانی / که ره بیام ندارد کبوتر حرمش
غمت به پیش که گویم بچاره اش بکجم / ولی که خیتم اگه از آنکه جهت غمش
بلطف و مهربانی دلت موافق عاشق / ز هر چه که در آید سر سخن و عده کشش
پیاله میکشم و لیس عجب که کم زده دوست / بانکه که یکی تکیه کرده بر کرمش
بلطف بحری عاشقم چه چاره کنم / بغیر از آنکه ببازد و ظلم بجور کشش
بترک گفت که بیگانه از خدایی باش / بطرز مردم بیگانه آشنایی باش

منه

بنگر اگه نکنی محرمی ای گل / بفکر حسرت مرغان بی نوایی باش
طمع در آن لب شیرین دلا زیاده مکن / بانکه با تو سخن میکند رضایی باش

فریب

فریب مسند شاهنشهی مخور زنهار / بر آستانه پیر مغان گدایی باش
طبیب درد تو اگر آن بود که من دانم / دلا همیشه با این درد مبتلایی باش
به پیش ار شنوایی قدم زدن باری / چو گرد باد پی خیشتن و برفقایی باش
بمجلسش قدم از آستان منه عاشق / بکوی او ز هوس سگان جدایی باش

وله

خانه دل که غمت ساخته زیر و زبرش / نقش روی تو منم بود به دیوار و درش
گل که در پرده شب فرصت خندیدن یافت / دل پر خون نگر از ناله مرغ سحرش
گفته ام نخل وفا در چمن دل را تا / آن قدر عمر و آنکو که بچینم ثمرش
بلبلی را که بطالع بنود سیر چمن / کو مکن رهبری باد صبا در بدرش
خبری از دل گم گشته ندارم و ام / که بکوی تو سفر کرده و نیاید خبرش
تا کی از شوق جگر گوشه مردم میخیزم / آنچه یعقوب ندیدست ز عمر پسرش
دل خراجیست که ناگاه نخواهد کشتن / تا تصرف نکند خسرو بیداد گرش
بهر طلب میکنند آن خسرو زرین کمران / من تهی دست چنین وه کم در کمرش

مایل و تمنش کرده ام از ناله خود / راه دل گر بزند ناله زار و کرمش
طرفه حالیست که دل روی برایی نکند / گر ندارین طالع گم گشته شود راهبرش
شاهبازی که برازنگره عرش کشود / دل ما بود که بستند بکوی تو پرش
آنکه سازد سر شاهان همه پامال جفا / چه خبر عاشق از احوال تو فی یاد سرش

عنه

بنا امیدی که فتد سوی گدایان نگهش / میردم تا بنشینم من مسکین بر حش
دلم آن طایر مسکین که ندانم کنهش / بسته تا چند تو اینده درین دام نگهش
این پی واون جان ازان پی خرسندی دل / هر کسی را سر و کاریست به پنهان نگهش
کیست آن ترک ستم پیشه که بر تم زده دست / کج کلاهی که نداند کسی از بار و سپهش
جان صد دلشده سوزد که بگوید سببش / خون صد خسته بریزد که ندانند گنهش
دیده شوق من و روی جهان افروزش / دست امیدم و حلقه زلف سیهش
گردش جام چه شد کاتش پیدا فکند / دور این گنبد گردان نه خورشید و مهش
دل مسکین گدایان هدف تیر جفاش / سر پر شور شهان خاک ره جلوه گهش

پادش

پادشاه دل و جان تو ستم پیشه ولی / پادشاهی که نباشد غم خیل و سپهش
عاشق ار زار بمیری تو درین ره چه عجب / جان لبی داده بحسرت چو تو بر خاک رهش

عنه

تو آن نساخت ز آغاز کار انجامش / ولی که کار رفتاده بیار خود کامش
نگار افکن من بر سر تغافل و من / به فکر آنکه بیرم بکوشه دامش
کجاست بخت که بر عاشقان نظر فکند / ز لطف خاص که ننشینم و پرسش عامش
نشیمنی که در آنجا قرار گیرد نیست / هزار بار پریدم زکوشه بامش
ز بسکه بیخودم از شوق آن لب شیرین / خبر نمیشوم از حرف لطف و دشنامش
اگر ز پیرهن گل قبای او دوزند / که زحمتی نرساند قبا بر اندامش
شبی جدا از رخ دل فروز او دارم / هزار صبح قیامت نهفته در شامش
سحاب لطف بود سایه کرده بر گلشن / نقاب سنبل مشکین بروی گلفامش
صبا اگر نه ترا دید از چه شد بیخود / و گر ز کوی تو آمد کجاست پیغامش
جهان خراب شرابم که ملک هر دو جهان / بهم نشوه ساقی و جرعه جامش

بیک کرشمه که کردی دلم بمید اثر — کجا فتاده کجا رفت صبر و آرامش
کجاست طاقت دیدار او مرا اکنون — که میروم زخود از شیوهٔ نرگس نامش

ایضاً

ترا که گفت که با من زکینه دشمن باش — زغیر دشمنی آموز و دشمن من باش
درانتظار رخ دلکش جهان خون شد — دمی بغمزهٔ خونریز صید افکن باش
اگر بباغ نمانند سرو و لاله و گل — تو پرده بر فکن و بیا و گلشن باش
پرستش تو کجا ای صنم چو من نکند — گهی بپرسش احوال این برهمن باش
همی که هیچ بکارش نمی آید — جهان زیر توان گو تمام روشن باش
دلم بجان دگر بیداد او می ارزد — وگرنه سینهٔ من گو تمام روزن باش
تو هم بصحبت بیگانگان نه عاشق — بروز کوی وی آن اشک مردن باش

وله

انکه در بر سرخ باشد همچو گل پیراهنش — خون من بر خاک ریزد گر فشاری دامنش
بر سر لطفست یار و بیم آن افسانه نیست — دیده به بین گر دون گره نیند با سخنش

انکه خون عاشقان بیدلش بر گردنست — طالبی خواهم که پیچم دست خود در گردنش
گرچه بوی زان گل رعنا نصیب ما نشد — آفت باد خزانی دور باد از گلشنش
خرم آنکس کو سر زلف بتان سکند دل — بگسلد پیوند ایمان تا بود جان در تنش
از معلم طفل چابک مرا صد گونه بیم — غرق خون عالمی از خون خود و افکندنش
دل که بیگیفی طبیب درد پنهانش منم — وه که گر این ست پروای تو خواهی کشتنش
ترک بدمستی که خون عاشقان دارد حلال — بر سر رحمت بیا و ناله زار تنش
انچه عاشق اگر روشن شود از روی او — گر بیاید آفتاب خاوری بر روزنش

عنه

باده رنگین اگر برد زما عقل و هوش — آب رخ ما فزود خاک دری فروش
تشنه صهبا گرفت لعل لب دلستان — چشمه حیات ستاند گوش نصیحت نیوش
فکر غم روزگار نیست کسی را مجال — بر سر کوی مغان لبکه خروش ست جوش
می زده چون ریخته میرسد از کوه راه — لاله صفت سرخ رو غنچه صفت سر بپوش
مست شدی چون زمی یکدو سه جام بزن — یا دو سه بوسم بده زان لب بلبله نوش

عاشق تو بنور فکر روشن — خورشید یار و مسکن تو خفاش

ایضاً

زاهد که شدی ما تم از عیش جهان کاش — دیدم بسماع آمده در حلقهٔ اوباش
آنکس که نصیحت کندم در غم او کاش — بیرون برد از خاطر شوریده تماشش
از حسن جهان سوز تو چندان عجبی نیست — کاتش فتد از نقش تو در خانه نقاش
هر که بزم تو مرا راه نباشد — امروز که دارم برقیبان سر پرخاش
ان برق نیم من که بسوزم گل و نسرین — ایمن زمن و آه من سوخته جان باش
شد هر که جدا از تو حریف می و مطرب — لبریز شد از خون جگر ساغر و مینا ش
ای خورده من فاش نمیگشت بعالم — امو خمی کار گر از زاهد و عیاش
شاید که قدم رنجه کند بر سر عاشق — زخم که زخم یکدو سه بوی یکف باش

منه

خوش انکه کم ازان لب نوشش — یکبار حکایت وفا گوش
از لعل لبش شنیده ام دوش — حرفی که نمیشود فراموش

نیست زیبائی ترا هیچ ز سودای ما — عجز نمای خرد و عشوه بجای فروش
رنج غم رو رکار با رقیب و لیش — از غم دلبران هر که برآرد خروش
پای کشیم می برد تا بخود رسد هیچ — حرف وفا بر زبان حلقهٔ فرمان بگوش
عاشق اگر دل بپی بر کرم لطف دوست — مژده رحمت ترا باز رسانند بگوش

وله

رازی که نشد هر آسمان فاش — در میکده گفت رند قلاش
ای نقش رخ تو خوشتر از جان — جانم بفدای دست نقاش
شمشیر زد ست غمزه مستان — گو جان جهان شکاری باش
می بود بهشت اگر نبود — در کوی بتان بجوم او باش
هرگز نخوری غم برای — در حلقهٔ میکشان نه عیاش
گر جان نبود فدای جانان — در سر برود فدای سوداش
ای چاره رنج دوری ارکس — در کوی تو مرده بودم ای کاش
هرکس که نزد زهر دو عالم — دلدار بر استان دهد جاش

دیگر چه طلب کند چو خواهد / هر کس که ترا کشند در آغوشش
گر باده کشی تو شیخ و زاهد / از رند سبوی باده بر دوشش
این دل که خریده بیچش / از من بشنو و هیچ مفروشش
من بیخود از التفات امروز / من مست خوشش از آن که دوشش
این شام فراق دلستان است / یا صبح قیامت سیه پوشش
می خور که ز روی حکمت اگر / هوش افت جان ای آفت هوشش
عاشق دو هزار زخم خوردی / خون تو کجی نشیند از جوشش

وله

ای دیده غیر ازان لب لعل شکر فروش / شیرین سیتی که دوای ابرو ز هوش
در محفلم بخوان بده جام دمادم / یا چو عندلیب من خسته دل بنوش
انکار میکند ز شیخ و دست / غافل مشو ز همت رندان باده نوش
تا کی بطرف باغ ز غمازی صبا / گل لب ز خنده بند و بلبل بود خموش
زین آتشی که آن که گرم زد و بمن / خون دلم عجب که نشیند ز جوش

بپرهیز کن

پرهیز کن ز دیده جبین و زنهار / رخسار خوب از نظر پاک ما بپوش
سودی نمیکند چو فغان از جفای چرخ / مطرب بیار چنگ و براور ز نای خروش
در هر قدم اسیر و گرداری و ترا / از هر طرف فغان و گریبان بکوش
ساقی بجام کن که مبادت غم خمار / زان شیشه که مانده ترا از شراب دوش
عاشق ز رنج منت احسان نمیکشم / منظورم لطافت پری فروش

ایضا

دلا از شیخ و درد و دوری دلدار دم درکش / بدفتر ریز ز سوز سخن آتش قلم درکش
نثار میفروشان کن اگر داری بکف جانی / چو جامی میکشی از دست ارباب کرم درکش
توانی پا کشیدن پا بدامان شکیبائی / بکنج غم گزینان از کف امل ستم درکش
دم کام مذخار افتاده دست از رنج خرسندی / شراب حسرت جاوید کو از جام غم درکش
هوای خرمی داری زینی کام دل ستان / بکوی می فروشان آب خضر از جام جم درکش
تو ای ناصح که در بند بلا هرگز نیفتادی / بگو دست از سر زلف و راز خم نکو درکش
مده از دست فرصت گر مجال عشرتی داری / بجام خرمی از باده تا باقیست دم درکش

ز فرمان سرکشی حکم جفای دور گردون / و گر سر میکشی سر در گریبان عدم درکش
گر بپایم بدست شوق ایمانست لیکن دل / نهانی گویم هر دم که دامان حرم درکش
اگر خواهی که برسد یار نا تب آستان چون / لسان خویشتن کم کن بنام خود قلم درکش
بهایت منیت عاشق ره بر خار لنگار / ز رنج این سفر سودی ای بیکس قدم درکش

عنه

بتی دارم بهار روز از شب روی نگاری خوش / سبا و آسمان اگر که دارم روزگاری خوش
به بیکاران ناکرم مکن در باز ای همدم / که با ساقی زمانی عیش میکردم بکاری خوش
بهر سو صید دیگر دیده از حسرت ره دارد / برای نخچیر گر خواهد که کشتن شهسواری خوش
نکو نهای تیرین لب نباز ز ناز دارم هم / که می ماند بکار از خوش باران یا رکاری خوش
نه هر کس لایق عشق تو باشد کم فتداری / گر مقبول عتاب تر چنگ اغیار نگاری خوش
نکویان در دو دور مانند یاد کن اگر گویم / که دارم در غم عشق بتان جان فگاری خوش
ز وصل آنکه دارم دیده امید در راهش / مکن نومیدم ای قاصد که دارم انتظاری خوش
بسوی دل که ویران تر ز هر ویران بچشم آید / بچشم کم مبین کان ملک دار و شهریاری خوش

گل جنت

گل جنت اگر در کوثر افتد آنچنان نبود / که در جام می افتد عکس روی گلعذاری خوش
گهی گوشی بکن بر ناله مستانه عاشق / که از یاد تو دارد در قفس فریاد و زاری خوش

منه

بکوی میکده در عین جوش نوشانوش / خوش آنکه باشی در ربط برادرم خروش
دریغ کید و جرعه مکن منع من که مژده عفو / هزار بار بکوشش دلم رساند خموش
برای یاسمنی بوسه ز ساقی بس / که از خیال لبش عقل عیش و دهوش
نه حاصل دو جهان نیست در کفم چندان / که عشوه خوم ازان دو لعل عشوه فروش
در انتظار توان داد جان بعهد تمنی / بوعده ها که بدادن همم ازان لب نوش
و گر چه مطلبم از هر دو جهان / کشیده دست ترا از تکلف آغوش
بکاطر تو کار که انتظار کشت / لبی اگر لب تو عده گرده بان در دوش
نکو نیست که ز کوشش براروست اما / باین گناه که بکوشش بکوش
ترا که فرصت زمانی ز دولت من مست / بگیر و برده ام از خود خود بجرم بپوش
ترا چه آگهی از حال عاشق مسکین / که حرفی از غم محنت بخورده دست بگوش

منه

به چهره زیبا بچشم و نغمه رنگین بگوش — خوش جهان باید که بر دل کشتار باید هوش

دین و دل از دست کرشمه و بر مژگان باک — ان نثار ساقی است این فدای می فروش

خواهم آمد بر زمینش کان سمند تیز زمرد — یا رو جهد یک بوسه لم از ان دو لعل باده نوش

دست ما و زلف ان ساقی که مینا و جام — خون می جوشید از شوق لب لعلش ز جوش

میرسد ترک من از تاب و چهره زیبا کرده بخت — همچو لاله سرخ روی همچو غنچه لعل پوش

بلبلی دیدم به فریاد از گل رعنا بباغ — گفتمش بگذر از این یار دوروه گفتا خموش

عمر گل بنگر که از باد خزان بر طرف باغ — آن قدر ز دست ما کز دل بر کشد در حق خروش

در گلستان سخن افسوس باشد بی سخن — عندلیب خوش نوای خوش نوای عاشق خموش

عنه

ببین بباغ و رخ مهربان و دستانش — گلی که سر کشد از طبل خویشتن آواز تش

نگار دل که بیا تا و کی نمی سازد — چه خوش بود که بوسم بجنگ تنها زش

بجان بنید هردم بوسه معامله بین — سکری لبی که دهم جان بشیوه نازش

غلام و بنده ملکوسر و را که از او — لعبهد جلوه سرو قد سرافرازش

کجاست جنبلی دل خسته کز فغان سرکش — که بر کشید ز رخ پرده یار طنازش

دلم ز پاس غم عشق داشتن عاشق — خلاص گشت ز گفت و شنید غمازش

عنه

ندیدم روی او از بیم خویش — بحسرت جان بر دم پیش رویش

توان بی اعتبارم بزم او را — که چندانکرم گاهی ببوسیش

سراغ دلبری بیکرم از دل — کر نتوان کرد باکس گفتگویش

شده کردی توان بر کردان هم — نه غلطیدن توان بر خاک کویش

به سرشت ماهم دار نیابد — مبادا گر فتد زنجیر مویش

شراب عشرت ما ریخت بر خاک — که آید سنگ بر جام و سبویش

بسر و کار رست با آن گل دلم — که نتوان کند دل از رنگ و بویش

زانی باری که از دست خیالش — توان از دل برون کرد آرزویش

نگر افتد بر دلش چشم عاشق — که آب رفته باز آید بجویش

منه

عجب گر قصد جان کس کند بازوی چالاکش — اگر صیدی کند مشکل که بر بندد به فتراکش

پس از مردن تو لب سیدی رقیبان بر مزارکش — کراهیت اگه دل از تو بیاید بر سر خاکش

بیا کو از برای کشتنم یا سوختن قاصد — خرامیدن خوش است از سرو کم از نازم چالاکش

ز گلشن میرسد چون غنچه ان گلگون قبا بنگر — نشان خون مرغان چمن بر دامن پاکش

گل خود رو چه باشد ای گلستان بنده روئیت — بیا در باغ بنگر از غم خود سینه چاکش

تو خوبان بجلس از روی استغنا میریزی — و گر میریزی از یاری بنی بندی به فتراکش

بخواهد آب عاشق از کسی از تشنگی میرد — که دنیا جز سرابی نیست پیش چشم نمناکش

ایضا

عجب ار بر سر مهر آئی دیدی جبر کش — دل که از خشم فکندی به نخستین نظرش

تهمت عشق به پرواز نه بسته بنداگر — آتش از سوز دل خویش بگیرد به برش

روز دل شد چو شبش تیره و جای که نیست — کین اثر کرد فغان شب و آه سحرش

کیست امروز زیرا کمن سال جهان — که ز دور راه خود مهر تو زیبا لبی سرش

چکند گر نکند این همه بیداد و ستم — نه من غیرت بدل رغبت کار دگرش

کار زان شد که دگر بمک دل آباد شود — واگذاریم بان خسرو بیداد گرش

اگر دل بندی غمش بنده جان بندی او — تا گل زلف سیه فام نگر تا نگرش

چه کند عاشق ره گم شده در وادی عشق — گر نشد جانب مقصود کسی راهبرش

منه

دلم آن نگار زخمی که مبادا کس بحالش — ز غمم کجا گریزد که شکسته آخر بالش

چه مروت است کانکس که بحال من نگاهی — سر و برگ آن نداری که نظر کنی بحالش

چه نیاز غیر انچه من ساده دل ز غیرت — بد عاکه جان ز تو بدل کنی خیالش

بکنام جان چه باشد که رسد از تو شیمی — گل نو رسی که رسته ز زمین دل نهالش

نکش غلام گرد و بهوای آب و دانه — چمنی که داده ام دل بفریب زلف و خالش

بهزار شوق بلبل نگر و به رفته گل — گر ز وصف روئیت آید مگر آیتی بحالش

لب تست آب حیوان ولی آفریده یزدان — که جهان نه روی حسرت نگرند بر زلالش

نگهی کرد عاشق ز لب تو دشمن جان — که نشد ز بیم غیرت بزبان که سوالش

عنه

بگذر ای باد بهار زلف بهم بر مزنش / که بود منزل آواره دلی هر شکنش

آنکه از شوق لبش فهم نکردم سخنش / میچکد زهر عتاب از لب شکرشکنش

بجز آن غمزه بی باک سر و کار نداشت / هر که آغشته بخون بود به محشر کفنش

ببرد آن ستم از آن گل رعنا شادم / گردش چرخ دورنگ ار بگذارد بتنش

باغبان گرچه بار رخصت نظاره نداد / چشم بد بین جهان دور ز خرم چمنش

گفتی این خون که بدامان وفادار آن ریخت / نرگس عشوه گر غمزه زن دل شکنش

گرچه فارغ ز غم کار گرفتار است / سر ما و قدم سنبل مشکین شکنش

زیر زلفش ز خط مشک نمایان گشته / سایه افتاده از آن سنبل تر بر سمنش

شعله را که از و طور بزنهار آمد / چند دارم بدل سوخته خویشتنش

ایکه گفتی بر او خدمت او از یادم / رفت و کس یاد نیاورد از آن انجمنش

خوش شد از زندگی خضر بود هر دم / جان برون بره عشوه و عاشق شکنش

وله

شدم فارغ ز هجران و وصالش / که انجم عمر الفت با خیالش

دلی دارم ز جان خود ملالش / کم از کمی خیت جانان ز انگالش

ز جان مرغ چمن نکهت بهوش / چو تعویذ وفا بستم بنالش

مرا چون دید چشم از غیر برداشت / رسید نهای خوش چرخ از خیالش

به بید اوش خوش ام از صد تغافل / مبادا از قتل مسکینان ملالش

شود گر جلوه گر با قامت او / سهی سرو چمن کو اعتدالش

ز مرغان چمن برخاست فریاد / بادل جلوه رعنا نهالش

بود معقد در گره چاره غم / بمی بگذرد و کس ل دماغش

زهی خامی که خواهم مایه سود / محبت را که میدانیم فالش

بکم آن تشنه لب کز لعل نوشین / نمودی از بی حسرت زلالش

بر آمد دیر اگر جان داد عاشق / نظر کن وقت هر دون انفعالش

عنه

نگاری برده دست از غسل بهر حنا کش / نگاه قاتل او داد من و چشم نمناکش

دامن آن غنچه را از خویشتن هر چند می‌آویز / همان گل میکند چاک شد لعل از پیراهن چاکش

عجب چابک سواری یا بمیر و بر چیله چشیادی / گر بندد این چنین صیدی ز بی بازوی صیادش

نگه قاتلش گریبان گیر گردیدست و پیچم / معاذ الله که ریزد خون دل بر دامن پاکش

کسی کز دست او بر دست دل بیرون نمیدانم / چرا عاشق نمیگشت بتیر غمزه بر خاکش

ایضا

بزاری میسپارم جان چنین باشد اگر کیشش / چو من هر گز نرد کام دل با یار خود کیشش

چه خوش حالی مرا از صبح وصل افتم باشد / که دانم بخت بی بامی نخواهد داشت تا شامش

بمن کی باز گوید قاصد از بختی که من دارم / گرفتم مژده وصل تو از کوی تو پیغامش

ز تاب می چنین گر بر فروزد چهره ساقی / برنگ لاله خواهد سوخت از شیشه دره جامش

مپرس از عاشق و ناساز کار بهای بخت او / که دیدم از سر کوی اجل می برد ناکامش

عنه

رفتن بوقت آمدن او ز کار رفت فرض / جان بر رهش فشاندن و فکر نثار فرض

شد عمر صرف خدمت و درد اگر میروم / بر کردنم ز طاعت عشقت هزار فرض

دیدم که میروی لب خاک بیدلان / شد جان نثار برده ام بره انتظار فرض

آمد رقیب و بوده ام آنجا حرام شد / رفت آنکه بود بر سر کویت قرار فرض

حیرانی نظر بچه خوب آن نگار / فرض و خضر ز چشم بر روز کار فرض

با من زمانه او روا از دشمنی بکار / لطفی که بود از طرف آن نگار فرض

دارد خیال عربده گویا گذشته است / در بزم بودن تن بی اعتبار فرض

فرصت اگر دهند رقیبان قضا کنم / بسیار فوت گشته ز بوس و کنار فرض

بخشش حرام گردد عاشق و گر نه بود / گاهی جفای و گاه وفای زیار فرض

عنه

یک طرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ / حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ

ای گل رعنا که دل بر دست از دست کسی / گل کلبن انجمان زیبا که بر دست چراغ

بلبل از دست دل دیدم بنا شد بر عجب / که از آن آواره مسکین نمیگیرم سراغ

روز بازار تو خوش آنکه شام آید ز خط / فکر کار من کی شاید بکام فراغ

کلبه ام تاریک باشد بی رخ او گرچه هست / بر فلک از آه آتشناک افروزم چراغ

ذوق ... ساخت کارم عاشق اگر نیم ... / غیر از ... است که دیدم ...

ایضا

از کار و بار هر دو جهان باید م فراغ / تا من چراغ دل کنم و دل ترا چراغ
گم گشته بود راه دل عندلیب باغ / افروخت گل چراغ و لجویی چراغ
تا از هوای کیست پریشانی چمن / گلها دریده پیرهن و لاله کشته داغ
اگه غنچه بند گشته اسیر دام / از حال بلبلان چه خبر طایران باغ
روزی که جمع شد حسن و خارم ... / در بوستان چو ... شیان زاغ
همچون بنفشه با قد خم پیرم جوان / گیرم ز دوست ... جوانی اگر ایاغ
زین تیره خاکدان چه باید دگر بدم / کاینجا ... کام دل سراغ
گم شد ... به تیره شب ... / در جستجو ... داشت ... گاه چراغ
با کوی دوست راه کنم ... / یا در ... نشینم با ... فراغ
... / خرم نمی شود دل عاشق ... فراغ

عشه

... خوبان ز عالم بخبر بگذشت حیف / بیخبر از حال این ... بگذشت حیف
گر نگفتم چاره درد دل غمگین کسد / ماند آتش در دل و ... بگذشت حیف
... لب / از ... بگذشت حیف
گفتم ... جان ... شدم / روز وصل او ... بگذشت حیف
بو ... صبح آمد تا شام / روز وصلم از شب هجران ... بگذشت حیف
همچو ابر نو بهاری عاشق ... / ... کوی ... بگذشت حیف

منه

بنگر بطرف گلشن گل همدم شقایق / ... بلبل است
یاد ... / باهم ... صبح صادق
کو حسن ... / کو عشق خانه سوزی آن آتش ...
از اضطراب ... / ... جان ...
... / ... طلب کن ...

ولـه

خنجر کشیده ... آن ترک بی محابا / آمد ز خانه بیرون از بهر جان عاشق

ولـه

شد وقت سفر از منزل جانان نزدیک / چه کنم ... وصل بهجران نزدیک
شوق ... / اول جور تو ... بپایان نزدیک
کاش ... / اگه ... نزدیک
... همه ... سوخت / کاش ... گلستان نزدیک
من به نزدیک خراب دل خود کردم جا / خانه ... زندان نزدیک
... / که شد از جور تو ... فغان نزدیک
به نگاهم ... / چون شود ... نزدیک
... / بسکه ... نزدیک
آشنا ناشده ... / خانه ام همچو حباب ... نزدیک
عاشق ... بکجا خواهی رفت / خار این بادیه ... نزدیک

ایضا

گل خرم و بلبلان خوش آهنگ / گو مطرب گو شراب گلرنگ
خندیدن و یار ... گل / نالیدن بربط و نی و چنگ
شاید که ... راحت افتد / سلطان فلک ...
عشق تو ... / حسن تو ... گلرنگ
جز روی تو نیست در مقابل / از آینه ام اگر ...
... برای جانی / من بر سر ...
از هر طرفم جهان جهان غم / جایی نه ... دل تنگ
خلق دو جهان فتاده در خون / آن غمزه هنوز ... جنگ
سر رشته ... که توان / گر ...
عاشق بکجا رسم درین راه / من مانده ز کار و ... لنگ

منه

ای ... نیست ... گر شوم هلاک / آنم که ... تا ...
مجلس رسیده ... / ... نرگس مخمور ...

اخر ز خدمت تو به از غیر کرده ایم / از حق مهر خویش که دیدیم و عشق پاک
زاهد نظر به دامن آلوده کرد و رفت / واقف نشد ز پاکی رندان سینه چاک
گویند خاک راه شود آدمی دریغ / گر جان بکوی دوست تواند درین تپاک
آیم بخاک بخت درین طرفه خاکدان / خاکم بجا و رفت درین بوالعجب مغاک
عاشق جفا و جور دل آزار خویش را / مخصوص خویش سازد که خوش نیست اشتراک

ایضا

دوشش در زاویه محنت و غم با دل تنگ / خفته بودم همه اندیشه ز دوران دو رنگ
ناگه از در بدر آمد مه خورطلعت من / همچو خورشید رخ از جام صبوحی گلرنگ
دید از ناله ام از زخم تمنا چون نی / دیده در سینه ام از زخمه غمها چون چنگ
گفت چندین غم دنیا چه خوری باده بکن / که جهان زانکه کشد بار جهان وار درنگ
خیز و بنشین بطرب کوزه تو چنگ بیار / خیز و بردار قدح کوز فلک ریزد رنگ
شاد زی شاد که در کار جهان نیست ثبات / عیش کن عیش که در زیر فلک نیست درنگ
گفتم از لب شیرین تو تا شد بسخن / بی بهره همه با صلح بدل کرده جنگ

کار عاشق شود انکه بنظام از کرمت / گرچه جان در ره تست ای مونس جان گرو تنگ

ایضا

اگر ز کشتن همچون منی نداری باک / ز خون من بگذر سگ یار زی چالاک
فغان که بر سر کویت ز نار وا ایها / فروختیم متاع وفا به قیمت خاک
اجل اگرچه کشیدست تیغ پیکارت / کنون که عشق تو زد در جهان صلای هلاک
خیال دوست بمن بسته عهد روز الست / که پا برون نکند از دو زخانه طرفناک
زهد و ریا و همه فکر کار خویش کنم / گره ز دل بگشاید چه گردش افلاک
ز برق غیرت یارت درین چمن عاشق / فغانت آتش سوزان و آشیان خاشاک

منه

بکوی می سپارم جان غمناک / که آنجا بوی جان می آید از خاک
قیامت آن زمان باشد که افتد / بخاکم سایه آن قد چالاک
بخاک رهگذارش جان سپارم / که از آن سرو هم افتد سایه بر خاک
جهانا این دل فرسوده کز و خود / ز نیک سو یار یکسو دور افلاک

بیا ساقی که جان از غصه ام سوخت / بر آتش ریز این آب طربناک
چه شهرست اینکه از هر سو کمین است / ز تیر غمزه ترکان بی باک
ترا تا چهره از می لاله گون شد / نشان خون نشد از دیده ام پاک
شنیدم تلخی و بوسی گرفتم / به قهرم زهر داد از لطف تریاک
اگر برداری از رخ پرده عاشق / بجان دادن نخواهد کرد امساک

ایضا

بر خاک ره تو سرو چالاک / دل بر سر دل فتاده بر خاک
از شوق تو گلبن قباپوش / پیراهن غنچه در چمن چاک
لعل تو کجا و بوسه من / فریاد ازین دل هوسناک
دلدار بجگر چو فایی / حالیست ستم بدور افلاک
خون جگرم بجام ریزد / وین باده نمیکند طربناک
جامم چو دهی به بزم اغیار / زهرم چو دهی بجای تریاک
پاس دل و دین از و که دارد / من بیخود و آن کرشمه بیباک

سودای تو برق خان و مان سوز / ما بر ره برق خار و خاشاک
در دور رخ تو چشم عاشق / از خون جگر نمی شود پاک

ایضا

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل / آخر عمر من و اول بیماری دل
عندلیبی بچمن بود و ز غم می نالید / گفتمش چیست غمت گفت گرفتاری دل
کس بفریاد نیارد چه تو سلطان را / هست پیدا که تویی دلبرم از زاری دل
کی بود کی که ز دست ستم آزاد شود / جان غمگین که ملولست ز غمخواری دل
از من بیدل با جان بر ناز تو گذشت / حیف و صد حیف که نشد از یاری دل
بنگر از بی غمیم بود ملال از سر شوق / میکنم گوش کنون ناله بیماری دل
جوهر یار چه شناسند گر چون تو خرند / سبب خواری عاشق چه بود خاری دل

عنه

شکر که سوی کسی نکنم ز جانب قاتل / تویی که هیچ نبینی بجان بر آن بسمل
ز جوی لبهای تو لبریز دست با همه خوبی / چو غنچه کافی من در فراق روی تو گل

نگاه نرگس مست و تبسم لب شیرین — بلای خاطر دانا و فتنهٔ دل عاقل
هوای لعل تو در سر چنانکه باده به مینا — خیال روی تو در دل چنانکه شمع به محفل
نمیدهد دل دلبش رخصت قرار در آنکو — نگو که این گم گشته راه برده بمنزل
گر به تنهایی تو کامد که بین جان اسیران — بحکم نیست که جایی کشند با دل غافل
خوش است عشق اگر همراه دل بیمار — ز رهنما چکنم لشکر ما رسیده بمنزل
بر طریق ز کوی تو رخت بستم و رفتم — دلیل مهر که بستم دل ابروی تو مایل
چو گشت همدم اغیار دلستان تو عاشق — ز ناله تو چه سود و ز گریه تو چه حاصل

ایضا

رفتم که به پیمانه کشی نام بر آرم — دود از دل خود وز خود خام بر آرم
خورشید اگر کم شود از چرخ عالم — دست تو بگیرم طلب نام بر آرم
بگذار که از زلف تو یک حلقه گشایم — تا صد دل سودا زده از دام بر آرم
در عشق تو ناکام و از جور تو خود کام — ترسم که بعشق دگری کام بر آرم
مانند جرس چند درین مرحله دور — این ناله جانسوز بهر گام بر آرم

بی کاکلش کند همرهم مرحله جست — تا عاشق دل سوخته را خام بر آرم

عنه

چند اندیشه ز بدخویی تو بسیار کنم — از تو هم بستم و شکوه ز اغیار کنم
هرکه از کوی تو ای کاش برونی برسم — که ز بیماری خود عشق ترا عار کنم
چون ندیدم که کسی از دست غمت جان ببرد — بچه امید علاج دل بیمار کنم
خواهم از حالت خود در قفس چون خبری — گوشش بر ناله مرغان گرفتار کنم
نکهت یک بوی شود محرم نام بگذار — عالمی را ز جفای تو خبردار کنم
فاش جایی نکشم عاشق از آن برکنند — من هم از عشق نهان زنده و انکار کنم

منه

دست ببر زلف تو چون شانه ندارم — پای شدن از کوی تو جانانه ندارم
کسی که بمن همره تو بیگانه نشد — بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
در راه وفا جان لعبت میدهم اما — جایی که برد و بتو جانانه ندارم
گفتم که بزنجیر دو زلف تو زنم دست — گفتا سخنی من بتو دیوانه ندارم

خوش دارم ادا و ارخم ابرو و روی آنگاه — جایی که کند چند و آن خانه ندارم
با بروی عقل نشاز و غمم خوبان — عاشق چکنم چون دل فرزانه ندارم

ایضا

نکشد جانب نعمت چو دل صیادم — بچه امید برآید ز قفس فریادم
دگر از لطف مکن فکر دل ناشادم — آن قدر جور نکردی که رود از یادم
قصه دوستی غیر گرفتم که درست — بهمین جرم نه من از نظرت افتادم
گلها داشتم از جور تو بر حسب ولی — تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم
من نه آن صید زبونم که ز من دار تو عار — از گرفتاریم آگاه نشد صیادم
آنکه هرگز بکار من مسکین نگذرد — عاشق از دست غمش چند بود فریادم

وله

میبیازی چو ندارد ز قفس فریادم — بکجا میرسد از کنج قفس فریادم
گرچه از راز دلم کس نشد آگاه چو نی — گوش کردند جهانی بهوس فریادم
چون نشود غیر باد و کرم حکایت عجب — اگر از گوش بر آید چو جرس فریادم

قفس عاشق از آن بام بیا دیر ز لطف — گر بگویی تو همین باشد و بس فریادم

عنه

از رده وان قدر ز تو نامهربان شدم — در دوستی که با دل خود بدگمان شدم
ماندم اسیر دام با سینه زخم تو — اکنون که یافتم چه کسی ناتوان شدم
باور که میکند ز من انکار بندگی — مشهور چون به سجده آن آستان شدم
بیگانه ام ز ناله بگلزار کرم بوده — افسرده دل ز سردی فصل خزان شدم
با ناله که چون من افلاک را بس است — مشغول رشت خار و خس آشیان شدم
نارسیده راه منزل عاشق ز بندگی — وابسته بود یار که بی خانمان شدم

منه

از لب تو می شنیدم بس آن دل داشتم — ور نه حرفی چند من هم در مقابل داشتم
من خبر از زود میر بیای آن دل داشتم — بسته زین خوار ام از کوی او باید رفت
آشیان در آن کاهم بود و ز آن بس مضطرب — رشک بر آرام صیدیم بسمل داشتم
دل ز دستم رفت و چندان ز غم او نیستم — سوزم از این غم که داغی از تو بر دل داشتم

گشت آسان از زدن عاشق ز قرب مدعی محنت هجران که از این بیش مشکل داشتم

ایضًا

آرزده تر ز جور تو نا مهربان شدم در راه دوستی بدل خود گران شدم
من نیز فکر عاقبت خویش می کنم گر خوار شد رقیب بگوشه نهان شدم
بی بر دهی ز شتابم به مقصدم هر که بزم گلشن کویت روان شدم
باد صبا ز مقدم گلها به بلبلان میداد مژده که من از بوستان شدم
در آرزوی کنج قفس پر بهم زدم راهی نیافتم بسوی آشیان شدم
از بس بتو به رفتم و باز آمدم بجوز مردود آستانه پیر مغان شدم
حیف آیدم ز بوسه لب او شود فگار عاشق بدر زدی آمدم او پاسبان شدم

عنه

شب ز خیالت با فغان روز از غمت زارم دارم عجب روزی ان خواب ان بیدارم
از کویت ای نا آشنا رفتم بصد حسرت که مایل نشوی سوی وفا یا بیوفا بند ارم
بر دل خیال نخوت چون بگذرد از توتی خمیازه بکشاید ز غم لبهای زخم کارزار

بر جای باشد دعوی‌ام هر چند جور افزون کنی با داغ هجرم سوختن گو فرقه غمخوارم
بر خود عشقم شربتم تیمی ز لعل آن صنم شاید مسیحا تب کند از حسرت بیمارم
باشد مدار ستیم چون سایه بر افتادگی از من نمی ماند اثر از خاک اگر بردارم
گفتی که عاشق میکشم روز عمل در ره تو مشکل برم روزی لب گر این چنین بگذارم

منه

یکبوی از کویم برون چون میروم میخوانم ای بیوفا ای سنگدل تا چند سرگردانم
کردی رها چون در قفس درخون کشتنایارم ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم
داغم سری بنود ترا باشد چون من ولی مشکل جدا دیگر کسی داغ تو بر پیشانیم
خواهد بمن شد همنوا رقیب از جور او در کوی آن نا آشنا سرگردانم
در سینه پنهان کرده‌ام گنجینه از داغ غم تا می توانی سعی کن ای عشق در ویرانیم
گفتی برو از کوی من در نو بچوبت میکشم شد از چه مرد خدا ستم موقوف نادانیم
در سینه ام ان سینه او گر میریخت زهر تن از شکر میخواهد از سوی دگر ان عشوه پنهانیم
خوش انکه ای باد خزان گر بگذری بر بوستان این نشت خار آشیان با گل بچاک افشانیم

گل چاک سازد پیرهن بلبل کند ترک سخن ای شاخ گل گر در چمن بنشینی و خندانیم
گفتی که عاشق در وفا من چون تویی کم دیده‌ام خاطر باین خوش میکنم با این چنین میدانیم

وله

گشید قرب رقیبم برون ز کوی حبیبم کنون بگوشه حسرت در انتظار رقیبم
کسی بحالت من طایری مزید و نه چیند بگلشن و قفس و دام آشیانه غریبم
گذشته فصل بهاران و در سرم گلشن نشد بکام دل خویش یک ترانه نصیبم
مرا که جان بلب آمد ز حسرت لب لعلت چه سود اگر ز ترحم شود مسیح طبیبم
کجا تحمل من عاشق و تطاول هجران که در دو دام زلف شد قرار و صبر و شکیب

عنه

ان پادشاه خوبان دیگر نکند یادم از خاطر او رفتم در چشم وی افتادم
دارم نفسی گرمی در رخنه دل کردن ترسم نرهد فرصت جالاکی صیادم
در وادی حسرت نیست بیچاره تر از من کس نزدیک بود گز پای از افتادم
کس محرم رازم نیست در بیخودی و مستی افسانه خود ترسم آخر رود از یادم

گر تو نخواهد رفت از آب و گلم بردن صد ره که گذار گردون ویرانه آبادم
خوش انکه بر خوابت هر جو تو خود کامی تا نیم شبی آید بر گوشش تو فریادم
حاجت نبود وامی تیغت مرا عاشق گر بوی سر زلفش از پای در افتادم

ایضًا

می برون خود جلوه آن شاه سوارم وقتی شدم آگاه که بر خواست غبارم
تا برده بجایی که مرا بود بجا نان ای کاش نه نویسند رفیقان بمزارم
می ساغر الفت ان ماه شناسد دیده است ز بس بر سر هر راه انتظارم
ترسم که بر شاهد مقصود و ر ایم با او که چکند دست دل رفته ز کارم
در سایه دیوار چمن خار ضعیفم بر سر نشود سایه فکن ابر بهارم
کس زندم و میخواره و دیوانه و عاشق با مصلحت مردم فرزانه چه کارم

منه

آغاز محبت ز تو با ناز و اسم با آنکه همان سستی آگه ز رگ نام
شاید که از بیوی تو باشد هر جا که دل از کار رود خم براهم

عمریست که بی تو دل آزار گذشتی / آلوده عجزیست هنوز از تو نگاهم
خواهی که به محشر نبود دعوی خونم / از ناز بکش تیغ و ببر نام گناهم
در راه سموم ست نگان خار بنم را / ای وای بر فی که بگیرد و بیناهم
گفتم که گدای تو بود عاشق مسکین / گفتا که بیا و بنشین بر سر راهم

ایضا

تا هست بکف ساغری از باده نابم / گر تیغ ببارد ز فلک روی نتابم
زان روز که محو گل بی آب تو گشتم / پیوسته فرو میچکد از دیده گلابم
از طره پر رنگ تو با روز سیاهم / از سرکشی نرگس تو مست و خرابم
صد خار بپا دارم و باید بره شوق / بلبل دل گم شده رفتن بشتابم
در سایه گلهای چمن خار ضعیفم / تو بعان بطفیل دگران میدهد آبم
ای ابر کرم رحم بلب تشنه کیم کن / تا چند گریبان بکشد موج سرابم
از فیض گدائی در میکده عاشق / خالی نشود کاسه چو بین ز شرابم

عنه

تا خواهش نکرد دوران دل مجیبستم / ای عشق پر فنون ز تو تو ر بند برم
فوقی میانه قفس و بوستان تمام / کاین هر دو تنگ شده به پر و بالهم
خوش شدیم رسید بجائی که بخت ما / آزاد میکند ز قفس بهر حرمتم
هر خار باغ ره بفغانم نمی برند / کنج قفس کجاست که دگیر عزیزم
شایسته کمند تو گر نیستم بکش / زان رادیم که کنجه پی بستم
دارم هوای خدمت رندان باده نوش / ای برهمن فروش مدد کن بهمتم
مغرور طاعتی نه و مغرور زهد نی / بر درگه امید بهوادار رحمتم
عاشق مبین بچشم حقارت نظر مکن / در کوی می فروش توان دید عزتم

منه

شادم از لطف وی و فکر وبالش دارم / جز از سرکشی تا به نهالش دارم
گر نکام تری نیست از دوره عشق / چون نکوئی مکرم رنگ نکالش دارم
همه جا قصه جان دادن خود شرح کنم / تا مژاشند امیدی بوصالش دارم
دل زمن گر طلبد جان بر هش افشانم / بسکه آشفتگی از ذوق سوالش دارم

تشت لب تشنگیم ابر کرم کو که دهی / جگر سوخته را خوش بزلالش دارم
دل که از روی ادب جرات یک کرد نشت / گرم حسرت شده و فکر وبالش دارم
گفتم از دست جفای تو گریزد عاشق / گفت در کنج قفس بی پر و بالش دارم

ایضا

نه روشنایی یاران نه آشنائی یارم / بغیر گوشه حسرت نمانده جای قرارم
ز بیم عشق بگویم بلا قرار گرفتم / که کس مباد ز آسوده کان میتیم دیارم
بهر زمانه بسر رفت بهار امیدم / پس از بهار اگر بشکفد گلی ز مزارم
پس از وفات بغیر از گیاه نروید / از آن زمین که پریشان کند نسیم غبارم
هوای کوی تو دارم چه گلشنی چه بهشتی / بغیر گوشه بزمت مباد جای قرارم
عجب که در نظاری تو جان خسته بیاید / که من محقوم و لیس محبت نثارم

عنه

هنوز در پی کشتن نبوده نازه عتابم / که بوده بر سر کویت شهید عشق خطابم
چو برق پی بردم شوق کوی و ترسم / که بی نور فغان به مقصدم رشتابم

بیک نظاره چنان بسته شد زبان شکایت / که کس نکرده بمحشر شهید عشق حسابم
بهر صفت که برای زمعو نیست کرامت / هوای شیوه لطف و قتیل طرز عتابم
کجاست ریزش می در پی سحاب عنایت / که گشت تشنگی ز جلوه های خشک سرابم
بر آنکه از قضا عاشق آن ضعیف گیاهم / که در کشاکش حسرت میان برق و سحابم

عنه

بر سم معنوی و آئین زهد و امانیم / چه شد که از می و معشوق ناشکیبائیم
چگونه شکر خدا را بجا توان آورد / که یار بر سر جور است و باز بر جائیم
چه باشد ار بکرامت سودائی از دور ما / که اشتیاق تو از حد گذشت تنهائیم
بجا که از همه این عاشقان بی سامان / کسی که جور ترا می خورد بجان مائیم
مباد در دلش این ناله را اثر عاشق / بناله دگر از ضعف گر توانائیم

منه

ز بسکه شوق تو دارم امیدوار تو ام / ز اضطراب دل خود در انتظار تو ام
چنین که فارغت گشته ام عجب دارم / که دیگری بنوازد بروزگار تو ام

جدا از آنکه ازای وفا هلاک شوم / که در زمانهٔ من امر و زیاده کار تو ام
ز دیگران به جفا و کرم بهم خرسند / تو غیر جور جدائی و ترشسار تو ام
لب تو چاره درد و دولت عاشق / بپرس چاره من کن که دل فکار تو ام

ایضاً

چه دم ز زخم تیغ تو چنان شتاب کردم / که نه دل از آن خبر شد نه من اضطراب کردم
به وفا و دلنوازی چه جفا و جان گدازی / که ز دوست هر چه دیدم بکرم حساب کردم
غم و جام باده شاهی من و کاسه گدائی / که بگوئی مینوشش قدح شراب کردم
که بسیل گریه من ره خانه ام نماید / که هزار خانه افسر دل خلط خراب کردم
چه شبی گذشت عاشق من از فراق آنکه / که ز ناله کرد افزون همی ز خواب کردم

عنه

بروانه صفت دیده و پروانه شدم / وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
در سینه ام از من که نبود به جائی / این واتش دوری بود که اندر سوخته بودم
کردم گله از خوی تو سوخته تمام / این آتش جان سوز خود افروخته بودم

دیدم که حریف تو بپای کشیدم / طفلی تو و من مرغ نو آموخته بودم
امروز بجام وکری سیکشدم دل / رفت آنکه ز ایام نظر دوخته بودم
آنکس که علم زد به فلک شعله آتش / عاشق بره او من دل سوخته بودم

ایضاً

نیستم آنکه مرغان بشنوند از ناله زارم / قفس را تنگ میسازند بر مرغ گرفتارم
که تنهائی جور روزگارم پیشه سوزد / که خاری از جگر باید بصد خنجر برون آرم
من و خاری ز صید زحمت بسوی شان نازم / مگر برق از طفیل آن کند یک جلوه در کارم
که در ره شوق وارد و نه پای رفتم زاکو / زیا افتاده عشق از نظر افتاده یارم
ز خون نقش گلی بندم نگار آشیان عاشق / که بال مانده از پرواز خون آلوده دارم

عنه

خوشش آن می که چو راز عشق اظهار میکردم / چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم
نه زنگی ر بر در حلقه وامید واری بین / که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
سزای من که ترک از ذات شب پروازم / شب کوی تو از ناله شب بیدار میکردم

برون چون ما دل از دره میرفت زنجیرم / جدا از دره می شستم گریه بسیار میکردم
که جای عاشق از کوی وی امشب باز گردیدم / که در هر گام صد ره تکیه بر دیوار میکردم

ایضاً

هنوز آهی که از عشق تو با صد درد نشنودم / ز سیداوت بهوسها دارم و غم میکشد دودم
ز دوا آتش پرستان هستیم عشق و ما آن شدم / که فارغ گرد از سود و زیان و بود نابودم
غلطیدم بخون گر زخم دیگر سازدم نمونش / ز شوق جان بسیار سپار بر غم اول آسودم
ز صبر آن ترخت تمی کز او گشت نا خوشتم / بجام رنجش همی دید غیب ببودم
فغان کافتاد آخر پرده از سوز نهان عاشقم / به محفل بی کسی از خنده های گریه آلودم

عنه

من رهم گمان در دل صیاد نوازم / می نالم و امید عجب یاد نوازم
شرمنده یک لفظ نبودم ز تو هرگز / یکبار تو هم ز دولت یاد نوازم
آغاز محبت هوس کشتن من کرد / دانست که من طاقت بیداد نوازم
این بار که توان گفت که در محفل عشق / از بخت بد خویش و دل شاد نوازم

عاشق دگرش بر سر صید او که گردد / اکنون که دگر نوبت فریاد نوازم

ایضاً

بغیر ترک محبت که اختیار کردم / بچاره دل پر خون دگر چکار کردم
سزای من که براری بیایم از غم هجران / بروز وصل تو جان از چه انتظار کردم
کنون شکایت جور بتوان بچه کرد / کجا حکایت جور و وفای یار کردم
نصیحت من نه بدل کسی نکرده که او / بیک نگه دل روی تو شرمسار کردم
مباد مایه حرمان شود بروز جزا هم / که من ز جنس وفا سود هیچ بار کردم
میرس عاشق زانکه چه گونه پای کشیدی / که من بخواهش خود مردن اختیار کردم

منه

محبت اگر چه حاصل ز دو چشم تر ندارم / همین خوشم ز محبت که غم دگر ندارم
ز رحمت ار برم نکنی که زبخت کم / بس زانکه خاک کرده ام ز تو خبر ندارم
تو که بنده ای فروشی بکنید دگرام / که بجز محبت تو هنر دگر ندارم
نتوان گذشت هیچ ز تیغ تو کرده / ز که کز من غم خود ز تو بیش تر ندارم

بوی رسی صبا گلشن ز گل بنفشه بوی / من شکسته خاطر رسان که برخوردارم
تو گمان مکن که دیگر رسی بوصل عاشق / که گمان زنده کافی بتو این قدر ندارم

ولہ

دل کی از مهر تو ای عهد شکن بر دارم / که دل از مهر تو بر داشت که من بر دارم
روز محشر که بدامان تو بر چسبم زخم / دست خود را ز گریبان کفن بر دارم
به قفس میروم طالب فریاد که نیست / طاقت آنکه دل از سیر چمن بر دارم
گریه خون کرد دل از حسرت یکسو سرا / نتوانم دل ازان کنج هوس بر دارم
عاشق آن ماه چو شد جانب غربت لابه / که دل از صحبت یاران وطن بر دارم

ایضا

تیغ بر می کشیدی و از شهیدان نیستم / گر کشی باری بیا من نا مسلمان نیستم
همچو آنها ای که در الفت دادم او هنوز / از تو مهجورم ولی اکه ز هجران نیستم
کرده ام آهنگ قتل من بشماتت حیث / سکه نقد جان بکف دارم پشیمان نیستم
سکه دارم بهر زمان و درو دگر بر روی داغ / تا نه پنداری که من در فکر سامان نیستم

بکم

بسکه بخود گشته ام در محفل از دیدار او / اگه از بی التفاتیهای دوران نیستم
مسکینم سکر اندر ان عاشق از یاران جفا / گر ز غفلت بیوفائیهای جوانان نیستم

منه

از کسی شرمنده یک تم کاری نیستم / لایق کشتن هم از بی اعتباری نیستم
نا امیدی بین که رخت از کوی جانان بسته ام / سنگ یکساعت حریف بی قراری نیستم
بس ز دیدار تو بیخود وان دل آتش / بد گمان گاه که رزم جان نسپاری نیستم
بسکه داغ لاله و گل دیده ام زین چمن / گر بگویم کم تر از ابر بهاری نیستم
بجز آورده ام جنس بیازار وفا / اگه از سود و زیان دوستداری نیستم
خاک در آنکه او عاشق گرفت دامنم / ساکن کوی وی از امیدواری نیستم

ایضا

بر او دل زعافی ز طال رسته بودم / که بگویی می فروشان بطرب نشسته بودم
کشید جام آنکس که ز بزم او برون شد / بیاد حسرت آنشب من دلشکسته بودم
من آنچنان کند نی کز بیخودی نمی دانم / ز کجا رسید بودی بکجا نشسته بودم

ز تغافل این قدر چون بدلی مکن که اور / به فریب التفاتی زنا امید بسته بودم
غم و حسرت غریبی من دل فگار دادم / که بجستم آشیان را در دام جسته بودم
محنل ز اضطراب دل بیقرار عاشق / بکدام صبر و طاقت من زو گسسته بودم

عنه

بجا لم که از هجران و کار رنگی دارم / اگر کوتهی بحرف سکی در دو ولی دارم
با امیدی دلم او لحیت در مهر جفای تو / نه طرفی بستم از عمر و نه از دل حاصلی دارم
شناسای عیار ناز و قدر قدر شناسی / به محشر کس نشد آگه که من هم قاتلی دارم
هنوزم اشک محرومی چو شمع از خنده میریزد / بظاهر گر چه می بینی که جا در محفلی دارم
متاع نقد جان بر کف براه قاصد کوئی / نشستم عاشق و بیند اشتم ره در دلی دارم

ایضا

تنها نه ازان لب طمع کام ندارم / ان بخت که گاهی بردم نام برارم
ای طایر فرخنده بهر کار کیم بین / از بهر شکار آمده ام دام ندارم
جیتانی بسمل نه با امید رهائی ست / خاصیت عشق است که آرام ندارم

بخت

جست خبر از غمزه خود کام ندارد / من هم خبری از دل ناکام ندارم
ز خودکی شد ار کجه مقصود چه حاصل / چون در طلبش قوت یکگام ندارم
جمشید جم این نکته چه خوش گفت بساقی / کز ملک جهان قیمت یک جام ندارم
امید وفا نیست ز ابنای جهان هم / عاشق که ز الشان طمع خام ندارم

عنه

با آنکه بجور تو در کار بوده ایم / تا بوده ایم در نظرت خار بوده ایم
وصلت نبرد کرد طالی ز دل کمر / زین بیشتر بهجر سزاوار بوده ایم
هر جا محبت تو ببازار جلوه کرد / ما نقد جان بدست خریدار بوده ایم
اکنون نبوده ایم من و دل ز حال هم / از بسکه در غم تو گرفتار بوده ایم
چون باد صبح بوی گل از ما توان شنید / از بس بعکس آن گل رخسار بوده ایم
عاشق میرس ناز و عتابش بکان چه کرد / در محفلی که واله دیدار بوده ایم

منه

بس از مردن با سافی توان انگیخت از خاکم / اگر بر خاکم افتد سایه ان سرو جالاکم

ملول از زندگانی گشته‌ام چندانکه می‌نالم / بذوق تیغ همچون شمع هر دم جان فشان کم
تو برق خانه سوزی از رحمت من کی خبر داری / که بهر آشیان چون خس جمع شد یک مشت خاشاکم
چه منت گر برویش رخصت نظاره دارم / چو شبنم محرم گلزار او از دیده پاکم
چنان همسایه خواهم دولت بی اعتبارش را / که همچون سایه نتواند کسی برداشت از خاکم
از آن رو می‌زنم من سینه بر چاک قفس عاشق / که افتد رخنه دیگر بدیگر بر سینه چاکم

ولہ

اگر چه روی زمین را ز گریه گل کردم / حریف شوق نگشتم بکار دل کردم
بغمزه چشم توام کشت و هم بروز جزا / ترا بیک نگه آشنا بحل کردم
هزار گونه شکایت دل از تو داشت ولی / بیک نظاره روی تواش خجل کردم
رسد بنو نگهان دعوی سلیم / بمهر داغ تو چون سینه را بحل کردم
فتاده تا سر و کارش بزلف تو عاشق / چه گره‌ها که بروز سیاه دل کردم

منه

روز جزا که قصه شوق تو سر کنم / تا خاک هست در صحف محشر به کم

آگاهم از علامت صیاد و سنگدل / آن ورد چشم مباد که از وی حذر کنم
آن بیوفا طبیب علاجم نمی‌کند / نومید هم نیم که علاج دگر کنم
هرگز ز غمزه کشته دل نازک نگار / از وعده نو و چه کنم تا باخبر کنم
خوش آنکه بسملم کنی و من بکام دل / گاهی نگاه غلط و گاهی نظر کنم
یارا در آیدم که عاقبت کار دوستی / هرگز نگاه عاشق مسکین گذر کنم

عنه

از سر دو محبت دگر چه بود گناهم / کم جا نداد درین باغ خار و گل به پناهم
چگونه گویم سخن پیش رقیب ز راهم / که بر رخت چو دیگران مجال نگاهم
تو دوست دشمن دل فاش کرده راز محبت / وسیله نه دلفریبی که دلفریبی ز کناهم
نگیرم که ببازار عاشقان چه متاعم / که کس نخرد از دلبران به نیم نگاهم
خوش آنکه چون دهد ایزد جزای لطف و کرم / تو هم نواخته باشی بلطف گاه بگاهم
سخن مغانه ساقی لطاف داد که دارد / نظر لطف توام و زیاده شاه گداهم
سحاب لطف ز هر سوی در نثارش و ریزش / نگیرم که چرا تشنه مانده است گیاهم

مپرس حال مه عاشق که بند زلف سیاهش / بحال خود نگه از دو چشم مرو بسیاهم

ایضا

چو در رخت همی نباشد که زنده نگاهم / گران و فاو یاری و گری برور زابی
تو بحرم و جهر بابی بکرم بخون نشانی / که نمی‌کشد ز خوبان دگری بابی کناهم
چه خوش است محفل می که ز ساغر نیابی / بود خبر کسی را ز نگاه گاه گاهم
شب وصل و محفل خوش من خسته دل نخوانی / که میان آب و آتش ز تغافل نگاهم
بشکنج دام عاشق همه زین بود فغانم / که ز آفت رهائی قفسی دهم پناهم

عنه

گوشش بر ناله مرغان گلستان کردم / یاد دم از کوی کسی آه و افغان کردم
حیف باشد که برد باد دعا کر از ظلم / مشت خاکی که بکوی تو پریشان کردم
کس در کلبه احزان برخ من نگشود / بوی یوسف نشدم دروی بکنعان کردم
شرح حال دل خود در غم هجران گفتم / جان بیرون باهجران تو آسان کردم
ناله کام دل غمدیده در افلاک نزد / گریه را هم طلبها بی بسا بان کردم

پر و بالی که بی پرزدنم در خون بود / در سه کار تماشای گلستان کردم
عاشق از این دل گم گشته بچشم اثر کا / مکنه قطع ره عمد و دوی جهان کردم

عنه

هر جا که فغانی ز دل تنگ بر آرم / فریاد دگر از دل هر سنگ بر آرم
دانی چه بود قیمت یک سینه ما / از پرتو خورشید اگر رنگ بر آرم
فیروز نیابم بمیدان محبت / جان را اگر از موکه جنگ بر آرم
از جنگ خروشیدن ما سود ندارد / آن به که فغانی ز دف و چنگ بر آرم
از شیشه دل دست بدارم که ما را / آن دست که از چنگ فلک تنگ بر آرم
دیوار و در خانه پر از نقش و نگار است / آئینه دل را اگر از زنگ بر آرم
سوی چمن ای باد خزان این چه لطافت / بگذار فغانی ز دل تنگ بر آرم
دور از رخ او عاشق اگر زنده بمانم / جائی نتوانیم سر از ننگ بر آرم

منه

آن روز که از حسرت خود یاد برم / ای کاش که بر ره گذر یار بگیرم

زوعده‌ای که نوشته مسانه … / افسانه مخوان قاصد بگذار بمیرم
آن دلبر عیسی نفس از من بکند یاد / بگذار بحسرت من بیمار بمیرم
وامی نتوان چید ز خار ره عشقش / رفتم که در آن وادی پرخار بمیرم
آن زاری بسیار که در عشق تو کردم / کر وای نشر آخر که چنین زار بمیرم
پیوسته حیات من و وصل تو تمام / البته روی روزی و ناچار بمیرم
عاشق بکجا سیر برم از سر آن کو / بگذار در آن سایه دیوار بمیرم

ایضاً

خبر نماند ز خویشم چو روی خوب تو دیدم / بمحفل تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم
بخون کشیده خویش است بال من ز کرانم / که سنگ جور ز دست تو دیدم و نرسیدم
بهار دام تماشا بسی فکنده بگلشن / تو دام تا فکندی ز آشیان نپریدم
بپای حسن زلیخا فشاند گر زر و گوهر / کرشمه من مسکین بجان خویش خریدم
چنان ز باغ نظر دوختم چو گره بهاران / هزار رنگ گل از بوستان دمید و ندیدم
بر روی دل که گشاید در امید وصالت / کلید بخت بریده نشان نداد امیدم

دریغ

دریغ و درد که در بزم غیر آن گل خندان / کشاد چاک گریبان و جامه خون دریدم
حدیث و شیخی آنکه گفت دشمن جانم / لبش که گفت دل ایمن ز من و من نشنیدم
روان شد از پی دل عاشق و بجد و فی سراغش / ز پا دو اگر چه که … بگرد او نرسیدم

ولّه

چون حکم قضا شد که بناچار بمیرم / بهتر که بخاک قدم یار بمیرم
از حسرت دیدار لب آمده جانم / … دار نقاب از رخ بگذار بمیرم
یار روی نکو ناز … خوش بود اما / این هم نه که از حسرت دیدار بمیرم
اندک شمر … من و دوستی من / بگذار که با حسرت بسیار بمیرم
رفتم که بگردن فکنم حلقه دامی / در حلقه مرغان گرفتار بمیرم
دور از تو اگر جان بسپارم همه حیف / حیف است بکام دل اغیار بمیرم
عاشق بهجران در برم راه بجائی / خوش آنکه بخاک قدم یار بمیرم

وله عنه

بگید در ورزیا نه براه خرد و هوش شوم / ورزپی خدمت رندان قدح نوش شوم

نزدیکی زدولتش نازدوم از پا و گش / کاش از آن دل پر حم فراموش شوم
زپی جلوه شمشاد روم سوی چمن / کز پی دیدن آن سرو قبا پوش شوم
بلبل مستم و خون بچکد از ناله من / حیف باشد اگر از زمزمه خاموش شوم
چند روزی بدر میکده خواهم عاشق / از پی چاره کار خرد و هوش شوم

ولّه

چون نیست همه زبان غیر شیونم / در موسم بهار زمینی بگلشنم
در ره اگر گشته ای بسی دوست و دشمنم / افغان که نیست چاره غم غیر مردنم
صد جان فدای قاتل من گرزه وفا / استاده تا تمام شود جان سپردنم
از پای تا بسر همه صحرای عشق نیست / خاری که دست او بکشیدست دامنم
در وصل هم بریست دل از حرم تو لی / آن به که گریه را بفراق تو افکنم
عمری رود که باز نیاید بجانم / ماهی شود که مهر فنا … بر خرمنم
ستم سکیند کسی از ناله حزین / مانند فی خوش است جدا از نشیمنم
رستم بهر طریق که بود از قفس ولی / اینی بال و پر عجب که رساند بگلشنم

عاشق چنان بکنج قفس خو گرفته ام / کز شاخ گل بیاد نیاید نشیمنم

ایضاً

بجز خیال تو شمع شب سیاه ندارم / ز بس خیال تو دارم مجال آه ندارم
ز تنگ گاه برین حوادث … قیامت / که جانب دل از زره دو راه نگاه ندارم
تو جور بیش ز خوی کند … و بغفانم / که بعد از این بخیال تو هیچ راه ندارم
بحق بناد که جور تر بهانه نباید / بقصد خواهش آن دل اگر گناه ندارم
اگر فغان تو اشنود کی ز غلامان / که راه گفت و شنودی بپادشاه ندارم
بگلشن است کر با اگر باغبان که منم / بخاک ریخت گل و جرات نگاه ندارم
بهجر عاشق بیدل بمرد و روز وصالت / درین که میکشید از اشک اشتباه ندارم

منه

آن صید نیم که چو فریاد برآرم / فریاد ز جان و دل جفا برآرم
رفتم که فغان از دل ز ناله برآرم / صد کوه ز رنگ … بنیاد برآرم
داده ام کس خوبی و زیبائی روت / بیش که ز بیداد تو فریاد برآرم

دادم رضا به لطف خداوندی تو ولیک — نگذاشت غیرتش دگری را برابرم
هر جا که کم ز شرح گرفتاری شکست — افغان ز دل شنیده و از او برابرم
جویای گلستانم و از ظلم گریه — ترسم که کس از خانه بیرون نیاورم
عاشق غم یاری که بسوز حسد ابرو — نگذاشت که از دل غمی شاد برآرم

ایضا

پیوسته از خیال رخ او در آتشم — این طرفه حالتیست که چون زنده هم خوشم
گردون که داده از پی خونریختن مرا — ای کاش تیغ داشت بان ترک مهوشم
آن مرغم که قوت بالم نماند و هست — چشم امید مانده و بال نازم و سرکشم
خوبان غم نگار کنم به که روزگار — هر روز سازدم ز غم دیگر مشوشم
مینای چرخ کو که شکنم چو باد که مست — تا هست سینه زنی صاف بیغشم
چون طفل خورد سال نیم کو زنستان — بازی دهد سپهر بکوی منقشم
خوش آنکه تیغ بندی کوی را ز روی ناز — کو عاشق شکسته زار غمکشم

منه

مگو زاهد چرا خون دلی خوردن کم کردم — ز تقوی تنگ گلم آسان نشد فکر دگر کردم
همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم — غنیمت بود هر خاکی که من از گریه تر کردم
ندانم کی بهاران رفت کی فصل خزان آمد — همان گل بود در گلشن که من همراه نظر کردم
ز شبهای دراز هجر او از من چه میپرسی — بعمر خویشتن همچون شمع یک شب را سحر کردم
همین جرم محبت نیست چون کشتی بسوزانم — که خلقی را ز نیز بهاری خوبت خبر کردم
دریغا مردم و شد قسمتم دوم جفای او — بصد امید یاری را که من پیدا دگر کردم
چو شمع از مردنم وز این شب تاریک روشن شد — که عمر خویش صرف سنگ راه بی اثر کردم
ز دوست کو هم عاشق نشد کار دگر ممکن — بغیر از آنکه در راه بتان خاکی بسر کردم

ایضا

مگر کارم گذشت از کار کان سرو نگارینم — به پرسش آمد و جنبشت یکساعت ببالینم
نسیم غنچه باد صبا آورد و می نالم — که رنج از شاخ بچاپید نه از دامان گلچینم
نمیگفتم که بعد از مرگ هرگز کردمن خیزد — ز کوئی که بخت بد بیا نگذاشت چندینم
بذوق وعده شیرین لبی جان در بدن دارم — گر رفت از دوری او اعتبار جان شیرینم

تو ای گلزار خوبی گر درآیی در کنار من — نیاید در نظر سرو و گل و تماشای چمن
مگر باد صبا از زلف او یک نافه بگشاید — که در دل در پی آید خیال نافه چین
ز کارم برده از نوای برهمنان — شراب کهنه میخواهم که خلد ستگار دیرینم
بصد حسرت ز جور مدعی میسازم رفتار — ز کوی او کنون عاشق که رفت از کف

وله

بتی که برد ز کف نگه او دل و دینم — نمود از پرده عارض نگار خانه چینم
هوای خواجگیم هست در سر و دور است — که داغ بندگی او نشسته در جبینم
اسیر محنت هجرم اجل کجاست خدا را — که یار دگر چه رحم آورد و ببرد ز بالینم
قدم برون نگذارم بگوشه غم و حسرت — که هست هر قدمی حسرت دگر که بینم
بوصل هجران نیز دو رنگ داغم — نگر کش بنوازد و بوسه سگ نشینم
تو سیه میشود که داری خیال کشتن — چه میشود نفسی گوش کن نوای حزینم
مجو ز اهل هوس صدق یا مدعی عاشق — منم که مهر تو دارم بزن بنخ نگینم

ایضا

مرا ای شوخ صید افکن اسیر شیوه نازم — که سوی صید من با دیده لیتی بال پروازم
هزاران نغمه سر دو در گلها خنده در گلشن — تو ماندی در حجاب و بر نیامد از دل آوازم
بنال عندلیبم ایدل سرود و در غم وی بی — کنون بشنو نوای خوبی که در چنگ شیرازم
بیا و سوی مقاصل وز من بپرسیدم چه میخواهد — که تا از کوی تو رفتم گریبان میکشند بازم
نیکسی گوش بر من کن نوای تازه خواهی — گر می آید برون صد نوحه از هر پرده سازم
کسی اگر بود از عشق و من در محفل جانان — گر از مژگان بدامان ریخت یا که اشک غمازم
ز شوخی سینه ام چاک و ز مژگان رخنه ام در دل — مرا عاشق کشان اکنون وار دیر و یار ازم

منه

با سگان سر کویش همه الفت دارم — وین همه شان که تو می‌بینی ز محبت دارم
طرفه حالیست که آن خواجه بمهر مرا — می فروشد بجفا و سر خدمت دارم
نگاهم ز غمت در نظر غیر نهان — بوسه از لب شیرین تو حسرت دارم
بخدا گر بر جان نایدا اگر بر خیزم — از پی وصل تو برخیزم و منت دارم
ز محبت از کف نهم در طلب شاه و گدا — چند روز دگر از غم که فرصت دارم

عادت چرخ نخواهد بمنش باز گذاشت
جان طلب کن ز من امروز که قدرت دارم

دوست تر دارمت از جان عجب بود این
دشمنی با من دلخسته چه حسرت دارم

محرمی بهتر ازان همدم دیرینم نیست
با سگ کوی تو عمریست که الفت دارم

عاشق از همت رندان قدح نوش خوشم
بسر کوی خرابات که عزت دارم

وله

چند روزی بهوس عشق و ملامت دارم
ذوق رفتن ز سر کوی سلامت دارم

قصه ما کفت از دور دول و سود نکرد
در سر حرف دگر از بر قیامت دارم

روزگاریست که در حسرت آغوش و کنار
چشم حسرت زنی ان قد و قامت دارم

در سر کار رخبان کرده و دل و دین آنا
کافرم هیچ اگر از کرده ندامت دارم

با رقیبان نفسی زیستم ممکن نیست
سگ دربانت کو فکر مرامت دارم

بنمایم تو عاشق که تو هر روز بسی
داغ چندی که بدل بر علامت دارم

عنه

بر سر کوی کسی عمری گدائی کرده‌ام
با سگانش روزگاری آشنائی کرده‌ام

دردی

در دوا احسن خیر باد جان و لا خواهیم کرد
شاد و منشین چاره درد جدائی کرده‌ام

نیز در دم خویشتن را از نکات خوانده‌ام
خود شناسا بها ز روی خودنمائی کرده‌ام

زلف حور و شاخ طوبی دیده و دل خاش و نکرد
از کمند فکرها بر رهائی کرده‌ام

پیر ده زنار و ایک بارگی یا پیر دیر
ورنه ما هم رندی و هم پارسائی کرده‌ام

گفتمش عاشق ز بیداد تو دارد شکوه‌ها
گفت با ما او چه غیر از بیوفائی کرده‌ام

ایضا

کاست گوشه از هر دو کون بر فراغ غم
که جز غم تو نیاید دگر کسی براغ غم

شب وصال خزانم ز لبس که حیرت رویت
که بود و همدم بزم دگر که ریخت می بایاغ غم

ز غیر دعوی سوز و کداز عشق شنیدی
نیافتی که محبت چه و وفا چه و داغ غم

مرا درین شب تاریک راه دل زکه گم شد
ز داغ عشق چه دانم بدست بود چراغ غم

کدام شعله در آید بخانه دل عاشق
که بوی سوختنش میرسد دگر بدماغ غم

عنه

تا چند بحسرت بروی تو ببینم
بر آنکه کم دیده و کوی تو ببینم

دی بود هر انکسی ادل سوز دم ار زخم
امروز اسیری که بکوی تو ببینم

بند دو جهان را بهوای تو گسستم
بگذار که در سنبل و موی تو ببینم

کس بندگی عشق نه از خود چو من اما
و آن است که جرم که خوی تو ببینم

امشب شب عیدست بده جام نزارم
ساقی که بر عید بروی تو ببینم

این بس که اگر یار تو عاشق نکنم منع
گر نخواهد او را بکوی تو ببینم

ایضا

چو در روی خوب تو محو نظر شدم
دل در کفم نبود چو از خود خبر شدم

چون هیچ کارم از تو بر دون قرار یافت
فارغ ز دوست گریه شام و سحر شدم

سر در نیایدم بدو عالم زین عشق
تا در هوای کوی تو بی پا و سر شدم

رفت آنکه یار بود در اندیشه وفا
ناچار من هم از پی کار دگر شدم

سر را ز پای باز ندانم براه شوق
از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم

ز آسیب سنگ از رم ایمن که در قفس
وقتی فتاده رخنه که بی بال و پر شدم

جان فکار عاشق دلخسته سوختی
تا با خبر ز خوی تو نبیداد گر شدم

انکس

عنه

انکس که بکند محبت ملامتم
ایکاشکی بکرد لب سر و قامتم

خونم بجور که بر تو نباشد غرامتی
کر دیدن تو دست و هر در قیامتم

شد عمر در وفا و نشد مهربان دوست
امروز هیچ سود ندارد ندامتم

کرم نمیشدم بجز نکت بتان هلاک
گر یک دمی نشسته بکوی سلامتم

این عقدها که هست ز کار دل کشود
سکیفت می فروش ز روی کرامتم

عاشق خدنگ تیر جانان ز افتاده‌ام
گر بجز امتیاز نبود این علامتم

منه

در دل ز مهر مهی آتشی افروخته‌ام
باز کرم است بکاری دل و دانو خته‌ام

سود سودای دلم چیست بیازار جهان
حسرتی چند که در عشق تو اندوخته‌ام

بارها رفته‌ام از کوی تو ای خرگسل
بکمانی که تغافل ز تو آموخته‌ام

بجز داغ تو که سرمایه امیدمن است
نیست چیزی که بسودای تو افروخته‌ام

نیست زیبنده بکس خلعت چون خوبی
بارها دیده بسر تا قدمت دوخته‌ام

واقفم از بهر چه سوزد دل و جان عاشق — مسکه در آتش عشق تو همیشه سوخته‌ام

ولهٔ

عمریست که در ره طلب باد بپیمودم — بادی نرسانید چو دامان تو گردم

از باد خزان نیست مرا شکوه و لیکن — از خاک برآورد به پایین کوی نه ازدم

آن قوت و تو کت نه که بیکار کنم روز — در شام و سحرگاه و بود وقت نبردم

دارو سر دلدار ایم آن لعل لب آب — مشکل که بیک بوسه شود چاره دردم

هجر ترک محبت که بعاشق نتوان گفت — کاری نه که در چاره آن خسته نکردم

ایضاً

چون هست بهشتی تو کی بود و نبودم — گو کرده برآور صدم از ملک وجودم

چندانکه شد از گریه مرا خون جگر کم — بر خاری دل بر سر کوی تو فزودم

در بر همه کس بستم و از سینه جدا یک — بر روی خیال تو دری چند گشودم

ز جور رقیبان نشدم از کوی تو آنا — آه ار کشد محنت هجران تو زودم

من ذره صفاتم از مهر تو خرسند — پیدا نبود پیش رخ خوب تو وجودم

ز چشم جوهر زیبایی نرساندت — ای بحر رخ خوب تو هرجا به سجودم

عاشق بزم جان اگر انمه شود اگر — در خواب ز لعلش دو سه بوسی که ربودم

ایضاً

بر درگه خود دوش شبی گریه کنانم — بگشود در از روی کرم بر رخ خانم

مفتاح در بسته که کند زلف عقل — دولت سر بر بگیره تا دو لب شانم

دارد دو لحظه بخش تو از آن رخ نیکو — از شکوه صدی که بیاید بزبانم

رفتم بسر راه وی از بهر تظلم — گفتا بکه نالی که رفت دشمن جانم

شمع سحرم تا نرسد کار به پایان — روشن نشود پیش تو احوال نهانم

پروانه که از محبت رخ زر دوست — صد مرتبه خوشتر ز بهارست خزانم

تا دیدن رویت چه اثر دانسته — آواره حسن تو برآورد فغانم

عاشق بمن این جان که نزاد — آن به که بخاک قدم یار فشانم

عنهٔ

گفتم بگوی آن مه یک چند خوار باشم — دور عشق خار باشم بهتر که زار باشم

در راه انتظارت ای بیوفا بگو چند — دل چو زار باشد من دل فگار باشم

تا مرغ بوستانم حسرت کش خزانم — هرگز نشد که گلشن فصل بهار باشم

آغاز عشق بازیست تا دل دهم بحسرت — بگذار چند روزی امیدوار باشم

از ذوق یک نگاهی کا سالهی بجنبند — روزی رود که تا شب در انتظار باشم

آن به که چند روزی ترک وفا کنم چند — در کوی خوبرویان بی اعتبار باشم

گل رفت و عندلیبان لب از ترانه بستند — دیگر درین گلستان بهر چکار باشم

خاکی بسر فشانم عاشق بر آستانش — شاید چو خاک گردم در کوی یار باشم

ولهٔ

آنکه بر درگهت از روی نیاز آمده‌ام — صد ره از خاک درت رفته و باز آمده‌ام

بگذار باشش راهم که به محفل امشب — همه شب شمع صفت سوزه و گداز آمده‌ام

ای رفیقان مگر امشب شب یلدا — بر سر قصه آن زلف دراز آمده‌ام

روز آدینه و از بیخودی باده دوش — بخرابات مغان بر نماز آمده‌ام

جان ز تن خواسته و عزم این لب — که تراو نظران بنده نو از آمده‌ام

ترک

ترک پیدا و کمرند نکویان عاشق — صد ره از کوی بتان رفته و باز آمده‌ام

ایضاً

ز ازار خود نشود دم به بیداد تو خرسندم — جفاهای تو هرگز نکسلد از مهر پیوندم

بیا منشین و خوش کن دل بترین عشوه چندم — گر خورسندی نشد از تو جان از او و منم

چو شمع گرچه جا در محفل نازت از حسرت — بر ورخویش میگریم بر بخت خوش میخندم

چنان دل بسته‌ام کز با صد شوق چپای — محال انتظام نیست کز با بکسله بندم

ازو لغمی شنیدم کز دلم بیرون نخواهد شد — نکو خوشنود گرو انده بشیرین پور چندم

اگر شایسته خدمت نیم در خاک و خاکستر — جدائی از تو گر نیم جدا کن بند از بندم

بس از عمری که فرصت شد گران به بوسه کردم — زهی طالع که زان لبهای شیرین میدهد پندم

هوای لعل آن تیغ دارد کام من عاشق — چو آن لب در سخن آید بگو از شکر و قندم

منه

ز برشه ارخود سراهی گرفته ایم — وازغم تا شی و بسیار یگرفته‌ام

وانی که چیست حاصل — از لعلت آنکه دو بوسه که گاهی گرفته‌ام

گر بنگری که گشته نازتو ام ... | ما کی بنبوده تو گواهی گرفته ایم
تا کی دل تو مهر گسل مهربان شود | اکنون ز عشق رخصت ای گرفته ایم
کس کر بداد جام شرابی بجاه غم | پیمانه ز دست نگاهی گرفته ایم
تا کی ز داد خواهی ما با خبر شود | منزل کنون بهر که شاهی گرفته ایم
هر گز بچیده ام گلی از گلبن مراد | گاهی گلی ز طرف کلاهی گرفته ایم
عاشق از زلف مشکسا | اقبال داده بخت سیاهی گرفته ایم

وله

بکویش میروم هر روز کام دل نمی یابم | که یک ساعت رقیبان را از آن غافل نمی یابم
با مید وفای میکشم صد سال جور اما | دل او را ببوی مرحمت مایل نمی یابم
خبر از ضعف مجنونم نباشد لیک میدانم | نشان گرد بر دنباله محمل نمی یابم
مکو کار غم عشق بتان بکاریست ای دل | که کاری همچو مهر دلبران مشکل نمی یابم
کیم در این بیابان رهروی کر طالع کم | نشان از کاروان و رهبر و منزل نمی یابم
بگرداب غمت افتادم و چندانکه میجویم | اثر از ناخدا و کشتی و ساحل نمی یابم

چه حالست اینکه عاشق گرچه بر جان امان نالم | ز بیم تندخوی جانب قاتل نمی بینم

عنه

ز خاک ره کی با گردش افلاک برخیزم | غبار حیرتم منشینید که گرد خاک برخیزم
مرا کز عشوه دل شاد میکرده و حیران مانم | که از بزم توای نامهربان غمناک برخیزم
بمن دامن فشاند از ناز و گیرم دامنش آخر | چو از خاک لحد روزی گریبان چاک برخیزم
طلوع جلوه از قامت چالاک میخواهم | که از جان بر سر راه کسی چالاک برخیزم
درین گلشن طلوع از آشیانم همی خواهم | چو عاشق گر برستی خس و خاشاک برخیزم

مِنه

کی ز کوی تو بود میل بجایی دگرم | منکه دارم دو جهان از که برون تا بکنم
سیلی از گریه خون بر سر من میکند | از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم
اثر از گرد من خسته نیابی جایی | یاد روزی که بکویش ز ره ناز خرم
همزبانی نه که گویم سخنی چند از عشق | گرنه بر کویش سر نالم مرغ سحرم
تو ازین نغمه دگر طوطی ... تا | بحکم بر سر کوی تو شکسته پرم

دل همرهی من نمی کند از دکامی | جز بر سر کوی تو هر جا که بود در سفرم
رحمی کن بمن ای لعل لب آبحیات | چند از آتش سودای تو سوزد جگرم
خبر از مدعیانم نبود در کویت | که نیاید دگری پیش رخت در نظرم
هما بجای نبرد جز بسر کوی بلا | عاشق از این دل گم گشته بود در بدرم

ایضا

ز بسکه انتظار نسیم سحر کشم | تنها نمی شود که سری از زیر بر کشم
از دور در رخ تو نه که بیم خرام او | دل در هوس که قامت او در بر کشم
با دیگری گفتن اگر کار من کشد | از کوی دوست رخت بجای دگر کشم
کو چشم از تیغ خونریز بس کند | من آن نیم که تیر تو را از جگر کشم
پیدا او دیده کان جور داو کرده | من رخت خود بکوی تو بیدادگر کشم
از تیغ یار دم به سر ز بهوای او | فارغ نیم که هیچ ز حکم تو سر کشم
عاشق نکوست غم ولا اعلا حبست | در کوی می فروش چو کیم ... زر کشم

عنه

سپهر سنگدل آمد بقصد آزارم | گرفت دیده چو در دام او گرفتارم
ز یاد رفت فغانم درین قفس فریاد | که یاد کار همین بود و بس بگلزارم
ببوسه شربتم از لعل تو نبخشد داو | مگر خبر نشد آن سنگدل که بیمارم
نظر بمن نکنی این زمان خوشا آن روز | که چشم مست تو میدیدم آفت هشیارم
طبیب من که ندارد سر علاج کسی | ز بیم خویش نرود کاش ناله زارم
چه سود میکند انکارم این زمان ای دل | شنیده اند چو بر بند کیش اقرارم
بگریه سحر و شام رفت عمر و چو شمع | لب نیامده زین سوختن شب تارم
مباد همچو من ناتوان اسیر خمار | ز رحمت انکه رساند بکوی خمارم
اگر بجای فلک کید و روز بنشینم | غمی بخاطر یک مستمند نگذارم
دگر نمی شود آن ماه مهربان عاشق | که رفت دشمن و در کوی او دهان خارم

ایضا

رفتم بمیکده و جام گرفتم | دیدم رخ ساقی و آرام گرفتم
غیر از تو جفاکار کسی کز دل اهگار | صبح از کف من رفت و بر وی شام گرفتم

خرسند رقیبان که دلم سوخت بنام
من شاد که از لعل لبش کام گرفتم

دردا که مرا عمر شد و کس نکند گوش
آن چند که از گردش ایام گرفتم

کام دل عاشق ز لب لعل تو حاصل
از آغاز نشد وین دو انجام گرفتم

وله

تا تیشه سپی از کف فرهاد گرفتم
اقلیم غم عشق ز فرهاد گرفتیم

ما رسم گدایان ز درت یاد گرفتیم
کام دل غم دیده ز فریاد گرفتیم

آن خاطر شادی که به صد جان بخریدند
دادیم به تیغ و دل ناشاد گرفتیم

از حسرت ما قصه و نجوا که گفتند
آن نوحه گرانی که به یاد او گرفتیم

دیدیم روان ابر بهاری سوی گلشن
راه سر کوی تو به فریاد گرفتیم

با نغمه مرغان چمن در رو ندیدیم
از مرغ قفس زمزمه یاد گرفتیم

خاموش نشستیم لبی در غم تو گم
تا رخصت فریاد ز صیاد گرفتیم

دل گفت که پیدا و بود حاصل ما
دامان تو روزی که بی داد گرفتیم

عاشق به سر کوی وی از کیک تغافل
صد بار فزون دامن صیاد گرفتیم

عنه

در بزم ره رخنه اغیار گرفتیم
تا جام می از کف دلدار گرفتیم

دیدیم فلک جز سر آزار ندارد
راه سر کوی تو دل آزار گرفتیم

آن خرقه تزویر که آلوده می بود
دادیم به یک باده و زنار گرفتیم

بی رخصت پروانه نرفتیم به محفل
از مرغ چمن رخصت گلزار گرفتیم

رفتند رقیبان سوی آن بزم به عزت
ما جای در آن سایه دیوار گرفتیم

تا غیر خیال کامی ما شد دگر او
ما ماتم دل را به شب تار گرفتیم

عاشق سوی مسجد چو شد از اهل مناجات
ما نیز ره خانه خمار گرفتیم

منه

صد بار به باد داده دل باز گرفتم
تا رخصت یک بوسه اش از ناز گرفتم

دیگر به نرم بختم گر باز رساند
تا گوشه آن بام که پرواز گرفتم

آن صید ضعیفم که ز بس بیم از جان
صد بار سر راه شهباز گرفتم

در محفل اغیار چه افسون که نکردم
تا جام می از آن بت طناز گرفتم

لبی تازه نگاری که دلش داد مرا دم
دیدم که بشد دشمن و جان باز گرفتم

بستم به سر کوی صبا باد صبا را
عاشق در آمد شد اغماز گرفتم

ایضا

غم فتنه برانگیخت می ناب گرفتم
آتش چو بلا در زد و خشت خم آب گرفتم

آن سنگ سیاهیم که آب رخ ما ریخت
از پرتو تو خورشید جهان تاب گرفتم

در بزم طرب باده گرفتند حریفان
ما هم قدحی چند ز خوناب گرفتم

از ذوق نخفتیم شبی تا به صبوحی
یک بوسه از آن لعل شکرخواب گرفتم

هر پرده برافکند و بر خرگهی آمد
با او قدحی چند به مهتاب گرفتم

دیدم که چو دوست ز دشمن لشکر شکند
رفتیم و کنار از همه احباب گرفتم

عاشق به هوای صنمی حرم و سکون را
دادیم ز دست و دل بیتاب گرفتم

عنه

بیدل ز سر وصل دلارام گذشتیم
فارغ چنین زین طمع خام گذشتیم

بال و پر مابست شد از ذوق نشستن
هر وقت که بر گوشه آن بام گذشتیم

باید گرسنگی تا سحری در بگشایند
هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم

از هر طرفی ریخت به سنگ ستم جور
تا چشم فرو بسته به آرام گذشتیم

آن رند خراباتیم که در کوی خرابات
از مملکت جمشید به یک جام گذشتیم

ما را ز دل غم زده غماز ز نزد اند
از نامه بر و نامه و پیغام گذشتیم

گر نامه این نامه همه حرف جفا بود
ز آغاز گرفتیم و ز انجام گذشتیم

بیهوده لیکن جهان را است و دیم
عاشق چو کرم هیت ز آرام گذشتیم

ایضا

شکلی دارم که باید از سر دل بگذرم
یا ز فکر عشق این شیرین شمایل بگذرم

شکلی دیگر که آب دیده و خوناب دل
گشته ام تحفی و نیست باید ز حاصل بگذرم

سنگ سیدانم نخواهد که از آن مه مهربان
با جفا خو کردم و از لطف عاجل بگذرم

کار عشق دلبران با این چنین تاب و توان
مشکل افتاده ولی زین کار مشکل بگذرم

گر دو خود را بر سر راه صبا خواهم فشاند
تا کی در راه او منزل به منزل بگذرم

ای رفیق از حال من غافل مشو همره
بیخودم ترسم که از آن ماه غافل بگذرم

ره نما گر خضر باشد با چنین بار گران / یا ورم نامیه کاین دشت تا منزل بگذرد
تو به کردن باز آسان نیست حق بیکران / من زیی خوردن مگر از طبع کاهل بگذرد
یا وا آمد عاشق از خال تو دل دیوانه ام / چون صبا هر کو بر ان مشکین سلاسل بگذرد

ایضا

فدا را ای رفیق امشب ز شوق یار بیتابم / بخوان افسانه و حملش مگر یکدم برد خوابم
شنیده ام که با او میکند مژگان او دامم / که دیدست سوم میرود از دیده خونابم
گیم ان ذره واز شوق رقصان در هوای دل / گر فکر ین ذره هیچ خورشید جهان تابم
مرا شد عیش صافی آن زمان کن بین عالم / که بر مستی زشان وا ده جام باده نابم
خیال آب لعل و آتش رخساره دارم / ز اشک و آه خود دائم از آن در آتش و آبم
بکام دل گذارد سر بپای سرو عاشق / زر رنگ آن سر زلف ... سوخته در تابم

ایضا

نخواهد بست شوق امروز راز دل نهادم / که از کوی کسی می آیم و صد داستان دارم
مبین در دست کوته خار خار حسرتم بنگر / که چون سوی گل چشمی دگر بر باغبان دارم

من آن وحشت رسیده داد خواهم بر در سلطان / که اگر میتم برچه فریاد و فغان دارم
مرا تا صبح هر شب بر سر کویش بود کاری / که بر امید خلعت پاس چشم پاسبان دارم
سگ در چشمت ای ما آشنا گردیده ام اما / چه سازم گر وفا بر پای دل بندگران دارم
بر و با ظلم پریشان همچو گل بر خاک راه و من / بیان خوش شد دلا که بر شاخ بلندی آشیان دارم
مرا از وعده او کام دل حاصل نخواهد شد / بغیر از آنکه روزی چند خود را شادمان دارم
مرا وقف غم او گشت عاشق بارها ای دل / نه بندم در بر و دیشب تا گلی در بوستان دارم

وله عنه

شکایت محنت ما باین و آن بریم / بجور گوش نگارا چنانکه جان بریم
ببوی تازه نهالی / که تازه شاخ خس سوی آشیان بریم
اگر بباد دهد خاک تا بهمت عشق / شکایت غم او پیش آسمان بریم
خوشست شاه به فریاد ما که کم گذرد / شبی که خواب خوش از چشم پاسبان ببریم
هزار رنگ گل تازه کرد دهر بر شاخ / بغیر حسرت دیرین ز بوستان بریم
کسی که خون جهان حجله ای کمان زرین / بغیر غمزه خونریز او کمان بریم

نجات بخت متاعی که داشت دیده و دل / که غیر حسرت روی تو از جهان بریم
باین متاع که نامش وفا بود عاشق / امید سود نداریم اگر زیان نبریم

ایضا عنه

ای خوش آن دم که در خانه خمار زنم / فارغ از هر دو جهان ساغر سرشار زنم
آنچه در راه طلب دامن دل میگیرد / دست بر دارم و بر دامن دلدار زنم
بلبلان گرم فغانند بشاخ گل و من / بر سر آنکه فغان بر در گلزار زنم
ای گلستان نکوئی بتماشای تو چند / دیده بر رخنه خار سر دیوار زنم
غنچه ای کو که بگویم تو بیا لای دست / که بر فرمان تو بر این دل افگار زنم
در شب وصل تو یاد آورم از روز فراق / که ره خواب بر این دیده بیدار زنم
قوت و شوکت بکار نه دارم چون زور / راه بر زند کی خصم شب تار زنم
وای بر چشم و حالم نشینی گر عاشق / دامن دل بمیان از پی پیکار زنم

ایضا منه

چو زخم چو غنچه بدل تنگ نداریم / خون میچکد ز ما و گل رنگ نداریم

مستیم و کس از من پاکی نفروشیم / میخواره و رندیم از این ننگ نداریم
جز جام و صراحی نه بجیب و بغل ما / از کعبه جراحان و بغل ننگ نداریم
مارم حکیند قصه یکجا صل خود هم / ما گوش بجز زمزمه چنگ نداریم
آب رخ ما خاک در باده فروشست / گر باده ننوشیم بجز رنگ نداریم
عاشق نبود بی اثر این ناله مگین / گر نغمه مرغان خوش آهنگ نداریم

ایضا عنه

ای سنج خوب تو چه ایم / از سر زلف تو پریشانیم
کام دهد بجز ... / از لب تو خنده پنهانیم
از دل غنچه دیده خیالش برفت / مانند بزخزان مرکب فانیم
در قفس در دل حرس خونین / رنگ بر طائر بستانیم
از سر زلف تو و بخت سیاه / جمع شد اسباب پریشانیم
کنج غم کاش ازین بیشتر / سی کند عشق بویرانیم
عاشق مسکین تو ام و از قدم / داغ غلامیست به پیشانیم

ایضاً منه

اگر نبود از غمش ناله بجا داریم — هیچ نداره اثر در دل او زاریم
گر نکه دو عالم ستم بر دل من کرد — غمزه او سید هر دو دل آزاریم
خواجه بی مهر من لطف کرگوکن — ذوق محبت لبت فرده وفاداریم
جور و جفا را کدام جا نبرم دل — غمزه بچون رخ چین عشوه بر لداریم
عشق تو از هر دو کون باعث آزادیم — زلف تو در راه دل دام گرفتاریم
برد خیالش ز دل طاقت و آرام صبر — در شب تاریک هجر با همه بیداریم
چاره غم میکنیم یک نفس از بیخودی — باده اگر میکشیم شاوه نپنداریم
عاشق اگر شد نصیب سجده آن آستان — گو نکند رو در کار هیچ دگر یاریم

ایضاً

همنفس گاهی آهی بر آرم — گهی دم فرو بسته گاهی بر آرم
اگر بنگرد مهر و مه خاک گردد — کف خاکی از جلوه گاهی بر آرم
اگر کم شود این دل غمزه پرور — هزاران دل از خاک راهی بر آرم

تو دادم مداوای و مگذشت غیرت — فغانی بر داد و خواهی بر آرم
ز غم چون گدایان مسکین زمانی — فغان بر در پادشاهی بر آرم
رسید ست از ضعف کارم بجایی — که فریاد از دل بماهی بر آرم
بترس از شبیخون آهم مبادا — سحرگاهی از دل سپاهی بر آرم
گذشت از برم یار و از بیم تنها — نشد عاشق از سینه آهی بر آرم

ایضاً منه

بمیرم ز حسرت نه فراغ زیستن دارم — چه رحمت اینکه او دارد چه بخشش ایکه من دارم
بچشم خون فشان منگر که من هم چشم یعقوبم — نظر در پرده دل کن که بوی پیرهن دارم
شراب کهنه ای ساقی بده این پیر غمگین را — که من با لعل نوشین تو پیمان کهن دارم
تو هم ناگفته میدانی و هم ناگفته میخوانی — ولی اگه نخواهی گفت از موره که من دارم
ز نقش روی بتان بتخانه کردم کعبه دل را — که در هر گوشه اش سامان چندین برهمن دارم
بسوی میروم من سوی باغ و باغبانان را — گمان اینکه مهری با گل و سرو و سمن دارم
مبادا که ز خشم مدعی گردد خبردار هم — ز داغ او چراغ زیر دامان کفن دارم

جهان آماده از غافل رسید بهای عیارم — که چشمی بر ره و چشمی بسوی انجمن دارم
سراپا چشم تم از آن تمنای آشنا عاشق — که خواهد از رقیبان تیر و میداد کفن دارم

ایضاً عنه

رفتیم از سر کوی یار بستم — دست دل ناتوان بدستم
دادم دل خود به ترک مستی — خود شیشه خویش را شکستم
از گردش چرخ تا چه خیزد — با ماه وشی کنون نشستم
اکنون که ز لبکه تا تو اینی — معلوم نمی شود که هستم
ساقی بمی آن چنان ترم کن — چون مست ز باده الستم
خوش آنکه به بوسه نوازی — از آن لب لعل می پرستم
عاشق بگذر ز آن دل شکسته — طرف دگر از جهان نه بستم

ایضاً عنه

از یک نگهت ز دست رفتم — رفتم ز جهان و دست در رفتم
پیمان نگرشمه تو دادم — از کوی تو بت پرست رفتم

این دل که بو تو حرم بود — دیدم که پرش شکست و رفتم
طالع بنگر که چون ز بار رها — در برج غریب ست و رفتم
آن شمع به محفل آمد اما — افسوس که تا نشست و رفتم
دنبال دل رمیده آخر — دل کنده ز هر چه هست و رفتم
پیوندم از نیار عاشق — چون طالع در گسست و رفتم

ایضاً منه

اگر شکوه از بخت ناساز دارم — نظر بر نوای یا سایه ناز دارم
ز رفتار گردون بحسرت بلبازم — چو شوخی از رفتنش باز دارم
گریزان نشود صبوه از ننگ دامم — ولی چشم همت بشهباز دارم
غلامی ازین غم نصیبم مبادا — اگر غیر دل محرم راز دارم
کجا سازم اسرار عشق تو پنهان — که در خلوت سینه غماز دارم
فزون نیست از عشوه یا گاهی — امیدی که زان شوخ طناز دارم
چه سازم ببرد که و دارد تو عاشق — نه من خود و سیم نه اعجاز دارم

ایضاً عنه

چو دیوانگان فکر زیاد دارم / که در خانهٔ دل پری زاد دارم
بچشم حقارت مبین سوی صیدم / که من صید فکن لبی یاد دارم
بگلهای گلشن دل خود نبستم / تعلق بآن سرو آزاد دارم
تو غافل شدی مایل کین و در دل / ز تاب تغافل نه بیداد دارم
ازین رو که صیدم بکجی نیرزد / امید تغافل ز صیاد دارم
گناهی از آن ماه نوشاد خواهم / که روزی دل خود بآن شاد دارم
ز ضعف فغان بر نیاید چو بلبل / که دانند که اندیشه داد دارم
بکن کور دا کام پرویز شیرین / که اندیشه از آه فرهاد دارم
مراد و نظره مست اوست عاشق / نظر گر بسرو و شمشاد دارم

ایضاً عنه

ام گر ز بسکه ناتوانم / تا لب نرسد ز دل فغانم
یا رب بکجم که بخت گمراه / از دوست نمیدهد نشانم

ازنخ

از خود گذرم باو لیکن کام / چون شوق کند سبک عنانم
فرهاد که گریه پیش آن مه / در حرف نمیدهد امانم
مهر تو بسینه داد کامم / رفتم که ترا ز دل بخوانم
گر ترسم از ز خاک راحت / یک رخ بنشان بر آستانم
آن گر غم او فسانه گشتم / گوش نکند بداستانم
شادست بوصل او دل اغیار / تا هجر جفا کند بجانم
در عشق علاج ناتوانیست / صبری که دگر نمیتوانم
عاشق چو نماند گل درین باغ / کو برق که سوزد آشیانم

ایضاً منه

خواهم که باز بر در میخانه خاک شم / این عقده را ز کار فرو بسته وا کنم
باور مکن که آید گر بر سرم مسیح / دردی که یادگار تو دارد دوا کنم
یاد آیدم ز لطف تو امیدهای دل / هرگز نظر بسوی تو نا آشنا کنم
غیرت انشت با همه درماندگی نمیشود / بهر خلاصی دل غمگین دعا کنم

در ملک دل جا دشتی دادم اختیار / گر ناز هر چه حکم کند مرحبا کنم
در کشش جایله و کشش خنجر از میان / گر عاشقان اهل هوس را جدا کنم
یا داورم ز حاجت دل با تو بی نیاز / در کوی منعمان که نظر بر گدا کنم
روز وداع جامه جان چاک کرده ام / عاشق شب فراق دگر تا چها کنم

ایضاً عنه

تنگ دل در این چمن از سیر گل برداشتم / یک کشیدم مرغ نیز بر اگر پر داشتم
بیخبر بودم من مسکین ز قرب مدعی / ورنه هجران ترا از وصل خوشتر داشتم
با همه خواری برفتم هر گه از کویت برون / دامن ایجا پای در گل خاک بر سر داشتم
دیده از کوه هر فشان نها من فرصت نداد / ورنه از بهر نثارت فکر دیگر داشتم
بیخبر از من که گشتی مست استغنا و من / سینه آماده صد زخم خنجر داشتم
وعده دادا فردیم یار و این نبود عجب / خنده ام بر خویش می آید که باور داشتم
رخ بخون می شویدم گر دیده گریان گرفت / چشم رحمت تا چه از آن سنگدل داشتم
گفت کاش آن کس که گرد این جور از رحم او / چون جفایت عرصهٔ محشر داشتم

از حجاب عاشقی ازوی نکردم شکوه / بسکه عاشق دست بر دامان داور داشتم

ایضاً عنه

روزی دل از جان برکنم بر کوی جانان بگذرم / یا کام دل حاصل کنم یا از سر جان بگذرم
کوی بیابان پرخار ما تا کی ز بس آزار ما / چون ابر زین گلزار ما با چشم گریان بگذرم
قطع نظر کردم ز گل از بیوفاییها ولی / یاد آیدم از آشیان چون بر گلستان بگذرم
بعد از هزاران جستجو از کوی او جستم نشان / حیفست اگر از بیم جان از آستانان بگذرم
عهدیست با پیر مغان محکم مرا چون از ازل / تا باشدم پیمانه حاشا ز پیمان بگذرم
از وعده یک عشوه ام دارد بخواب آلوده لی / افسانه ام گر این چنین بر روی پریشان بگذرم
خبر لعل تر پیا … / عاشق میام ار بر سرم ایک درمان بگذرم

ایضاً منه

اگر در دل هوس ماه تماشا دارم / از جهان دیده بسوی گوشه بامش دارم
دوستم هست که جان در قدمش افشانم / بسکه آشفتگی از طره زخراشش دارم
میروم خاک ره ساقی گل چهره شوم / که بدل آرزوی جرعه جامش دارم

نبرم نام دل خویش بهانه ز غمش   کانچه در سینهٔ من تنگ زبانش دارم
بکس از صید زبون من دلخسته مباد   انکه پنهان نظری جانب دامش دارم
انکه از اتش سوزان دلم در حذری   حکمش من کردن سینه هواکش دارم
آب حیوان اگرم دست دهد بی لب او   همه بر خاک فشانم که هواکش دارم
بهر یک بوسه که گیرم ز لبش تا کی و چند   چشم بر راه خط غالیه فامش دارم
انکه از وعده خود یاد ندارد هرگز   عاشق دل شده را خوش بیانش دارم

ایضاً عنه

دل که شاد است بوصل تو نگارت دارم   کاول عشق غم آخر کارش دارم
ساده گی بین که بیک وعده ان مه شده ام   انچنان شاد که گویی بکنارش دارم
انکه واقف نشدی کی بکجا میرود دوش   چشم بر وعده دیرینه یارش دارم
انکه از نازدهی زد ز منش منیت قرار   گوش بیهوده چه بر عهد و قرارش دارم
زانکه بگیفت شو با سگ کوی همدم   باز پرسند خدارا که چه کارش دارم
سگ دلا بعزه و هم عالم زنیاز   این چه حالیست که در کوی تو خارش دارم

بیا

شب که مست ازپی گلگشت شدی با همدم غیر   بوسه‌ها داده بران لب که شمارش دارم
شادمان عاشق زاندیشهٔ زلف تو منم   من در اندیشه که فکر شب تارش دارم

ایضاً عنه

چشم دایم بسر زلف سیاهش دارم   که ولی واله و حیران به نگاهش دارم
بخت بد دامن او کرد رها از دستم   ورنه صد بار گرفتم که نگاهش دارم
شوخ چشمی که زیاری نکند یاد بدر   دیده را در ره امید براهش دارم
رسته در باغ رخت مهر گیاه از گل   هم بگل شوق نظر هم بگیاهش دارم
این همه زخم که می بدل ریش مرا   همه از خنجر مژگان سیاهش دارم
بر در دوست سگی گر همگی خار برست   رشک بر طلعت و حشمت و جاهش دارم
غمزه در نوک مژه نوبت شاهی زده شد   هم خبر از کرگی خیل سپاهش دارم
گر من از زلف کجش باز شانم و لحوییت   ای که از رند که یکروز نگاهش دارم
عاشق سوخته دل رفت بکوی تو ولی   بی اندیشه از شعله اهش دارم

ایضاً عنه

بهاره باده رنگین کنون هشیار چون باشم   جهانی مست و تنها من بی‌انگار چون باشم
بزیر آسمان کز هر طرف سنگ ستم بر زد   پناه هم گر نباشد خانه خمار چون باشم
طلب من چو آمد بر سرم بکام جان داوان   دران حالت من دلخسته بیمار چون باشم
میاد آسیبش از آهم که گر تیغ کام زند   بکوی او وگر باد آتشبار چون باشم
تو در فکر برود و باده و شبهای مهتابی   به فکر انکه تنها بر رخت بیدار چون باشم
چو مخصوص حریفانست کام ان لب شیرین   ز وصلت شادمان با حسرت بسیار چون باشم
به محفل خواندم کامی که باز از بهر دلداری   باو در گفتگو با حسرت دیدار چون باشم
گرفتم بر سر آن کو بسازم با رقیبانش   بطبع او گران بر خاطر او بار چون باشم
مرا کاری نمی باشد باز مهرتبان اما   بکار خود ز لطف مردم بیکار چون باشم
سرود شادمانی دیگرست و اهنگ غم دیگر   نوای بلبلانم نیست در گلزار چون باشم
نکیم نیست عاشق گر ز روز و دیده زارم   از و خورسند بااین شوق بیزار چون باشم

ایضاً عنه

ز دور کاری یار از غمت سر در گریبان داشتم   در گریبان از خیالت باغ رضوان داشتم

روز محشر چون حساب کار ما از هم فتاد   منتی از ناوک جور تو بر دل داشتم
بر سر آمد عمر من در راه بی‌پایان عشق   چون نظر کردم بمقصد هم بیابان داشتم
در شب وصلم که همدم با رقیبان کرده بود   خار در پیراهن و گل در گریبان داشتم
دی که من دور از گلستان تو بیرون آمدم   وقت بیرون آمدن صد گل بدامان داشتم
میکشد اکنون صبا از منت یک نکهتم   یاد آن روزی که با وی در گلستان داشتم
در چمن گر غنچه میکردم کشاده دل طلب   آرزوی در دل از آن لعل خندان داشتم
در وصالم از روی هجر بود از رشک غیر   در گلستان بودم و حسرت بزندان داشتم
از کجا شد راز من در کوچه و بازار فاش   ملکه دایم از مسیحا درد پنهان داشتم
با کمال قرب عاشق بر سر کوی کسی   التفاتی آرزو دایم ز دوران داشتم

ایضاً منه

ولی بجور و جفای تو اشنا دارم   وفا مکن که بدل حسرت جفا دارم
بپای بسمل خود اگر بند می بندی   ببین که قوت پرواز تا کجا دارم
بقصد خاطر طلبیدم جواز غدات کز تو   حکایت تو چسان عرضه ملنا دارم

تو مست نازی باین خوبی و دلارایی   ستم اگر بکنی من کجا روا دارم
عجب که راه بجایی برم ازان کج   چنانکه میروم و روی بر قفا دارم
قضا نگر که مرا باز طفل بدخویی   بلای جان شده و من ز شوق آن بلا دارم
بطفل او سخن از مدعای دل گفتم   ولی عجب که نداند چه مدعا دارم
هزار سلسله از دوستی بپا عاشق   کجا روم ز سر کوی او کجا دارم

ایضا منه

فرصتی کو تا ببزم وصل کسب جا کنم   یک گره از زلف او صد عقده از دل وا کنم
ای اجل از کوی او گر میبری بیرون مرا   فرصتی تا یک نظر بر آن رخ زیبا کنم
بلبل بیکسک گرازم بناز و جز خونیش   تا بکی حرف غرور آن گل رعنا کنم
رفتم از کوی تو اما میرود کارم ز دست   تا جفا جویی میان دلبران پیدا کنم
خواهد از سنگ حوادث شیشه ام خالی شکست   کو فراغت که از خم باده در مینا کنم
حاصل وقتی که وقف کار دیار عاشقست   تا کسم گر بر سر کار غم دنیا کنم
از خرامت نیست امید امان در این چمن   وان قدر عاشق که بر شاخ گلی ماوا کنم

ونجو

ایضا عنه

خوش بود در حلقه سگهای ان کو هستم   کاین بود در کوی ان نه تنهایی عزتم
با رقیبان گر نشیند کی گذارد غیرتم   در روم از کوی ان مه کی بود آن طاقتم
دعوی خونم باو کی میرسد روز جزا   انکه می سازد شهید ناز با صد منتم
خار بیقدرم و دانه رشته در دیوار باغ   آه از یاری اگر بنوازد ابر رحمتم
نیز نم بیرون ازین فیروزه گلشن بال و پر   قوت پرواز باشد اگر مجال همتم
سگ شده میتابیم سوی تو ای نا آشنا   ورنه خوشتر باشد از رشک رقیبان حرمتم
گاهی از نظاره اش در اتشم گه در عتاب   عشق میورزد و زان محفل بچیدن عالم
مسکینم بار غم زیبا نگاری بعد ازین   عاشق از دست غم عالم مرا آمد تحستم

ایضا منه

تبر دامنی مسکو اقرار دارم   چه اندیشه زاهد ز انکار دارم
بکش تیغ و کم مبتلای فراقم   که طاقت نه اندکست بسیار دارم
نگویم بدل قصه نا امیدی   که اندیشه از کار بسیار دارم

نه از دست جور تو باشد فغانم   که عادت باین ناله زار دارم
سخن مختصر میکنم بر سر دل   تمنای یک حرف با یار دارم
دل هیچ از خود کس متاع وفا را   فروشم که زین جنس بسیار دارم
توان یافت از دامن دوست حاصل   چه گلهای حسرت بگلزار دارم
بدل نیست سامان یک روزه آن   شکیبی که یک عمر در کار دارم
فغانم ز روی هوس نیست هرگز   ز هر خار گلشن از آن عار دارم
بسی رنجها دیده ام در محبت   چنان نیست در روی که انبار دارم
حساب طلوع و غروب کواکب   بیکبارگی زین چشم بیدار دارم
ندارم نظر بر تماشای گلشن   که در دیده اشکی چو گلنار دارم
ز من برد آسایش خواب راحت   که بالین کی خاره که خار دارم
گشاد گره با غم عشق خوبان   گلی چند بر جم ده بر بار دارم
ندانم که باب تماشاست باید   ولی از غم خود سبکبار دارم
حیا سوی باغم که در فکر مایی   که گلهای رنگین بگلزار دارم

نصیب قصه فانع بخواهم شد از دوی   ملح در رو دلعل شکربار دارم
مکن گوش بسیار بر قصه من   که من در دل اندیشه بسیار دارم
عجب نیست گر خون فراز دیده ریزد   سروکار با چشم خونخوار دارم
خطش عاشق امسال سر بر زد اما   بدل همچنان حسرت پار دارم

ایضا عنه

ز آه و ناله شبهای خود حیا کردم   دل پرم او دعا برحمت آشنا کردم
قدم تا بکجا فرساید بدل خیل خیال او   ز چاک سینه صد جا در بروی یار وا کردم
زین روش بپای شوق یکسان شد   که هر گلی که به پیش آمد تو گل بر صبا کردم
بخاک پای او گفتم فشانم جان شیرین را   گذشت از پیش چشم تا خیال نهادم
صبور ریزد و گر سوی خواهد بود میدادم   که کار دل گذشت از کار ما فکر دوا کردم
سپاس جور خوبانست این مهر و وفایی   با امید وفا این کارها کردم خطا کردم
ببیم او خریده از که باشد نالم عاشق   کز من خود را جدا از نکورویان جدا کردم

ایضا منه

سبزه نو خیز سر زد باده احمر زده‌ام   بلبلان را مست دیدم در چمن ساغر زده‌ام
در هوای سیر گلشن تا گشودم بال و پر   وه که با مرغان بلبل کشته پر در پر زده‌ام
دعوی خونم اگر کس کی بپرسد روز جزا   سنگ از ذوق شهادت سینه بر خنجر زده‌ام
کس ز روی مرحمت نگشوده در بر روی کس   خرم در میخانه هر جا حلقه بر در زده‌ام
من غلام آنکه یکبارم غلام خود نخواند   در هوای خدمتش دامان خود تا بر زده‌ام
از دل سوزان خود آتش ز روی بیخودی   آتشی افروختم کاتش بخشک و تر زده‌ام
زیر تیغی آخر گیاهی چو شد   بر امید رحمتی از خاک عاشق سر زده‌ام

ایضا منه

دلم خوش نیست از غم از دل ناشادی نالم   کمان پیکان عشق گر زنید او مینالم
بر سر عاشقان دارم فغانی بر سر راهش   کمان ابروان انداخته گر بهر داد مینالم
نمینالم که افتاد دست کار دل بدان بدخو   ور از غارت فغان گر چشم او افتاد مینالم
هنوز هم وقت افغان نیست گا غارت جو رشان   دو روزی با دل از بهر مجازی باد مینالم
بسی جان کندم و هرگز نیامد بر مرادم شیرین   در سنگ طالع ز خنده فرهاد مینالم

گفتم

کنون عمریست کز بی اعتباری‌های حید جو او   درین محفل که از حسرت همیا و مینالم
نمی‌نالم که عاشق مرد و در آغاز عشق او   ز دوست رود و غم شد محل از او مینالم

ایضا عنه

فغان ز جور تو نامهربان نکرده‌ام   اگر ز جور بسوزی فغان نکرده‌ام
رخ چو ماه مپوشان روان چو میکندی   گر آه حسرت از پی روان نکرده‌ام
هزار بارم گر برق فغان دهان سوزد   ز شاخ گل بچمن آشیان نکرده‌ام
نگاه کیمیای توای نور هر دو دیده من   که روی خویش از آن آستان نکرده‌ام
بهشت داد و دل خسته‌ام نخواهد داد   اگر ز وصل تو اش کامران نکرده‌ام
ولی کریم نفس تاب انتظار نیست   بوعده‌های تو اش شادمان نکرده‌ام
بسنگ جور اگر بال ناتوان شکند   نظر ز گل بسوی باغبان نکرده‌ام
نگم حدیث وفا تا مرا زبان باشد   گرم چو شمع بسوزی زبان نکرده‌ام
نوای عشق تو دارد جهان زنار من   که روی خویش از آن آستان نکرده‌ام

ایضا منه

ببستند بحلقه کمندم   سگ بست ز بخت ارجمندم
آنکس که دید بعشق بندم   آگاه بکشته از کردم
گویند بروز از آن سر کو   بر پای خزیده اند بندم
دیدند ببسید کاه عشقم   ببستند بحلقه کمندم
مستغنی از من و دل من   چند آنکه ترا نیاز مندم
در حلقه عاشقان سر دوم   در محفل دلبران سپندم
واعنیت غلامیم که در عشق   گر دست غم بتان پسندم
مانند نی از حکایت دل   بیهوده فغان بلند بندم
زلفت زند از چنین ره دل   ای وای بجان مستمندم
عاشق تن و خاک راه آنم   تا خاک کند سم سمندم

ایضا منه

عمری بجستجوی نکویان دویده‌ایم   بهتر ز روی خوب توای مه ندیده‌ایم
از یک دو سنگ جور که بر بال من زدی   پنداشتی ز کوچه بابت پریده‌ایم

صد

صد بار گم شده‌ست ره ما ز بیخودی   تا این زمان بگلشن کویت رسیده‌ایم
پوشیده است این دل مسکین ز خویشتن   رازی محبت که از همه عالم شنیده‌ایم
در محفل کسی که رخش بود آفتاب   ای آسمان بسوز که جا می کشیده‌ایم
سرمایه امید دل مستمند ماست   آن عشوه کز آن لب شیرین شنیده‌ایم
ما را بروز واقعه یاران کفن کشید   پیراهنی که در غم خوبان دریده‌ایم
آن صید چشمه بین که بخون تو کشیده است   آن کشته است که در خون طپیده‌ایم
مانند غنچه رفت این سیر بوستان   عاشق بگوشه دل پر خون خزیده‌ایم
از ذوق وعده تو که از دل نهفته‌ایم   عمری گذشته است که بکنج نخفته‌ایم

ایضا عنه

باشد برگ غنچه ما را ز هم خزان   پنداشت روزگار ز شادی شکفته‌ایم
شاید که لطف دوست ز رحمت دوا کند   آن وعده‌ها کز آن لب شیرین شنفته‌ایم
تا ناز را چه مصلحت اندر زیب باشد   تا خاک راه دوست بمژگان برفته‌ایم

ایضا عنه

هزاران داغ غیرت بر دل پنهان دمان دیدم
کرو در کوی تو شان سجده بر استان دیدم

بجویم گر نشانه غیرت حیات و جاودان دارد
چرا ناما ارشک شیخ مدام سوی ایشان دیدم

بجستم در ره کویش دل گم گشته را اما
دل گم گشته آنجا کاروان در کاروان دیدم

به پیش چهره زیبای او در دیده خار آمد
ز روی شوق اگر در گل اگر در ارغوان دیدم

دران محفل که آن مه چهره رنگین کرده بود از می
نگویم روی زیبا آتش صد خانمان دیدم

چمن شد دوست و شمع مهر این کرو بنانی
دل از شمایل رنگین شد این اثر من از فغان دیدم

بفتادم دیده از داغ عشق گو رومان
کر در باغ محبت نوبهاری خزان دیدم

ایضاً منه

حلقه در گوش غلامان در پادشهم
تا چه فرمان رسد از پادشه کج کلهم

طالعم کرد بهر راه دران مجلس انس
این قدر بس که کند خاک ره جلوه گهم

رنگ غیرت بر جرم و فای تو زد
چه توان کرد بزرگست بگوید گنهم

هر دم از حسرت خورشید جهان افروزت
آنکه افکنده فراق تو بروز سیهم

عکس رخساره ساقی چو در افتد بقدح
بس بود جام می از گردش خورشید دهم

تا چو عاشق بر زنم بوسه بپای تو باز
میکند سر بکوی تو منم خاک رهم

ایضاً وله

منه در پیش تو بد خو چو مجال سخنم
کو بده غیر دگر راه دران انجمنم

آنچنان کو شد دیگر قفس شد وطنم
که بعد موسم گل باز نیاید بچمنم

همچو گل پیراهن از ذوق قبای سازد
که پیام بر جان دهند که منم

ای صبا از همه گلهای بهاری غزل
با که گویم من مسکین که غریب چمنم

من دل افگار تمنای تو اما فریاد
غرقه در خون چو به جنید به محشر کفنم

سر بر کوی تو خارم چو غریبان من و دل
همه حیرت که چرا رفت ز خاطر وطنم

صد ره از پای برامان شکیب آرم باز
شوق آرد بسر کوی تو بی خویشتنم

این بیاموختم از زاهد و از یادم رفت
عاشق آن طاعت آموخته از برهمنم

ایضاً منه

گر کند ترک ستم دلبر بیداد گرم
بر و زان سر کو بخت بجای دگرم

شب که از حسرت آن گلشن کو می نالم
مدد میرسد از ناله مرغ سحرم

کم شد از سینه دل آن گوهر گنجینه راز
محنت عشق تو میکرد چو زیر و زبرم

گفت کم گشته از خویش رساند برای
آنکه شد جانب آن مقصد جان راه برم

ناز بر دردت کشیدم آرام داده و جانم
که بکوی تو ستم پیشه شکستند پرم

دلم آن طایر بی همرهی چو ماند از پرواز
از سر کوی تو دیگر کرسد خبرم

حالیا بسته فراق تو منم سر خویش
چه نوشته است دگر حکم قضا تا بسرم

هر کسی از هنری نازد و در کوی تو من
عشق می ورزم و خود بس بود این یک هنرم

نخل لطفی دبرت کام دل عاشق زار
ای خوش آن لطف که یک لحظه دری

ایضاً منه

تا با هوای مهر رخت آشنا شدیم
مانند ذره در ره عشقت هبا شدیم

ما و دل آن مصاحب همدم براه عشق
کاران زمان فتاده که از هم جدا شدیم

بی جا فتیم نگر که بدنبال ما نزید
آن صید پیشه چون ز کمندش رها شدیم

رفتیم با رقیب سوی بزم و خجلیم
باز آمدیم و با غم هجران رها شدیم

بانگ جرس بگوش نیاید ز کاروان
چندانکه گرد قافله را از قفا شدیم

تا بود گل بباغ نوای طرب زدیم
فصل خزان رسید و چنین بی نوا شدیم

عاشق سزای ما که چنین خار گشته ایم
تا پای لب مهر و محبت جدا شدیم

ایضاً منه

در کوی تو حرمتی نداریم
در پیش تو عزتی نداریم

مفروش چنین بهیچ ما را
هر چند که قیمتی نداریم

جان داده و در ره محبت
با خویش محبتی نداریم

در کار غم تو کرده جانها
وز کرده ندامتی نداریم

ساقی سر یاری تو کردیم
برخیز که فرصتی نداریم

کامی ز جهان ندیده هرگز
وین طرفه که حسرتی نداریم

در خلوت دل ز هر دو عالم
با غیر تو الفتی نداریم

در ملک جنون اگرچه شاهیم
در پیش تو شوکتی نداریم

ایضاً منه

زین پیش بکوی تو چنین خار نبودم
یکباره بکام دل اغیار نبودم

بگذشت بمن یار و خبردار نبودم / گویا که من دلشده بیدار نبودم
ای از لب شیرین تو هر خسته دوا یافت / ای کاش که بر خاطر او بار نبودم
یارب که کشم بار جهان بهر دل او / آگاه ازین گریه بازار نبودم
گفتم که بجان میخرم از لعل تو بوسی
از [illegible] این طایر کرده چه دیدم / یک شب که در خانه خمار نبودم
از بیک که ساقی مجلس شدم از کار / از دل خرم نیست که هشیار نبودم
زاری که نزار داشتی در دل ایشان / از مهر بتان کاش چنین زار نبودم
جستم ز صبا نکهت مشک سر زلفت / در فکر دل و سینه افگار نبودم
تا گوشه چشمی [illegible] لم از لطف تو خوش بود / هرگز بتم از رشک دل بیمار نبودم
[illegible] گر برسد از رهگذر رحمت / ای کاش بدام تو گرفتار نبودم
با حسرت دهقان خوان دیده نرگس / در موسم گل گرچه بگلزار نبودم
عاشق بجفا ساختم در غم از آن کو / چون لایق لطف دگر یار نبودم

ایضا عنه

بخت گر رخت سوی روضه رضوان گشتم / سخنان دل بسوی منزل جانان گشتم
مطلبکار گشت ای گنج نهانی تا کی / دل دیوانه ز آباد و بویران گشتم
بکشم دامن او روز جزا از پی داد / ترسم آن ترک ستم پیشه گریبان گشتم
زخم بر زخم خدنگم بجگر آمده است / دل بی باک سمان جانب میدان گشتم
التفاتی اگر از جانب صیاد بود / کافر دل ز قفس گر بگلستان گشتم
من و آن ترک جفا کار که گر بس ظلم / دل افگار از و بر در سلطان گشتم
چه غم ار بنگهی محفل ز اغیار نشد / مگر دل جانب آن عشوه پنهان گشتم
گلشن وصل ترا باز گذارم برقیب / تحفه هجر کجا شد که بزندان گشتم
با امیدی که بیابم یکی از اهل وفا / کو بکو خاطر غمگین چو غریبان گشتم
گرم زان روی که گذشتم که مگر ببینید / دست خاری که درین بادیه دامان گشتم
ترک خاک ره آن کو که عاشق اگر / بخت دامن بسوی چشمه حیوان گشتم

ایضا منه

تا نخواهند ز ما طاقت رسوا نشویم / بهتر آنست که در عشق تو تنها نشویم

ناز آن شوخ رسیدست بجایی که بجا / تحفه ناز اگر گرم تقاضا نشویم
لطف بیداد و نهایت چو رسیدست بجا / گم نشویم از سر کوی تو و پیدا نشویم
پرده بر روی غم عشق تو پوشید گر با / تا زبانی نشود مایل سودا نشویم
عاشق این سلسله مویان پریشان کاکل / نگذارند که دیوانه و شیدا نشویم

ایضا عنه

بلطف کرد حساب این نگار دلکش / گر خواهد [illegible] نگاه [illegible]
بهار رفت و گلی مهربان نشد با من / دلم خوش است که من عندلیب این چمنم
صبا ز کوی که بر خاک من گذر افگند / که همچو غنچه بتن چاک میشود کفنم
جدای تو بیاد لب ولی افتاد / ز دوری تو جدایی میان جان و تنم
بزم وصل امانم نداد رشک رقیب / که گریه را بفراق تو [illegible] فکنم
زنگ در شکستی بند بر رخت عاشق / برو بگوی [illegible] ما بکس مگو که منم

ایضا منه

فدای مهر تو شد جان و سینه ایم / که از دل تو جفا جو [illegible]

مراد جان ولی ای عتاب لطف تو خوش / چگونه بیت که ز کف برده دل [illegible]
ولیک عشقم و خوشدل ام این مردن جان / بشرط آنکه نشینی دمی بجا [illegible]
چگونه حسرت پر چمن برد از دل / گلی که روی نماید ز جیب گل چینم
ببین که [illegible] بود در کار وصال / ببین چه عهدشکن گشت یار دیرینم
قرار گاه خیالست خاطر ناشاد / ورا ز روی [illegible] حالت جان غمگینم
بده بعاشق مخمور جرعه ساقی / زکات رونق میخانها که مسکینم

ایضا منه

بزم یار می در جام کردیم / علاج فتنه ایام کردیم
همانا آسمان غافل شد از ما / که روزی را بعشرت شام کردیم
چنان نومید از کوی تو رفتیم / که ترک نامه و پیغام کردیم
بکامی نارسید از راه عشق / چها با این دل ناکام کردیم
مبارک باد ما را منزل نو / که جا از آشیان در دام کردیم
ورد غمی چند کز قاصد شنیدیم / بکار جان بی آرام کردیم

چه منتها کشید از طالع خویش | که عاشق را ننگ و نام کردم

ایضا عنه

اگر دستم رسد خیا و گردون را بر اندازم | بجای این خراب آباد طرح دیگر اندازم
نگر این شیشه خالی و از دون زمینا خیزد | که جشنیم و می باشد و می اندر ساغر اندازم
نه بینم جانب خورشید تابان تا جبین روی او | و گر بیند بسوی او بچشمش خنجر اندازم
نشود تا کام دل حاصل کنم ترک وفا نگه | ره و رسم وفا یکباره از عالم بر اندازم
ز تاب می چنین گر بر فروزد چهره ساقی | نظر از روی او شکل بشمع خاور اندازم
بزم شمع خود ای چه این پروانه زنبود | نگر آهی کشم از دل که آتش در پر اندازم
چو نتوان خواستن داد دل ترکی که من دارم | همان بهتر که کار خویش را با داور اندازم
نه بینم باز پس چندی یوسف گر از قفا آید | ازین زندان غم خود را اگر روزی در اندازم
نخواهم خون خود عاشق از آنمه روز محشر | اگر فرصت شود کو را نظر در منظر اندازم

ایضا منه

خیز تا می بساغر اندازم | رسم طامات را بر اندازم

پای کوبان شویم دست افشان | شوری اندر جهان در اندازیم
بگشاییم سقف گردون را | طرح این خانه از سر اندازیم
نوبت عشق در جهان بزنیم | شور در بخت کشور اندازیم
حسن را نقش تازه بندیم | عشق را طرح دیگر اندازیم
بوالهوس تا تریک ما نشود | آتش تر بساغر اندازیم
شبی از سینه آتش افروزیم | شعله در جان اختر اندازیم
در هوای که ریخت بال عقاب | بحکم از نه سما پر اندازیم
پر در هم شکسته بگشاییم | خویش را ازین قفس در اندازیم
کم نیم از همه سبکباران | که درین لجه لنگر اندازیم
همچو عاشق نظر ز هر دو جهان | دلبری را به منظر اندازیم

عنه

ما که بر خاک دل تخم وفا کاریم | دانه بوسید و جهان منتظر بارانیم
گرچه در کوی تو بیقدرتر از بارانیم | این قدر هست که ماهم ز گرفتارانیم

دعوی با تو نداریم به محشر خوش باش | ما شهیدان محبت که وفادارانیم
آنکه در فکر علاج دل ما نیست لبت | واقف از ناله ما باش که بیمارانیم
کوکب روشنی اندر همه افلاک نه دید | دیده ما که ز سودای تو بیمارانیم
ساقیا کو می از کار جهان آگه نیست | ما ز خود بیخبری چند که میخوارانیم
تشنه در بادیه عشق تو میریم و سحاب | نشد آگاه که ما در طلب بارانیم
بسته در همه شاهان جهان باز نماند | همچنان ما که بند تو گرفتارانیم
تا به زلف تو رهزن دین خواهد بود | عاشق دین تو جهان هر دو سیه کارانیم

ایضا عنه

جانا ز تو شرح غم هجران چه نویسم | هجران ترا شرح چو نتوان چه نویسم
ای بیخ تو مرغ دلم مانده ز پرواز | از شوق گل و لاله و ریحان چه نویسم
پیغام سر زلف تو آور و من باد | تا من ز تو از حال پریشان چه نویسم
ای مصر نکوی ز رخ خوب تو آباد | از ساکن ویرانه کنعان چه نویسم
محروم تر از حلقه گدایان تو رفته | دیگر ز تو از قصه حرمان چه نویسم

ای فارغ ز اندیشه کار من بیمار | از درد دل ما شده درمان چه نویسم
دور از سر کوی تو که منزلگه جانهاست | از محرومی و دشواری غریبان چه نویسم
ای رفته من از شوخی اغیار ز کویت | زان قصه که دل داشت بپنهان چه نویسم
ویران شده یعقوب ترا خانه دیده | از کلبه ویرانه هجران چه نویسم
چون گرد گذر بر دل ویرانه عاشق | مسکنت که برای دل ویران چه نویسم

منه

تو آئی در جهان همچون سرو دل نمیدانم | فغان دلکش او را ولی حاصل نمیدانم
میان جان و غمهای تو جز آمیزشی اما | کجا دارد غمت با وای و جان منزل نمیدانم
کرم از لطف بنوازی و خوانی سوی خود گاهی | مرا نیستان که من زیم ورد محمل نمیدانم
بکوی او که نتوان زیست از بیم رقیب آنجا | خیال این دل بی صبر و پا در گل نمیدانم
از آن راحت که با آسوده ساحل گذاری | بپرس از من که من این بحر را ساحل نمیدانم
ز بیرحمی نداری با من مسکین نظر دانم | که با این مست از حال دل غافل نمیدانم
بمن رشک رقیبان میکند عاشق بکوی او | که من در فراق او جان مشکل نمیدانم

غنه

در جهان رسم و ره مهر و وفا می ساختم / مهربانی زان نشان این از لب می ساختم

غنچه را باد صبا چاک گریبان می کشود / من بجای دوست پیراهن قبایی ساختم

زان گلستان گر پیام آشنایی می رسید / جان نثار مقدم باد صبایی ساختم

صبر و طاقت را نهایت عمر را پایان رسید / اندک اندک تا بخویشت آشنایی ساختم

گر رسیدم گر بکویت بود جان بی بها / کمترین چیزی که آنجا رونمایی ساختم

عاجز عاجز بکار عشق خوبان جهان / سنگ از نیروی آهی کار رعنایی ساختم

از سر کوی تو میرفتم ز رشک مدعی / در ره جانان راهم از هجران دوایی ساختم

زاهد ار با من بگوی میفروشان نکته گفت / وانقش از اعتبار این گدایی ساختم

بندی این خاک کدام گر بعزت من بری / گه درین دیری خراب بادجایی ساختم

در طریق آشنایی گر کسی میزد قدم / دیده را از خاک پایش توتیایی ساختم

عاشق ار میر نیستم زین تحفه جیبامان عجب / جمله خوبان جهان را بیوفایی ساختم

وله

براهت میردم مشکل نمانم / ولی این کار را حاصل نمانم

من این از زده جان را جان نمانم / من این خون کشته را اول نمانم

بوصلم همدم اغیار کردی / که بجا تر اشکل نمانم

روم در راه او و اشته میرم / کر کش از حال خود غافل نمانم

مریدی می فروشم پر عجب نیست / که شیخ شهر را عاقل نمانم

ننالم از رقیبان این قدر ها / باثبات اگر مایل نمانم

گذشت از آنکه سازم چاره دل / علاج زخم این بسمل نمانم

جفا و جور را پایان نه پیسم / فغان و گریه را حاصل نمانم

بر غبت جان نبردن در ره عشق / کم از آسایش منزل نمانم

مرا گذار عاشق برد در کار و / که رسم و راه ان محفل نمانم

ایضا

انکه از سلسله زلف تو در زنجیرم / رحم فرمای که در بند تو بی تقصیرم

هر دم از شوق تظلم سر رای گیرم / تا بگوش تو رسد ناله بی تاثیرم

ده که هر چاره که در کار محبت کردم / خنده کرد قضا دید چو در تدبیرم

در سر کوی تو ای بخبر از رحمت حق / بر دو آورد لبی کش نکشش تقدیرم

از ین باد بران بازوی تیغی که تراست / گر چه کشتی و بدانست کی تقصیرم

من که باشم که قدم بر سر من رنجه کنی / این قدر بس که بخاک قدمت میمیرم

انکه خود داده احسان و دلم محذورم / با امید کرمش جای اگر بیکیرم

سنگ در کوی نکویان ببلا افتادم / عاشق انز کف دل بود سر زنجیرم

وله

فارغت اسمان ز فریادم / کو بکوشش نمیرسد دادم

شب هجران او چه خواهم کرد / سنگ روز وصال ناشادم

خاک گشتم براه کوی کسی / کی برد تا لبم اوبادم

در دلم آرزوی لطف نماند / خوی دادی ز لبس بیدادم

قیمت التفات می دانم / سنگ از خشم یار افتادم

ذوقی حسرت زیاده از مجنون / شوق خدمت فزون ز فرهادم

نه غلامی ز خدمت دارم / نو امید لطف صیادم

خون دل میرود جدا ما را / تا چرا دل بدلبران دادم

عاشق از یاد من نخواهد رفت / انکه هرگز نمیکند یادم

وله

سنگ دل در غم ان زلف پریشان دارم / چه غم از کار دل بی سر و سامان دارم

تو طبیب دل بیچاره و دل خسته من / درد عشقی ان درد که با چیز تو پنهان دارم

همه تن غنچه صفت زخم و نخواهم باز / تا از عشق که دیگر سر بیدان دارم

اگر از جلوه او نیستم از حور پیغام / دیده با انکه بان سرو خرامان دارم

تا چه خون ریزدم از دیده که اما کنک / نرمی چشم نظر بر رخ جانان دارم

از سر رحم که داد دل افکار ده / چون تظلم من بیچاره ز سلطان دارم

لیک آماده محروم ز ظالم بد / حاضرست آنکه و فریاد ز هجران دارم

خبر از تیغ جفای تو ندارم دانم / جامه از زخم تو هم تنگ شهیدان دارم

سوخت تا لیدن بلبل دلم این قصه بس / بگذر ای مرد که کوشش با فغان دارم

همتم هست ولی یاوری بخت کجاست / با فلک دست چه سنجد که گریبان دارم
من نیم جغد ولی دور ز گلشن عاشق / نغمه بر خود این خانه ویران دارم

عنه

بگویی یاری می بستند بارم / نمی بینند یاران اعتبارم
زمین پرسید رحم جان سپاری / که غیر از عاشقی کاری ندارم
بگویی خوب رویان از گدایان / بملک عشقبازان شهریارم
جهان بیخود درین نخجیرگه گرد / نخستین جلوه آن شهسوارم
که در خون گر کشد واقف نگردد / ز لطف تنهایی زخم او نگارم
کم نگر غم معشوق و ترسم / که بسیار دید دست روزگارم
ز فریادی که تاثیری ندارد / نمیدانی که شبها در چه کارم
نمی کو که برد دنبال محمل / ز اعد او کشی ز جا خیز و غبارم
درین گلزار چون شاخ شکسته / بود یکسان خزان و نوبهارم
نخواهد آمدن چون یار عاشق / مکن از وعده گر امید دارم

تو

عنه

نوبت بی چمنی و من بر جستن / لایق محنت عشق تو منم
روی چون ماه ز من گردانی / کوشش تا کرده بهان بر جسم
چه شود گر ز مروت صبا و / بر و موسم گل از چمنم
فارغ از هر دو جهان بنشینم / که گذار نه دوران انجمنم
وه که چون بوی گل از ضعف می / میرو و باد صبا از وطنم
عشت این کرد چه آید بیان / که نیا موخت بهم جان و تنم
چه اثر دیدن رویش دارد / یاد او چون برد از خویشتنم
زان لب پایان تم نشا و که نیست / غم پیراهن و فکر کفنم
ای خوش آن بخت که از روی نیاز / بر رهش میرم و واخواه کشنم
غنچه سان سر بگریبان دارم / فکر آن یوسف گل پیرهنم
لاف طامات ز دوم ساقی گفت / نکهی جانب عاشق فکنم

منه

ترکان سوار و من ز پی دل فتاده ام / خارم شکسته و از پا فتاده ام
در خدمتش اگرچه غلام خودم نخواند / وز دامنش به پرزده وا ایستاده ام
یارب چه حکمت است که با این چنین جگر / ساقی ز یک پیاله بتخته زباده ام
چشم از جهان و کار جهان بسته ام / در تنگنای عافیت برخ دل گشاده ام
گرفته بیستی و بیاز از عشوه اش / یک دانه گوهری چه دل از دست داده ام
عاشق ز کوی یار بناچار رفته ام / چون با قضا گشت موافق اراده ام

ایضا

وی ز چاک قفس در جهان نظر کردم / دلم گرفت و سامان عزم پر کردم
نوید باد چمن را که تو گلی خندید / خبر دهید به مرغان که ناله سر کردم
ز برق آه زبانی تکلفت برملا / حذر کن از دل سوزان ترا خبر کردم
رقیب در به رخم بسته و ترا کاهلان / که رو ز قبله کویت سوی دگر کردم
به بزم او زدم یک نفس جدا از رقیب / نظر همیشه بر رویش ز چشم تر کردم
کسی ز روی کرم در بروی ان نگشود / هزار بار بجزیره حرم گذر کردم

ک

اگر کند برلش خامشی اثر عاشق / که ترک ناله و افغان بی اثر کردم

وله

مجال یک نفس نیستی درین پروازگی دارم / که راه گلشنی در پیش چیا دی از نی دارم
درین محفل که راحت کس از حسرت خوبان / خمارم کشت و پندارم که بر کف جام می دارم
براه او که فرسودم همان چون باری بسم / بیا با نیها سوی مقصد ره نا کرده طی دارم
ز صد باغ بهارم ساقی زیبا زنی خوشتر / که از رویش نظر بر سینه گل در فصل دی دارم
رقیبان منع من تا کی که چندین بر سر راهش / نثاری دارم و اندیشه کاری بوی دارم
تو آن مجنون نی گیسم که پرسد حال من لیلی / که صد حسرت بقصد رو حیث بیکبانی دارم
ملول از کار و بار عالمم چندی دگر عاشق / نظر بر روی ساقی گوش بر آواز نی دارم

ایضا

پرست شهر ز خوبان و لیک بیخود و ستم / من خراب ندانم که دل بزلف که بستم
شدم ز کوی تو بیخود که دل نهم بصبوری / صبوری که ندانم ولی ز دست تو رستم
اگر تو ساقی بزمی چه زاهدی و چه تقوی / که خواستم ز سر جان و بر ره تو نشستم

تو مست عربده جو میشدی به قصد جهانی — سر نگاه تو گردم بیا که توبه شکستم
بریدم از همه کس عهد و از غمش نبریدم — گسستم از همه پیوند و مهر زان نگسستم
توانیابی دین وزنه در کمال عنایت — نموده مهر تو ایجاد و کرده عشق تو هستم
تمام زاهد و شیخ اند غیر ما و تو عاشق — توئی که واله و مستی منم که باده پرستم

ولهُ

نشد نصیب که روز وصال یار بمیرم — گر آستان نبیرم کنون زار بمیرم
بشوق ساعد سیمین و پنجهای نگارین — نخورده زخم توای نازنین نگار بمیرم
نه فرصتی که گرم خاک آستان تو گیرم — بهجر آیی که بران خاک بیکنار بمیرم
باختیار نمیرد کسی ولی من بیدل — ملول گر نشدی از من باختیار بمیرم
هزار شیوه بود جلوه تو سرو سهی را — گر پیش آن قد موزون هزار بار بمیرم
چه رنجها که کشیدم ز هجر و گفتم اینجا — که بعد خوردن داردی نا گوار بمیرم
بوعده دل خود شاد کرده ام من هیچ — چو وصل یار رسم باد و انتظار بمیرم
بجز وصل مگیر و ترا مخاطرم این شد — قرار داد محبت که بیقرار بمیرم

کهر

گدای عشقم این آرزوست در دل تنگم — که در هوای وصال تو شهریار بمیرم

ولهُ

گرفتم ز بیداد گردون نگریم — ز جور تو بیداد گر چون نگریم
به در رفت شکوه ام از جفایت — سگم خوان به پیش تو از خون نگریم
ز لیلی وشی زار گردید حالم — که بر حالت زار مجنون نگریم
مرا در جگر نم نماندست زینجا — ز رنگ دجله هر روز افزون نگریم
بدل عهد بستم که چون در فراقت — بگریم که از رود جیحون نگریم
کس اینگونه بیند در عشق حالم — بمن زار گریند من چون نگریم
به بزم تو گویند یاران با فسوس — مرا باید اکنون با فسون نگریم
به عشق تست عاشق که از بیم دشمن — بهجر اندر نالم به هامون نگریم

منهُ

لعل ساقی بازی بخشد بده و باده ام — در نثارش جان شیرینی که از کف داده ام
تیغ بر کف میرسی که همت جانش فدا — هر که خواهد کو از و بگریزن استاده ام

بندی زنجیر عشقم گشته مهر نگار — ر
ایکه می آرد بعبد جان نیک نظر بروی — فارغ از کار دو عالم خاطر آزاده ام
جنگ کرده جام و شاهد و رزدم چون مکن — محنت بسیار را از جور او آماده ام
هر چه میخواهی بکن با جانم از جور و جفا — زاهدا کفتو و کار از سبحه و سجاده ام
با رهجران میکشم عاشق با مید وصال — دل قوی دارای فلک گر چشم بار افتاده ام
دل بمردن در فراق او نهان نهاده ام

ایضاً عنهُ

مرغان باغ گوش کنند از ترانه ام — بر شاخ گل درست کنند آشیانه ام
وانست دل بدولت وصلت نمیرسم — دیگر نماند بهر سفر دلن بهانه ام
بر من بود که عرضه کنم حال زار دل — دلدار گوش کو نکند بر فسانه ام
کو عشق جان ستان که به نیروی بحود — از دور طعنه زمانه کشد بر کرانه ام
نجم نهشت بر سر راه تو بیوفا — طالع نداده جای بران آستانه ام
وارم نظر بطرز نگاه بتان شهر — تا فکر کار دل گر کند زان نشانه ام
زهری که ساغر غم ایام خورده ام — ساقی بیار جام شراب مغانه ام

عاشق مرا بر تن رعیتی پشته نما — صیاد کو هوا زغم آب و دانه ام

ایضاً

بیا که باز پی بندگی کمر بندم — کمر بخدمت ای بیوفا ز سر بندم
بروی خوب تو محو نظر شوم نفسی — ز خوب و زشت جهان دیده نظر بندم
اگر چه دشمن جان منی صفا و امید — کنم دل از تو و بر دلبر دگر بندم
بروی من نگشاید دری اگر طالع — بآن نگار نشینم بغیر در بندم
امان نشنیده ام ز خم این ستمکاران — که بار تای دل خود را بسکه گر بندم
فزون ز داد و جان خدمتی کمن فرما — میان چه از پی این کار مختصر بندم
ز عشق آمدی ای مرغ دل که جان ا — چه نامه بنویسم ترا به پر بندم
نگار روم که نیم آشنا بکس عاشق — ز کوی یار گرفتم که رخت بر بندم

عنهُ

ز اندیشه تو سر بگریبان کشیده ام — چون غنچه گاه گاه گریبان دریده ام
بگریزک تنگ قبای من و بهین — جیب دریده دامن در خون کشیده ام

در ذوق وعده جان بزرم گو به تیغ باشی / کاین حرف خوش زان لب شیرین شنیده ام
حیف آیدم که دل رود او از میان رود / داغ غم ترا که بصد جان خریده ام
از روی همچو روز جده داده ون گشت / وا وا روی که روز هوا روی خریده ام
همچو وبه قصد وام سفر کرده ام دکنون / کاکه شدم لبوی گلستان پریده ام
بگذارمش بیار که ناید هرا بکار / ان مه ز من رمید و من از دل بریده ام
ترسم ز ذوق وصل دو جان از تن برون / زان پیشتر که یار براید جریده ام
نه فکر آشیان نه سر برگ بوستان / عاشق بکوشه قفسی آرمیده ام

ایضاً عنه

هر کس از دل که بر چهره خوبان نظر دارم / نه او از من خبر دارد نه کس از وی خبر دارم
تو آواری بو رشیرین و من جانی بهای آن / زمانی پیش من منشین که کاری مختصر دارم
حذر میکرد گاه از ناله ام زانسکه نالیدم / زمن ایمن شد و دانست کاهی بی اثر دارم
بذوق باغ مرغان قفس دارند اگر غوغا / من از باغ و قفس و بوستان سر زیر پر دارم
نمیدانم چرا شد دشمن جان من بیدل / جفا کیشی که مهرش در دل از جان بیشتر دارم

ابم

نسیدم ببین که در این خشک سال آشنا پیها / ز شاخ خشک نخل دوستی چشم ثمر دارم
بذوق لطف خوبان خاطر عشاق هر یک خوش / در آتش همچو از خوبان بی پیدا او کردارم
ز مستی با بتان گفتم گزینم بر تو دلداری / وفا نگذاشت از روی تو انجا چشم بر دارم
دو ای درد عشق خواستم زان بیوفا گفتا / هزار ان همچو آن دل خسته ئی با درد دارم

ایضاً

هر روی خوب یار زگلشن گذشته ام / از سیر لاله و گل و سوسن گذشته ام
زو نگذرم اگر گذرم خوی او که من / از یک نگاه کرم برون گذشته ام
هر ذره خاک او ز شهید است یادگار / تنها بکوی او نه همین من گذشته ام
صد زخم خورده ام ز تو ای ترک جنگجو / وز غمزه ات هنوز من این کرده ام
از بسکه درد شکم ز تو نیک روزگار / بر دوستان خویش چو دشمن گذشته ام
عاشق تمیز دم ز پی منتی کسان / کی خوشه چین شوم که ز خرمن گذشته ام

عنه

تو در خاطر دری از سجده و سجاده ام / ساقی کجا شد تا دهد با بوره جام باده ام

تنها بدین از بیر و ستو روزی بمقصد پی برم / گر طالع گم کرده ره پیر دار جاده ام
هر روز قمری خوش کند شاخی بطرف باغ و من / بر پای آن سرو بلند از سیستان افتاده ام
جام می گلگون بود یا ساقی گل چهره / خبری که خوش کرد از جهان جان و دل آزاده ام
حرف وفا و مهر از و باور کجا دارم که کن / از بخت پیمان خوب بید او را اماده ام
مانند شمع از سوختن پا کشیدن و کردن دراز / نتوانم از زحمت شدن گر کشتنی استاده ام
بیزد بگوش از نغمه ام مطرب که واری زغم / ساقی چو بر لب پر ساغر از لطف جام باده ام
هر چند کردان بیوفا صد جور یاد آش و فا / عاشق بحرف شکوه اش هرگز زبان نکشاده ام

عنه منه

بخت گر یار شود دامن یاری گیرم / دامن یار بگیرم و کناری گیرم
در مقامی که سپاهی بگناهی نکشد / هوس طاعت که جلی لبواری گیرم
جز غم عشق تو ای ساخت کارهمه را / چه خیالیست که دیگر پی کاری گیرم
خار راه تو کجا دامن ما میگیرد / همه شوقیم که تا دامن خاری گیرم
بزم او در ابر قیبان که بجاره ندهند / بگذارم سر راه گذاری گیرم

بکز

چشن زان روز که از تربت ما لاله دمد / به کجا می زلف لالعذاری گیرم
جز سر کوی تو ان مسکن و جان و دل ما / منزلی نیست که یک لحظه قراری گیرم
دل کم گشته درین وادی حسرت عاشق / از چه نگذاشت که دنبال غباری گیرم

عنه

خو با خیال وصل نگاری گرفته ایم / یاری گرفته ایم و کناری گرفته ایم
ای اسمان بنال که از هر چه کام دل / دل بر گرفته ایم و قراری گرفته ایم
سر رشته دو کون ز کف داده ایم لیک / گر دوست داده زلف نگاری گرفته ایم
خوش نیست سر کشیدن گلبن ز عندلیب / جا در نه ما بسایه خاری گرفته ایم
غار ز راز غم ما خبر نبود / تا دل خبر نداشت که یاری گرفته ایم
تا دیگران هم ازپی کاره کر رو ند / از کوی آن صنم پی کاری گرفته ایم
گوشی بداد خواهی عاشق نمیکند / صد ره عنان شاه سواری گرفته ایم

ایضاً منه

جان بکف آمده آهنگ سواری دارم / جلوه کن جلوه که یک دم نبود کاری دارم

شادم از عشوه هایی که صبا و خبری — چشم بر این فلک را که کاری داریم
عجز ما دید و ببخشید به ما یار و گذشت — که چرا دوست ز من ناله زاری داریم
تا کی از خانه برون آید و بر ما گذرد — حالیا جانب ره رهگذاری داریم
صید بی قیمت عشقیم ولی از همت — چشم امید سوی شاهسواری داریم
ای صبا بخبر از مشت غباری بگذر — که به نیروی تو آهنگ دیاری داریم
بخت بد کرد که عاشق ز لبت کام گرفت — تا نگویی که بدل از تو غباری داریم

عنه

ز بند زهد و ریا وا رهانده باده فروشم — گرفت سبحه ز دست و سبو نهاده بدوشم
ز کف که جام گرفت و ز لب که بوسه ربود — چه شد نگاه نهانش نبرم آفت هوشم
متاع غم و هوم عشق پیش از آنچه تمنا — ببر طاعه که ازو هرچه بیخرم بفروشم
ز وصل و هجر چه پرسی که برد از دل تمکین — خیال حسرت امروز ذوق عشرت دوشم
ز جام و لاله چه شد بلبلان به گلستان — بروی لاله رخی من چو از شراب خموشم
گزیدمت ز نکویان چو دید روی تو چشم — که حرف تندی خوبت نخورده بود بگوشم

ز بهر چه است بعالم نظر ببندم از وی — که روان شده خون دلم ز دیده بجوشم
کشیده تیغ جفا خصم و من سلاح فکنده — عدو گشوده بآزار من زبان و خموشم
سحر ز دیده چو بیرون بخت اشک میی عاشق — رسانده فرق و عنقا انگوش و بروشم

عنه

بهار است و سامان افغان ندارم — که راهی بسوی گلستان ندارم
تو دامن بناکم فشانی ولی من — شوم گرد و دست بدامان ندارم
فراقی کشیدم کزین بیش جانم — ز غم تنگی نیست کاسان ندارم
که درمان درد کند چون بچشم — طبیبی گزیده بهجران ندارم
چنان با دل و جان خیال تو دارم — که اندیشه دل غم جان ندارم
ز لطف الفتم تا که ای بجا کم — امید از تو تسر درمان ندارم
بس و ناله اش که با غم عاشق — سلاح شدن سوی ندارم

منه

بهجران چون دل و شادی جان ناشادم — چنین از خاطرش رفتم اگر بیرفت از یادم

تظلم بهر آن دارم که جان بسپارم و بیند — درین دام بگو ناله ام عالم بتنگ آمد
اگر کوتی بفریادم کند شاید دهد دادم — من و صیاد بیرحمی که خوش دارد بفریادم
اگر از دیده می آمد و جیبی بکرد و سوم — ز زخم غمزه اویم بسمل جان نمیدادم
بآن لیلی وشی شیرین نظر دارم که از حسرت — بیکو دید که شد مجنون من یا کشت فرهادم
خوشا روزی که افتم از پی رعنا سمندش — براه او دهد چون طالع فیروز بر بادم
نخواهم دید کام از دست و تیغی او کزو — بحسرت دیده صید بست بر دنبال صیادم
مکش تن زود از دست غم از او می سازد — اگر آگه شود کز دون از چشم تو افتادم
بدام آورد عاشق چون مرا صیاد مستی — بپرم می بست و میکشم که خواهد کرد آزادم

ایضا

آن کز تغافل میکشد با دل خدنگ قاتلم — دل داند و من خسته دل زین دلکشی سوز دلم
افتاد گر صیاد من کامد خدنگش بر دلم — در خون خود غلطیده ام فی زحمت بناید بسملم
یاری نماند از همرهان گر ز دست جوید دلم — ای وای در این کاروان گر بار افتد در گلم
دیدم ببزم وصل او قرب خود و قرب عا — اکنون بهجران میکشد طبع بحسرت مایلم

بارم ز رشک آتشین گر سوز من سوزد دلت — باشد اگر چون شمع جا در گوشه آن محفلم
نادیده کامی از جفا جان میدهم در عشق او — ترسم نثار دامنم در جان بیرون کاملم
بیداد با من کم مکن کاین دشمن هم نشد — این آه بی تاثیر من وین گریه بیحاصلم
گفتم که رویت بینم و میرم ز هجران و از آن — روی نکو ننمودی و آسان نکردی مشکلم
با صد تغافل میکشد و عاشق مگر دم ناله — کاکه نکرده هیچ از انا که می سوزد دلم

ایضا

گر کار گرد و منزل و گر بار افتد در گلم — یاری و همراهی امید از کس نمیدارد دلم
شوق پرافشانی بدل وا نماند در قاتلم — گو بیند بکشا از پرم اکنون که کردی بسملم
بر عضو عضو از تیغ او دارد جراحت قاتلم — غافل نشد صیاد من از کار صید غافلم
گفتم عنان ناقه را گیرم بیا سایه دلم — گرمی دوم ناگهان گم شد نشان محملم
گو غمزه تاره و بیرم در وادی هجران او — صد سال راه افزون ترت از منزلی تا منزلم
گفتم براه دیگری خاری ز پا بیرون کنم — خارم ز پا بر نامده گم شد ز دیده محملم
جز ناله کار از من مجو من بلبل این گلشنم — جز سوختن با من مگو پروانه این محفلم

شب اگر عاشق به زلف و لب او نویسد | تنگ دل گر از شهد او هرگز رها گردد

ایضا عنه

ز دل آتشی سوی گردون فرستم | مکافات یک شعله بیرون فرستم
میان من و چرخ رفت ار کین | کند دل طلب قطره خون فرستم
تو گر رخ نمایی دل ناشکیبا | ز لیلی ستانم و به مجنون فرستم
اگر حسن را زیور عشق زیبد | دُر اشک از اندازه بیرون فرستم
لب روی چو چیم ثناخوان تو در زی | سلامی به آن سرو موزون فرستم
جهان گر بَرَم از دست خوبان شهر | که از شهر سیلی به هامون فرستم
چو رفتی ز کویش بی جان بیرون | پیام تو عاشق دگر چون فرستم

ایضا منه

کاش در ترک محبت اختیاری داشتم | یا نگوی خوبرویان اعتباری داشتم
بر سر راهش ز نقد جان نثاری داشتم | یا خبر بگذشت و بالاش شوخ کاری داشتم
گرچه بودم از گدایان در ره عجب نیاز | دیده همت به راه شهریاری داشتم

هرکز

هر کرم از خوبرویان شکوه در خاطر بود | از رقیبان بود گر در دل غباری داشتم
از سران کو که افتاده ست بار دل گل | بار رفتن بسی گر اختیاری داشتم
سیتو انستم زدن بر هر دو عالم پشت پا | بر سر کوی تو گر راه گذاری داشتم
اگه می پرسیدی احوال اسیران وفا | هیچ در دل کامیدواری داشتم
بعد هر دو چون گل سوری از حسرت خاک من | لیکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم
عاشق این طرز نکه بگذاشت تاب و طاقتم | ورنه من هم پیش از این صبر و قراری داشتم

ایضا عنه

بحسرت سری زیر پر میبرم | که دور از گلستان اثر میبرم
دران کو بیاد آر هی خاک من | خبر کی بجائی دگر میبرم
مباد و درین غم مجال فغان | که از آه و افغان اثر میبرم
عجب گر برم سر فرو در شمعی | که از دوستداری خبر میبرم
نکویی که دارم سر آشیان | که خاری برای جگر میبرم
لب چون شکر داری و کام تلخ | ز کوی تو شیرین لب میبرم

نوازم دگر مهر ترکان نگان | زجنگ تو گر جان بدر میبرم
بغزایدم آورد اول ز جهد | تظلم بران رهگذر میبرم
ز رحمت اگر داد عاشق نداد | شکایت بجای دگر میبرم

عنه

با همچنان حسرت وگر از کوی یاری میروم | در رشک قرب رقیبی بی اعتباری میروم
امر در نقد جان بکف بر رهگذاری میروم | چون نابودم رفت از جهان و تابان باری میروم
آن طایر خسته از طلب که راهم گشت | دامی ندارم در کف و بهر شکاری میروم
بر در کهت ای سوخته با آه و افغان میروم | از بهر کاری آمدم ناکرده کاری میروم
با ترک یاری بلبل و گل ترک دلداری کنند | یکبار سوی گلستان با گلعذاری میروم
افتاده من بر خاک و دل بکشاده لب از عبث | گر زخم دست و بازوی چابکسواری میروم
آن بلبل دلخسته ام کز طلب هجران طلب | فصل خزانی آمدم و در نوبهاری میروم
معلوم او خواهد شدن روزی و جای عیب | عاشق ز کوی آن صنم با انتظاری میروم

منه

زاه

زاه شبگیر ز بس تیره روشن کردم | وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چاره کار خود از رشک رقیبان کردی | چاره در فراق تو بمردن کردم
غافل از حالت صیدم شدن انصاف نبود | که بشوق تو بر این بام نشیمن کردم
بنگرای خرمن گل از تو چه کم شد آخر | بنگاهی که من سوخته خرمن کردم
دل بمن گفت که گل کوش نخواهد کردن | روز اول که من این ناله و شیون کردم
گره از کار دلم هیچ و جایی نگشود | در غمت بندگی شیخ و برهمن کردم
کس نیست محبت که جفایی دارد | تا چه کردم که ترا اینهمه دشمن کردم
خون صد دلشده خوردم که جفایی کردست | بی اثر کردم و دیدی و از صد کرت ایمن کردم
گفت بی گردن من ساقی می دادی شب | تا شدم مست و با دوست سکون کردم
عاشق از قصه یعقوب چگویی یا من | گر بیابان بود کی یوسف خود دامن کردم

ایضا

بجوار مهر ترا اینهمه دشمن کردم | آنچه کردی بدل من همه آن من کردم
خوبیت را بفغان من بتو روشن کردم | دشمن جان و دل خویش ترا من کردم

شوق جای و کرم بر سر پرواز آورد شد رهم کم که برین بام نشیمن کردم
رنگ و بوی اثر از طالع بیکار نداشت از شر رنگ ابنیه گلها که بدامن کردم
خبرت شد که اثر نیست فغان را در عشق ناله سر کردم و زین فتنه ایمن کردم
از قفس کس نجنبید من در راحت نگشود چند روزی بهوس جای گلشن کردم
هر که آن عهد شکن کرد حدیثی ز فراق نخی چند من از قصه کردم
ناله بود که ز شمع شب تار ایشان بود که چراغی شب هجر تو روشن کردم
بگذر از جور من و خدمتم الطاف چه شد خسته گیر که در کوی تو مسکن کردم
چه شد از یار شدم دور که امشب جا نیست با خیالش همه شب دست بگردن کردم

ایضا و له

دل ستانی که بصد ناز کند غمزه ستیزم بوسه کی میدهد از آن دو لب شکر چشم
من بابین پا تو ام از ره تقوی سپرم بگذارید که با ماه وشی بنشینم
کارم از رنج نکویم بر او دست امشب این قدر هست که رخسار همی می بینم
جان بیرون ز من دلشده آسان نشود تا نیاید بسرم دلبر نمکینم

دامنم پر گل اشک است ز طالع شادم که ز گلزار غم عشق گلی می چینم
که هر سوی دو صد تازه غلامت باشد یاد کی آوری از بنده کی دیرینم
نخ و ده بوسه شیرین بر کام بخشی که بدانی که بعشقت چه قدر مسکینم
عاشق از باغ چو باکنج قفس خو کردم گو مده باد صبا مژده فروردینم

منه

زان کو من دلشکسته رفتم وز جان جهان گسسته رفتم
در روم دانسته چاره داشت از کوی طبیب خسته رفتم
شبها بغم تو روز کردم روزی بتو ناشسته رفتم
امید کرم بر آن درم خواند طرفی ز کرم نبسته رفتم
از رشک رقیب رستم اما از دست غمت نرسته رفتم
شد سایه فکن همای دیگر در سایه آن خجسته رفتم
فارغ ز گزند ناله و آه بنشستن من و لکشته رفتم
از راز رقیب با من آن کرد عاشق که بپای بسته رفتم

ایضا عنه

بگو از حسرت شیرین شکرت بیمارم سر زبان غنت نیست چنین بیدارم
قاصد از دردمن خسته بگو با یارم در ره پرسد ز غم مرو بگو در کارم
شاهد و جام مهم لب چه کشم رنج جهان که بدست آورم و بگذرم و بگذارم
بسکه بار دی نکو خوبی بدم باور نیست گشتیم زار و ترا دوست نمی پندارم
زر و درم چو نباشد بغمت وای که آه و افغان نگشاید گره ای از کارم
گفتی از این سر کو دور مزن خویش ببر پای رفتار ندارم چکنم بیمارم
قصه روز قیامت برد از خاطر بر رخ خوب تو روزی که لبش میآرم
رفتم از کوی تو صد بار و خجل برگشتم بکجایی که بدل صبر و قراری دارم
با چنین طاقت و آرام ز من میخواهی کر بکوی تو دل آزار قدم نگذارم
در جهان کوی بکو ماه وشی می جویم ور نه از دیدن یاران جهان بیزارم
مهر مسور ز دل کین سینه یاران نگرفت عاشق از دوست و کجو نشده و ارزارم

ایضا منه

بجو حدیث درد نهان من ای نگار گویم زکدام درد گویم بکدام یار گویم
چو بکس حساب جوری که بدل رسیده خواهم ز فلک یکی شمارم ز تو صد هزار گویم
گهی از جفای دوران بتو سر کنم شکایت گهی از تو دشمن جان بر روزگار گویم
بهوای دوست و تهنیت شده ام ایرانی که ز شوق سرگذشتی بتو دل نگار گویم
دل تو قصه سر چو کردم بهوات جان بپردم نشد این حکایت خوش بجهان و دیار گویم
دم واپسین که تلقین کنندم رفیق ایمان ز محبت نگار و ز وفای یار گویم
چو کند تذرو و بلبل سخنی ز سرو یا گل تو ز سرو ناز بهتر و ز تو گلعذار گویم
نهم ز دست جام و نکنم حذر ز گردون چو نمید بد انام ز چه زینهار گویم
چو گدای لت عاشق بفشان بر آستانت که نیاز مندی او بتو شهریار گویم

ایضا

بشبها دیده بیدار دارم که بالین خاره و بستر خار دارم
غم دل حسرت دیدار دارم بپرس از من که غم بسیار دارم
کجش گر میکشی از جور عشقم تو میدانی و من اقرار دارم

بزیر دامنش روز قیامت / تنی مانند زلف یار دارم
بیا تا کار گردون را بسازیم / تو خنجر من دل افگار دارم
ببالین آمد و تا جان سپردن / مجالی کمتر از دیدار دارم
ز من دل برد و قصد جان من داشت / بمن جان ماند و در دل کار دارم
بدانی تا چه شبها میکنم روز / بغیر یادت شبی بیدار دارم
ازین کفرم و زین دین که کفری / که از زلف بتان زنار دارم
چو عاشق یک جفا کش در جهان نیست / نگوئی عاشق بسیار دارم

مثنوی

سری با عشق پر سودا روا دارم / کجا فکر سر و دستار دارم
بمرغان قفس هم نغمه ام لیک / فغانی در خور گلزار دارم
زبون زاندازه در دل میکنی خون / غم این دیده خونبار دارم
چه سود از گریه شبها گرفتم / هزاران دیده بیدار دارم
بسی تن در دهم در چاره غم / که خود هم مردم هشیار دارم

ندارم کار با مرهم فروشان / که عادت با دل افگار دارم
عجب گر جان برم زین عشق جانکاه / که جرمم کم غم بسیار دارم
ندانم بر سر مهرست یا کین / که از خوبان بتی پرکار دارم
بگو تا چند دشنام تلخم / شکر ریزی چنین در کار دارم
ازان رخسار گلگونست عاشق / که بر رخ اشک چون گلنار دارم

ولهُ

تا نشنود از تو کس امانم / خنجر بکش و دمی امانم
رازیست مرا نهان ز عشقت / بشنو ز من و ببر زبانم
خواهم که بکوی خوب رویان / ناخوانده همیشه میهمانم
از من بشنو حکایتی خوش / عشق تو چو کرد داستانم
از آنکه بمن نمیکند سر / دل میکنم و نمیتوانم
میکند وفا بر خود نکم / زان پیش که زنده شود گمانم
دارم سر سجده در ولیکن / امروز که زند رهزنانم

یا از سر کوی او غریبی / یا باز رسان بکاروانم
یک گل بگذاشت در گلستان / بادی که ببرد آشیانم
عاشق چکنم که پاسبانش / راهی ندهد بآستانم

ولهُ

دل نیست بسینه ام ندانم / سوی تو که میکشد عنانم
دل برد و من از پی دل / دنبال نگار دلستانم
عشق آمد و از رخ تو افروخت / این برق که میسوزد بجانم
گویی که وفا کنم دل زین بخت / کارم و کرست در گمانم
از گریه من نمیشود سبز / هر تخم هوس که می فشانم
در برخ غنچه چون بلبلی / رخصت ده و بعد ازین مخوانم
از دولت التفات ساقیست / این یک دو نفس که شادمانم
از حاصل نخل من چه پرسی / افسوس ز برگ باغبانم
عاشق ز فروغ روی گل بود / این برق که سوخت آشیانم

عنه

در دل دو سه تیره آه دارم / رحمی که بدل نگاه دارم
بر دل دستی ز دوست دیگر / بر دامن او خواه دارم
تا چند عقوبت فراقت / آخر چه قدر گناه دارم
یاران بکجا برم تظلم / کابن داد ز پادشاه دارم
رفتم که بر آستان بمیرم / تا بر در دوست راه دارم
برخواست کاری از خرابات / گر روی غم خانقاه دارم
خط تو کشیده مهر آمد / زان مهر بآن گیاه دارم
ای آنکه جدا ز روی و مویت / روزی و شب سیاه دارم
گفتی که بمن چکار داری / کاری که به مهر و ماه دارم
بر حاصل گریه شتابان است / از ناله که صبحگاه دارم
رفتی و هنوز زنده عاشق / می بینم و اشتباه دارم

ولهُ

غم جان و دل مهجور دارم
که تا کوی که راه دور دارم

فغانی خون چکان دارم و رنج
که مهر توگلی مغرور دارم

نخواهم عمر در عهد فراقت
که فکر این شب دیجور دارم

جدا از رویت ای ماه دلفروز
مصیبت خانه بی نور دارم

گرانم بر دل بی مهرت آن به
که رحمت را   دارم

جهان از قامتت شوری است
من از لعلت سری پرشور دارم

سراپا آفت جانی چو میرم
که این شیوه ز منظور دارم

ز شیرین وعده آن لعل نوشین
علاج عاشق رنجور دارم

ایضا

رفتم که باز بوسه بخاک دری دهم
بوسم زمین و جان بدر دلبری دهم

گفتی برو که کار فراقش چه میکنی
جنبش که داد گریه تر چشم تری دهم

شاید بگیر و انکه شکر خنده آفرید
که بوسه ستانم و که ساغری دهم

بگذر بمن بان رخ چون مه آتشین
تا آتشی ستانم و خاکستری دهم

صد جان بریم عشوه پنهان نمی خرد
یاران چه شکوه دل غمگین دلبری دهم

این دل که خوار کرده ناز و تغافل است
زان مه ستانم و به بلند اختری دهم

افسانه وصال تو ای رهزن خرد
بگذاشت گوش و دل به حدیث دگری دهم

گفتی نیاز بر سر راهم چه میکنی
استاده ام که بر کف تو خنجری دهم

عاشق نهال گلشن معنی است و لی
در خشک سال لطف و کرم کی بری دهم

عنه

بپای یار فشاندیم کیمیای دل و دین
هنوز پیش رخ او نگاه من بزمین

ز درد دوری و فراقم ز رنگ رخ عیان
بصبر خویش چو بیایم از سر تحسین

اگر بجز نگشتی ز رشک خواهی گشت
که قسمتم نشود آن جفای بازپسین

خوشم که زین دل پرغم جهان جدا افتم
که هیچ یاد نیاید ز صحبت دیرین

ببند در تماشائیان گلشن حسن
که ای نی فرسادت بلاله و نسرین

خراج مصر دهیم اگر از آن من باشد
بجوسه که فروشد شکر لب شیرین

چو پرسش آمدی وای بسا فراغت ما
بپایت ار نثار کنم جان برو جبین

خیال دوست مخواه از دلی که
هوای عشق مجازش سری که بربالین

نه جان عاشق لخت یابد نه ایمان
هنوز غمزه ترکان شهر کیش بکین

ایضا

در نغمه نیم کم از هزاران
کو یک نظام زکلهذاران

ساقی و شراب و ابرباران
این رحمت و این گناهکاران

کو داوری دگر که از تو
نومید شده امیدواران

از حسرت بکیه در خم مدام
افغان زغمر و رخ شوران

گر راه نمید هی بکویت
راهی بنما به بیقراران

کارم بتو بی حقیقت افتاد
تا یاد کنم زخنی که ازان

افسوس که گل نمیکند گوش
بر نغمه دلکش هزاران

چون کم نشود غمی که دارم
منت چه کشم چو غمگساران

طالع بمن نمود راهم
عاشق چو گذشت نوبهاران

منه

رفتند ز دیده یار و یاران
من ماندم و دور روزگاران

ساقی قدحی که گریه کردم
بر رحمت حق گناهکاران

از بند نسیه آن رها شد
وینها بند بر بند دل نگاران

عهد گل بر رخ نشست عهد لیت
افتاد چو عهد گلعذاران

سنگل که بر مراد ار د
گشتم نه کردیده چشم یاران

مخصوص منت چو شد نگاهم
ای کشته لعبتو هزاران

سر هم نقد دخت زانکه خونین داشت
نالیدن زار دلفگاران

واماندم و هیچ غم ندارم
از رخ بیاده ای سواران

یاران لسماع و عیش و مستی
عاشق ز غم تو سوگواران

منه

ای جان سرو که میروی خرامان
پنهان نظری سوی غلامان

بر هر دو جهان توان فشاندن
دستی که ترا رسد بدامان

ما بجنه عشق کام سوزیم
اندیشه وصل گلرخان

دردا که خریده کام رفتند / از شهد لب تو تلخ کامان
گو راه دگر که خویش گم کن / از کوچه تنگ نیکنامان
دشنام نداده کس چنین خوش / دیدم همه شکرین کلامان
در زاویه مانی پسند ما / از سنبل تر فکنده دامان
خنجر بکف آمدی و ترسم / از خون بریزدت بدامان
گویند تمام کن محبت / عاشق بحکم نه تمامان

وله

ای سرو که میروی بگلشن / خون گل و بلبلت بگردن
دلداری و بیدلی اگر نیست / پیداست که آن توئی و این من
ای مرغ خجسته همایون / بر بام که میکنی نشیمن
زلف تو شب سیاه موسی / رخساره تو چراغ ایمن
بهتر ز رسیدن تو به خو / در حسرت یک نگاه مردن
زین اشک که ریخت حسرت انجم / گل میبرم از چمن بدامن

بر راه طلب نشد روان برق / تا کشته نیامدت خوش من
برسیدم و زو نشان نداده / از شیخ گرفته تا برهمن
یاران بهوای دوستداران / عاشق تو و یار دوست دشمن

عنه

نیاز عشق ساز و نازنینان را قرین من / که ناز از نازنین گذارد هر که میبیند نازنین من
ترا گفتم که میگردد بدل مهرت یکین من / که میبیند اگر دیدم از توخشم بیش این من
بجو دیدی میکنم روزگاری اما گرا برو ا / که روی مهر بر خاکست آنجا جبین من
چه باید مردم چادر خرابات مغان اولی / که بر روی مهی باشد نگاه واپسین من
به فردا وعده فرمودست تا فردائی نم / که اگر بود از طاقت نگاه بیش این من
فلک شد آفت آسایش و راحت زین خوبان / نمیدانم که خواهد شد بلای عقل و دین من
اگر امنیت دست و ساعد خنجر کشیده نها / بزن زخمم که بر بازوت بادا آفرین من
ترا گر جان فلک قربان دست و تیغ میگردد / چرا باید نشستن در کمین این کمین من
من از مهر تو دارم در نظر صد حسرت خوبان / تو تا از حسن بیجا چه میخواهی ز کین من

تو سیر از بنده و من بی تو در هر سو خریداری / گر این یک نکته دامان دل یک بیش من
چرا گویم که تاثیری ندارد ناله ام عاشق / که می نالد هر ام از ناله من همنشین من

عنه

که با تو گفت براه وفا گذار مکن / نظر بحال اسیران دل فگار مکن
برای مصلحتی رفته ام از آن سر کو / تو در ره رو دیگرم ای شوق بیقرار مکن
بموی که بگویان وفا و مهر کنند / تو روی خوب مپوشان و هیچ کار مکن
اگر بلا غمزه ی صید من نمی نگری / مرا به بند و دگر بعد ازین شکار مکن
نگویمش که ز لطفت بعریجی در پای / دل فگار مرا بیش ازین فگار مکن
چو گل نماند که گوشش از وفا بان کند / حکایت غم بلبل به پیش خار مکن
مباد شعله آهش علم کند از خاک / بخاک عاشق آزرده دل گذار مکن

منه

درین خرابه به شور و شرف ار مکن / دگر کجی گله از دوست روزگار مکن
بیا سرائیم ای ابر از کرم گذر / چمن براز گل و ریحان نظر نگار مکن

در زندگانی عشاق گر ملول نه / بحکم غمزه خونریز خویش کار مکن
براه وعده وصلی که گر بود نفسی است / تمام عمر مرا صرف انتظار مکن
رسیده وار مکن غیر را به پرسش من / اگر ز شوق نمیرم من گذار مکن
شب سیاه تو عاشق کجا و صبح امید / سفید دیده فرو وداع انتظار مکن

عنه

اگر گویم بهجران چو ترا زم گشت باور کن / دگر باور نداری در میان ما را خبر کن
فراموش تا کند اهل دو عالم دادخواهی را / بآن بازی که میبینی نگاه سوی محشر کن
سرت گردم ز آن ترسم که بینی ابر بیقرارم / مرا در خاک و خون بگذار و قصد صید دیگر کن
نمیگویم ببر ما را بزم ای محرم کویش / اگر فرصت شود از حسرت ما قصه سر کن
بشمع چهره روشن ساز ساقی محفل ما را / ببوی می دماغ محفل ما را معطر کن
لب مهر و مهی مکن ادمان از غم اگر خواهی / بجای مهربانان بنشین و با او می ابا خو کن
نمیگویم که با ما لطف کن یا جور میکویم / که با بیگانه کم بنشین و با او لطف کمتر کن
رسید اندر رسنگ کار اینجا که از هجران بیزیم / اگر داری سر از عاشق فکر دیگر کن

عنه

نگاهی سوی کار افتاده و بی آشنای من / که باشد هم شهادت از وی و هم خونبهای من
گرفتم ناله بی تاثیر باشد گریه بیحاصل / محبت می تواند گشت خود مشکل گشای من
نگردم هرگز از جورش شکایت پیش کس تا / ز حال من توان دانست هم بیوفای من
گرفتم ساعتی زین مانده دور از کوی تربت / کشیدی تیغ و خالی بود در کوی تو جای من
اگر بند از لبم برداشت ذوق دادخواهیها / چو نی از سوزشش فریاد کم شد مدعای من
بهر کس شرح درد اشتیاقت کرده ام تا / نمیداند کسی حال مرا غیر از خدای من
بسوی آشیان میرفتم از گم گشتگی عاشق / که فریاد اسیران قفس شد رهنمای من

منه

قاصد بگو میت که ز خویش حذر مکن / یابی اگر مجال سخن مختصر مکن
صد همچو من فدای ره آن دل غمین مباد / ای همنشین ز مردنم او را خبر مکن
مرگست چاره غم گران نه او دست / با درد عشق فکر علاج دگر مکن
پرواز را اگر نمره کاری بهمت ست / اندیشه ز کوتهی بال و پر مکن

یا از مراد خاطر غمگین نظر به بند / یا بر جمال شاهد زیبا نظر مکن
در راه انتظار تو شد دیده اش سفید / جانا ترا که گفت بعاشق گذر مکن

ایضا

نگرای بیوفا کنار از من / که میگیرند یاران در محبت اعتبار از من
ز چشمم گه نگاه و از لب پرخنده در مجلس / به فکری دیگری بودی ولی بردی قرار از من
غم اندوز است فریادی که در کنج قفس دارم / دریغا نغمه نشنید کس بر شاخسار از من
در آب و آتشم در اشک و آه بی اثر اما / کسی در عشق نشنیدست حرف نیم کار از من
خدا را ای صبا از کوی او آهسته تر بگذر / کف خاکی بجا ماندست آنجا یادگار از من
ز خون ناحق خود بگذرم عاشق از آن ترسم / که باشد قاتل من روز محشر شرمسار از من

عنه

ای گل گر انتظارت گریند بیقراران / هر دم بر بگذاری چون ابر نوبهاران
دیگر چه شد که بستی عهد وفای یاری / با دشمنی شکستی پیمان دوستداران
مشکل اگر نسوزند خوبان بجرم عشقم / کایشان نمی پذیرند عذر گناهکاران

جاه و جلال خوبی ای مه نمی شود کم / از ما نگه ز رحم آری بر تیره روزگاران
وانند درین گلستان تا یاد مراد عیش / مرغ چمن که ناله در موسم بهاران
از خاک تا قیامت جز سرخ گل نروید / هر جا بیاد رویت از دیده ریخت باران
خوش آنکه همچو عاشق از ترک کار حسرت / گردد ار شود بخنجر و از ناز شهسواران

ایضا

کاش غم ویران کند یکبارگی بنیاد من / من ز دست دل شوم فارغ تواند زیاد من
تا تو بازآیی کجا و من امانم میدهد / از نوید وصل خوش کن خاطر ناشاد من
هر از این کار زده تیر سازد و دل آزرده ام / همچو نی دیگر ندارد حاصل فریاد من
سعد رسم ار او گر دو از نمکت در دام آیم / آه گر روزی ازین آگه شود صیاد من
گفتم از حال بد عاشق خبر باشد ترا / گفت آن آزرده جان شد که نمی آید دمن

عنه

نه ز بی رحمی صیاد بود زاری من / ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من
شاد گشتم ز جفا چون تو چنین میخواهی / فکر دیگر بکن از بهر دل آزاری من

من با مین وفا جان لعنت خواهم داد / گر تو آگاه نباشی ز من و یاری من
اینکه مشکلت محبت اثری میدارد / کو جبین عزت اهل هوس و خواری من
خوار ترمیت ز نکویش ز من امروز کسی / می توان یافت که وارسته وفاداری من
عاشق از وعده آن عهد شکن در ره عشق / هیچ کس جان نبرد دست ز بدشواری من

ایضا

بیا ای باد و خاک من براه او پریشان کن / پریشانم ببین و شرح حال من بجانان کن
بهر دردم که خواهی مبتلا کن غیر مهجوری / اگر طاقت ندارم مبتلای درد هجران کن
نباشد جای چندین دجله خون در دل تنگم / دو روزی گر نخواهم کرد کوه خانه ویران کن
برای جان بیرون چون سر بر کف پایت / ز لطفم خاک راه جلوه و خرامان کن
برافشان سنبل مشکین که محفل عطرت گردد / نقاب از برگ گل بردار مجلس را گلستان کن
میان مردمان گفتی تجویز میکنم عاشق / اگر لطفت با من هست آن بیگانه پنهان کن

عنه

جان در هوای وصل تو دادن نگار من / از دیگری چه مطلبی کار کار من

نالم اگرچه نارسد بکار من / تا هیچکس دگر نبرد دل بجای من
بر خویش بسته بدمی از بهر کار ما / مهر ترا که هیچ نیاید بکار من
در دل ترا ز محنت هجر بوده ام / با صبر اگر بجای بماند قرار من
آن سنبلست کز سبب تیره روزیم / زین بیش کو سیاه شود روزگار من
نالم که نگذرد ز تغافل ز خیل خویش / غافل ز زخمکاری دل شهوار من
عاشق بغیر من نرسد خدمتکش / باشد بقدر مهر اگر اعتبار من

وله

ز تنهایی دل ماسوگواران / نه از پیوند این بدعهد یاران
بلعبت اعتبار از عشق خارم / چو گل در بوستان فصل بهاران
نگر وان رخ ز اشک ژاله ای من / که خرم میشود گلشن ز باران
عجب نبود جهانی دوستدارت / نیاری یاد گر از دوستداران
هزاران خار در پا دارم رفت / بپای رخش این چابک سواران
بیا سوی چمن کز شوق نالند / ز سوی عاشق و سوی هزاران

ز خاک ره بنظر همچو خاک راه مکن / با بیکسی خاطر غمت که ام نگاه مکن
بجام غیر مکن خون ز شیوه های عتاب / منم که میکشم این باده اشتباه مکن
من آن نیم که بمحشر شکایت تو کنم / بخون ناحق من خلق را گواه مکن
بیک نگاه بخونم کشید غمزه تو / برحم میکشدت دل دگر نگاه مکن
بجا بماند آتش محبت اگر بسوزدت / دلا ز من بشنو ترک این گناه مکن
اگر بمنظر زیبا رخی نظر داری / نظر بسلطنت ملک پادشاه مکن
تو حال عاشق بیدل بمی توانی دید / اگرت بگوش فغانی رسد نگاه مکن

ایضا

نگوییت بعتابی دلم کباب مکن / اگرت بگوش فغانی رسد عتاب مکن
بدل در آمده ای سر جفا بگذر / چو منزل تو شد این خانه را خراب مکن
در انتظار چو مردم چه سود آمدنت / بحلق تشنه که از دست رفت آب مکن
اگر فغان مرا بشنوی بروز حساب / مرا شهید غم عشق خود حساب مکن
چو جان برون شده از بزم در کمینگاهی / چو عمر میگذری بر برم شتاب مکن

اگر ز دست برآید بگرد دام مگرد / وگر بدام در افتادی اضطراب مکن
بپیچ و تاب مبیند از جان عاشق را / وگر ز سنبل تر لاله را نقاب مکن

عنه

چون گل برار پرده رخ ز نقاب کن / گر بر سر بیدار دل من شتاب کن
از دور مهر و ماه نشد کار ما بکام / ساقی سفال میکده را پر شراب کن
ایدل گفتمت که مکن با بتان قرار / اکنون درون سینه من اضطراب کن
چشم ترا بهانه نباید که دلبری / با هر که میکشد دل تنگت عتاب کن
گر بوسه نیست مکن ز آن لب حدیث تلخ / ما را بهر طریق از او کامیاب کن
ای چرخ سنگ روز وصالش نکرده ام / ما را بمحنت شب هجران عذاب کن
یا وصل مهوشان جهان ز اطلع مدار / یا چشم اختران فلک را بخواب کن
ای ناله یا به تنگی جا از فلک ببار / یا خانه گر نیست سکونت خراب کن
هر جور و هر جفا که کنی دست در تست / دیگر مجنون عاشق بیدل خضاب کن

منه

یا جام یا خنجر بکش سوی خودم آواز کن / یا لطف یا جور از کرم یکدر بروی باز کن
این حسن نبود سرسری کس نیست با این دلبری / از آدم و حور و پری با هر که خواهی ناز کن
انکه که جامی در کشی در سرکشی خنجر کشی / بیچاره خوبی را بهم در کشتنم انباز کن
ترکی و دیگر روی او شد در غم وات پیچید سر / خنجر بکش بر روی مه بر مهر دست اغاز کن
با غیر چون ره بسپری در ناامیدی بگذری / پنهان نگاهی ای پری در کار اهل راز کن
این نکته با مرغ سحر خوش گفت بلبل در سحر / چون باغبان بگشود در از گلستان پرواز کن
من عاشقم اهل هوس خوی یاجمی در بس / خنجر بکش نی بزن یحیی مرا ممتاز کن

عنه

بردم بره که شدم بسر کوی تو گران / نام من محو کن از دفتر بیادوران
این فسانه کم از خواب عدم بردمرا / قصه بود که گفتند از و بیخبران
ساقیا وقت صباح است گران خیز نیست / جرعه از باده دوشینه بیان تال گران
ده که پرورد و رزی بسر دم دل که زنم / دست کوته بمیان شه زرین کران
رخ خوب تو گران چشم جوان باد او / حیف باشد که بود دور ز صاحب نظران

گویم این دیده ز نادیدن روی تو چه دید — بزخ خوب تو آن روز که با چشم گران
خیز تا گوشه میخانه نشیمن سازیم — چه نشینیم در اندوه جهان گذران
آن جفا ها ندارد ز ستم لطف ترا — قصه جور تو گفتند بعاشق دگران

منه

ای ناله در دم در غمش فکر من غمخوار کن — یا آتشم بر جان بزن یا در دل دلدار کن
ای دشمن جان کام دل وی عیبی از لطف مجمل — خونم مریزی اگر بحل فکر من بیمار کن
هر چند مشکل میشود بیرون مرا زین عمل — یک وعده خواهم کو اجل کار مرا دشوار کن
ای باد گرد ره دیده ام خواهد زد از یاری قدوم — خاکی براه آن صنم در دیده اغیار کن
ساقی من از خود رفته ام در بزم او جامم بجم — اما باو چون میرسی پیمانه زان خمار کن
تا شد چو چشمان صنم غرت نشان بو بهار — یا میتوان در کوی او وای عشق ما را نگار کن
عاشق ز گلزار وفا بعد از بی رخ دعا — گلهای حسرت چیده ام از آتش دستار کن

وله

ور دل اگر داری غمی امشب مرا امداد کن — برخیز ای مرغ سحر با من دمی فریاد کن

باهم خوش است ای بیوفا از دلبران لطف و جفا — صد بار غمگین کرده یکبار ما را شاد کن
شیرین که دارد از نگه صد خار حسرت در جگر — کو زخم غیرت را نگر فکر دل فرهاد کن
ای دل اگر سازد فغان از خاره جوی خون — سوی پی نیدار و ترا فکر دل صیاد کن
آمد بسر با بندگی بگذشت ما را از ندگی — تنگست وقت بندگی تا میتوان بیداد کن
روزی که دل از کف برد ماهی که یادت یاد باد — جوری که با من کرده در عهد خوبی یاد کن
باور مکن در قیمت او کس گر کف خاکی دهد — از تیغ عاشق بگذر و از رخ کشش آزاد کن

ایضا

مرا در محفل او بودن از ما خوانده مهمانان — لبی بهتر ز دو دست دور از صحبت جلیسان
برانداز منکه از خیل گدایانم ز دربانان — گرا پروای من جای که بودند اسلطانان
من آمد وقت رسیده داد خواهم حکم — که بندم بر زبان افتادم و از بیداد دربانان
بده ساقی مرا پیمانه چند از سر یاری — که مشکل گشته کار من بی از من بیست کیلان
سر زلف دراز او کجا و دست کوتاهم — که غیر از من لبی بستند در کویش پریشانان
بده ساقی شراب آن ترک کافرکیش آمد که — شود مست و بریزد از ستم خون مسلمانان

معاذ الله که باشد از تو عار اشکوه اما — حکایت بیش از این باید که کان دار بر سلطان
کجا شد ساقی مستان و جام باده رنگین — که عاشق خبر داد از کام دو عالم دست افشانان

عنه

تا دل بجور افتاده از آنکه کس پروا مکن — در دل بده راه وفا غیر از جفا با ما مکن
از حالت و دوا اگر باشد خبر فرزند ما — گر ساغری داری بکف اندیشه فردا مکن
چون با عنانم رخصت نظاره گل کرده — کو حسرتم افزون مشو در بر رخ من وا مکن
گر چاره دل میکنی از ترک مهر او بگو — هم صحبت مجنون مشو یا منعش از لیلی مکن
ناصح باده من نگر و زاین نصیحت درگذر — آن چهره زیبا به بین منع من شیدا مکن
جان در کف علم ماندن گوهر یکتای — گو قیمت کالای خود زین بیشتر بالا مکن
اکنون که دل از ما خدا بر لطف ما — عاشق ز طوفان غم مخور اندیشه زین دریا مکن

منه

بام و دنم ز محنت هجران قرین مکن — هر چند دشمنی همه با من چنین مکن
نشناس قدر و قیمت الحق بیمثال — گر جان دهم بهر رخت از این مکن

برگ گل سمن بگریبان خود مریز — یعنی ستم بآن بدن نازنین مکن
ما را که نیست از تو گمان وفا هنوز — در عشق پایداری ما را یقین مکن
رفتم ز صیدگاه تو رخش هوس متاز — از کف کمان بیفکن و دیگر کمین مکن
شکرانه که خوش من سعیت داده اند — عاشق نگاهبانی هر خوشه چین مکن

عنه

یا بخوان ایش دیان لطفم که دانی شاد کن — یا بکش تیغ و ز دست جور تم آزاد کن
ناله از ضعف مشکل میرسد بر کوی او — امشب ای مرغ سحر با من دمی فریاد کن
ناتوانم ره نخواهم داد جان در راه عشق — فرصتی تا هست ای بیدادگر بیداد کن
زین چه سودای ناله کآتش میزنی بر جان من — از ره یاری که زیر تربت فرهاد کن
شکر از مهر وفا بیجا یار دل بر داشتم — کو دل بی مهر خود از سنگ فولاد کن
رونق خوبی نکویان را بود از عاشقان — میکشی از غمزه آن لعل لب ایجاد کن
رفتم از بزمت کنون با هر که میخواهد دلت — باده عشرت بکش در حسرتم یاد کن
ترک مستی باز می آید خونریز — عاشق دلخسته را دیگر مبارکباد کن

وله

صباح عید و صبوحی سحاب و باران بین / نگار رحمت حق با گناهکاران بین
برون خانه حیران خود هزاران بین / بخاک ره سر شاهان و شهریاران بین
شکر بادشهی همدم گدایان شو / سپاس خرمیت سوی سوگواران بین
نگار جان جهانی به تیر غمزه تو / چه میشوی ز کرم سوی دلفگاران بین
بسوخت ز غم کار دلم کسی و عشق / به بخت بی اثرم اتفاق یاران بین
ز دیده میرود اشک لاله گون در دشت / ترا که گفت و لا سوی دلفگاران بین
بوصل منقطع از دل غمزده حسرت / فغان ز مرغ چمن موسم بهاران بین
چو کرده ایم که بر امید رحمت تو / مبین بجرم و امید گناهکاران بین
سراغ عاشق دلخسته اگر میکردی / غبار او ز پی رخش شهسواران بین

ایضا

چه شد اینکه بار دار و نمکی لعل خندان / که رسید جان ز حسرت لب نیازمندان
همه شب ز شوق گردم چو سگان بگرد آن کو / که بکوی او درآیم به طفیل ارجمندان

چو سمند ناز تازد بهوای صید جانها / بکمند خویش بندد سر عنبرین کمندان
بستان ملک خوبی مرسا و چشم زخمی / که نمیکنند کوتهی به فغان مستمندان
بخیال ما اسیران گذری بکار ما نی / که دو دیده ایم عمری ز فغان صید بندان
بسمند ناز جولان چو کنی بشهر و صحرا / بنگر بپای توسن سر و تاج سربلندان
شکری ز لعل نوشین نکنم طلب که آن مه / پی منع من بگیرد لب شکرین بدندان
تو که عاشق از خصومت ز پی شکیب خویشی / بگریز تا توانی ز میان خودپسندان

عنه

دل از کف داده مژگان ترش بین / مسلمانی ز چشم کافرش بین
چو گل پیراهن از سودای دل چاک / قبای دلربایی در برش بین
سراپا آتش است از گرمی شوق / فروزان همچو مهر خاورش بین
دلش مجروح چون خود جور کیشی / همان دشنه تیر و خنجرش بین
کشش محرم نه از شرم نگویی / نگار عاشقی بی یاورش بین
دل خلقی ز خوبی پایبستش / دل اندر دست یار دیگرش بین

ز پرکاری نهانی چاره جویان / ببین آثار عشق ظاهرش بین
شکسته طره و برگشته مژگان / هزیمت کردگان لشکرش بین
بیا عاشق ز تاثیر محبت / ترحم از دل کین پرورش بین

ایضا

شود تا بر سر کوی ملامت عذرخواه من / چه خوش باشد که بردارد نقاب از چهره ماه من
تماشا داشت در محفل ز بیم مدعی امشب / نگاه دیر دیر یار و آه گاه گاه من
اگر تیغ از میان گاهی ز روی رحم بگشایی / کرا جرأت که بیند سوی ترک کج کلاه من
مباد ابا غبان اگر که از گلگشت گلزاری / پر از گلهای رنگین است دامان نگاه من
تو تا ای ماه مهر افروز رخ پوشیدی از … / سیه روزی نمی دارد شب و روز سیاه من
نداری فکر کار این دل سوزان و میترسم / سحرگاهی در افتد در جهان آتش ز آه من
ترا نقصی نشاید گفت در خوبی و زیبایی / بغیر از ناله بی اندازه و آه کشاه من
اگر در خون نشاند با قرار مسند عزت / کرا جرأت که سر پیچد ز حکم پادشاه من
نگر دهقان طفیل دیگری آیم و بد عاشق / نشد در سایه نخلی ترا روسیه گیاه من

من گیتم از در دل میکده نوشان / پر درد ها لطف کرم باده فروشان
ابروی تو رنگ همه گلهای بهاری / از کوی تو چون ابر گذشتیم خروشان
بر طرف بنا گوش توان حلقه مشکین / خوبان جهان حسن ترا حلقه بگوشان
جور تو به فریاد در آورد جهان را / ما از ادب عشق بکوی تو خموشان
دوست می خرمی و ناز نگویی / از حسرت دیدار تو تا رفته ز هوشان
انگشت تحیر بدهان مانده فلک را / از ناله سر و من و این سینه جوشان
ای آب رخ خوبیت از چشم تر ما / زنهار دل از عاشق دلخسته مپوشان

ایضا

زیاری بر سر بالینیان چون مهربان یاران / چو خفتی کی داری خبر از حال بیماران
مزیدی از کسی غیر از وفا و دوستی هرگز / ندانم از کجا آموختی رسم جفاکاران
مخواب ایمن ز طوفانی که گفت با کمال خیزد / که خواهد ریخت سیلابی فرو از چشم بیداران
بمو دیدی رخ گران بر هر فی بکار کشی / شکستی زلف را تا بشکنی بازار عطاران
شب و روز خوشش زلف و رخ ساقی گواه ام / که خواهد خوش گذشت از روزگار احوال مخموران

برون از خانه آمد بی نقاب آن ماه میدانم / که جان خواهند داد امروز از هر سو وفاداران
بخواری کشت و بر خاکم قدم نگذاشت یار ای جان / زهی قدر وفاداری زهی اجر وفاداران
چو از مستی شوکت هیچ از خود آگهی بر گیر / حسابی عاشق برآری سر میان بزم میباران

منه

اکنون که نیستی سر لطف آز کن / یک در بروی خسته دل خویش باز کن
یاد آرش آنکه بار تو از جان کشیده‌ایم / گاهی نظر بجانب اهل نیاز کن
جز من که صد ره آزم بجفا آزموده / از هر که لاف مهر زند احتراز کن
از نالهام ملول مشو یار در قفس / از روی مرحمت به دوای من فراز کن
ما اقتدا بر کرم دوست کرده‌ایم / زاهد برو تو روزه بدار و نماز کن
مرهم کنی اگر ره بی منتهای عشق / جنبش بیا و خوبه نشیب و فراز کن
دامان خضر اگر چه نشاید بدست کس / مانند خار باده بدستی دراز کن
در این نظر مکن که ز نوبت ... / روی طلب بجلوه که شاه حجاز کن
کو همچو ماه روز ز خویشتن لبان / عاشق تو تکیه بر کرم کارساز کن

بجا

عنه

بیا ساقیا باده در ساغر افکن / نقاب از رخ دختر رز بر افکن
بخورشید صبح صفای شفق بین / بزرین قدح باده احمر افکن
بعکس پری رخ ببین در دل ما / نظر بر تماشا که خاور افکن
الهی سر و شد بی تو هنگامه ما / بیا شوری از نو به محفل در افکن
ز تیر نگاهت شدم نیم بسمل / فکندی بسویم نظر بهتر افکن
بخور خون نشاید گران غم که داری / درین دم مخور تا دم دیگر افکن
بشکن سلاح و بکش پا بدامان / قدم گر نهادی بمیدان بر افکن
نمیسوزی ای ناله گر آشیان را / هم الطف کن آتشی در بر افکن
دل از غصه خون شد درین باب منظر / می سرخ عاشق بجام زر افکن

منه

دوست دشمن ولیرا از دوستداران یاد کن / یار با اغیار کردی ز یاران یاد کن
ای همیشه جرعه جامت نصیب مدعی / باده رنگین بکش و ز باده خواران یاد کن

هجر از حال زار عشقبازان دلبرا / دل بیاری کردی از دلفگاران یاد کن
با غم عشق جفاجوی چو خود یاران شکن / چون قراری یکی از عشقبازان یاد کن
دولت خوبیت افزون باد و جاه دلبری / شکر عزت گاهی از بی اعتباران یاد کن
از غم هجران نمی بر خاطرت باری رسد / شاد و مان بنشین ولی از سوگواران یاد کن
روزگاری میرسد کز غم دلت گردد فگار / از غم عشاق دران روزگاران یاد کن
گلبن نازترا روزی خزان خواهد رسید / زانچه گردد آن بیار فصل نوبهاران یاد کن
همدمان رفتند و ماندی در جهان عاشق غریب / از حق آن همدمان دوستی گذاران یاد کن

وله

دلا تا چند نالیدی کنون تا چند بس میکن / نداری تاب حسرت بیش ازین ترک هوس میکن
بعالم کام بخشی غیر خرسندی نمی باشد / اگر راحت هوس داری برو ترک هوس میکن
پی کارت داو زانهمه خوبی و زیبایی / چو یاری میتوانی کردن امروز کار کس میکن
گرت می غیرت گاهی میتوانی سوی دیوان / خیال کار با ساقی به قدر دسترس میکن
چو ای مرغ چمن در پیش گل احوال خود گفتی / زبانی نیز شرح درد و مرغان قفس میکن

زکوی

زکوی کامرانی رخت بیتی بر قفا بنگر / براه نامرادی میروی رخ بار بس میکن
بخور سندی زهی تر زنگ وارهی خود مکن دو دست / رنج آشیان یکباره آهنگ قفس میکن
نهان میدان که محمل برسر مجنون نمی آید / تولی تو نمید منشین آگوشی بر جرس میکن
چو گل میل تغافل با غبان فکر جفا دارد / تو هم عاشق بگلشن ترک تیغی خار و خس میکن

ایضا

گهی ای محرم از حرمان ما با او سخن میکن / زشوق ما حدیثی چند را در انجمن میکن
زمانی انجمن را از رخ چون گل چمن میکن / زمانی در چمن با میگساران انجمن میکن
بکش دل بار نگذارید این خوبان که من دانم / تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن
شراب و نقل دادی یک یک یاران مجلس را / ز روی مرحمت یکجرعه هم در کار من میکن
قبا جامه کانذر محبت چاک خواهم زد / بمن بگذار یعنی بعد مردن زان کفن میکن
سلیمان جهان حسن را دوان عقیق لب / نگین خاتم دولت ضرار از اهرمن میکن
زبان معاف کن ساقی اگر بر شیشه وادی / نظر در خدمت پیرمن این بر کهن میکن
چو المه را هوا و ارم ببین در کوی او خارم / بچشم اعتبارت نظر در اهرمن میکن

٢٣٦

علاج زهر غمی کز فراقت ده عمر بجا / بیا بنشین و بانی زان لب شیرین سخن میکن
سفر بگزین دو روزی تا فزاید حیثی و قدرت / نمیگویم ولا از کوی او ترک وطن میکن
نوای عاشقی سر میکند در بوستان عمری / بر وای باغبان آرایش سرو و سمن میکن
تماشای طلوع صبح اگر خواهی ز سحن خو... / نظر بر سینه اش عاشق ز چاک پیرهن میکن

عنه

نگاهی از کرم بر حال زارم میتوان کردن / نهانی عشوه گاهی بکارم میتوان کردن
ورا غازه و فا اهنگ قتلم کردی از طفلی / مدارا نیتی چیا بار روز کارم میتوان کردن
مرا نومید کردی از وفای خویش واکنون / ز دور فکر این کام امیدوارم میتوان کردن
دم از زوار سکیهاسیه نم اما تو میدانی / که باز از التفاتی بیقرارم میتوان کردن
با میدم به بخشا تیری از ان غمزه جنان کن / نمی ارزم بهیچ اما شکارم میتوان کردن
بجا سوم که کارم چون گذشت از کار تو ام / اگر فکر دل و جان فکارم میتوان کردن
ز سنگ ترب کرداری رقیبان ... / ز نور عزت و ور اعتبارم میتوان کردن
همین تا چند میگویی که بگذر بر سر کویم / گذر گاه منت این کوچه کارم میتوان کردن

اگر گویم که دل از وصل ان نا آشنا کندم / نظر در حسرت و در انتظارم میتوان کردن
نمی ارزم اگر ای کجنت باد و ممنا سیتی را / غبار راه ان چابک سوارم میتوان کردن
همین دشمن نشد در کوی او تا مرعی عاشق / نداشت انمه از طفلی که خوارم میتوان کردن

ایضاً

ای سنده رویت همه گلهای بهاران / بر حسرت عشاق تو فریاد هزاران
خوش آنکه کسی خنجر از خانه برای / قربان شود جان من و جمله یاران
از صید ضعیفی چو من تنگ مباد / ای لب تبغ تراک سر تیر نگاران
بسمل شده خویش به فتراک بیچ / فریاد ز بی رحمی این شاه سواران
خوبان جهان جمله ستمگار ز رازهم / رحمی که کنند بر دل این سینه فگاران
جمشید جم بخت چو دست انکه ستاند / می با خط جام از کف این ساده عذاران
نگذاشت از کشته عاشق اثری بر ... / ان سوخته رو چهره همان بر زبان ...

عنه

قدم بر دیده ام بگذار و بر این خانه مسکن کن / ز رنگ دیدنان چه سحر ز علاج حسرت من کن

بت من قدر تنهایی و حق مهر من میدان / وز انام از میان بت پرستانت برهمن کن
به بلبل نازه و از گل بگیدم نالبیدگی فرما / بگل نازه اگر بلبل زبانی جا بگلشن کن
براه جور و بیداد تو دادم من چو جان و دل / تو خواه از سنگ سازا مدل که داری یا از آهن کن
بهای من فدای شمع قد و ماه رخسارت / بتن تا ریک ما را از فروغ شمع روشن کن
بلا کی خراسیدن نتوم بر من گذر افکن / سر طرز نگه کردم نگاهی جانب من کن
چو گل چیند ز وصل او بزم مدعی عاشق / خدایا اینچنین کام رقیب کام دشمن کن

ایضاً

بلای جان و دل غزلت کریمان / رخ مه چسان بر ناز نینان
چه دلها که بر دندان بر دو جادو / هزار افرین ست سحر آفرینان
نداشد مهر و وفا از مو دم / چه خوبان شهری چه صحرا نشینان
و از رحم بر ناله ام گوش ارند / که خوش شیر ار و آواز راه زنان
نگم شیشه در خرقه پنهان که ترم / ز دست دراز فراخ آستینان
بر ندان چو کیش سبت اهل ... / با مان غلط زند کار دیو ابلیسان

فلک کز دور مهر آمد پی کین / به بهر شش ز بستند دل ز چنیان
بدست آورد کاش تا مت زحمت / خدا وند خون دل خود چنیان
مرا عاشق از لیسه العند بهتر / شب زلف و گیسوی انمه جبینان

ایضاً

سیاه ساخته روزم بطره شبگون / مهی که دولت خوبیش باد روز افزون
همین مهی که شد مهربان به عجز عشق / چه سان با بلی هوس ام شد زینی افسون
بریز خون من از ناز و گر کسی پرسد / که ریخت خون فلان ناتوان بگر دل چون
زهی بمذهب تو خون ما حلال حلال / بجای که دل ز خیال لب تو چون شد خون
نظر نکرده بر و رش بکام دل طالع / فغان که میرود از محفل دلم بیرون
چه آب که به بر آتش زند مرا عاشق / که سوخت داغ محبت مرا برون و درون

منه

خیا شد بعیش دردنوشان / بهشتی به ز کوی می فروشان
کجا تا گریه ام از دیده خیزد / جو ابر از کوی او رفتم خروشان

نبود داری گوش بر فریاد خواهان | مشو غافل ز کار ما خموشان
ببین خرم گل از ابر بهاری | رخ چون گل ز چشم ما مپوشان
امان زین تنگ بر بسته میانان | فغان از این قبای تنگ پوشان
دلا تا کی لب وا می گذارند | کمند سنبل مشکین بدوشان
خوشا آن وعده کز لبهای شیرین | تو شهد افشان شوی ما شهد نوشان
براه او که خواهد عجز و تسلیم | دریغ از جد و جهد سخت کوشان
ز طالع قسمت این بود عاشق | گدا هم سر زبا شد سینه جوشان

ایضا

ای داده جان در راه تو با حسرت بسیار من | ای کرده از عشاق تو تنها بجان این کار من
تو مرگ من خواهی و من وصلت طلبکاری کنم | با لعل شکر بار تو با سینه افکار من
گردون که قصد جان کند من نیز قصد او کنم | با غمزه خونریز تو با آه آتشبار من
خنجر کش با سینه پر حسرتی پیش آورم | در دلبری چابک تو در عاشقی سرشار من
بیمار عشق تو دل از الفت آن ناتوان | با نرگس بیمار تو با ناله بیمار من

رنگ

رنگ نگاه انوری با برهمن ور داوری | از حسن بی اندازه تو از عشق بی زنهار من
یارا که نقد جان و دل بر خاک پا افشاندمت | ای بر رخ جان پرورت آتش جان و دل بیزار من
فرهاد و مجنون جان بغم دادند در ستم | ای کاش من هم جان دادمی روز وصل یار من
در حیرت آوارگی با حسرت بیچارگی | از دور گردون اختر و از اختر سیار من
جام شراب ارغوان ساقی بیاپی کن روان | ای آگه از کار جهان اندک مده بسیار من
زان ترک شیرین وش بجان عاشق چنین رستم توام | با عشوه پر کار او باطل الکار من

عنه

میگذشت آنکه بجان واله دیدارش من | گفت خوش آنکه ماه این روی نکو یارش من
آنکه کار همه کس در طلبش مشکل تو | آنکه مشکل شده پیش از همه کس کارش من
چه خبر باشدش از اینکه اسیری دارد | آنکه بی سلسله و بند گرفتارش من
درد درمان دل عالمی از طرز نگاه | چشم بیمار نگاریست که بیمارش من
گل سرخی که ببار آمده در گلشن جان | عجبی نیست بجان گر کشم بارش من
گر کند چاره درد دل بیمار ضعیف | که طبیبش تو جفای پرستارش من

ز جدا مانان توام دست رسد نیست عجب | گل نورسته این باغ تویی خارکش من
می زند از پی خون ریختنم می آید | بنده سرو قد و شیوه رفتارش من
آنکه بر وای رقیبش نه در این بادیه بود | وانکه از بیکسی افتاده بکل بارکش من
نقد جان را بستاند به بهای نظری | عاشق این یوسف مصری که خریدارش من

ایضا

زهی بی نصیبان بکویت غریبان | نظر کن برحمت سوی بی نصیبان
گذشتم ز درمان و دردی که دارم | که کار بنا شد مرا با طبیبان
تو ای غنچه کز خنده لب می نبندی | چه غم داری از ناله عندلیبان
بهشت است آنجا که یک لحظه باشد | نگاه محبان بروی حبیبان
مرید خرابات نم چه کارم | بقول حکیمان و پند ادیبان
عجب گر برد جان ز بیداد عاشق | ز سوی تو هر خون ز سوی رقیبان

عنه

جفا جو یار یاران همچو یار ما جفاکاران | دل ما را که می آرد برون زان یار و این یاران

بیان

نگر خنده گاه آشنایی لطف پنهانی | بیک چیزی بجا آور وفا را از جفا یاران
فزون از نقد دین و دل نمی باید مرا گر تو | بابهای برنیاید تمنای خریداران
رنا و صید ما سیری و چندان نیست پروانت | کو بند خویش بر داری ز پاهای ما گرفتاران
خدا را سخت دشوارست نادیده رخت فردا | بر او ز خویش میگریم چو شمع صبح بیماران
ولی کش ضبط نتوانی غمی گر خوش نتوانم | ترا چون ریگ صحرا و مرا چون قطره باران
اگر صبح قیامت بر دمد با دو رسیده ارم | که رو در کوه نتی از دشت ریگ بیداران
دمی با خویش اگر بودم ز دست غصه و سوزم | خدا آسان کند از هوشیاری کار هشیاران
چه سود از محفل و حیله که از هم کسان باشد | دلم در حسرت و لیش نظر بر صورت یاران
ملول از قصه زهد ریا شد خاطر عاشق | بنوشانوش مستان داد گوش رو بمیخواران

منه

گسست از بهر دشمن عهد و پیوند وفا داران | به بین دیگر چه کرد از بیوفایی یار با یاران
ز من مهر و وفا آموخت از بهر رقیبانش | برای جان من جور و جفایی از آن ستمکاران
چو پای درد بی درمان خشش در میان آمد | طبیبان دست بستند از علاج درد بیماران

قرون از اختر گردون بر اطراف سر کویت … ستاره بار چون چشم بشبها چشم بیداران
چو شد در ماله خط ماه رخسار تو میگفتم … کز ابر چشم من و لخته خواهد ریختن باران
نظر بر خواهش عکوش عجب نبود که در محشر … تشفع زاهدان پارسایی کنه کاران
بر روی نام شان در دل ز اخوانند مشتاقان … نگر روی تا و شان در جان همت خورده مخواران
خبر زان ماه کنعانی ندارم این قدر دانم … که نامش بر زبان وارند جان از کف خریداران
ز ره یکمه بزیبا یکند زد زن عاشق کرمی … ئی از شیوه مستی بجای جان نثاران

ایضا

نور چشمی که شد از طره زنگه دلبر من … رفت از چشم و نه بخواب چشم تر من
هر سو دای بتان دارم و با این چه کنم … که ندارد کس ازین عشوه فروشان سر من
رنگ مل نه شودم وارنه و عاجز کرم … که زند عشوه او را ه نصیحت گر من
می توان یافت که بسمل شدم قیمت هست … که بر غیبت بکشند جراحت پر من
آمد از خانه برون آنکه طبیب کرفت … ای خوش آن خسته که جان باخت بکا گر من
وعده دادم مهیدی از لطف ولی مست … شادی وصل ترا با دل غم پرور من

خیلی این ره بهوس چند پرسم خضر کجاست … تا بپرسیم که چه شد رهبر ناد گو رهبر من
بگذر از من دلسوخته بگذر عاشق … کاتشی هست نهان در ته خاکستر من

ایضا

سیه پوش و همین بر دو دوش من ناکو … سیه کرده روزم سیه پوش من کو
سه کار فتامی این انتظارم … که زد و راه خواب شب دوش من کو
تمنای جان و دل ناشکیبم … که دانم بیاید در آغوش من کو
بت کم نگاه زهر حال آگه … نگار زبان و آن خاموش من کو
چه شد آنکه بگرفت جامی ز دستم … ز دست رقیبان قدح نوش من کو
ز زلفی که صد دل بیک موی بند … پر از سنبل تر بنا گوش من کو
نگاری که چون راه جان و دلم زد … بیک عشوه شد آفت هوش من کو
ز نکیم فراموشیش نیست دائم … بوفا و محبت فراموش من کو
ز کویت چو برگشت عاشق بگفتی … که آن بنده حلقه در گوش من کو

وله

کز بهر غیبت ما از غم محبت او … خوشم بخوردن غمهای او بنعمت او
پیاله میکشم و لبی عجب که گردد دوست … بدین گناه که مستظهرم برحمت او
هر آنکه گناه نکنند هر تیش از غم عشق … بجز ز هیچ پناهم چو غیر حضرت او
زنگ که ره حرم نبود شخیال جوایم … همیشه بوده دلم در هوای خدمت او
خوشم اگرچه دلم پر شد از غم عشق … که فارغ از غم عالم شدم بدولت او
شب فراق که در فکر حال من باشد … بجز دلم که مباد اکسی بحالت او
اسیر دل که بجان حسرت ترا دارد … فقیر تر ز من که نظر نکنم بحسرت او
عجب که رحم نیارد بحال این عاشق … بحسرتی که نظر نکنم برحمت او

غیره

نتوانیم چو از چنگ فلک جست برو … بنشینیم که در رنج حکیم گرد و
نشنید سبب بیچاره کیم دهقانی … کشته ام تخمی و در شیو نم از وقت درو
حاصلم هیچ ندانم که برون آرد باز … دختری را که میخانه نهادیم گرو
شب تاریک و ره دور رفیقان گمراه … کو کجی کوکب شود راهنما یکبر نو

دشمنان شد درین مرحله سر ز دوست … رهزنان شد درین قافله از راه مرو
ایکه از رفعت شان سر بفلک می سائی … جایی و خاک نگر و بیلی آن خاک مرو
تارکی را که اجل زیر قدم می سپرد … تاج کاوس چه سود و کله کیخسرو
آنچنان گر که اسباب طرب از کم و بیش … داد و گردون تو گفت که بگذار برو
کهنه دلق چو اجل میکند از بر تو را … چند باشد دل ما در گرو کهنه و نو
دست گیر ار نشود عفو الهی که خرد … عاشق این طاعت و خدمت که تو کردی مجو

ایضا

یا رب با غیر دانستم چه آید سوی تو … وانچه گرد از لطف با او کوشه ابروی تو
از مروت دور نبود گر بما کم بگذری … رو بر گاری خاک سر کرده ام در کوی تو
طالع ناسازم ان از من که محرومی مرا … از گریبان بر ندارد دست در پهلوی تو
با هوسناکان بکوی او برابر گشته ام … ای محبت دست ما و دامن نیروی تو
همچو من پنهان مگر در پرده دلدار هست … کز دهان غنچه می آید بگلشن بوی تو
می نمایی چون غزال وحشی آما برطرف … صد نگار افکن بخاک افکنده دست بازوی تو

بخش از آن دلها که جا دارد حضور در بر او — با کمال نازداری قامت دلجوی تو
بعد مردن ز آتش شوق تو باشد چون شرار — ذره ذره گرم عاشق گرم جستجوی تو

ایضا

چنان از بیخودی پیدا گشته ام محو هوای او — که می آید بگوش از نالهام آواز پای او
ز سیل گریه ویران باد یارب خانه چشمم — درین منزل توان تا چند خالی دید جای او
از آن خورشید تابان چون عنان شوق برتابم — که میرقصد ذرات وجودم در هوای او
عجب نبود اگر شایسته دیدار او باشم — که چون آئینه دارم نقش او در سیمای او
سراپا چشم حیرانست آه این قدر دانم — که شور انگیز شد اول نگاه آشنای او
اجل مانند آن خاکم که در ملک خراب افتد — مدارای کند با خلق در عهد جفای او
بنزم جستجو هر کس قدم زد در ره عشقش — اگر خود گم نشد گم گشت عاشق نقش پای او

عنه

سنبل دمیده بر طرف یاسمین تو — با عاشقان بکاست عیان خشم و کین تو
دارد بدوزخ دل درد پر ورم — نقد دوای این همه در آستین تو

یار

ای تو همای اوج نکوئی و هر طرف — بوسیده جوان لبی در کمین تو
پرورده حسن در چمن نیکوئی نبات — در سایه بان سنبل و بر یاسمین تو
زنار کافری ببره از آن کلاله ام — ای برهمن ایبره که در آیم بدین تو
خورشید کانچه میرسد از شک و بد ترا — خطی تو ترتبت قضا بر جبین تو
عاشق اگر ترا ز جنین ساز می کند — آتش زند بدل نفس آتشین تو

عنه

تا بود از قفای تو کاکل سیاه ای تو — در دود دل شکسته ام میدود از قفای تو
کام من و مراد من جور تو و جفای تو — دست مدار از ستم ای من و دولقای تو
گاه در آب آتشم گاه میتو و خوش — از چه از آن تغافل دیدن آشنای تو
از لب لعل خود مرا شاد بوعده میکنی — لیک بسر نمیرسد لطف تو با گدای تو
اگر نیز و جوی تر زبان اهل دل آن — در ره جور میدید بوته نقش پای تو
سنگ میادم فرو سر بگاه حسرتی — بر سر خویش میکنم خاک در سرای تو
ای دل چو بدرست مایل نازوهر کسی — کام دل همین حاجت بجز رضای تو

منصب چو علیش نیکسان کشت چو کار آسمان — صبر من و قرار من عهد تو و وفای تو
از غم عاشق حزین کار همه جهان بیان — آه و فغان همچنان بر لب او دعای تو

ایضا

ای آفتاب و ماه غلام کمین تو — بوسیده صبح و شام بخدمت زمین تو
در شاهدان باغ ندیدم قرین تو — نازک تر از نکهت تن نازنین تو
هرگز نگفت با تو بقصد هلاک من — یکحرف مدعی که شد دلنشین تو
ای نعمت نکوئی از لطف حق تمام — تا چند زهر غم خورم از انگبین تو
جور از تو به که لطف و محبت ز دیگران — ای جان من فدای تو و طرز کین تو
ای صید پیشه که با امید ناوکت — هر گوشه صید خسته ولی در کمین تو
در بوستان حسن چهای نظر دهی — سنبل دهد جواب بطرف یاسمین تو
زان پیشتر که فرش زمین گشت و تمنا — بوسیده بود عاشق سیل زمین تو

عنه

خرم نمی شود دل من از عطای تو — ای آسمان که گم از مدعای تو

ای دل ز غم جمال که هرگز نمیرسد — لذت چرا ببرد دلم از جفای تو
مایل بر حسم اگر نشدی از سر هوس — دستم بدامان طبیب که دارد دوای تو
در آب دیده نقش رخت یافتم دگر — زحمت نمی دهم بتو و خاک پای تو
گرم ز دیگرم نبود روز رستخیز — اجری همین بس است که مردم برای تو
بیرخضا لباده بلخته شبی — تا چند شب ز طلب از خدای تو
فارغ نشین دلا که گر از کوی او روی — آن آتشی که کس نشیند بجای تو
عاشق چو با دیدن ستی از کوی او نگار — جبری که لعل او به بهد خونبهای تو

ایضا

زین چرخ چرخ پر که بهجت کار او — گو آنکه هم فرح نشد روزگار او
گر میروی بسیر گلش زودتر که نیست — رنگ ثبات در چمن اعتبار او
از رنگهای مختلف در چمن مگر — رنگ خزان عیان برخ نوبهار او
آن گلشنی که بس گل رنگین بهار داشت — درد اکه مانده خشت خشکی یادگار او
چندین هزار رخش که میدان روزگار — در خاک خفته ست بی شهسوار او

این سنائی که مانده ز جمشید یادگار / بر باور رفت بی لبی شهر یار او
گر آتش فتاد بدل نیست جای غم / در آتشم که هست دلم یادگار او
داده است نقد جان به بهای کرشمه / مسکین دلم که هست لبی شهر مسار او
از اعتبار ما ببر کوی او مپرس / من خار عشق گشتم و دل گشت خار او
هرگز مزیده غیر تو کس سید انکی / بر راه انتظار نشیند شکار او
عاشق کسی که لب ببان شوار دل / چون من بیاد و سیه دود آخر غبار او

عنه

واقف نکشته بودم از بیوفایی تو / تا روز رفتن تو لبیکی جدا ای تو
وستی ز سینه من سوی فلک بر زدی / ای ناله سوخت جانم از نارسایی تو
در وادی محبت ما کشتگان سوختیم / ای کاروک هدایت کو رهنمایی تو
ای دل که در ره عشق حیران کار خویشی / مشکل رسم بجایی از رهنمایی تو
هر چند با گدایان لطف از تو فا داری / خوشتر ز پادشاهی ما را گدایی تو
خوکن بنامرادی ای دل به بند حسرت / چون چاره نداریم به بی رضای تو

رکن

گفتی چرا ابر سوا از دیده خون گشادی / طرفیت ایکه بستم از آشنایی تو
امشب که باده صحبت و آن شوخ مستیاقی / عاشق بگو کجا شد آن پارسایی تو

ایضا

شوخی که شد عالم خراب ناز و استغنای او / هر کس از جان بگذرد و در دل کند ماوای او
عشقی اگر در خون طپید عالمی ویران شود / اینها نباشد بر عجب از خوی بی پروای او
حیران بر دانش عالمی از طفلی بجهر / در کار بازی الفتم بر هر طرف غوغای او
این دل که هرگز کام خود زانمه نخواهد نیستی / هر روز خشش بیادش از وعده فردای او
اشکم بجشم خونفشان زان رنگ شیخ و ارغنون / گر زردی حسرت کرده ام در دیده خود جای او
هر چند دوام رفتم زان لب نیابم کام دل / کیو عده هیچ بوده ام از لعل شکرخای او
تاب و توان رفت از دلم هر دو تکیه من نماند / در کنج حسرت عاقبت من ماندم و تنهای او
خلقی ز دیده خونفشان از جلوه آن نوجوان / گوش جهانی پر فغان از عاشق شیدای او

عنه

قرب رقیب تا کی سستی عهد یار کو / خصمی اسمان چه شد بازی روزگار کو

تلخ کام ز فراق جان تاکی از غم جان / محنت عاشقی کجا آن غم غمگسار کو
همه می کشی اگر دست دهد مرا خوشست / بر سر کوی آن صنم آن قدر اعتبار کو
راحت وصل دلبران رنج فراق آورد / دیده و از نه دو ام باده بجهار کو
ای بهوای لعل تو محنت بحساب کند / در سر کسی از لبت بوسه بیشمار کو
مست ز زهر رسیده ایکه شستی تم کجا / خنجر کین کشیده عاشق دلفکار کو

ایضا

نوبت اینکه بنگرم از رخ همچو ماه کو / جرات یک نظر کجا طاقت یک نگاه کو
ربط نیاز و ناز ما از چه گسسته شد زهم / خواهش کمر اجرتی بخشش پادشاه کو
روز و شب از وصال او کام دل رنگین / گریه شام عاشقان ناله صبحگاه کو
ای بوصال دایمی خاطر دشمن خوش / جانب آن شکسته دل دیدن گاه گاه کو
پر گل و لاله عالمی از نم اشک ... / گلشن طالع مرا گل چه شد و گیاه کو
ناله بر رهروان شوق رهبر ... / گمشدگان عشق را جانب دوست راه کو
هر عزیز تاچه شد یوسف خوب دلبر / روز مراد عاشقان از غم سال و ماه کو

نارو

آرزو که نعمت است کجا با زمان رخ نکوی / غیرت سلطنت چه شد حشمت پادشاه کو
آنکه دانگ شد عاشق خسته دل ولی / در غم عشق دلبران حاصل اشک و آه کو

و له

کام ز بخشید چرخ بخشش دلدار کو / یار نگردید بخت مرحمت یار کو
جنس وفا کیمیاست میل خریدار کو / گو هر دل پر بهاست گرمی بازار کو
بر سر ناز و غرور پرده وار / تیغ تغافل بکف رخصت دیدار کو
قصه دل بر زبان میرسم از راه دور / فرصت گفتن کجا بخش تو ام بار کو
از تف این داغ سوخت درون و برون / کعبه مقصود را سایه دیوار کو
سرو سمن را بباغ تا نرسد دلبری / آن قدر رعنا کجاست آن گل رخسار کو
شرح محبت بیشمار تاب شنیدن کجا / درد دلم بیحساب قوت گفتار کو
پای تماشائیان بست اگر روزگار / خرمی گل شد ز نزهت گلزار کو
نامه از لطف گفت ترک غم عشق گیر / مصلحت اینست لیک طاقت انکار کو
شکر عشق از چه شد حسن طلب آرزوه دوست / عاشق دلخسته را گریه بازار کو

ایضاً

تا چند مایل از سر زلف نگار تو … باشد سیاه روز تو و روزگار تو

می داده نقد جان گرفته بهای او … محرمی که بسیج بیاید بکار تو

دل شادمان مباش که خواهد رسید … از روز وصل دولت بیاید بار تو

چندانکه داده وعده از لعل لعوب … هرگز نگشت خاطر امیدوار تو

در حرمتم تریک ار میشود رقیب … خواهم گذشت از سر کوی و دیار تو

خرم بهار باغ طرب قیا تو می … از می و می گر لاله دهد عذار تو

بلبل شدم چراغ غنچه روز افتاب … نقش رخت که ماه جمال یادگار تو

گویم نشان اگه توانش هلاله واده … آنکس که داده جان بسر رهگذار تو

امروز خوارتر ز سگانی بکوی او … عاشق چه شد به پیش کسی اعتبار تو

عنه

ملول گشته ام از جان خویشتن بی تو … اگر کسم بود و عالم جنین گر من بی تو

بیا که آمدنت جان رفته باز آید … که دل بمیکشدم جانب وطن بی تو

کام

تمام حیرتم از بسکه خسته ام ز فراق … ز الفتی که ندارد بجان و تن بی تو

ز رفت روز و دو آمد ز تن روان و کنون … جهاکه میکشد این جان ممتحن بی تو

مراکه از غم هجران جهان بود زندان … چه خلوت و چه گلستان چه انجمن بی تو

عجب که باز شناسم ز گوشه قفسش … چنین که در نظرم تنگ شد چمن بی تو

مپرس حالت عاشق ز روزگار فراق … بمرگ داده ز جان فگار تن بی تو

منه

ز دنبال دل که دارد مهی بگور و … تمر شده گشتم از بس رفتم بان سو

بی مهران تم کیش به عهد ان جفا جو … گر سید لی برد و دل با دیگری کند رو

حوری لقا نگاری بگزین و جام سینا … اکنون که گشت گلشن هم کنج باغ مینو

از دوستان بریدیم و ز خویشتن رمیدیم … بنگر بمن چها کرد میخد یار بد خو

غافل بین که نی اقتد لمن از آن چشم … ز انسان زند که گوئی از وام جسم او

گو عاشقان بخوانند کو طبلان بخوانند … رحم از می که خود کام لطف از گلی که بد خو

عاشق که دل آن ترک بست و شد از پی دل … او را اسیر مخوان او را قتیل مبگو

عنه

آواره شد ز کویش دشمن ولی کنون کو … تاره کنم بان دل تا جا کنم و ران کو

در جلوه است هر سو سرو سهی ولی کو … چون سرو من شکر لب چون ماه من سخنگو

ز خنده انکه جامی در میکشد لبالب … با مهوشی سهی قد با گل رخی نکو رو

بی لطف نیست آنکه ازار میم دشمن … ای میکشم من زمی ایمی کند او

سوی کدام مینه کام کدام بخشد … صد بیدل جفاکش یک دلبر جفا جو

هر چند از مانی پرستی یز زم … کم گیر رشته چند از زلف عنبرین او

خوبان که ترک مستند قلب جهان شکستند … راه گریز بستند بر عاشقان ز هر سو

الطاف غنچه لبم از بسکه بی نصیبم … در باغ و در جهان با گل نکرده ام خو

عاشق که راز او شد یکباره در جهان فاش … ایمن نشد ز دشمن فارغ نشد ز بد گو

وله

بتناس حق دوی بیگانه از اغیار شو … با دوستداران مهربان با همدمان یار شو

در خون عاشق کشتگان گو جوی از خون شو روان … نتوان چو با ابان غمزه کفت از کار جو بیکار شو

خو

خود رفتن از کوی حبیب آنکه قرب عی … خواهم نهادن رسم نو کو عاشقی دشوار شو

اندیشه کار جهان آمد بلای عمر و جان … روزی بمیتی شام کن از عمر بر خور دار شو

عاشق که بیمار غمش آن دلبر عیسی نفس … چون دوستدار زار یش زین بیشتر گو زار شو

ایضاً

روی تو از تاب می آتش افروخته … زلف مسلسل که دود دل بو خته

داده دلم کی دهد لعبه هزار انتظار … عشوه گری کودکی نو تتم آموخته

داغ جنون را بحکم از چه بصیرت بود … از همه عالم بین دیده چرا دوخته

حسرت دیدار ما در دل پروانه ماند … راه به محفل نداد انکه برم سوخته

شب که بره ناله ام مشعله افروز بود … در همه صحرا نبود خانه نیفروخته

خانه ویران دل تنگ ز سودای او … بر جسم رخنه حسرت اندوخته

ترک سر زلف او بان نتیل بگو … عاشق زاهد بری سوخته بر خته

منه

ای تو گلزار حسن سرو سر افراخته … من بهوای قدت قمری دلباخته

صد چو من دلفگار بر سر ره کند در / از که آشنا گشته و نشناخته
حوصلهٔ التفات کو که کشد زنار / تا بمژگان رسید کار جهان ساخته
ز غم سود و زیان نخطره ره زنان / میرسم از کوی او هر دو جهان باخته
تا بکی این سرکشی سرو سرافراز من / چند ز بیچاره کی ناله کند فاخته
حسن جهانگیر تو باج ز ویرانه خواه / سینهٔ ویران من مملکت تاخته
عاشق زار بنامی ده هر جز تو ندارد کسی / با ستم دشمنان سینه پرداخته

ولهُ

بارها و ریا رسم باد صبا برخواسته / تا غبار ناتوان من ز جا برخواسته
محمل از بی گشتگی هر دم برای مرده / گرد کاروان افتاده تا از کجا برخواسته
دور ام از کوی تو اما میکند دل ای که هم / از طپیدنها اگر آواز پا برخواسته
سوی محمل نار مجنون دگر ره کرده کم / از جرس هر جستجو فریاد ما برخواسته
هیچ با ما گر سر یاری ندارد کو مدار / گر دل ما نیز ذوق مدعا برخواسته
آرزوی کعبه داری چشم نه پای طلب / کاروان گرم ره و بانگ درا برخواسته

آرزوی زندگی عاشق مرا در خاک سوخت / تا پی خونریز آن گلگون قبا برخواسته

ایضاً

سر خوش شبی باده کر لبت گر خواب بوده / واقف نی که رهرو دل بیتاب بوده
جستم در آب دیده ترا و نیافتم / ای گوهر یگانه چه نایاب بوده
آگه نه ز شام سیاهم که تا سحر / با شیشه و پیالهٔ مهتاب بوده
در حیرتم که با خبر از حال ما نه / با آنکه در دل من بیتاب بوده
خون هزار دل شده است همچو من حلال / بیهوده در خمار می ناب بوده
آورده پیام وفای صبا مگر / آگه ز جان بیرون احباب بوده
دوش بکر بکوی تو بر چه تا سحر / نالیده عاشق و لبگر خواب بوده

منهُ

غیر ناز و غیر استغنا تمها کرده / شرح نتوان کرد بیدادی که با ما کرده
شور محشر را مهیا باش از غوغای خلق / با چنین خوبی اگر آهنگ صحرا کرده
عشق من عشق دگر حسن تو حسن دیگر است / بلبلان گلها را تماشا کرده

از کجا تا سر برآرد عاقبت این تخمها / آتش افکنده در ریشه ولی جا کرده
ای اجل بسیار میدم بر وی جانان زیستن / از ترحم نیست گر با ما مدارا کرده
گفته عاشق نخواهد زیست از بیداد من / مردنم سهل است گر دانی چه با ما کرده

ایضاً

ز عاشقان تو نه نام و نه نشان مانده / همین خیال در میان مانده
هزار قافلهٔ اهل هوس بکوی بتان / گذشته‌اند و سری بر آستان مانده
بیاد رفت گل و عندلیب این گلشن / ز بیخودیست که تا موسم خزان مانده
بهوش باش که تا یکقدم پس افتادی / ز نقش پای نه راهبر نه کاروان مانده
کسی نماند بکوی تو غیر عاشق زار / همین بدام تو یک مرغ ناتوان مانده

عنهُ

زلف را افکنده کاکل پریشان کرده / غارت گر جان گشته تاراج ایمان کرده
بلبل بناله همچو من گلبن بلاله همچو تو / مرغان گلشن دیده پر گلستان کرده
تا ز کثرت از گل بدن ای یوسف گلپیرهن / تا آمدن ز دیک من خود را پشیمان کرده

کای لطف

کاهی بقصد زخمی چون گشته بسوی روان / در سینه بیک چاره هر چه پنهان کرده
تا وصف روی انجم با لاله و گل گفته / عاشق جهاد در بوستان با عندلیبان کرده

ایضاً

زخم کمی از تو بیک جان نرسیده / گر لطف تو است مژده دل و جان نرسیده
خواب عدم برد و نا نیز حکایت / افسانهٔ عشق بپایان نرسیده
دانی چه رسید بمن از لطف نهانش / پنهان نگهی تا بمژگان نرسیده
افسوس نشد که جدا مانده ز تن جان / افسوس جانی که بجانان نرسیده
گم گشته دگر ای بخت مه عاشق / صد قافلهٔ مصر بکنعان نرسیده

عنهُ

بی ذوق نا امیدی از غم کسی نرسته / آزادگان کدام اند مرغان نرسته
با صد هزار رحمت افکنده ایم دامی / رحمی بحسرت ما ای طایر خجسته
بگره اگر ببیند در منظر جمالت / بینی برهمنان را زنار تا گسسته
آن کز لبش با مجاز باشد خجل مسیحا / از وی چرا چنین ماند احوال جان خسته

عاشق بیا ازان کو اگه برس حالم — احوال من غزالی باآن صنم نشسته

منه

دارو که ای غریبی بر درگاه — کو آگه کو بدین قصه باشاه
گریم که باشد همچون رخت ماه — کو زلف چو عنبر کو لعل دلخواه
تا از که باشد این جور پیچیده — سلطان نکو نام خاصان نکوخواه
از کوی آن ماه نتوان گذشتن — از جان گذشتیم الحکم لله
راهم نمودند کارم گشودند — فریاد فریاد از بخت گمراه
یارب کجا ریخت خون دلم اکنون — ایا کجب بدرود دلم آه
یارب در آید بکام مردان — آهم بر آید بوقت سحرگاه
افسانه ما عاشق ز هجران — پایان ندارد این قصه کوتاه

ایضا

ای مهوفا کی هیچ نفکر وفانه — هرگز نبخت که کار من مبتلا نه
در آب و آتشم کردی ز بیگانگی — بیگانه منی ز من و آشنا نه

میخواستم نگارکست جان کنم نثار — سلطان نیکوانی و
سلطان نیکوانی و دارای دلبران — دارو که آشنا ز کرم با گدا نه
در سینه محنت ولا منزلت ولی — هرگز ز دست جور نکویان گله نه
ای تازه گل که خنده شادی زیر لب — در فکر کار عاشق غمگین چرا نه

ایضا

بصد هزار غم چو تو مبتلا کرده — بیا ببین که فراقت بمن جفا کرده
ز شوخی الکه غنوده تب در کمین دلم — هزار بار ز دامم خویش رها کرده
مرا بهیچ خرید و بآن نمیارزم — ندانم که بجا زار او بها کرده
برای کار دلی کر زمانه آزاد است — هم ترا فلک از هر غمی جدا کرده
اگر نه آفت جان جهان توئی گردون — بکشتن همه کس مایلت چرا کرده
سپاس لطف خدا روی خوب میوش ازما — به چین چین چه قدر خوبیت عطا کرده
اگر ببوی ارم کرده دل سفر از آن کو — ستاده هر قدم و روی در قفا کرده
ببین چه کرد بجان رشک مدعی که مرا — بر فتن از سر کوی کسی رها کرده

دو چشم مهروهش و غفلت در تابم — که خاک پای کر چشم تو توتیا کرده
کشیده تیغ دلبر وقت عاشق آمده — دل ترا ابر ترحم که آشنا کرده

عنه

ترک رفتن کن دل خود را خرم یاد ده — ورنه خواهی کرد اول خاک من برباد ده
پادشاه ملک حسنی عالمت زیر نگین — بر سریر حکم بنشین خسرو انزاد ده
عذرها دارم که راحت کفاره نیست — خصمی فرما ورا یا رخصت جلاد ده
ای صبا گفتی بشیرین قصه جان کندنش — این زمان او را خبر از مردن فرهاد ده
چند جامی ور کشی اکنون از میان خنجر بکش — غوطه اش در خون چندین سینه آزاد ده
چرخ دارد قصد جان کو غمزه خونریز — از سپاه فتنه اش فوجی پی امداد ده
رفتم از کویت دمی بنشین دمی در حلقه گیر — یک بیک یاران مجلس را مبارکباد ده
ای ملکا گر حکم نازت کس نتواند سر کشید — خاک عاشق را بیار باد از بیداد ده

منه

ای که از روی ستم خاک ره هم ساخت — صد ره هم بره خود دیده و نشناخت

هم از گریه گذشت از سر خوابش نشد — آتش شوق که بر جان من انداخت
عالمی در هوس زخم تو جان بر کف — تا بچو نیز که از خانه برون تاخت
کهنه از بسکه دل است کن و بیرانش — خانه را که بکام دل خود ساخت
خبر از صید که عشق ندارم دیدم — با فرشته گنبدی قد افراخت
هندوی در چمن و لوه زنان از شوقت — بلبلی از طرفی ور ز طرفی فاخت
از سر کوی کسی گریه کنان می آید — عاشقی هر دو جهان بر سر دل باخت

منه

ای صبا نفس مشک تتار آمده — میتوان یافت که از کوچه یار آمده
تیری از غمزه جنگی که جز دار شوم — گر فی صید من ای شاه سوار آمده
بسکه خون جگرم رفته بدامان و کنار — از سر وحشتم تا بکنار آمده
خاک پای تو بسی سر شوم کز ره لطف — گفته غمزه خود را ابزار آمده
جان بکف دارم و حال دل غمگین ز بان — تا بر وقت من از بهر چه کار آمده
ساقیا فصل بهار است بده جام میم — که تر و تازه چو گلهای بهار آمده

صید فرصت ز کف رفته ز بی‌تیاری / گر ره دور با آهنگ شکار آمده
از سر کوی کرمی آیی و احوال تو چیست / رفته عاشق بسفر وقت ار آمده

عنه

گفتم کنم سوی کسی جز تو نظاره / با ما چو عذاری تو بسر هر چه چاره
چون بر تو خورشید بغزوخت چراغم / راه دل گم گشته بجویم بستاره
دانی چه بود کار مرا روز قیامت / جان جستن تو داون ز ره شوق دوباره
حکمن نشود بر سر دل گفت و شنودم / تو مست می حسنی و من محو نظاره
خوش نیست بر سوایم اما نتوان دوخت / پیراهن صبری که شد از شوق تو پاره
یاد آمدم از حال دلت چون دل او / هر جا که رسید از هم شیشه و خاره
خواهم بکنار آیی و بوسم لب لعلت / هر ست که ناید به بیان با پی شماره
هر چند که جان میی از غیرت اغیار / رفتم که کنم از تو و جان هر دو کناره
رفت است بی داد ولی جای تماشاست / افتاده ز پا عاشق و آن شوخ سواره

وله

اسب گر بر دلش حکمی نشود نظاره / فارغ ز ماه باشم مستغنی از ستاره
افتد اگر نگاهم بر روی ماه پاهش / از من سپردن جان وز یار یک اشاره
گفتم کنم ز ران دل آخر گریه راست / اما اثر نداره باران به سنگ خاره
من نامرادی خود از دل نخواهم اما / چون یار دارد هجران ما چه چاره
از دل که بودم از روی هر روز در جایی / از دیده ام فرو ریخت هر چند پاره پاره
زحمت کجا که بربندد از دی حساب محشر / جایی که گشته از کمین نشد شماره
در بزم آن پری رو فکری دلم که دارد / او مست جام صهبا من محو نظاره
اکنون که گذشت طوفان گر رو رقم درین بحر / جز تخته پاره چند پیدا نه بر کناره
از عشقش که گذشتم از جان خویش عاشق / گر باز آید آنم عمری بود دوباره

ایضا

چون طالع بسمل شد تم میت سرم ده / در بزم الطاف بنیادی خبرم ده
در بزم مخوانم دگر از روی ترحم / یا رخصت نظاره بدین چشم ترم ده
امشب که راهم داده ای بر خرابات / تعلیم دعای شب و ورد سحرم ده

یا رب لبتان یار من این جان هوسناک / یا قوت پروار گلستان پرم ده
یک بوسه بمن داد و شد افتاده لبشان / کو جرأت آنم که بگویم دگرم ده
بجو ... تر گر چه منم از همه یاران / ساقی چو تویی بیشتر از بیشترم ده
ساقی چو دیمی بگدایان خرابات / مفلس تر از ایشان چو منم جام زرم ده
عاشق خبر از خویش ندارم من بیتاب / از ماه چو از پرده درآید خبرم ده

عنه

هرگز بدیده سوی من جا نکرده / کان دیده را از اشک چو دریا نکرده
از روی تازه عالمی از گلستان عشق / در هم فکنده و تماشا نکرده
این تند خوی که بود اکنون مرسل / از آتش دلم چو محابا نکرده
جوری که دیده ام همه از طالع بدست / از من خجل مباش تو اینها نکرده
در ناله عالم از تو فارغ تو از ملال / دل نیست کز آهن و خاره را نکرده
ای دیده پای تا سر من خون دل گرفت / او را همان نظر به سراپا نکرده
غیرت بسر نیاید و در انتظار صبح / چون شمع گریه در شب یلدا نکرده

از عزم

از عزم تست راه به مقصد برده / با هیچ عزم منزل اسلام کرده
ای خواجه با من این کرمت بر جبین ... / چون عقده ز کار دلم وا نکرده
عاشق امید هست و وای ار رسد نصیب / تا درد ... مسیحا نکرده

منه

اینکه می بینم چو چشمم سوی لب جان آمده / یک تنم از فرقت جانان بجانان آمده
رخصت یک سجده ام بر در که او و اوه از / کین سر شوریده را هنگام سامان آمده
از شکست خاطر ما خاطرش آگاه نیست / زانکه ما را به دل و او را به جان آمده
من نه آن صیدم که کس قصد شکار من کند / از پی صیدی که تا رخت بجولان آمده
جمله گوشم گر ز لب او شنوم پیغام وصل / قاصد دلخسته کز کوی تو گریان آمده
داغی دارم ز جور سنگ چندین لاله زار / اشک ار سیر چمن گل در گریبان آمده
روز کاری پای لب مهربانی گشته ام / دست خاری گر درین راهم بدامان آمده
خیست لعل او به فکر چاره درد کسی / عمر بیماران عشق او بپایان آمده
با سر زلف سیاهت تا چه سودا بایدش / عاشق امشب از سر کویت پریشان آمده

عنه

برگ گل را ماه من از شبنم می آب ده — سنبل تر را کنار آب کشتی تاب ده
ای فدای چشم مستت توبه صد مخمور کن — ساقی مجلس شو و ما را شراب ناب ده
ناله دارم همچو آن بلبل غمگین سحر — یا رب امشب دیده امید ما را خواب ده
آن نگارا لطف کن کار من بیچاره را مساز — تیر دوران زدست صیدم کو عتاب تاب ده
غوطه خون دیده صد بر کنعانت چو بینی — بر فکن از رخ نقاب و از رخ مهتاب ده
ساقیا خوانده ست بهر حرم تو در بزم یار — باده ام از دست لبستان و زغوغای جهان خواب ده
هر کجا عاشق زده در هجر آمد گریه را — یا جهانی را زدست غارت سیلاب ده

منه

آنکه دادم شمع بزم خود دم بیگانه — یا دگر کن نگاه از دل پر حسرت پروانه
بر دو خواب هیچ از ذوق آن افسانه ام — تا شنیدیم از غم عشقت تمام افسانه
از دل خویش رفتم او را خویش در حرم — کاش چنین گنج جهان گنجیده در ویرانه
گرم شد سودای دل در آرزوی روی تو — دل بگویم در هوای شوق آتش خانه

ابجار گشت زار عالم از چشم ترم — من که در خاک اجل هرگز نکردم دانه
دل از آن ترک نگو رو بر نخواهم داشتن — گو بکن در عقل و دینم غارت ترکانه
سنبلش دام فریب بوالهوس کرده دریغ — آنکه در زنجیر دارد همچو من دیوانه
چون اجل خواهد ز دست برد دیدن عاشقت — جان خود عاشق فدا کن در ره جانانه

ایضا

کام دل پر حسرتی حسرت ز بیدادم مده — دامن عزت بر باد شد از جور بر بادم مده
رحمت ای مهربان آه و فغانی عاشقان — فریاد و در ره آلوده من بشنو و دادم مده
ای عاشق ارشادم کن چون بر تسلیم توام — غیر از حدیث عشق او حرف دگر یادم مده
ترسم شود اهل هوس از ذوق صورت با خبر — تا لم گر از دست غمت گویی به فریادم مده
تیغ جفا داری بکف از غم اغیارم بکش — از غمزه قتلم چون توان بر دست جلادم مده
از بخت در بوستان با سایه خاری خوشم — جای نشیمن گو نشان بر سرو شمشادم مده
از اضطراب دل چو من در خون خود غلطیده ام — ای ناله آگاهش مکن زحمت به صیادم مده
عاشق بباغ از سیر دلخسته بر کو تا قفس — جا در حلقه مرغان آزادم مده

ایضا

آنکه می آیی و بر من نظر انداخته — گشته را بر سر هر رهگذر انداخته
جان فدا دادم اگر از ذوق تیغ معذورم — ناوک غمزه بمن بی خبر انداخته
نمک داری اگر از صید زبون باز کشا — گر هیچ چند که ما را به پر انداخته
کرده در دل نمک از روی محبت جا لیکن — هر خدنگی که تو بیداد گر انداخته
آید آن روز که از مهر بتی جویی باز — رسم آیین وفا را که بر انداخته
سرو نوخیز ترا سبزه شوم باز نگیر — سایه لطف که ما را بسر انداخته
ای لب آب الحیوات و لب تشنه من — آتش شوق مرا در جگر انداخته
ای کبوتر چه عجب باز نیایی زآنکو — که تو هم نامه و هم بال و پر انداخته
آنکه عاشق دل گرمی زخدنگ شد داد — مهر خورشید به عشقش سپر انداخته

عنه

آمد بعشوه راه دل مبتلا زده — راه شکیب بر دل صد پارسا زده
نازش زبیجانی و تقاضا ز جا نی — در لب تست حرف و جانرا صلا زده

جانش فدا که ز بیدادش این جور و این جفا — زیبا رخی که عشوه او راه ما زده
دست طلب از این او زده صد خیال — هر جا ولی بهر دو جهان پشت پا زده
دست تعرض نشاید شد از گدا — آن حرفی که راه ولی این گدا زده
تا خود چه در صحیفه گلها نوشته اند — کاتش بجان بلبل دستان سرا زده
برقی که سوی خرمن هوسی جانم باخت — در حیرتم که بر دل عاشق کجا زده

عنه

طرف چمن خوشست شراب مغانه — با ماه مهربانی و چنگ و چغانه
از فتنه سپهر کسانی که ... رسند — در کوی می فروش گرفتند خانه
گو همدمی که حرف خوش عشق سر کند — یا محرمی که بشنود از من فسانه
دل میکشد بکاب کوی آدمی و مرا — فرصت نمید هد که بسازم بهانه
از بسکه سر و مهوشی گلها درین چمن — هرگز نشد که گرم کنم آشیانه
زینگونه در میانه خون دلم مگر — او در کنار آید و گیرد ترانه
دانی که حاصلم همه از آب دیده چیست — خاکی که میکنم بسر از آشیانه

ای ابر رحمت از سر یاری بمن نگر
در خاک کرده‌ام بامید تو دانه
آن گل که عاشق از غم او وارهان فغان
گو گوش کن ز بلبل شیدا ترانه

ایضا

ای دلبری که دل ز دست ربوده
شادم که بر دلم در رحمت گشاده
از تیر غمزه بر سر میدان دلبری
افکنده بیتی تو که اکنون فتاده
ای بادشاه حسن که از فرق شوکت
کاندر رکاب شاهسواران پیاده
آسمان ترا نگیرد و از برج سرو ناز
ای ترک ماهوش که کلاه کج نهاده
یا کیست آن نگار که لبرده ز گفت
گر هر که دیده‌ام ز نکویان زیاده
ای یار سالها چه شدان با گدا
کاکنون خراب شاهدی و مست باده
از گریه و قطره اشک که افشانده ز چشم
صد چشمه خون ز دیده عاشق گشاده

عنه

بسته میان دلبری و دست ستم گشاده
باک خواری از کسی ترکی و دست باده
ای ماه دلفروز تو مهر سپهر دلبری
من بهوای عشق تو ذره او فتاده

مهر فلک بکوی تو رویی بخاک سوده
سرو چمن به پیش تو بنده ایستاده
دعوی خون خود نکرد روز جزا چه سان رسد
آنکه بزیر تیغ او جان بمراد داده
منت بخشش از فلک تا کم از چوی کند
تا که بدست باشدم محنت جام باده
طالع مدعی ببین عاشق بیخودی نگر
گر ز سر کوی او شدم بی سبب اراده

عنه

کرشمه‌ای که دل از من گرفتی باز ده
تنگ کرده‌ای از این صید زبون پرواز ده
تا نماند بر سر بازار یوسف هیچکس
پرده از رخ بر فکن و از هر طرف آواز ده
در مصاف عشق هر کس طاقتی دارد کنون
من بمیدان آمدم و ناوک غمزه در ناز ده
بار غمازان مده در محفل خود زینهار
باز مجلس خلوت نقش با اهل راز ده
جلوه کر شو با قد رعنا بطرف بوستان
قمریان را از سر سروی پرواز ده
مشکل افتاده است کارم در ره عشق ای خدا
یا دلم را طاقتی یا دلبری دمساز ده
دیده‌ام بربند و چشم چون نهادی بر مراد
بال شهبازی نهادی همت شهباز ده
لذتی از شست صاف ترک مست او لبم
بوسه بر دست حکم انداز ده

صورت عشق بلند اقبال عاشق واجبست
گر وهی را نقش و ردل بصد عمر از ده

ایضا

بار غم بار غم و دوش و دل دلیکساری داده
می بیماران داده و تن بیماری داده
دل کجا داده کاف گر رویی تمر رویی عشق
بیدلان خویش اکویی بزاری داده
بر نوای بلبل دلسوز که از رویی نیاز
دل برنگ و بوی گلهای بهاری داده
آتشم بر جان مزن از رنگ اغیارم بسوز
جا اگر در محفلم از رویی یاری داده
بر سر میدان عشق ای دل بشوق همرهی
تن بامید زان زخم کاری داده
اختیارت رفته از کف در ره عشق بتان
تا عنان خود بدست بیقراری داده
یار مهر دلبران کس جز تو نتواند کشید
کنده از حی که داد بردباری داده
خدمتت شاید قبول افتد که از رویی وفا
جان بکوی دوست با صد شرمساری داده
عزت عاشق کجا شد گر ره بیچارگی
بر سر کویی نکویان تن بخواری داده

عنه

ای دل اسیر محنت دوران چه مانده
در کار خویش این همه حیران چه مانده

این جان نثار دوست بیا در کشش فشانده
در بند این کرشمه پنهان چه مانده
یا یوسفای بخلوت اندیشات قرار
حیران نقش صفحه دیوان چه مانده
باقی نماند یک گل رنگین درین چمن
در موسم خزان بگلستان چه مانده
با چند همزبان نشو عندلیب باغ
راه چمن بپرس بویران چه مانده
ریحا تو طفیلی دگران میهمان باغ
مهمان نماند بر سر این خوان چه مانده
آن یوسفی که ملک و ملک در هوای تست
صورت مسلم است بکنعان چه مانده
تفته جگر مباد کسی همچنان که تو
لب تشنه بر کناره عمان چه مانده
می بایدت ز محفل او چون شدی برون
در انتظار رخصت جانان چه مانده
چون آتش زنند بتو کس از سکان یار
عاشق بکوی او چو غم بیابان چه مانده

وله

بر دو تو بر دست گرفتم چو پیاله
شد در قدحم خون جگر باده حواله
آنکس که بر بتا در ره صومعه بنمود
ما را بخرابات مغان کرد حواله
از زیر چمن بر سر ان ماه عجب قایم
از لاله حمراء شکان قطره ژاله

بلبل کر کند وصف گل و سنبل و گلشن — بر طرف عذار تو هویداست کلاله
باران سرشک از مژه من نشود کم — از خط رخسار تو تا رفته بهاله
گاه از غم هجران گهی از رشک رقیبان — در عشق بتان گشته‌ام ناله ز ناله
خواهی که شود سال نوت بر تو مبارک — عاشق بکف آور می رنگین دو ساله

عنه

ای که هزار جان و دل روی نما گرفته — در دل و جان عاشقان جا عجب گرفته
شاه بتان شهری با همه حشمت و کرم — جای بدیدهٔ من گدا سر و پا گرفته
تا بکجا برد دگر طالع است ای نگار دل — باز دو دام حسته بار زهوا گرفته
ای مه ماه سرو تو هر که مقیم این چمن — سایه ز فرق قمریان بهر چه وا گرفته
واه چه خوبیت عذار روی که گو بما نما — کانچه ز رشک گرفته بهر کدا گرفته
ای که به درد عاشقی جان حزین سپرده — درد طبیب من نگر رفته دوا گرفته
سند گیت قدیم و من قیمتم از سنگ تو کم — تا چه گنه کرده‌ام تا چه خطا گرفته
جانب عاشق حزین گاه نظر فکنده کرد — خوی بجفا نموده ترک وفا گرفته

منه

ای آهوی رمیده که از من رمیده — از دیده‌ام بمیری و هر انوار دیده
غافل ز من مباش که روزی بمیکند — عمر دراز بسمل و در خون طپیده
گری تعلمی ز من خسته گوش کن — ای نازنین سوار عنان چون کشیده
مشکل که زاتی برم از زخم کاریت — غافل چنین که بر سر صیدم رسیده
احوال دل که خسته بیمار عشق تست — هم دیده بوده دشمن جان هم شنیده
ای مدعی هراس تو از باغبان چرا — گر میوه ز نخل بلندی نچیده
گر در غم زبان که از کف رفته رایگان — دل شادمان از آنکه بهیچش خریده
ای دل ترا ز هول قیامت اگر چه باک — روزی چه روز فرقت دلدار دیده
عاشق دمی که ساغر عشقت بکف — صد بار ز شست دوست خدنگی چشیده

ولـه

پیر مغان که یا رب عمرش شود زیاده — گفتا ز دوست مگذار زنهار جام باده
فصل گلست و عشرت با گلرخان غنیمت — می گیر با خط جام از ساقیان ساده

ای صید پیشه رحمی گر آرزوی بندت — داد و هزار جان بحسرت مرغان برگشاده
آزادیم چه دیدی از مکار هر دو عالم — بر کردنم فکندی زلفین تاب داده
بخرام سوی گلشن در بندگان قدرت — بنگر ز سرو و شمشاد صفهای ایستاده
ای دل که بند فرمان بر کردنم تو بستی — دنبال این سواران تا کی روم پیاده
بنیم بلند کرده از بخت پایهٔ او — کی میرسد بخورشید این ذرهٔ فتاده
داند کسی که چون من بخت سیه دلیلش — از کوی دوست رفتم بی قصد و بی اراده
عاشق ز کار تقدیر کر واقفی واگر — زنهار کم طلب کن روزی نانهاده

ایضاً

چون کنی رخ سوی گلشن قد بناز افراخته — گل بنالد همچو بلبل سرو همچون فاخته
نایی آخر شهادت کیست در روز جزا — از شهیدان هر که هجران کار او را ساخته
گفتم از جرمی کرم بخشاید از روی کرم — یکنفس آن جفاجو کز نظر انداخته
آه مه اللّٰه خجلت کز فیشان کم بهای نگرد — شهسوارش کرد بدنبال صیدم تاخته
با خیال او که از دل نیست بیرون نقش — دادم از فکر دو عالم سینه پرداخته

گو دولت عاشق که پر یار دگر بندی ز تو — به کار خود نشمرد کسی این دل در بند

ولـه

در کوی میفروشان بوسیدم آستانه — در صحاف می کشیدم در جام شبانه
کشتی و زنده کردی صد بار دل نداست — مهر تراست سبب صحبت لطف تراست بهانه
رخ سوی غیر داری دل سوی حرف دشمن — چشم تو بر فسونست گوش تو بر فسانه
تعلیم نازت از من جور و جفاست با من — تیغ ترا فسانم تیر ترا نشانه
قلب جهان شکستند راه گریز بستند — زلفیت از کناره روی تو در میانه
خواهم گزیده یاری در جان کشید بارش — تا کی توان کشیدن بار غم زمانه
مهر بتان گزیدم جور بسی کشیدم — نقشی چنین نخریدم در این کارخانه
یا رب چرا بدیده از ما چرا رمیده — گلها ز طرف گلشن مرغان ز آشیانه
خوبان ز شهر و گلها آواره از چمنها — عشاق بینوا بین مرغان بی ترانه
در زیر زلف عاشق خال سیاه او بین — با هم خوش نشست کر یاسمن دام و دانه

منه

منم آن بلبل غمگین ترانه   که دور از باغ ماندم بی آب و دانه
که دیدم نغمهٔ غم بر ترانه   گرفتم جا بدام از آشیانه
مگر دریابدم ساقی که دارد   غم عالم گرانه تا کرانه
چه باشد گر ز دریاری درآئی   در آغوشم درآیی بی بهانه
نه قد برم سپر گردد بلا را   نه تیر آهم آید بر نشانه
چه تلخیها کشیدم تا شنیدم   حدیثی زان لب شیرین فسانه
بدور باده کن ساقی شتابی   که باشد ایمن ز دور آن زمانه
نه خارم میکشد وانی نه گلچین   اگر بر خاک بندم آشیانه
فغان سر میکنم از عشق و امید   که برگوشت خوش آید این ترانه
اگر طالع شود صبح قیامت   ترا عاشق بس انجام شبانه

وَلَهُ

بپرودم و نفرم را باز بهر کناره   گر ظرفی گر شود راه استاره
هر چه دلم کشید از و آنچه بمن رسید از   اینهمه بر سر چه شد بر سر یک نظاره

چون نکند اثر دعا دور رهاو جهود از آن   سینه ترحم ترحم با دل پاره پاره
گشته ابروت بجان ما از سر تو نقد جان   بر کف خویش حالی منتظر اشاره
نشأهٔ حسن دیگران گرمی عشق این و آن   از پی تست قطره زآتش من شراره
یافت شفای از لبت هر که مریض عشق او   عاشق بی نصیب بود آنکه نداشت چاره

عَنهُ

پرده ز رخ فکنده رویی که نموده   ساختم کار عالمی دل ز جهان ربوده
رویی که بمن نماده جان نظاره کن   بیدل و خسته جان بی دیده دلم ربوده
دیده بهر که کرده دال خویش دیده   گوش بهر که داده حرف وفا شنیده
آنچه بدل تغافلت کرده چه مست سیندی   با خبرم من و تو هم واقف حال بوده
ای دل ساده کز لبش بار ز بوده خوشی   تخم وفا و دوی کاشته دور دوده
عاشق صاف طینتم دور خود عشق کجاست   دلبر باکدامی ماه درش سوده

مِنهُ

پای کر بسته دست ستم گشاده   تیغ جفا کشیده بر سر من نشاده

دامن یاری از کف داری و جام باده   کام جهان همین شمر مطلب از باده
دامن یاری از کف داری و جام باده   کام جهان همین شمر مطلب از باده
خیره دلفروزی دار نظرت فتاده ام   آتش خانه سوزی و دور دل من فتاده
برگ گلت عرق فشان بنخود مست شد خوش   دامن خوری کشان بند قبا گشاده
گشته توجهان جهان خود ز تو دیده نهان   رخ نموده بجهان در طلب ز باده
بیخبری ز حال ما فارغی از سؤال ما   جانب ما ندیده گوش بما نداده
شیوه قتلش گر است که نشستن گر   بستن و کشتنش گر قصد نو اراده
سکندرش که جان من بند و دست تیغ او   عاشق دل فگار را دلبر ترک زاده

وَلَهُ

دور دوری شد گلشن ز تنگ زار قفس بسته   بذوق دل سر دو دی کرده ام آه از شکسته
بمن گوید دل بگیر از خوبان سنگین دل   چه گوید کس که این یاران دلی دارند شکسته
صبا با آشنا ما در دو مرغان چمن شبنم   که دارد غنچه با گل حسرت مرغان پر بسته
فغان ما که بخراشد دل هر کس بود تری   که خبر وانه دل افکار و آید بر دل خسته

باین شادیم گر جان رفت بر باد و داگر جان   که کاری در رهٔ عشق بتان کردیم شایسته
سپاس اکه دل بشناخت قدر و قیمت وصلت   نصیبش گشت هجر دایمی حرمان پیوسته
خطا نور ستاگر دهٔ دلکش ای رخ زیبا   که از نو آورده در دام خود دلهای وارسته
تنم فرسوده دل چون سیه ان دیر گان کردم   که از کوی جهان بر و ز بر وان سرخوش و شسته
خوش از حرف گران کی بود عاشق خیالت   که از هر صفحه دیوان او شد بیت برجسته

اَیضاً

فدایت گشت جان ابر تو خدمت کرده ام   ترا خدمت بطاعین محبت کرده ام یا نه
اگر در عاشقی کردم فدایت جان نمیدانی   و گر دانی نمیدانی برغبت کرده ام یا نه
رفیقم در پی تعین ایمان وقت ترع من   بر فکر اکه عبرت را دو ثبت کرده ام یا نه
نرو دم در آشیان پریم و در دام افتادم   نمیدانم که پروازی بهمت کرده ام یا نه
بمن با مدعی یک دشت از حیرت نمیدانم   نگاهی جانب او بجرات کرده ام یا نه
نشود هم راه کوی یار شش انجا میدانم   که درحق دل سنگین مروت کرده ام یا نه
کشش عمر عزیز و گاه جان خواهم نمیدانم   که وصف او بآئین حقیقت کرده ام یا نه

دل نادان که شد رسوای عشق و بلاکش ... / بی‌ترس از وی که صد بارش نصیحت کرده‌ام یارب

وله

نوشیده‌ام به محفل او المنه باده‌ام یا نه / و گر داو دست او را لب به بر کف داده‌ام یارب

من پری‌ای که جان صد چو من بادا فدای او / به کش تیغ جو به چین بر آستان استاده‌ام یارب

می‌بپرهیزد از خونم فلک را گر کمین بر ریزد / کشید اندر کنار خشم کی افتاده‌ام یارب

بود و چیش برافتاد و کان کاوی نبیده‌ام / که رسید اندر پی بیخ خویشش کار افتاده‌ام یارب

ز بند عقل و دین رستم ... عاشق / نبیده‌ام که سیدای کنون آزاده‌ام یارب

منه

ساقی من آری بی‌محابا / جامی دو از آن می‌شبانه

کم گشت ز دشمن بکار جانب / از کوی تو هر که شد روانه

از دو جلوه [illegible] دمی نشیند / آتش که ز دل کشد زبانه

کو برق که باز کرده‌ام جسم / خاری دو سه بهر آشیانه

تا بستر چو ... کو نقشی / صورت کر این نگار خانه

در دا که گذشت موسم گل / زان پیش که بر کنم ترانه

دلها ز تو شادمان و ناشاد / تنها دل من در آن میانه

خوشتر ز حدیث وصل خوبان / عاشق نشنیده ام فسانه

عشوه نفروختی گران لب / ما را که خریدی از میانه

ایضاً

ترسم که ز بازی ستاره / یار آید و جان کند کناره

گه نشنوم از آن اشاره / فریاد ز حیرت نظاره

ز اول نکنم گشت و ترسم / سویم نکند نظر دوباره

یاد آمد خطای بهجت ... / بویی که نباشدش شماره

دریایی از سرشک و دو رخ / از شعله آه من شراره

زاهد به نصیحت تو میهات / از ماه وشی کنم کناره

آن مه ز نظر فکنده ما را / فریاد ز زاری ستاره

از تن بعقب جهان ... / در زه دل بجز پر سنگ خاره

از خنجر غمزهای ترکان / واریم ولی هزار پاره

تنها نکند صف کمانان / آن ترک که صید دو هزاره

چشم تو چه خون که در دلم کرد / تا کرده به کشتنم اشاره

عاشق در دست بیار کفتم / درمان جو ... کند چه چاره

عنه

افسون من بندی که هست از هر جوانی در زمین / گر کس نیاز ازده مرا با این دل افکار به

آن دلبر عیسی نفس ... که نرسد حال دل / با این طبیب مهربان مشکل شود بیمار به

اکنون قرین دردم خوش ... که وقتی داغم / باری ز هر کس بهتر که داری که از بهتر به

با جان بی‌تاب ... تا بوت کار افتاد / گر کوی جانان بگذرد زین پای پر رفتار به

راه بجای ... رای بکوی او / گر سایه طوبی فرا این سایه دیوار به

باور نمیدارد چو کس دامان پاک از خون ... / در کار جام و شاهدم اقرار از انکار به

از کار هر دو عالمی این دی گر گوته بینش / در حلقه زلفی زنم کو سبحه و زنار به

گفتی که شاید یک شبی در خواب بینم ... / آن خواب اگر دیدم دهد از دولت بیدار به

با جوان کوی کی ... هرگز خیال هم می / عاشق بلطف و مرحمت از دارین بیدار به

وله

باید گذشتن چون ز جان روز وداع یار به / چون ناز لیستن بی او بود مردن از آن بسیار به

درد دل افگار من صد درد جان فرسا ز تو / تا کی کنی درمان او کی تا شود بیمار به

اکنون که قصد کشتنم کردی ز روی مرحمت / این کار را گر ممکن شود باری ز اغیار به

خوانی به بزم ... باصد هزاران منتم / این وصل حسرت را که گفت از حسرت دیدار به

کارم برون ... هر چند از حد ... / چندانکه می‌بینم نهان این کار از هر کار به

... جایی کان نمی‌ارزد نثار عشوه ... / وارهد اگر اهل هوس جایی که از دلدار به

... دو ... اگر ... / چیزی ز روی مصلحت ما را از این بیدار به

... کار چاره درد دلش چون نیستی / عاشق نخواند قصه این درد پر تیمار به

عنه

ساقی که در یاری از و یاری ندارم یاد به / هر روز پیش از روز دیگر یا رب بدولت باد به

حاشا که من نالم ز تو با این چنین خوبی ولی / گر کس نیاز ازده مرا با این دل ناشاد به

طالع اگر یاری کند افتد به دامی راه ما — لیک ای بر دین ارام سر از خانه صیاد به

از سینه و جور و جفا باید همی جوری لقا — از دیگران لطف و وفا و ز ماه من بیداد به

ماه دلفروزی که هست امروز شاه دلبران — بیداد ایران وفای کاش از این بیداد به

رای سوی آن جلوه گه جستم لیس بهر جستجو — گر خاک من آنجا رود یکبار کی برباد به

شوخی که بیرون از جان من کاری بجانم کرد و رفت — مژگان خونریزش که هست ای خنجر جلاد به

سودی هزار و چون فغانی از دست عشق جانان — با سینه پر آتشم خاموشی از فریاد به

ماهی که برید از رقیب احوال ما دلخستگان — دلدار این غمها بگو از خاطر آزاد به

گویی لعاشق توبه کن از بهر خوبان جهان — ناصح کسی کز کند و از کار ریا بنیاد به

وله

بشکند عهد و الفت گلچین و باغبانی — بیچاره عندلیبی افسوس گلستانی

از حسرت گلستان میخواند داستانی — مرغ شکسته بالی در کنج آشیانی

جولان بی سواری یاران کی شنیده — از هر طرف برآمد فریاد الامانی

از یکدگر گریزم تا حشر بر نخیزم — بختم اگر رساند بر خاک آستانی

رو بر رهت نهادن جان و رغم تو دادن — شرط وفاست ما را گر قدر ما بدانی

من رخ بخون نشویم تو سعادت بوینی — در روز حشر باید ما و ترا شنایی

خوشبود عیش بلبل از ذوق صحبت گل — عاشق اگر نمی بود گلزار را لطافی

وله

پنهان ز ما شراب به پیمانه میکنی — ما را خیال مردم بیگانه میکنی

بگذر تا تمام لبو زده بکام دل — رحمی اگر بحالت پروانه میکنی

از دل ما پرس شرح حکایات دوستی — گوشی اگر به قصه دیوانه میکنی

گفتی چون دلت غمین — آباد ورا چنین بویرانه میکنی

ما را هر در چه کار است ماه و مهر — برخیز گر شراب به پیمانه میکنی

گفتی که باده میدهد عقل و دین بباد — ما را خیال مردم فرزانه میکنی

کرم بوعده شاد کند خاطر ترا — عاشق چرا تو گوش بافسانه میکنی

منه

صلاح از تست اگر شاد و آگهی خواهی — شرط آنکه گاهی که جهان گاه چنین خواهی

به محشر گر کشی چندان پرده از رخسار برداری — که عذر کشتگان خویش از جان آفرین خواهی

دو بارت ز حسرت نظاره گل نیست ای بلبل — اگر کام دل خود از نگاه اولین خواهی

دو روزی داده ام با خود قرار بیقراریها — وزان ترسم که دایم بیقرارم همچنین خواهی

فراموشت مبادا ای ز رخ فارغ بال گلگشت — که کام از جلوه شمشاد و سرو یاسمن خواهی

بغیر از نقد جانم نیست ای جانها فدای تو — چه خوش باشد ز بخشایش کز عاشق همین خواهی

وله

بخونریزی اسیران ماه من از غمزه ایمایی — گر میی آرزو حسرت کردم با تماشایی

چنان بنگر که با ما کن چند التفات تو — چنان بگذر که کس که نگردد دلبر مایی

توانم تا با فرهاد و شیرین درد خود گفتن — ز سنگ خاره میباید حریف بی برجایی

ز آن مرغم که آهنگ شکار من توان کردن — که کس از صید من صاحب ناتوانایی

بصیادی سر کار است مرغ دل بی برما را — که از فریاد مرغان اسیرش نیست پروایی

جدا از روی او ذوقی هزاره ز زندگی ما شستن — وصالش چون میسر نیست هجری هم آرایی

عنه

نگیرم گر به تیغ بکشیم سر راهی — با این همه حسرت چه باید نگاهی

از عربده دارد سر خونریزی و بر خویش — هر یک بهوس سینه زعشاق گناهی

جز آه من سوخته خرمن که شنیده — برقی که بود همدم دیرین گیاهی

صد جان شکیبا ز اسیران محبت — وز جانب این صف شکنان نیم نگاهی

آن تشنه ام در ره شوق تو که دارد — هر ذره که گردم بهوایت سر راهی

فریاد که خون دلم از دیده روانست — از جور تو بر چشم تو جرمی نه گناهی

ترسد اگر از منزل ویرانه عاشق — جایی که کشد بر فلک شعله آهی

وله

نوبت کوی تو بودم نه طلبکار پناهی — قتیل جرم تو گشتم نه جرمی و نه گناهی

بغیر ملک محبت نه دیدم و نشنیدم — جهان مسخر طفلی نه کوکبی نه سپاهی

ز اضطراب چنانم که با امید وصالش — بکام دل تو توانم نشست بهر راهی

خوشش اگر دست نگارین زده به قبضه خنجر — بخون ناحق من چون طلب کشند گواهی

گهی اگر بجفا قصد جان عاشق بیدل — نظاره روی تو سازد ولی بشرط نگاهی

منه

بیرون ز خانه ای گل رعنا نیامدی | ما را که سوختی به تماشا نیامدی

در راه انتظار تو پنهان ز مردمی | تنها نشسته بودم و تنها نیامدی

در دل نهفته بودی و کس با خبر نبود | ای کاش محمل تو به صحرا نیامدی

طفلی هنوز نقش دل آرای تو نیست | بیرون اگر ز چهره و لیلا نیامدی

در حیرتم که آینه وار این کیف چرا | شوریده وار بر سر غوغا نیامدی

عالم لبان خانه خشم خراب تو | خون از وطن اگر بمدارا نیامدی

عاشق ازین زمانه اگر داشتی خبر | با گردن شکسته به دنیا نیامدی

وله

تا بو و نقد جان تقاضا نیامدی | تا این متاع بود لب و دا نیامدی

تنها ببزم خاص نخواندی مرا شبی | هرگز به پرسش من تنها نیامدی

دل چون نکرده هم وقت بازگشت | ای کاش تا نگویی تو بابا نیامدی

ای آنکه غافل از نظر من نهان شدی | از دل چرا برون بمدارا نیامدی

هنگام نزع و پرسش بیمار غم چه سود | تا داشتم امید مدارا نیامدی

شایسته بود عاشق بیدل بسوختن | بر جسم من چرا بتماشا نیامدی

در ملک خوبرویی ای آنکه پادشاهی | گاهی توان شنیدن فریاد دادخواهی

ایضا

آنجا که دست غیرت از آستین برآید | ماهی ز تشنگی در چشمه و سیاهی

هر چند از غم ما فارغ نشسته باشی | بتوان شنید هر دم فریاد دادخواهی

بهتر لبی از آن گل کو سر کشید به بلبل | آن خاربن که مرغی جوید ازین پناهی

باید چرا کشیدن ناز رقیب و دربان | عاشق ترا که باشد از دل به دوست راهی

عنه

چرا در پای یار و دست هر بیگانه بنشستی | هر زلفی که زنجیر من دیوانه بگسستی

بکان زر و سیم و گاه تیغ عشق از پیش دستها | دگر زین شعله اول دو پر پروانه بربستی

ز من غافل گذشتی زنده ام زیاد ازین حسرت | که جان دادن بپای یار بیگانه بنشستی

خدا خند تا کی گر نقد داغ او جیب دارم | ز دل ویرانه تر آن گنج را ویرانه بنشستی

بذوق وعده وصل تو عاشق جان بسر داری | نگر جواب چو گشتی ز ما چنین افسانه بربستی

ایضا

دارم از زلف کجی باز بسر سودایی | روز چون شب تاری شب بی فردایی

شور مجنون تو کی در دو جهان میگنجد | کو به اندازه سودای غمت صحرایی

سر فرمان تو ای عشق نه پیچم اما | تا جهانی غم و حسرت بکشد تنهایی

کو مرا بخت که چون سایه گذارم بر خاک | سر خود در قدم سرو سهی بالایی

کام و ناکامیم از بس همه آمیخته اند | شکوه جایی کنم و شکر غم او جایی

گشت عاشق سخن و دانش و دین باخته | رند دیوانه بی باده و شیدایی

منه

ز یاران حاصلم اندوه و از یاران پریشانی | چنان کز همرهان یوسف ز یوسف پیر کنعانی

همین از آشیان تا دام باشد شوق پرانی | لب از بلبل شدن دارم هوای بال افشانی

بدین حسرت نمردم در وداع یار و دانستم | که قسمت نیست ... از غم هجران به آسانی

ندیدم غیر ازین بیچاره دل کو دشمن جان شد | که از جان دوستر باشد کسی را دشمن جانی

اگر گاهی بپرسی التفاتی میکنی با من | چو واقف میشوی از سرگرانیها پشیمانی

شنیدم که خواهم زیست زین غم یا نمیرم | طبیب درد پنهانم نگاهی کرد پنهانی

من و خورسندی و آسایش کنج قفس عاشق | بمرغان باد بال افشانی گلزار ارزانی

وله

ز کجایی ای صبا در کجا گذر داری | سر یاری تو گردم چه خبر ز یار داری

تو خداداده قراری نجوید از زبیاری | چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری

سر آنکه در وداع تو بجان نمیخروشم | ز دل شکسته من تویی آنکه عار داری

ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی | دل مستمند ما را که همیشه خوار داری

جگرت هنوز غنچه خون شده بر فراق یار عاشق | بدعا برآر دستی که دل فگار داری

منه

چه رنج تو که رفتم ز خاطر یاری | چه شد که ناله دران دل نمیکند کاری

بکام دل نشود کار عاشقان که شنید | که عندلیب شود باغبان گلزاری

امان نمیدهدم شوق جستجوی کسی | به قدر آنکه برآرم ز پای خود خاری

چو ترک مهر نگویان نمی‌توانی کرد | مثال ایدل اگر در غمی گرفتاری
بپرس عاشق بیچاره با فراق چه کرد | که دیده‌ام از تو بجان کند لبت بیماری

عَنهُ

کر بجرمان من دلشده مایل باشی | کو بمیرم من ازین درد تو خوشدل باشی
تو بدرمان کسی از ناز نمی‌پردازی | ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی
ای دل از سلسله زلف بتان خواهد بود | مصلحت نیست که فرزانه و عاقل باشی
کرم حسرت شده‌ام باز ازان میترسم | کر ببوذم من ازین داغ تو بر دل باشی
راه عشقست که در هر قدمش صد خطرست | ایمن آنگاه توان شد که بمنزل باشی
عاشق از سجده خاک در جانان خوش باش | کو ترا بخت که شایسته محفل باشی

وَلَهُ

تا نکهت آن زلف و تار اشنایی | حتی نفس باد صبا را اشنایی
مستی و بی‌کشتی ارباب وفایی | ترسم که من بی‌سر و پا را اشنایی
نالم بکجا شب همه شب از غم هجران | اما بحکیم چون تو خدا را اشنایی

محوشی

معشوق طبیبست و درمان تو کو شد | آن روز که از درد دوا را اشنایی
ای آنکه درین غمکده با چند رفیقی | ترسم شرف بال هما را اشنایی
عاشق ز رفیقان طمع مهر چه داری | حیف از تو که این قوم وفا را اشنایی

ایضاً

زکوی تو بردم دل داغداری | که باشد ز جور توام یادگاری
من آن کشته تیغ خونریز عشقم | که نشنید کس از لبم زینهاری
ز تاب رخ روز قیامت نریزی | اگر دیده باشی شب انتظاری
غبار دلم شد ز ناآشنایان | نبر بوذ از خاطرم هم غباری
ندانی درو دیر غمهاست هجران | که با او توان زیستن روزگاری
درین باغ عاشق نهال وفا را | نخواهیست کز پی نیاز او بهاری

عَنهُ

هر کز ز غم عشق پریشان شده باشی | با همچو خودی دست و گریبان شده باشی
شکست نه غوغای شهیدان تو محشر | با این همه از جور پریشان شده باشی

خوش آنکه چو گل باده ات ابر زم برارو | ورنه از نگار چو امان شده باشی
خوش آنکه بسر باده بکف خنجر بیداد | در کشتنم از ناز پشیمان شده باشی
خوش آنکه چو گل از اثر باد بهاری | پیش تو کنم خنده و گریان شده باشی
آن کنج نهانی که طلب میکنی ایدل | این لحظه توان یافت که ویران شده باشی
دانی چه تماشاست بجولانگه معشوق | کر همچو من دلشده حیران شده باشی
عاشق شدی از کوی بتان باز نیایی | ترسم باجل دست و گریبان شده باشی

ایضاً

چرا باید بحسرت سوخت یارب جان ناکامی | که از لعل شکرریزت نخواهد غیر دشنامی
ز رشک مدعی دانستم با اینکه میدانم | که کام دل نمی‌بیند کسی از چون تو خودکامی
تهیدستم ولی از فیض حق خدمت درینها | توانم کرد از دیر مغان دریوزه جامی
رساندی کاش حق از تن جانم بجانانم | صبا کر خواهد آورد آن ز کوی دوست پیغامی
چه دانی حال ما کم کشتگان وادی حسرت | که بهر جستجو هرگز نه بنهاده کامی
بهجران میکشد کارم و کر زان نکند عاشق | خدا او را بدر رحمی و ما را صبر و آرامی

مِنهُ

اگر ای ناله کاری کرده باشی | بگوی او گذاری کرده باشی
چه شد برجسم من آخر نگاهی | سوی بی‌اعتباری کرده باشی
نشستم بر سر راهش بحرگاه | که شب ای ناله کاری کرده باشی
بآیین البها که جان درمان عشقست | علاج دل فکاری کرده باشی
عجب دارم تو با این بخت عاشق | بران خاطر گذاری کرده باشی

ایضاً

با همرهی مردی یا مردی کرده‌ای | در راه وفا جهدی در راه طلب کردی
خواهی که رساند بار بر کنگره عرشت | از بال و پری همت جای بختان کردی
از عهده کار عشق با خود که برون آید | دامن بمیان بر زده از هر طرفی حرفی
تا غنچه بباغ آمد بلبل غم دل سر کرد | خوش آنکه تو از کف بت اهل دلی دادی
یک مشت غبار خود من کرده حصار خویش | طفلانه و در جولان چون چرخ هم اورد
عاشق که نشان عشق از کوی تو کم میکرد | بر راه تو کوشش دیدم با چهره بر کردی

عنه

پیوسته ز من دل پی کار دگر داشتی | گاهی نخواستی و گرفتار روا داشتی
گفتی ترا بمهر نکویان چه کار بود | ای بیوفا مرا تو بانکار روا داشتی
ای مرغ چون فتد ز آشیان بخود | یاد آور آنکه جای بگلزار روا داشتی
هر روز کار هجر دلا حالت محبت | چون روز وصل حسرت بسیار روا داشتی
عاشق حسرت نکوه بان تنها خود | در حرم کر جرات گفتار روا داشتی

منه

بهر شاخ گلی با بلبلان بود میخواهی | نمامی در جفا کاری اسیری چند میخواهی
بکمال مردم می بینی و عالم می پرسی | عجب ترا که با این عالم خورسند میخواهی
از سنگ عی آتش بجانم میزنی گویا | بجو انم و گر در وصل حاجت چند میخواهی
دولت بر جگید بوی جفای بیدلان خود | ز زلف چون خودی بر گردن دلبند میخواهی
دوام دو دل حسن تو من بو تو میخواهم | نمیدانم تو با این حرم تا چند میخواهی
رسید از نوش لب عاشق عوق از برک گل بردان | بیا گر بهر درد دل گلاب و قند میخواهی

عنه

اندیشه کار دل افکار نداری | بر وای اسیران گرفتار نداری
ای بر دو لبت رونق بازار مسیحا | گویا خبری از من بیمار نداری
ای خرمن گل مکیده ای کرم تغافل | با حسرت عشاق عجین کار نداری
در کوی تو کس نیست وفادار تر از من | ای مهر گسل پی سبب خار نداری
ای غنچه خندان تو باین پاکی دامان | از صحبت هر خار چرا عار نداری
در وعده ام ای کشته ترا رحم فراموش | تا صبح بجای نیست که بیدار نداری
حال من بیکس نیم عشق شناسی | عاشق تو که غمخواری و غمخوار نداری

منه

گاهی چه بود از تو سلامی و پیامی | از دور بیامی و ز نزدیک سلامی
فریاد که در آتشم از عشق و ندارم | غمخوار دلسوخته جز کودک خامی
دل بر خطر بادیه عشق نهادیم | رفتیم بهمراهی دل یکدو سه گامی
از حلقه رندان نمی‌کنیم بند | بر گردن خود بشکنم حلقه دامی

وله

خوش میکند روز و شب که صبا وا | بر زلف و رخ ساقی ما صبح و شامی
طرفی ز وصال تو دل از آزار ببست | چندانکه تو آن لبت بدل تهمت کامی
عاشق اگر این منجه مست دهد می | سلطانی جم را بفروشیم بکامی

وله

جان بر لب آمده از حسرت آنی | ای ساقی سر مست جوه جام شرابی
تا چند دهد این دل و آن جان بسپارد | از جانب معشوق نه لطفی نه عتابی
نا داده ترا دور فلک فرصت کاری | زنهار مده در قدح باده شتابی
در حیرتم از مملکت عشق که هرگز | آباد نگردید در این ملک خرابی
در حشر خواند چه بود اجر شهیدان | دانم که شهیدان ترا نیست حسابی
روزم چو شب تار سیاه ساخته از غم | از شب بجهد روز در افکنده نقابی
کی رحم کند بر غم من آنکه شمارد | خون رکیختن عاشق دلخسته ثوابی

عنه

بر باد رود گل چو رخ پرده گشایی | بر خاک فتد سرو چو در جلوه درآیی

تا لطف تو و جور تو از هم نشناسیم | از غیر شنیدیم که بی مهر و فایی
بر خاک کدورت جان بسپاریم بحسرت | تا کی بخشیم که از خانه برآیی
خونریزی و کویی خبرم نیست زینکار | خوش آنکه چنین مست ز آغوش من آیی
کام از تو نخواهند محبت کیشی نیست | ای مهر گسل دشمن عشاق چرایی
من بنده آن لطف که در بزم رقیبان | با من نظرت باشد و بیگانه نمایی
عاشق تو که گویی کنم سجده آن در | کس نیست که برسد سحر و شام کجایی

ایضاً

جان در کف خلقی که تو از خانه برآیی | تا کی تو برون آیی و کی پرده گشایی
رفتیم که نادیده رخت جان بسپاریم | آن صبر نداریم که از پرده برآیی
ای پادشه حسن که خیلی همه سادات | دشمن بگدایان ز عالم گویی چرایی
از حسرت گیسو و لب آمده جانم | ای غنچه مست که غافل ز خدایی
عاشق هنری نیست ترا غیر محبت | مشکل که تو در چشم خریدار درآیی

وله

بگاه چشم رضا سوی من نگاه کنی / گر مرا به یک خویش اشتباه کنی
ترا ز آینهٔ حال دلم شود روشن / اگر بحیرت من سوی خود نگاه کنی
دلم خراب شد و بعد ازین شود ناچار / تو خود بخویش بهر خانه که راه کنی
جهان اسیر تو داد که هیچ لیف داد / مباد گوش لطف باده داد خواه کنی
بهوش باش که غیرت بباد میدهد دست / بزیر تیغ غمش گر خیال آه کنی
دو نیاگه ملک قناعت مسلم تو شود / نظر ز روی حقارت بپادشاه کنی
و ز زلف بجو شیب ازبرای آن ... / که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی

ایضاً

بر شاخ گل شنیدم این نغمه از هزاری / دل بد مکن که آخر آید ز ناله کاری
از سر گذشت آبم و ز سوز دل کبابم / ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری
ای لعل پر ز بخشش بس وعده ها شنیدم / ورنا امیدم نیست سامان انتظاری
بر روی او دو روزی گرم گر زنده مانم / کی میتوان بسر برد با هجر روزگاری
بیچی که دید بلبل از درد فرقت گل / سهل است اگر بیاید بعد از خزان بهاری

وارد دید وش غیرت بار گران حقیقت / از زور ناتوانی از شوق بیقراری
در پا شکسته خارش از دوست یادگارش / از کوی دوست برگشته روزگاری
عاشق در انتظارش از سر گذشت آبم / رفتم بسر فشانم خاکی برهگذاری

وله

اگر ز دیده ها من سوی خود نگاه کنی / بهر نفس که برآری هزار آه کنی
بزخم خنجرم ای کاش سینه بگشایی / باضطراب دلم یک زمان نگاه کنی
بملک دل ز ره دیده در درون آیی / خراب بادیش از دو غمی چو راه کنی
بقای دولت حسنت همیشه باد اگر / بسوی من نظر از لطف گاه گاه کنی
اگر حقیقت احوال صید من دانی / بریک تیر من ز مهربت کلاه کنی
ترا ز لطف نظر سوی دیگری نرسد / اگر بخدمت دیرین من نگاه کنی
کجی تو عاشق و آن بزم خاص خوش باشد / با یکه خدمت خاصان پادشاه کنی

عنه

برای خاطر بیگانگان خطا کردی / که ترک صحبت یاران آشنا کردی

ز سوز خویش که هیچ نیست من افسوس / بکم خبری دبازم بکم ابا کردی
میانهٔ دل و جان دو تم فراق افتاد / بیک نگاه که کردی بما جدا کردی
نکو ملول شوی از جفا و گرنه گر است / مجال اگر بگویم ستم چرا کردی
ز زخم کاری من بین تو حاصل غیرت / بکشتنم تو که اندیشه از خدا کردی
براه عشق چو دوم رخصت سفر دادی / هزار قافله در دم از قفا کردی
خوشم که ذوق نگاه رم ز رفت از دل تو / هزار بار مرا بستی و رها کردی
ببین بعاشق دگر وار ناصواب ببین / کنون که از کرمش مور وعطا کردی

وله

ای حسن رخ پیاز ... ز نهار غافل نگذری / گر من بگویا ... پی یافتن در راه او والس تر کی
ای چهرهٔ زیبای تو خورشید برج دلبری / مانی ز نقش عارضت شرمنده از صورتگری
بشنا ما رباب هوس بنا ... / نقش ترا ای ... اگر گوی او گر بری
دانی چرا آشفته ام ... / هر دو دل ... بترک ... لشکری
رخسار ساقی شد عیان بر کف شراب ارغوان / آن بیچو ماه آسمان این بیچو مهر خاوری

خون دلم از دیده تا میریزد و باشد روا / کام غم خوبان چرا اول گرفتم بر سری
از ناز گر خنجر کشی از کشتن من سرکشی / دانسته جایی در کشی تا غافل از من نگذری
مهر حسن ورزیده ام بخت بها کرده ام / حسن ترا سنجیده ام با نقشهای آذری
گردیده ورزی جلوه گر خنجر بکف مستی بسر / گردن نکش سرکش بر بکذار ز عاشق داوری

عنه

گشوده چشم خوتم ز دیده دوستش دیدی / که دو زخم دل از ناز خنده بگشایی
شود میخ دلم در خیال دوستش جایی / که حسرت ناوک لعل غمزه زنیی
کجاست جام می تا برد ذوق خاطر تمکین / ز چنگ و نی شنوم یکزمان نوای حزینی
عجب نباشد گرد و خیره از همه عالم / ز آتشی که کشیدست سر ز خانه زینی
وزین صد غم دردم ... کجاست / شب وصال که غیر از توام نبود قرینی
بجای حسن تو ای ماه آسمان نکوییست / که جان ز حسرت وصل تو داد خاک نشینی
فغان که عاشق آزرده دل ز بیم رقیبان / نگاه کرد که سلطان خود نبود جبینی

منه

تو بادشاه خوبان در خوبی و زیبایی — ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمایی
ای دل بتو ام خوش شو در زندگیم مقصود — رفتی و نخواهم بود آرزو که باز آیی
گل گشت چمن دلکش گر از خوشست اما — مشکل که بخشاید گل چین بتماشایی
از سجده‌ی شوقت صد بار فزون امشب — بر گرد سرت گشتم در خلوت تنهایی
فریاد که برد از کف هوش و خرد و دینم — تا کرده نظر سویم آن دلبر زیبایی
این جلوه نمیدیدم این شد چه لبستانی — این شیوه نیاموزد آن آهوی صحرایی
بنشین که بیافروزم از باده چراغ دل — تا مشعله افروزد بر گنبد مینایی
گل پرده کشید از رخ ای تازه گل من کو — بلبل به فغان آمد کو عاشق شیدایی

ایضا

خوش آنکه در برم ای دلربا چو جان آیی — ز خود کناره کنم تا تو در میان آیی
خوشم که حرف قاتم ... — که بر سرم تو جفا جو باین گمان آیی
نشست ذوق خدنگ تو زندگی با من — بقصد آنکه تو در خانه کمان آیی
شبی وصال تو با عمر جاودان نه — اگر ز دیده یکان کان نهان آیی

اگر

اگر در آئینه بینی آن دو نرگس مست — ز سرگرانیشان ماه من نگاهان آیی
جهان کشیده ای مرغ جیوه از خزان — خوش آنکه گل جو از باغ در بغل آیی
هزار گنج ز تو در بها عجب دارم — بدست این دل مفلس برایگان آیی
بغیر در که بر مغان کجا باشد — گر وقت غم زدی انجا دو شادمان آیی
اگر امان دهد شمعی در آن محفل — ز سوز قصه عاشق بالا مان آیی

ایضا

در این چمن که نیست گلی رعنایی — ما ایم و ناله که ندارد رسوایی
افسانه از عشق تو دارم بیاد و نیست — صاحبدلی که بشنود از من حکایتی
با آنکه در غم تو خرابست و سر بسر — خوشتر ز ملک عشق ندیدم ولایتی
چنگ اجل گرفته گریبان جان من — ای لعل روح بخش تو ام جان حمایتی
ترسم که بی برد چه شادم ز جور عشق — بشنو اگر کنم ز تو گاهی شکایتی
گو عمر آن قدر که دولت مهربان شود — گیرم جفا و جور تو در نهایتی
گم کرده است عاشق بیچاره راه دل — ای خضر راه گشته ره هدایتی

عنه

نمیدانم چرا قدر وفاداران نمیدانی — سر یاری نداری شیوه یاران نمیدانی
لبی داری علاج درد بیماران عشق اما — ز شوق لعل خود احوال بیماران نمیدانی
متاع دین و دل بر کف بیازار تو میگردم — هنوزم ای سر از خیل خریداران نمیدانی
دلی در سینه داری فارغ از درد گرفتاری — نمیدانی تو احوال گرفتاران نمیدانی
تویی آن گل که از بس میل ناز و رم استغنا — صبا را در گلستان از هواداران نمیدانی
بگل گشت چمن می‌میدی با شبها میخواران — ز شبهای سیه احوال غم خواران نمیدانی
فرصت مید... از وعده لطف وفا شو — تو عاشق شیوه‌های این جفاکاران نمیدانی

منه

تو راحت دل و جانی ولی بلای جهانی — بیوسع ... ولی ... آفت جانی
لب چو غنچه خندان برخ چو لاله نعمان — بر چو گلبن نسرین بقد چو سرو روانی
چه گره باز ندانم بسحر غمزه نگاهت — گه ریخت خون دلم را زناوکی ز نگاهی
بذوق جلوه ماهی تمام روز نشینم — چه گرد ره ... نه وعده نه گاهی

ببین

ببین لب باده دل من که از تو یاد ورش آمد — عجبی که نداری ترحمی که ندانی
زمانه گاه بسوز و بطمع و گاه نواز و — دلی تو دشمن جانها چنین نه دو جهانی
زهی تو نماند اثر ز هستی عاشق — بجنگ محنت هجران دگر دو روز نمانی

وله

ز هم جسم و جان در خیال جدایی — مرا با غمت آن دل آشنایی
بگلشن قدم نه ز گل چند بینم — گهی خود فروشی گهی خودنمایی
مرا خون از آن دل که خوش شد شب وصلت — ز مژگان فرو ریخت روز جدایی
ز بزم شهان شیوه ما کناره — بکوی بتان منصب ما گدایی
ازین خانه کس رخت هرگز نبندد — وفا آن قدر کن که در دل درآیی
منم آنکه بر خواهش رحمت او — بمستی بدل کرده ام پارسایی
چه شد کوری اهل بازار روشن — چه غم میخورد یوسف از ناروایی
چو جان یادت داد عاشق بتلخی — ببر گو لب او شیرین ادایی

منه

ز چرخ قالب فرسوده‌ام دوباره روانی   پیاله گر بکرم ز دست تازه جوانی
وطن بوصل تو تنهاست و دیده غرقه طوفان   که جای در دل من داری و ز دیده نهانی
ز انتظار صبا دارم از غربت حرم   گر هست گلبن چمن مرا بهار و خزانی
مرا بحاله درآورد شوق وصل نکویان   و گرنه کام دو عالم نبی خرم بر فشانی
حریف خوی نیایم دیگر نه خوبان   بهر که رنگ نظر میکنم تو بهتر آرایی
بطاهر از خواری به بزم مدعیانم   مکن مضایقه باری به جستجوی نهانی
خوشا شبی که بخود آیی و عاشقانه   هزار بار ببوسد لب تر او بدایی

ایضا

بزم او عزیزم کو از آن مرا لطف بهر دارم   که از رحمت برسد او در دل ناخوانده مهمانی
شکار افکن سواری قصد صیدم داری و غم   که صیدم کم بهای من نمی‌ارزد بجولانی
نمانده از گریه جسم چون الف در دل   که بر جسم مرا کمین شود یکباره پنهانی
ز کین یکدم من مگذر و جان از جبینت   که دارم آرزوی بوسه از لعل خندانی
سر و سامان یاری نیست خوبان را که   که در راه وفا از مانده بی سامانی

درین فصل ای بهاری مخور می لطف در گلستان   خجل از تو بود هر طرف نگر پیمانی
فزون از ابر گردم گریه و ممکن نشد هرگز   که گرد و دیده گریان کشایم بر گلستانی
اگر خواهی که حسرت جان نیاید عاشق مسکین   سر از حکمت کجا خواهد کشیدن از بی جانی

ایضا

دلا پاس محبت داشتی تا مردم دیدی   بتان از دوست خواهدی تا بکام دشمنم دیدی
ز چشم مایه طوفان حسرت ریخت بارانی   نمی گرد ابر شد آخر نصیب گلشنم دیدی
بتن سهل است چون کاکل گر قبا شد بر من او   تنی کز ضعف کم شد و رشته پیراهنم دیدی
فغان بسیار کردم تا خزان رفت و بهار آمد   چو آمد نو بهاران از غم جان شیونم دیدی
ترا این بس که دیدی مبتلای مهر خوبانم   ببر بس از حاصلم چون برق او خرمنم دیدی
پس از عمری که قاصد آمد و دل مرده و مسلم   بذوق وعده کشتن زوده آمد دامنم دیدی
پس از آزردم عاشق بزم از روی بدمستی   تو دیدی کز وفا دامان نگار بر تنم دیدی

غیره

وز آتش غم چو من بدل نشستی   گر از مرغ سوخته حاصل نشستی

شمع است رخت روشن از محفل جانها   افسوس که بی غیر به محفل نشستی
خرم ز سر جان که تو صیادم کشی   صید دل من باشد بسمل نشستی
بیداد کری از بی دعوی نشستند   کو را تو جفا جو به مقابل نشستی
در راه محبت نتوان خواند شهیدت   از شوق اگر بر ره قاتل نشستی
باید اگرت منصب دیوانگی عشق   زنهار که با مردم عاقل نشستی
عاشق که تو داری هوس کعبه مقصود   شرط است که چون مردم کامل نشستی

ایضا

ای دل از تو جدا و نفس یاد دنیایی   هرگز ز سر کوی کسی شاد دنیایی
شایسته تری از تو ندارد فن دوام   هر چند که در دیده صیاد دنیایی
یکباره بجو نم جان بندی در ستم   دیگر تو همه بر سر بیداد دنیایی
ای دلبر شیرین ز تو مارا گله نیست   جز اینکه بپرسیدن فرهاد دنیایی
غیرت نکشد بر سر کویت چو بگریم   ای ابر بهاری بامداد دنیایی
شرط است که بر فرق تو از جور نکویان   گر تیغ گذارند به فریاد دنیایی

یک صبح نیامد که ز هجر و شب هجران   عاشق تو بر آتش زنی و دنیایی

غیره

تو کشتن تیغ و خنجر و دل من بعذرخواهی   بکشد اگر نسازد لب تم که باد شاهی
اگرم بخون نشانی ز تو دعوی نباشد   که لبیوهای پنهان نگرفته ام گواهی
ببری و باز بخشی با ستاری و خوفی   بکشی و زنده سازی بتغافل نگاهی
چو کشی زناز خنجر بگذر ز عشقبازان   که بخون نشسته هر یک ز سر هوس گناهی
به کسم بجود منت ز سحاب چشم گریان   که شوره زار خرمن ندمد از آن گیاهی
تو براه ما نبری ز غرور حسن و ترسم   که بحر کجی برآید ز کمین دل سپاهی
بهزار رنج عاشق ز جهان گرد حاصل   بنگوی خوبان نظری که گرده گاهی

منه

ز نیاز تا نباشد عجب از تو بی نیازی   بچمن جمال خوبی چه سکی اگر نیازی
سر و برگ آن نداری که بی تماب نازی   رخ همچو ماه داری و ز روی بی نیازی
چو شب فراق خواهم شبی از بی وصالت   که بصبح روز محشر رسد انشب از درازی

بیمار عشق باز آن نظری فکن کارا / که زجا نکنده تشنه بمی همه راز زروی نازی
چکنم اگر نسازم بخیالی از وصالش / که بوصل او رسیدن نتوان بچاره سازی
مزن از تیره آتش جان خراب عاشق / ز سر وفا و یاری اگرش نمی نوازی

ولە

ای دل اگر ای سحرگاه توانی / گردی بجان لخت کسی راه توانی
هر چند که از لشکر آن درحیات / پنهان نظری جانب آن ماه توانی
بر داشت از پرده دل یکم اما / پوشیدن اگر جامه کوتاه توانی
ایدل که شب تیره شد از دوری آن ماه / کی چاره … ازماه توانی
از ضعف چو از سینه چنین … / ای ناله کجا ورد دل او راه توانی
زین دیده که از خون دلش … / مشکل که نظر بر رخ دلخواه توانی
عاشق لب کوی کی او توان بر / کرچاره این طفل … توانی

عنه

زهر لبم درد دل غنچه هر گز نفس بر دازی / که بر گوشم نیاید از گلی بلبل آوازی

نمیدانم

نمیدانم کجا در خون کشیدن خسته را دانم / که بر دنبال صید غافل دل بود شهبازی
میان آب و آتش مانده ام از اشک و آه خود / کسی داند که چون من داده باشد دل بطنازی
نمیدانم چه شد با آن صنم سودای دل دانم / که از نقد دو عالم شد فراهم قیمت بازی
هوسناکان بی … ستد در کوی تو بی پروا / ولی شادم که مارا در محبت نیست انبازی
نمیدانم خضر میخواندش یلدا هزن دانم / که می آید بگوش این دل گم گشته آوازی
گرفتم قصه دردی که خود تقریر نتوانم / توانم گفت عاشق کو بجا محرم رازی

ایضا

سر و دلجوی کار یار اگر در سرکشی / دامن دل از خیال هر دو عالم در کشی
صید بیقدرم بس است بر قتلم یک نگاه / از سر شوخی مباد از میان خنجر کشی
آتش غیرت ز دل تا چند مارا سر کشد / ای که هر دم تیغ بر دلخسته دیگر کشی
دولت باد و نوای خرمی ای عندلیب / بار بی رخساره روزی اگر ساغر کشی
لاف طاقت میزنم بگذار در خونم کشد / شیوه مردار نمای حسن یعنی سرکشی
عاشق این آتش که داری در جگر از شوق او / آتش افتد در جهان آهی که از دل برکشی

عنه

ای دل که بان سنبل مشکین نگرانی / امروز تو سر حلقه صاحب نظرانی
اینست اگر مهر گل و لاله این باغ / ای بلبل دلخسته ز خویش بیخبرانی
ای آنکه کنی منع من از مهر نکویان / ما با تو چه گوئیم که از بیخبرانی
این با که توان گفت که در راه محبت / من بر تو … و یار دگرانی
دانی که چرا هیچ مراد … بخت / … زرین کمرانی
خونش بخور ای ترک جفا پیشه که عاشق / … که ز بیداد گرانی

منه

دل عاشقان مسکین شکنی تیره خوئی / غم بلبلان شیدا نخوری گل دورویی
ز جفا و جور با او تو صنم چها کردی / که مگر دها تو هرگز دلخسته گفت و گوئی
گرفتم از تو کامی و جهان ز کینه دشمن / بهمین قدر که دارم بدل از تو آرزوئی
من و … کجا جان دهم بپایش / بتراب خانه دری کند از گلم سبوئی
نشست در کنارم شب سرو قامت … / بکنار خویش دارم ز دو دیده گریه جوئی

چه جفا

چه جفا ز لطف جانان گر ز ما بپوشی / که بهر صفت برای تو بچشم ما نکوئی
ز جفا و جور خون کن دل مستمند عاشق / که دل از تو بر نگیرد بهمین که تند خوئی

ولە

تو ای سنگدل آن ره سوی دلدارم نمیدانی / تو هم ای ناله فکر چاره کارم نمیدانی
حکایت دامن از من مکش از روی استغنا / هنوزم بی وفا در کوی خود خوارم نمیدانی
ز زاری سنگ را بر گریه من گریه میآید / هنوز ای سنگدل در عشق خود زارم نمیدانی
ز لعلت شربت بیماری هرگز نمی بخشی / مگر از درد عشق خویش بیمارم نمیدانی
ز اظهار محبت بیکسی منعم ز بر کاری / لبی با رقیبان دوش آوارم نمیدانی
ز اشکم دامنت پاک انجمن ما … / چو شبنم هیچ قدر چشم بیدارم نمیدانی
کسی جز انکه رحمش نیست درمانم نمیدانم / نمیدانی طبیبا چاره کارم نمیدانی
اگر از دور سگی گویم چرا با در کنی عاشق / مگر در بی نوا تنها … نمیدانی

عنه

نظر جانب دلفگاری نداری / خبر از دل بیقراری نداری

طبیب دل خستگانی و هرگز خبر از دل بیچاره‌ای نداری
بگو کز تو بر جسم هرگز شد ملم اگر در جفا اختیاری نداری
ز کام رقیبم خبر نیست دایم که مجنون وی امیدواری نداری
چه می‌بارد این ناوک غمزه بر جان اگر قصد جان شکاری نداری
مکن کوته از دامنش دست امید که جز داغ زو یادگاری نداری
نباشد ترا در جهان هیچ حاصل نظر گر به روی نگاری نداری
تهی محفل از غیر و جام لبالب بمن ده اگر انتظاری نداری
کسی عاشق از آشنایان نجم که بر خاطر از وی غباری نداری

منه

درین گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرایی درین باغ از حسرت هر خان در جهان تماشایی
بهر محفل نشاید گرد چون پروانه جا اما فغان از جلوه‌های دلکش آن شمع هرجایی
طلسمی طرح کرد ار چشم بی‌جا رخ گزند تم به پری مینو وشان شد مسلم کار فرمایی
عجب مینو اگر بسته باشد پای پابست سر زلف تو زنجیر دل شوریده سودایی

مرا کشتی و رستم از غمت ای شوخ خونی باین راضی شو از عاشقان خود به تنهایی
بعهد حلقه زلفش مجو صبر و قرار از من که با زنجیر نتوان بست اول پای شکیبایی
ز صبر و طاقتم هرگز اثر در سینه کی ماند دل من غافل و ترکان مست تو به یغمایی
نشاید جست عاشق چون ز نبد اگر میدانم میان ناتوانی فرق نبود با توانایی

عنه

ای بجور تو ام شکیبایی هرچه گویی از هرچه فرمایی
آسمان از امید وصل توام عشوه تا کی کند جگرخایی
دست دل زآستین برون آرم بکنم کار کارگه مینایی
رفتم از بزمت این زمان منال مدعی را به مجلس آرایی
جان طلب کن ز من که من میرسم از اجل در رسد تقاضایی
همه وصف تو بر زبان دارم گر تو دارم زبان گویایی
صد دل نامراد میخواهم تا کشم جور او به تنهایی
آن قدر تا که شوق غم دارم حیف در سینه نیست گنجایی

سر زلف تو زد ره دلم چه عجب سر برآرم اگر بشیدایی
کی سلاح خرد بکار آید دل ز خود غافل و تو یغمایی
گر بمیدان عشق می‌آیی ناتوانی ببر ز توانایی
حسن لیلی حجاب و مستوری عشق مجنون فغان و رسوایی
الکه شهری بود گرفتارش جور او میکشم به تنهایی
التفات سگ تو عاشق را بهتر از خسروی و دارایی

ایضاً

بطرف باغ نشب دوش بلبل سحری فکنده شور که گل میرسد بجلوه گری
ز کار و بار جهان این قدر خبر دارم که مرغ دام توام نیست از دگر خبری
ندانم آدمی یا پری ولی دانم که شوق روی تو دارد نه آدمی و پری
از آن دو نرگس شهلا که هر دو بیمارم چرا نگاه به بیمار خود نمی‌نگری
بهای مهر تو دادم متاع هر دو جهان مرا هنوز خریدار خود نمی‌شمری
نوشته‌اند بر ایوان این بلند رواق که نیست جای اقامت سرای رهگذری

ز کار مانده مرا پای در رهش امروز پی بگل فتاده مرا بار و کاروان سفری
بر آستانه او خاک شد سر عاشق خلاص گشت ز راه طلب ز دربدری

ایضاً

سرگران بیگانه وش نا آشنایی آمدی مست ناز من دگر تا از کجایی آمدی
یاد آن یاری که از روی وفا و دوستی وعده‌ات با غیر بود و سوی ما آمدی
چون نبود میل آن کز لطف بخشی مرهمم از لب شیرین به بالینم چرا آمدی
دیده‌ست بر ره ولی بر سر اگر از بیخودی نیستم آگه که میرفتی تو یا می‌آمدی
از خدا میخواستم تا زنده بودم کام تو گر نمی سوی من از بهر خدا ای آمدی
عالمی بر خون کشیدان جلوه کرد ار برسند یا ز خونریزی که ای گلگون قبا ای آمدی
میتوانستم شدن از وصل خوبان کامیاب کار زد از بهر عاشق گر از وفایی آمدی
مطلبش از وعده وصل تسلی بود و بس ورنه عاشق از میان ای رفتنی آمدی

عنه

نشد یار من آن مه خو که با من یار باشی ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار باشی

بجای هرچه زاهد داد ما را وعده در جنت | بگویی او مرا یک وعده دیدار باستی
بیاموزی مگر زین شیوه رسم جفاکاران | بجای غیر در کوی تو ما را بار باستی
بر و ما از مذاقم تلخی صد حسرت دیرین | مرا یک بوسه زان لعل شکربار باستی
در آنحالت که پرسید درد بر زبان خود | پرستاری ببالین من بیمار باستی
کسی بر دادخواهان گوش چون نسپرد اثر نایابی | مرا بر نظم قوت گفتار باستی
در آن غوغا که میرفت انده و فریاد از هر جو | مرا غوغای فریاد و فغان بسیار باستی
ز تنهایی فراقم دیده بیدارست و میگریم | نگشتن در ره هجران تو بر رخسار باستی
بسی مشکل ترا از مرگ است یکدم زندگی بی تو | که بر روی دلم آن دیده بیدار باستی
شب وصلت اگر نیشم نگیدم ز حال خود | مرا این بیخودی روز فراق یار باستی
مبادا کافر از همت این حرمان که من دارم | ز زلف او که بر گردن مرا زنار باستی
برانند پر زده از شوق مرغان چمن عاشق | مرا هم بال و پروازی سوی گلزار باستی

ایضا

کیستم در ره دل راه رو یار کسی | راه صد وادی غم رفته ببانگ جرسی

جان عشاق فدای تو جفا جو که بس است | میکشی صد چو من از بهر دل بوالهوسی
در صد باغ گشایند اگر بر رویم | آنچنان شاد نگردم که دری از قفسی
ایکه گفتی بکسی راز غم عشق مگوی | با که گویم که بغیر از تو مرا نیست کسی
چه طبیبی که ترا رحم به بیماران نیست | ایکه در آرزوی وصل تو فرو شد نفسی
ز فغانم به فغان شد جهانی و هنوز | ناله من نرسیدست به فریادرسی
از نظم سخنی دارد و از روی نیاز | عاشق خسته گرفته است عنان فرسی

ایضا

کجایی ماه کنعانی کجایی | کجایی یوسف ثانی کجایی
شنیدم کز جفا کیسه و بویران | گرفتم رنگ ویرانی کجایی
درین زندانیم همدم انیسی | انیس جان زندانی کجایی
مرا گنجینه جا در دیده کردی | کنون گردیده پنهانی کجایی
بلای خاطر من شد دل جمع | کجایی ای پریشانی کجایی
نیم روح بخشد باده ساقی | بیار آن راح ریحانی کجایی

چه میدانی تو عاشق جای آن مه | که از حیرت نمیدانی کجایی

عنه

با فغانم چکند با دل پر غم کسی | تیز تر دست ظلم بعنان فرسی
چکنم آه که در این قفس سینه نی | جای آن نیست که از سینه برآرم نفسی
حیف و صد حیف که لب تشنه بمیرم ز | گرچه ره تا لب چشمه نمانده است بسی
وه که از سرعت این قافله گشته نیست | فرصت اینکه کشد خار ز پا باز پسی
زهرش از شکر شیرین چکد اندیشش جان | که بگرد دل بیچاره نگردد هوسی
رو بصید افکن دیگر اگر آورده مرغ | ایکه مخصوص همای نمودی قفسی
ترک این نغمه جان سوز نماید اگر کش | نرسد ناله عاشق چو به فریادرسی

منه

مجلس آرایی و بزم طرب آماده کنی | خون ما را بقدح در عوض باده کنی
حلقها سازی از آن سنبل مفتون سیاه | همه زنجیر دل مردم آزاده کنی
خوبرویان جهان گر صف دعوی بندند | تکیه بر حسن خداداده کنی

ای به از مهر جهانتاب با وج خوبی | نظر کاش باین ذره افتاده کنی
قاصدی چند فرستادم و نازی که تراست | گوش بر گل که به پیغام فرستاده کنی
ای ز دیوانگیم گشته سراپا حیرت | نظری کاش باین شیخ پریزاده کنی
ای صبا کامده عقده گشا در گلشن | گذری کاش باین غنچه نگشاده کنی
دست در رحمت حق زن که زبان بگذار | چنگ در بحر زنی تکیه بسجاده کنی
از محبت سخنی چند در آن نگار رم | عاشق از نقش دو عالم دل اگر ساده کنی

عنه

رازی که سوی آن فلک در آسمان نابرده پی | گفته در میخانها رندان ببانگ چنگ و نی
بی مهری دوران ببین مهر دل آرای که زین | بر عهدی گردون نگر بگذار از کف جام می
در وادی عشق بتان کی جویم از مقصد نشان | ای چو هجران شب ما چون ظالم خصمی زپی
ترسم که گردد جلوه گر ناگاه و چندم عی | غلطیدنم بر خاکره افتادنم بر پای وی
ای آفتاب شاه و گدا از جلوهای خوشنما | در پای یار عشق تو نشست بکرید کاوس و کی
در راه عشق از غم اگر خار و ادرود ش ره | آنم که افتادم زپا کامی سما نا گره پی

اي صد چو مجنون خاك ره در ره گذار جلوه ات   بگذر كه بهر ديدنت آيد برون ليلي ز حي
يكبار از شوق نظر پر دن نكردم سر زپر   چندانكه در اين بوستان آمد بهار و رفت دي
گفتي كه عاشق كرده ات مستانه وش جور و كره   اي كاش مي گفتي بمن اين شيوه كي بوده ست كي

ايضا

روي آن مه اين قدر نيكو نبودي كاشكي   يار خ نيكو بما كاهي نمودي كاشكي
مزد هر خدمت كه من كردم رقيبانش گرفت   هر گهي بخشي كه گشتي مستمند ره دي كاشكي
يكدو بوسم داد چون ديد الضعم جان بر لبم   اندكي هم رحمت اوي فزودي كاشكي
تا ز سر بگذشت اين عجبي كه دارم تيغ شهر   بر در ميخانه كاهي جبهه سودي كاشكي
دين و دنيا جان و دل بهوش و خرد داوم زكفت   اين زيانها در ره او داشت سودي كاشكي
گل پريشانست و غنچه تنگدل در بوستان   بلبل خوش نغمه يكدم بي سرودي كاشكي
يار مهرش كم ازو يكي كرم استغنا گذشت   ناله جهاني عاشق تو شنودي كاشكي

غزله

بر فسون ناصح من كس كو مده كو اي   كاري نتقابلم نيست چون غير عذر خواهي

حسن تو جاودانه عشق تو بيكرانه   حرف تو تو رميانه از ماه تا بماهي
فرمان دوستانت جان ورنيم طوع سلطان   شاهي است دلبري را فزون بادشاهي
گرديد لعل جانان در خط سبز پنهان   آب حيات را كم كرده در سياهي
من حمله جرم و تركي كامد بكشتن من   تيغ نيرزه بر كف چو پاي يكپاهي
كاري كند بمان دل با جان غير روزي   اين ناله شبانه دين آه صبحگاهي
جز ياري و حقيقت اهل زمانه عاشق   وارند هرچه گويي آرند هرچه خواهي

غزله

تو رشك همه نكويان ز كمال دلربايي   همه دلبران براز تو بوفا و آشنايي
تو كه رنگ صد بهاري زحجاب اگر برآيي   نكند در گلستان گل و لاله خودنمايي
نظري بجا نداري تو كجا و مهرباني   خبري ز ما نگيري تو كجا و آشنايي
عجب ار شود مرمن بعنت علاج دردم   كه طالع بد من نكند و او دوايي
نه ز بي لب بسينه تابم كه بجا طرم نگنجي   بزني ز ديده خوابم كه بخواب تنمايي
شبي از جراغ خلوت تو شوي بمجلسه من   بر دو در ز روزن او بسپهر روشنايي

تو بغمزه اگر كردي بدل فكار عاشق   نكنم ز روي يار رحمت نكسته مو مياي

ايضا

گره بر زنم بجامي بر زاهد ريايي   كه تو و صلاح و تقوي من و رحمت خدايي
همه جرم كه مارا بود لب نه جايي   كه بشوكت تكوي بخيال ما درآيي
زعنايي كو كرده دل ستمند يا خويش   كمنا دري بر ديم چو برم ليكنايي
چو شدم ز كوي آن مه چه فراق او چه مردن   كه ميان جان و جانان نبود مرا جدايي
سر كوي ميفروشان نزنم بكوي رضوان   كه بهر دري نشايد شدن از پي گدايي
قدحي بيار ساقي سرغوه تو كردم   كه نمانده ست ما را سر و برگ پارسايي
فلك دو رنگ توسيه ره جز نكو   عجب ار بصيف عاشق شود ار تو رمايي

منه

ز سيه نگ بر كف زنيز تو جوه بي   كه بگوش من بيايد ز شكست ظل صدايي
غم خويش كار عشق ز تو او الحسان و خوش خو   كه بجوان نعمت او ز دوم نكس صلايي
بجه خويش كم ز دل جو كه برون روم ز محفل   نه حكايتي نه حرفي نه نگاه آشنايي

ز تو با سپان خدارا چه كم آمد و چه كامد   كه تني بخاك افند سر خود بهند گدايي
بوداع او نشانم بجهان فتاده ميلي   كه نماند از آن سرگو ره رفتنم بجايي
چه شود ز روي رحمت نظري كني بدردم   بد و لعل روح پرور تو كه خسته دوايي
گر از تعنتي نشايد دل ستمند عاشق   كه بذوق خاطر خود بچمن زند نوايي

ايضا

بغز ماوي كه دارد گوش شاهي   كه دارد هر طرف زنا خواهي
گشند ريشم كه دانم از غمت گشت   گشند چون خسته از سينه آهي
رقيبان را بمحفل باده دادي   مرا خون سند كردي از نگاهي
تو چي پروا چون بيكنا هان   مرا چون عاشقي ثابت گناهي
عجب دارم كه چون انكار و خار   گلي رويد ز گلشن با گياهي
بهاني ديدنت هردم بوي غير   تو در لطف بهاني گواهي
ز بيتابي نشد در انتظارت   نشيم بر مراد دل براهي
ببرس آغاز و انجام محبت   نمك عشق شود سال وماهي

من و ترکی که بر غمزه او | بر سو فکند قلب سپاهی
از دو خورشید از دو جور و ز نزدیک | بر پیغام و سلام گاه گاهی
چه حالت اینکه با عدل و مروت | به ملک دلبری خشت شاهی
بود عاشق مر از خط و رخسار | شب تاریکی و روز سیاهی

ایضا

گر نه دل در گرد طره دلبستگی | از جهان خاطر خود را بچه خرسند کنی
ای دل مرغیان خوش نیم وفاداری تو | ز جفا خوی بدل خسته یا چند کنی
بلبلان تو کشتند ز جا بنها پیوند | تا تو ای شاخ گل از که پیوند کنی
بر نداری ز رنج تازه جوانی دیده | گوش گر بر سخن پیر خردمند کنی
از دو عالم یکی چه عادت از او کنند | تکیه گر بر کرم و لطف خداوند کنی
دل یعقوب ز یوسف سوی خود آری | تو که از خشوه پدر و از فرزند کنی
بر سخن کوتاه کند دست تطاول از تو | چنگ گر در خم زلف صنمی بند کنی
آخر ای دشمن جانها ز غمت چند کنند | گریه تلخ جهان و تو شکر خند کنی

دو فرقه دانیده فرو شوی سپهی | گو رهی عاشق اگر گرش باین بند کنی

ایضا

جان نکهت طرف خسته بی یاد پری | گر من از دست جفای تو بمیرم دگری
سینه گرم تر از خوی با تو دارم و ترسم | شاید افتد بجهان آتش من یا سحری
باد در دست آمده کز دست غمت وارستم | میتوان یافت که از خوبی خود بیخبری
اثر آن روز کند سوز محبت بدلت | که از این سوخته دل باز نیابی خبری
گر به رخ خوب تو ز مه یاد کنند | آنکه از روی نکو گفته به دور قمری
سوخت از حسرت شمشاد قدت جان درا | در چمن زمزمه قمری بی بال و پری
کرده ام شرح غم خود بر بی پروائی | برده ام داد دل خود بر بیدادگری
چند گوئی که فلک آتش و آبم نه بد | عاشق آتش چو دل داری و با چشم تری

منه

نه بخاک من که خفتی نه بمن دمی نشستی | نه علم بکار آمد بره عجب نه رستی
من و کنج درد و محنت تو و بزم عیش و عشرت | من و گریه های حسرت تو و خنده های مستی

اگر از تو دوست دشمن شنود حکایت من | ز دو داغ دل برهمن هوس صنم پرستی
چو منی برم بدون جان ز بلای درد هجران | به وداع او بمیرم که خوشست چند هستی
خبری ز خود ندارم چه وصال و چه هجران | چه رهی نشیب دارم چه بلندی و چه پستی
تو که قدر و قیمت دل نشناسی و ندانی | ز چه با کمند زلفش بهزار رشته بستی
بکدام ره گذشتی تو بپای جان عاشق | گذر از غرور و خوبی دل خسته شکستی

منه

بآیین عجز و طاقت باین ناتوانی | زکوی تو ره یم زی تخت جانی
دو چشم گهربارت بنهار حیرت | خیال ترا میکند پاسبانی
هوس پیشگان زین دو روز جهانت | زکوی تو بر دو زنکیه گرانی
جهانگرد غیرت کجان رقیبان | بمحفل چه دیدی البوالهوسانی
بر و بام از کید کر ریخت حسرت | سمان در دلم حسرت پریشانی
سنم آنکه نشنید گل و السلام | ز مرغان خوش نغمه بوستانی
دو روزی که بردی او ز غمزه ام | جهانگرد با خاطرش برگانی

توانم گرفتن عنان جهانش | بگردون توانم اگر زم عنانی
ز وحدت بصفا و الفت گرفتم | گزیدم تفحص ز بی آشیانی
نکن شعم از شاهد و می بپرهیز | که گاهی ندیدیم بر ورز جوانی
بجان مسحرم کز فروشند خوبان | ولی را که دادم ز کف رایگانی
به ذوق نگاه کسی جان سپردم | که سویم نمی چند از سر گرانی
من و دل فتادیم هر یک بجایی | گشتند ازینم جو یاران جانی
چنان خو گرفته گردیده عاشق | که رفت از دلش حسرت شادمانی

ایضا

نکهت زلف ویای باد صبا آوردی | حق دلجوئی عشاق بجا آوردی
ای غم عشق که درمان تو نمی بردم و بس | بر سر یک دل بی صبر جفا آوردی
در سر مجلسیان هوش یک جرعه نماند | ساقی این باده صافی ز کجا آوردی
حکم بر ریختن خون دلش فرمودی | هر کرا در نظر از اهل وفا آوردی
حاصلش نرگس کمپنی تو و اجر عمل | از کرم چون بزبان نام گدا آوردی

اگر بر سر رسید من تو ای عشق فسانه / گر یکباره چنین روی بیا آوردی
تو که عز وره نخوانی از محبت عاشق / از چه یارب بنیان نام وفا آوردی

ایضاً

ای دل تو هنوز تاب داری / گر یاد و برم خواب داری
جانا کرم به بخشای کاکش / گر تو تو سر عتاب داری
خواهم شد و خواهد آمدن عزیز / برخیزم و اگر شتاب داری
از مرحمت دیگ تا بدر / یا شده بحساب داری
اکنون ده وصله بر لنوازی یا سیه / ای دل تو چه اضطراب داری
از روز سیاه ما بپرسی / در هر دو رخ آفتاب داری
ساقی بگذر از جان سیاهم / هم بوسه و هم شراب داری
یا دعوی خون ما بمحشر / از خوبی رخ جواب داری
بر خاک بریز خون عاشق / گر کشتن او ثواب داری

عنه

در طرز نگار از همه خوبان فردی / از نیم نگه با من دلخسته چه کردی
از خواندن افسانه خود بس نکند دل / با آنکه به هر مینه جهان طالب دردی
تا رخ کرده شده منصور که گردد / با مدعیان گفته ام رنگ نبردی
امروز که آن طرز نگه تیغ بکف داشت / رفتی و نظر سوی من خسته نکردی
گم گشتگی از سیه او گرد بر آورد / تا راه مگوی تو بره بادیه گردی
گر فیض سر کوی خرابات نباشد / دیگر ز نگارستن شود چهره زردی
عاشق شود حاصلت از صحبت یاران / جز دو غل جز غصه سردی

ایضاً

ناز نگاه عنایت بین نظر داری / نیاز دلی که اسیر تو شد خبر داری
تراست روز خوش و روزگار خوش شام روز / که زیر پرده شب زلف خود سحر داری
فدات جان من ای طرفه شیر جانی / برای سوختنم چند در جگر داری
بدین غرور که ترتم زدی عجب دارم / نگار زخمی خود را ز خاک بر داری
نخواهم اگر از بعد کشتنم خود ریزم / ز حرف خویش چرا از جهر دگر داری

بگو صبا ز کجی سنگبار شد لفت / اگر نه بر سر کوئی کسی گذر داری
ندانمت ز کجائی و لاکه از غم او / حکایت دگر و قصه دگر داری
شکسته اند درین تنگ بیضه بال و پرت / ترا کمان که جهانی بزیر پر داری
بر بیم عشوه و دی جان کجای عشق بیان / مسلم است که عاشق توان بسر داری

ایضاً

از ناز اگر با همه کس سرگران شدی / با مدعی چه شد که چنین مهربان شدی
تقصیر در جفا مکن ای نازنین جوان / گر بهر جان من تو چنین دلستان شدی
در کشتنم رسید چو فرمان نازتو / تقصیر غیر کرد و من بدگمان شدی
با عاشقان ز لطف و وفا دم زدن کنون / دیگر چه سود چون بجهان داستان شدی
از بخت ما است اینکه تو از جمله دلبران / بد عهد و دوست دشمن و نامهربان شدی
بود است بنفشه بر طرف لاله چمن ازین / سنبل دمید زان که چون گلستان شدی
فکر غمم نکردی و دلداری این چنو / وین طرفه تر که از غم من شادمان شدی
ای مرغ دل چه شد که تو از کنج آشیان / بر نا گشوده پر به کار فغان شدی

بیرون بگو و بجلوه مایی توان شدن / ای دل چو بسته غم کار جهان شدی
باری بان طبیب بگو شرح حال خویش / عاشق کنون که از غم او ناتوان شدی

وله

ای چشم تو مست و رعین بی نیازی / گاهی بکمان نشانی گاهی بنوازی
خون هزار مسکین از بیک کرشمه ریزی / کار هزار بیدل از نیم عشوه سازی
از شرح گل که گوید سرو چمن که جوید / جائی که شرح فروزی وقتی که بر فرازی
ای کشته از نکوی خورشید خاک پایت / ما این جمال و خوبی شاید اگر بنازی
خوش آنکه شهسواری دل از کفت ربایم / تا بر سر اسیران رخش ستم بتازی
در بازی محبت دادم دو عالم از کف / در این قماربازی شرط پاکبازی
روزم گذشت روشن از روی دوست هرچند / دارد شب سیاهم از زلف او درازی
آنانکه روی کردند بر کعبه حقیقت / بهمونه دل گسسته زین منزل مجازی
در کوی بی نیازی ما دولی ز جان سر / فارغ ز هر دو عالم مشغول عشقبازی
وقت اگر به بیند عاشق جمال کعبه / گر زشت شوی سنگش شد دیده نمازی

عنه

حیف صد حیف که فارغ ز دل افگاریی | تو شکر لب که علاج دل بیمار اسینی

غیر ازین گریه گران تخم امیدی ندمید | قسمت گریه عشاق نشد بار اسینی

از رقیبان طلب این جان که ز من مطلبی | ترک منزور و فاداری این یار اسینی

ای ملک یار بجا حق محبت داری | که شبهای سیه همدم بیدار اسینی

زاهدا اینهمه خشمی ز حد چیست ترا | که نه آگاه ز عیش خوش میخوار اسینی

زینت هر چه کنی از سر مغروری و ناز | شاه ترکانی و سر خیل ستمکار اسینی

هیچکس نیست که بر صد تو تهمت جرا | دشمن جان من و حیله وفادار اسینی

آه گر بار تو افتد بگل ای خو نشد دل | که تو از راه غم اوز گران بار اسینی

سوئی از حلقه زلفش بدو عالم ندهند | یوسفی را که تو عاشق ز خریدار اسینی

وله

رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی | بس حیرتم که در دل پرخون گذاشتی

آن عهد یاد باد که از یاری وفا | لیلی قدم بدیده مجنون گذاشتی

ورمی ای ز یاری آن غمزه بحجر | بس صید نیم کشته که در خون گذاشتی

از یک کرشمه یک جهان را جنون کرشی | کارم را چه شد که بگردون گذاشتی

دلخسته بهر طرف امروز جان سپرو | یا از درون خانه چه بیرون گذاشتی

ای داده وعده های نکویان دلت رزاه | دل از چه بر فسانه و افسون گذاشتی

عاشق مهی که جان جهان در هوای اوست | از سر هوای خدمت او چون گذاشتی

ایضا

تا کی بکار و بار جهان رنج میبری | برخیز گر به دیر مغان میکشی سری

ای نازنین جوان که شدم بر در غمت | یک بوسه ام ببخش که از عمر برخوری

کو هیچ زر سکه وران مه لعل بخشش | رفتن ز کوی دوست نگار دیگری

در هر قدم ز بخت بدم کم شود رهت | از لطف اگر به پرسش من راه بسپری

در دام با تغافل صیاد خو و خوشم | شکرانه که نیست مرا بالی و پری

از مادر جهان مطلب غیر خشم و کین | کو را نمانده هیچ بدل مهر مادری

در دیده خاک کوی قناعت اگر کشی | یکسان شود بچشم تو فقر و توانگری

ادم که نیست رنگ بهار ز بوستم | با این کمال قاصد دین قحط مشتری

عاشق چه سازم از نگهم زان صنم طلب | شیرین کرشمه که نیاید ز دیگری

وله

آنکه میکرد ملامت بمن شیدا اسی | از غم عشق تو جان داد بصد رسوایی

ای بعیش رخ زیبای تو حیران مانده | نقشهای خوش این کارگه مینایی

حاش صد که کسی روز قیامت بیند | آنچه من بی تو کشیدم شب تنهایی

کرده با خیل غمت در دل تنگم ماوی | ناله در سینه نمیگنجدم از بیجایی

جامه لعه بر قامت ناز تو صنم | رسم عاشق کشی و شیوه بی پروایی

عنه

گرمی می کنی بیتیغ دل افروز آغیر | که بسوز من دلسوخته می افزایی

بسکه شیرین و شکر ریز فتاده است لبت | تلخ میگوئی و گویا که شکر میخوایی

من درویش چه سازم که بمویی نکنم | بر سر کوی بتان خرقه ی و دو دارایی

کیست پروانه که باهمچو منی لاف زند | هرزه گردی که بود دلبر او هر جایی

چه عجب گر دلم نیست شکیبایی ز کیب | کارم افتاده بزیبا صنمی لیلایی

خاکپای تو ام ای یک جهان کرده صبا | که بکوی تو من سروی و می اسیی

عاشق از وصل تو دل کنده از آن محفل رفت | مدعی کو بنشیند شاد بزم آسایی

منه

ای غم دلسوز تو آفت جان لبسی | با که بگویم غمت میکه ندارم کسی

قصه درد نهان در غم عشق بتان | شرح گر گفتم توان کو بجهان مونسی

منزل سلمی بعید وادی غم هولناک | قافله گم کرده راه ما بر جرس وا بسی

ماه دل افروز من همدم اغیار شد | برق جهانسوز من ساخت مرا خسی

رفت جانم شدت سرو سمای جوان | دل ز کفم برده است تازه گل نورسی

از غم هجران مگو کافت جانی مباد | قصه هجران مپرس جز تو مباد اکسی

عاشق ز اهل جهان ردی که باشد تو | نور زدیمی تراند قصب و اطلسی

عنه

از وصل نگاری اگر شادی | زین جنس طلب مکن مرادی

گفتم که کمین سگم بعشاق … گویی بنصیحتم نه ادی
در دام چو خود تو نیم بر بستی … آخر چه جفاکشان گشادی
گفتی و دیت نخواهم از تو … چون بر سر من دیت نهادی
از دست غمت کجا گریزم … هر جا که روم تو دام بنهادی
از نیم کرشمه که کردی … صد عقده ز کار دل گشادی
این ناله و آه از چیست جامی … عاشق چو بدرد عشق شادی

ایضا

ز تلخ کامی من از کجا خبر داری … تو نوش لب که دهانی پر از شکر داری
بخون کشیده ز ناز بیدلان را یاری … توان شناخت که با عاشقان نظر داری
بسرو و گل نتوان کرد نسبت تو که تو هم … که قامت دگر و چهره دگر داری
چگونه ناز تو کمتر ز دیگران باشد … ملاحت از همه خوبان چو بیشتر داری
بجامی آنکه ز آزادت رس بود زنهار … مباد از رخ ساقی نگاه برداری
ولا صحبت افسردگان حذر میکن … که شمعی ز نفس سردشان خطر داری

چو من ز ناله ای بلبل غمین بیدلست … که گل به پیش نظر خار در جگر داری
که نیست وقت سرود تو در چمن عاشق … که گل شکفته همان سر بزیر پر داری

عنه

نکو رقیب مرا گفتی دگر جا سگ گشتی … که شد شهید تو در رنگ و مرا گشتی
مرا بغیر چه کردی آشنا گشتی … اگرچه کشتیم ای بیوفا بجا گشتی
چو دیگران که نبی ور ز لطف مردم … گرانتر آن که کرم آشنا گشتی
جفای تو که چنانکه سوختی گشتی … بکی بگفت جوانمردی جدا گشتی
ز خوبیت همه خونها حلال کرده خدا … لبی توان بتو گفتن که از جفا گشتی
ز چشم تیغ زاغ ابرو ز رنگ رقیب … گرا چو من تو جفا جو بدعا گشتی
بگیر دعوی خون خود ار کند عاشق … همین بس است که او را تو دلربا گشتی

ایضا

ساقی از لطف میدهی گرمی … که دعا دم بسیار بی دریغی
نکت عشق تا کجا رنجی … دولت حسن از کجی تا کی

صبح روز جزا اگر جز … شام هجران ما گرد وسطی
مگریز از حدیث ناخوش ما … گوش کن نغمه خوش رف ویی
محفل وصل بین که نیست مرا … جرات یک نظر بجانب وی
گو بیا روز و چرخ میانک … عاشق از کف منه پیاله می

منه

عضو عضوم در غمت او گر زبانی داشتی … هر یک از بیداد آن بدخو فغانی داشتی
تا سحر ای شمع امشب گریه میکردی مگر … بر زبان از قصه من داستانی داشتی
گر چنین روزی از مرجان در فراقت میگذشت … کی صبر و طاقت من دل گمانی داشتی
حیله در بابت فشاندی در بهای یک نظر … گر بهر مویی توان الحته جانی داشتی
دیده ام بیچاره کی از گریه کی گشتی سفید … گر بطرح بر این در کاروانی داشتی
چیست لعلت در پی درمان بیماران عشق … ورنه چون من خسته جانی ناتوانی داشتی
دل ز خشم من نیفتادی چنین یکبارگی … اعتباری گر بپیش دلستانی داشتی
کس کجا جستی نشان و نام این گمگشتگان … گر نه از داغ غم عشقت نشانی داشتی

عاشق ار واقف شوی ز آسایش کنج قفس … هیچ در خاطر تمنایی گلستانی داشتی

عنه

ای باد بسر منزل جانان چو رسیدی … گفتی ببوی از یار من آنچه شنیدی
با سرو و گل اندامی با جام نبیدی … خوش آنکه گزیده نگهبان سایه بیدی
تیر تو بجگر آمد و خون از مژه بگشود … پیکان چو ز زخم من دلخسته کشیدی
ای دام تو از رشته جان ساخته عاشق … تا رام که گشتی دگر و از که رمیدی
خاری بجگر بهر رنگ شکسته … گز باغ گل ای بلبل دلخسته پریدی
با چاک گریبان بگلستان چو گذشتی … بر راه طاقت هر غنچه دریدی
محروم کنی از کرم انصاف نباشد … ما را که [illegible] از تو امیدی
سر مست گذشتی و دو صد دلشده چون من … فریاد بر جانب و از ناز ندیدی
شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت … زین بیش نخواهند نوشته است شهیدی
پیوند ز امید بریدی چو تو عاشق … شاید رسد از جانب دلدار نویدی

ایضا

ندامت که چه طرف از غم بتان بستی | که دل نه عشق بتان را ولا بجان بستی
لب شام خط که آمده شکست بازارت | که نخل بوسه شیرین خود بجان بستی
عجب مدار که نوبت بآسمان نرسد | بقصد
بجون بهای من این شیخ لب لب تو | که بهر کشتن مجنون می میان بستی
چه گلبنی تو که جانم فدای اشعارت | که در زمانه گلچین و باغبان بستی
دلم بحال توای بلبل چمن سوزد | که دل بجلوه گلهای بوستان بستی
بیک گره که فکندی بکوشش ابرو | ز صد حدیث شکایت مرا زبان بستی
زهی ز تندی خویت زمانه در حیرت | چه تهمت است که بر دور آسمان بستی
دلی که ملک ملک خاک رهگذرش بود | دریغ از تو که بر حاصل جهان بستی
ز گل بگذر نه باغبان عاشق | درین چمن با امید که آشیان بستی

منه

شده ز لطف تو گردم که بر در استادی | تا بگوشت رسد از دل شده فریادی
گشتی از بازی و کام من مسکین دادی | چشم بد دور که در عشوه گری استادی

گل و شمشاد ترا هیچ زبانی فرساد | گلبنی تا بچمن سر کشد و شمشادی
گوش بیهوده با افسانه بدگو دادی
عذر خون ریختنم خواهی اگر این بس باشد | که زدی زخم و دمی بر سر من استادی
کرد لخته دیگر نفتد باز بهیت | تنگ تر کن قفس اکنون که بجا و دادی
جان بجور تو سپارم که رسد از خوبی | جان دیگر طلبی قیمت هر بیدادی
روزم از شب غم از بخت سیه تیره ترست | کارم از کار شده او بحری امدادی
نالد مرغ قفس خیزدم از دل بحسن | میتوان یافت که دارم بجهان بنیادی
مدعی کز تو بتان سکند آزار مرا | خبرش نیست که از حسرت من دلشادی
من درین قافله گم شده نالان بودم | پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی
جان اگر بر زدش از عجز بمی افکندی | ای دل از دیده دلداری افتادی
غنیمت لطف بجا بار که گوئی ناحجت | که بجائی نفرستد شده بیدادی
راحت مرغ قفس بگذر و نالیدن او | شکر کن شکر که از بند جهان آزادی
گر ز شیرینی و شکر ریز بود دلبر تو | چیست عاشق که تو دلخسته تر از فرهادی

ایضا

گفتگوی چمنی ز شکرین کلامی | ختم کن از لب او ز سیه ام کجایی
… زودت جهان که بر روزگار جوانی | نرسد شام صبحی ز رسد صبح شامی
تو ز روی شسته خوبی چو پیراه دیگر تو بی | ز فلک بگذار | تو شکل خوابی
سر من فدای خاکی روان خسته یکی | که به بیدلی رساند ز شکر لبی پیامی
من و صید چشم یاری همه ناز دلفریبی | که بگرد پای بستم ز چه دانه … می
… برگ آن ندارم که ز نشیند … | نه بال آن ندارم که پرم ز طرف بامی
… خواهی … | که بچشم العاشقی تو … فرمامی
تو و آن کمند مشکین و من بند عشق عاشق | تو و التفات خاصی من و اعتبار عامی

عنه

ای تو گرفتار زارم مکند کوتاهی | نالد از نالد این خسته تمنا …
خاکپای تو گه … جبین ما … | که بهر بوسه … شاهنشاهی
… در کوی توام رفت … | گر تو مسکین چه طلب میکنی …

رفته بودم ز سر کوی خرابات سیاس | کر رسم باز نخود و دران کرانی
ساقیا حق می و مستی و بیهوشی را | ما شناسیم تو کز کار جهان آگاهی
ای رخت سوی رقیبان سخن با ایشان | میتوان دید بسوی من مسکین گاهی
مرز گردون افغانم بفغان می آید | شب ز نالم ز فراق تو نه خوگاهی
همچو دل راه سر کوی توام نه نماید | در ره عشقم اگر خضر کند همراهی
هم عاشق کرت رفت بنا فرمائی | این قدر هست که دیده این در گاهی

ایضا

بگیر از رو واری بهشت و کوثر و حوری | بجانان از ساقی ز جام شراب انگوری
درازی ده خدایا روز کوتاه قیامت را | که با نامهربان خویش گویم قصه دوری
بجز در لعل دلخواه است که اعجاز مسیحا او | که دیده خوش بدیگر بتر بینی و تو شوری
نه دیدم جز دل دیوانه در ویرانه عالم | خرابی را که از اول هم کسی نادیده معموری
دلت از ناله یک صلی ما گر حجک آمد | زنا جان دادن و از لعل شیرین تو دوری
بامید چه سازد کس فدا جان در دو جهانش را | گر تا مردن آیی آید بربالین بجوری

برو با مدعی منشین وی با مدعی درکش | که دل لبتم به مجروحی و دین دادم بمهجوری
بآب و تاب من بلبل تواند نالهٔ برکرون | اگر رو به بر نگ بوی رخسارت گل سوری
نگارت ساقی و می صاف و بزم عشق و محل گل | عجب مشو اگر عاشق کند مستی و دستوری

ایضا

تا چند لب ببسته غم کار جهان شوی | جامی بکش بکر نفسی شادمان شوی
آغازه عمر عاقبت عشق دیده وام | هرگز نمی شود که بمن مهربان شوی
ترسم که کار خسته ات از کار بگذرد | تا با خبر ز درد دلم ناتوان شوی
آیین دلبریست جفا کاری و وفا | اینهم نه کز جهان لبتم داستان شوی
رشک قمر آفت جانند کو نزد است | گر در شبات عشق بمن بدگمان شوی
صد آرزو بگور برد [illegible] | زینها خبر [illegible] کران شوی
کامی ندیده کس ز تو گر وصل دلبری | روزی طلب کنی [illegible] کامران شوی
استاده ام بحسرت یک تیر غمزه ات | کان [illegible] کمان روان شوی
شادم که وقت وداع تو ام گرد | چندان امان که از نظر من نهان شوی

گفتی ز من ندیده جفائی دعا کنم | با آنچنان که شد ز تو عاشق جهان شوی

وله

چو من از جان شوریدهٔ بینی | کمشش بر زنی گر راستینی
تو با این خوبی و با ناز بینی | این بلای برگ جیاسان نشینی
بهر سو صد چو من بیمار عشقت | بر رهان کی او ابر نگر بینی
ز استغنات می پیم گران چشم | بریز خون عشاق و نه بینی
زمهمان شوی انگاه آ که | که گلبن بر دری ایک گل بینی
براه مهر تو داوه جانف | همان با عاشقان خود بینی
بریزد گر ز چشم اشک خونین | گل سوری ز دیدار ز بینی
نمیگوئی ایری داشتم کو | بگوی خود کرم سالی نه بینی
گرا انگند بر خاک تیر سش | کا نداری برانگذار کمینی
بزن زخمی که صیدیم جا فی | بیاز وی تو خوانند افسر بینی
توای عاشق ز تنهائی چه نیلی | که دایم با خیال او قرینی

وله

تو تیر وا که نام خود طبیب عاشقان کردی | خدا را چاره درد که این ناتوان کردی
ز زخم غمزه ات گفتم روم از این جهان تنها | تو ام از کشتگان آخر روان با کاروان کردی
فلک در فکر آزارم چنین ناآشنایم | نمیدانم کرا ای ناله با من مهربان کردی
تو از خامی فتادی در طلسم جور دلبر دل | که مهر او گزیدی آنگاه در امتحان کردی
خوشم با وعده وصلت بکش کو حسرتم آخر | گزین افسانه خوش خاطر من شادمان کردی
صبا فیضی که چشم از گرد راه یار میباید | تو میدانی که خاکی بر سر این آستان کردی
غلامی نیست از زندان غمت مستمندی را | که هر کس انگیئی از غم خود ناتوان کردی
اگر دود آتشت و خرمن امید وا دیها | تو هم از برق آه دل جها با آسمان کردی
نه تنها خواستی از زاغ طرز نغمه بلبل | که گلچین را تو ای نو گل خیال باغبان کردی
نگو یاران لطفها کردند با عشاق اما تو | خلاف دلبران ما بیدلان را قصد جان کردی
اگر راه جفا سر کرد چرخ و کار کین طالع | تو هم راه آنچنان رفتی و هم کار آنچنان کردی
ندیدی رغبت اهل جهان با دشمنی عاشق | متاع دوستی بردی ببازار و زیان کردی

عنه

اگر در راه تو جان میدهم وی با بینی | که ز عشاق تو جان داده بیان کینی
چند هر سو بهوای تو کسی بزم لب اط | عجبی نیست بمکینی اگر بنشینی
خون عشاق دل ارزده حلالش باشد | هر کرا لعل شکر ریز باین شیرینی
در گلستان جمالی که تماشا حیف است | ره که دار غرور رقیبان هوس گلچینی
چه بکان و دل مرغان گلستان میکرد | که گل ورخ رخی داشت باین رنگینی
گر باین چهره گذاری بگلزار ستان | رخ بپای تو گذارند بتان چینی
عجب از انکه ترا کشته گذارد عاشق | پی نخست قدمی چند ز پی مسکینی

منه

حدیث حوری و کوثر درین بهار مگوی | بر پری رخی و جدث کرسیاله بر لب جوی
بر قصد کیند ام ای کرم ز تو بجوی | چه الفت چه جدایی میان عشق و مگوی
ز خون اهل وفا بر سرت چه داور حشر | تو بیگناه کشتی من ز روی عذر چه گوی
وصیتم که پس از مرگ نقش من نبرد کس | فغان که سر بدم بخت مرده از سر کوی

هر دم گلی از کوی مان و بی پیمانه ارزانی | توان می که دو دو یکی توان یکی که دو دو یکی

بخاک کوی تو گر جان دهم خوش باشی | گلی ز خاک من از مهر روز محشر بوی

بگو که جان و دل از چه ز دست فتاد و دل | غم نگار ز سوی و روز نگار ز سوی

طبیب عشقی و هر کز ز روی لطف و مرحمت | ز حال خسته بپرسی دل نگار بجوی

شهید حسرت زخم تو بر تغافل چه باشی | چه دامن تو بگیرد بروز حشر بگوی

تا آل عشق و محبت تو عاشق از آنکه | حدیث مهر کوی طریق عشق بپوی

ایضا

ای از تو جهان بجان سپاری | دل می بری و دمی شماری

در کوی خود دم نمیدهی راه | جایی دگرم نمیگذاری

تا چند بخوانده سوی ام | فریاد ز دوری ... اری

چندانکه بجستنش رهایی | بر روی ای همه خود نداری

می رفتی و دلبران براهت | از خوبی خود لب سپاری

گفتی که برون ز صید گاهم | زخمیم بزن بیاد کاری

بوی خوش زلف یار بیوست | با نکهت باد نوبهاری

در حرم از جمال لیلی | کاتش فکند در عماری

یارست مرا بخاطر افزون | زنده نه کار بر دباری

جرمی که امید عفو کردیم | شاید که بروی ما نیاری

روشن بتو گشت مهر عاشق | دیگر سر مهر او نداری

ایضا

بازی شده کار عشقبازی | کو عشق حقیقی و مجازی

در درد دل خسته با تو گفتم | دیگر چکنم بچاره سازی

جز روز جزا نزیبد الحق | پایان شبی بدین درازی

جان دادن عاشقان خریدی | فریاد ز دست بی نیازی

با رنگ دل از تو تر نکردم | شاید که بمهر من نه بازی

شستند بخون دیده دامان | شد جامه عاشقان نمازی

لیلی که بود ریی ندایت | خوبان عراقی و حجازی

کا از عشق و تیغ بر کف | آن ترک چو خسروان غازی

ای دشمن جان بقصد عاشق | خوبان دگر بدل نوازی

عنه

گر سوزی و گر خراب سازی | پیوند تو گسلم بسازی

من سر بقفس کشیده در پر | مرغان چمن به نغمه سازی

بر قوت بال صومه ام رنگ | وین دل بهوای شاهبازی

ای جور و جفای تو حقیقی | وین لطف و وفای تو مجازی

سرمی بری و دمی شماری | دل می بری و دمی نوازی

آن زحمه نداری و دم دوست | کانرا که بفکنی فرازی

کاهل هوس مراد خواهند | عاشق تو و عشق پاکبازی

منه

به ذوق غمزه چو دادم ز دست جان گرامی | چه میشود که بدین سال ... بخرامی

چه غم ز دور دل من چو لب بخواب جوانی | بدین دو دیده گشایید چو دست تماشا

بسی غلام بی بنده دیده ی و تو دانی | بجز مرادید بین بندگی که دام غلامی

چه شد که سوختمش سالها باتش حسرت | هوای وصل تو دارد و دلم هنوز ز ... خامی

حدیث مهر و محبت بشیخ شهر چه گویم | که راز عشق نگوید کسی بمردم عامی

تهی که خون دل مستمند گشت حلالش | چه باده کو نظر مکن بحرامی

چه غم جهان همه شد نذکر میان تو چه گفتی | مرا که هست تو باده و مرا که عشق تو جامی

گشنده ز خنجر دارد هوای کشتن عاشق | همی که باده الیش هزار جان گرامی

وله

من آنم که برسد جانی | بگذرم از رضای جانانی

شد خوی نگر که پیک شدم | بر سر یک نگاه پنهانی

با چو خود دلبری چه خواهی کرد | تو که مهر و وفا نمیدانی

ماه با زاری منت این سرو | یا بیا زار ما که کنعانی

با جهان جهانیان چه کرد | چشم گریان لعل خندانی

ترک زلف نگار نتوان کرد | گو برد عمر در پریشانی

عشوه‌هایی که لبت کان آموخت / بلبلان را هزار دستانی
گریه می‌کنم درگی باش / کشتی روزگار طوفانی
گر چه میخانه منزل ما بس / گر جهان را دهند ویرانی
حال عاشق نگوید ایهام / تو که هر نامه نوشته بخوانی

ایضاً

همه کس بگذرد از جان که تو بیداد کنی / آید آن روز که از اهل وفا یاد کنی
چه شود این دل غمگین بنگاهی ز تو خوش / خانه را که خراب تو شد آباد کنی
من نه آنم که بمیرد و کری بشرم دل / نتوانی که دل را بکرم شاد کنی
تیغ نالست ز طفلی تو بسوزای بر جو / که گمان داشت بمن اینهمه بیداد کنی
بس آسان ببرم جان بهوای تو بسم / وقت زخم نگاهی اگر امداد کنی
از اسیران قفس یاد کن ای مرغ چمن / بهوای دل خود نغمه چو بنیاد کنی
بهوس بنده زنام کتاب کاجری چیست / بنده را که بزور زر بدهش آزاد کنی
همه کام دل آرزده عاشق باشد / هر چه از جور تو ای شوخ پریزاد کنی

مخمس

ابروی تو محراب رخت قبله حاجات / بنشین که دمی دست برآریم بمناجات
شاید که ترا رحم دهد رب سموات / یا صبر بآنکس که بود واله و شیدات
لی فی غلط صبر من از روی بهیات

شوریدگی است به دستار تو بر خود / درهم شده از عشق کسی کار تو بر خود
تا کرده مکافات گرانبار تو بر خود / افغان که نیم محرم اسرار تو بر خود
چندانکه به بیگانه توان کرد مباهات

خوش آنکه بتی کام دل گشده جویم / پوشیده ز اغیار ره کوی تو پویم
گستاخ سر زلف دل آویز تو بویم / خوش آنکه کنم بزم ساقی و کویم
درد دل خود پیش تو در طی حکایات

از راز تو ای پیر مغان تا نشدم آگاه / افسانه نصیحت نکند در دل من راه
هرگز نکنم دست ز دامان تو کوتاه / شب توبه اگر کرده‌ام از باده سحرگاه
تا دیده ترا آمده‌ام سوی خرابات

حق کسم آن نیست که هرگز رود از یاد / در گوشه حسرت من دلخسته ناشاد
بودم نگاری دگار رم عجب افتاد / بیجان برلب من آمد و یک جرعه نفرستاد
از پیر مغان دیدم امروز کرامات

عاشق که بی در غم عشق تو فغان کرد / آواره شده بجور تو آتش غیرت بجان کرد
افتاده بجایی که حکایت نتوان کرد / خونی که ز دو چشم بدل دریا دل ... ن کرد

رباعیات

زاهد بهوس که خلد در گشته‌اند / عابد گوید که قرب حق می‌یابد
عاشق بهوای وصل جانان آرام / من منتظرم که او چه می‌فرماید

رباعی

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد / چون غنچه کند خنده و شادی بنیاد
چون باده صاف در قدح ریزی شاد / زینهار مخور حسرت ما کن یاد

رباعی

سوزی و درد دل ز دل افروزی دارم / رنجی رنجی که طاقت سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد / ای چند از بدی تو روزی دارم

رباعی

یا انگه گسسته ترز خود و پیوندم / دیدار ترا امید رحمت بندم
دل بسکه بدرد که نتوانستی و منت / از آن سبب که بیاد سوزی بندم

رباعی

آنم که تو دل سوخته خوش دارم / پیغام ترا لعل در آتش دارم
محروم کنی از آن دهان بپنهانم / بگذار بهیچ خاطری خوش دارم

رباعی

پیرکرده‌ام از لطف اگر شاد نکرد / دل هم نگه زد وست بنیاد نکرد
انکار رحمت نتوان کرد ولی / کاری که ازو امید من بود نکرد

رباعی

مردم بگمان انکه یاری با من / تو خود ز لطف اختیاری باکن
غیر از من و دل که محرم راز من است / کس نیست که و انگه کاری باکن

رباعی

از دوری تو جگر مدامم خونست / ایام فراق تو ز حد افزونست
آید روزی که از سفر آیی / پرسی که فلانی بکجا مدفونست

رباعی

ای دل همه ترک نام و ننگ آمده / وز مهر بتی بمن بجنگ آمده
وز آتش کر روی نه جای بخت / گز سینه تنگ من به تنگ آمده

رباعی

ای چاره گران دگر بمن رو مکنید / در چاره کار من تکاپو مکنید
جایی که منم نظر بآن سو مکنید / آن گل که ز خاک من بروید بو مکنید

رباعی

از خویش کناره کرده ام مرد نگر / از چاره طمع بریده ام درد نگر
از کوی تو رخت بسته ام غیرت بین / خود سوی فراق میروم مرد نگر

رباعی

حیفست غم زیان و سودم بکشد / یا گردش این چرخ کبودم بکشد
صیاد ستم پیشه چالاکم کو / تا زود بدست آرد و زودم بکشد

رباعی

هر چند که جز گنه نباشد کارم / هر چند گنه گذشته می پندارم
هر چند ز حد گذشته جرم مهبا / آخر ز ملطف تو امیدی دارم

رباعی

بر روی می که بر جرش نتوان زیست / از کوی بتی که در دلش رحمی نیست
میدیدم و دیده اشک حسرت میریخت / میرفتم و دل بسوی او می نگریست

رباعی

شبهای فراق چون سحرگاه شود / هنگام دعا و گریه و آه شود
با دل بشکایت تو سر دارم / ناگه خیال که ناله آگاه شود

رباعی

آمد بدر خانه نگار مستم / از لطف بشیوه که بردارد دستم

میگفت عجب که زنده باشد عاشق / فریاد ز دوم جنگ که هم هستم

رباعی

عاشق بجهان دلت زکس خرم نیست / وانکس که ترا غمین نخواهد هم نیست
آن یار که از غم تو او را غم نیست / انگار که چون وفا درین عالم نیست

رباعی

میگفت ز پرده جلوه سر خواهم کرد / هر جا که بولی ز زیر و زبر خواهم کرد
گفتم بر خ تو کی نظر خواهم کرد / گفتا بقیامت خبر خواهم کرد

رباعی

ای آنکه بناز چهره افروخته / جز شیوه خشم و کین بنا موخته
گیرم که نه دانند کسان حال دلم / پنهان ز تو کی بود که خود سوخته

رباعی

از خانه برو یک جهان زار نگر / احوال اسیران گرفتار نگر
ای دشمن ما نقاب از رخ برگیر / جان دادن عاشقان بیکبار نگر

بیت

آنرا که طلب کند رضای دل من / دل خواسته و اینست سزای دل من

رباعی

گفتم ز غم تو ای بلای دل من / دلخواسته و اینست سزای دل من
گفتا بجهان دلیش بسیار ساخت / آنرا که طلب کند رضای دل من

رباعی

چون شمع نخفته رفته دور ز ره تو / چون گل بشود دلبر یک بهم
روزی که بیا چاره بیاید گفتم / زنهار مگو بیدگر دون که منم

رباعی

آن تیغ که خون من محزون میریخت / هر کس میدید اشک گلگون میریخت
اگر نشدم چه کرده با دل دانم / میرفت ز دست دامنش خون میریخت

رباعی

عهد تو صنم ز دلربایی بگسیخت / با آب و گلت مهر دکاری آمیخت

گفتی کجا گریه کنم از غم عشق / انجا که ز زخم دل ما خون میریخت

رباعی

گر چشم شود ستاره بر چرخ نگون / تا روز جزا اگر نشیند محزون
در ماتم شاه کربلا گرید خون / با این همه دیده ناید از عهده برون

رباعی

چشم خوش تو که صید بند افتاده / با آن ابرو چه دلپسند افتاده
یا رفته بخانهٔ کمان صیادم / یا آهوییست در کمند افتاده

رباعی

از لطف بمن نظر نداری افسوس / جز کینه بمن دگر نداری افسوس
گفتی عاشق کسی بر در تو مباد / از حال منت خبر نداری افسوس

رباعی

ابر از بر چشم من خجل خواهد رفت / وز موج سرشک من گل خواهد رفت
وز دیده مرا رفت دل از دست برون / هم دیده مرا برسر دل خواهد رفت

رباعی

ای چرخ نگون بگو چه شد واده تو / ای اختر دون کو غم اماده تو
گر جرعه فزون شود خون دل من / ای ساقی روزگار کو باده تو

رباعی

تا هم چو برد جهان بنا هم خنده / کام چه دهد فلک بکام خنده
طالع بخیال نهایی خام خنده / آن طائر فرخنده بدام خنده

رباعی

امروز عجب طرفه نگاری دیدم / زیبا تمنی برجسته گذاری دیدم
صد گردن جان لب بسته مشکین رسنش / آهو بره شیر شکاری دیدم

رباعی

بر خاک فکنده عاشقان رنگ رو / آهو بره از نرگس مست جادو
در دشت جهان مدام با صد تک و دو / مجنون لیلی طلب کند من آهو

رباعی

در راه وفا که بود دل رهبر ما / مردیم و گشت بخت ما یاور ما
شد خاک بپای تو سخت پیکر ما / دیگر چه رود تا ز قضا بر سر ما

رباعی

گر کشته شوم بتیغ جانان چه شود / آزاد شوم ز درد هجران چه شود
میگفت بناز میکشم عاشق را / یارب بشود از این پشیمان چه شود

رباعی

افغان ز دل از غم عاشق شادت / فریاد ز دست ستم و بیدادت
بر خاک شهید خود نگردی گذری / من رفتم و کی نام رفت از یادت

رباعی

هر کار که صعب در نظر می آید / تدبیر دی از آه سحر می آید
جز اینکه دل نگار من گردد نرم / هر کار دگر ز ناله بر می آید

رباعی

آزار دل شکون من نیست سکون / [illegible] روز افزون

[illegible] ز سینه ام برون تا زده اه / نگذار ز دیده ام فرو ریزد خون

رباعی

در عشق تو میرم و زنده شوم / آزاد شوم هر نفس و بنده شوم
از مشت غبار من چه میخواهد عشق / تا چند شوم جمع و پراکنده شوم

رباعی

صد بار فدای قد چالاک شوم / قربان خرامیدن بی باک شوم
یکبار بپای توست بوسه زنم / کو طاقت اینکه میرم و خاک شوم

رباعی

هر روز زبرگ عیش درویش ترم / هر روز ز درد دل الریش ترم
هر روز اسیر درد و غم بیشترم / افزوده غم بر محنت بیشترم

رباعی

از دل اثر روی نگارت غیبی / [illegible]
حقا که مرا بود اگر ملک عجمی / بفروشم در عوض [illegible]

من گشتم از عشق تو آزرده بسی — قانع شده از لعل تو با لطف کسی
گفتی که اگر هست بجا نیز نکنم — با ما تو از این اگر نباشد سببی

رباعی

عاشق تا نیز نالهٔ زارش کو — منظور دل و دیده بیدارش کو
دل از کف او رفت و دل یارش کو — جان سوخته ز آن نظر و دلدارش کو

رباعی

ای از غم دلبران هوس مقصودت — در عین زمان بدل خیال سودت
وای که ز دیده از چه بسیارم [illegible] — روزی که ز سینه سر برارد دودت

رباعی

خوش آنکه شود روز نهان روز وصال — حل کرده چه دل فروز وصال
تا کی شب هجر و تا کی محنت غم — کو یار که هست روز نوروز وصال

رباعی

کام همه یار آمد و یار آمد بس — یار و می لعل خوشگوار آمد و بس

ای جان ز دلم شده به لطف و رحمت — فریاد ز جور و جفا و لطف کمت
گر عشق بجان و دلم این خواهد کرد — ای داد تو بسیار ازار [illegible]

رباعی

امروز ولی سپهر دل شادم نیست — از داده تو کی ز جهان آزادم نیست
شادست دلم بوصل دلدار [illegible] — گو جور که دوست یاد یادم نیست

رباعی

دانم که خطا ز فکرت من دور است — ورزیده خدا [illegible] شور است
از خاک [illegible] چشم همه با نور است — اما حکیم که خشت گردون کور است

رباعی

آنها که کسی خدا از او شود کیست — ما دوست ولی چگونه کیست
بادوم [illegible] — باور کنی که کیست که دو کیست

رباعی

آنها که کشش نگرد [illegible] — [illegible]

آن [illegible] که ز آن دل کرد — [illegible] اگر [illegible]

رباعی

آن روز که نام اوست [illegible] — با یار چرا چه کرم کرده [illegible]
پرسند چه باشد [illegible] — [illegible]

رباعی

این خار که از شوره زمین [illegible] — از شوره گل من [illegible]
وین لاله و گل که در چمن [illegible] — از خاک [illegible] ز مین [illegible]

رباعی

ای عادت خوبی از گشت [illegible] — وز روی [illegible] دشمن [illegible]
ترک تو گرفتی و [illegible] — گر [illegible] بود در سینه [illegible]

رباعی

ای از تو [illegible] — [illegible] کرم [illegible]
[illegible] — خواهی که [illegible] چاره [illegible] کرد

رباعی

هر کس [illegible] که آواره [illegible] — پر خون چشمی که محو نظاره [illegible]
چندانکه نظر کرده چشم [illegible] — بیچاره کسی از آنکه بیچاره [illegible]

رباعی

این خون که بدامن وفاداران ریخت — از جور تو ای [illegible] ریخت
خورشید [illegible] ابر سیاه [illegible] — از دیده [illegible] باران ریخت

رباعی

ای خواجه [illegible] یاری داشت — ای [illegible] در روز نخست
یا بنده خود را [illegible] داشت — یا [illegible] بنده [illegible]

رباعی

در هجر [illegible] — در وصل نظر [illegible] نخست
جز [illegible] چاره کار مرا — رفتم ز سر کوی تو با [illegible] دوست

رباعی

اي جان تو نديده برويت مشتاق / دي طاقت دل ز زلف مشكيت طاق
زلف تو و روي صبح پنداري / اين صبح قيامت است و آن شام فراق

رباعی

من قصهٔ زاهدان كه دم بسته است / با آنچه نه در دست وجود و عدم است
از عمر مرا چه قيمت عيش كم است / گر مي نخورم شاد نباشم غم هست

رباعی

اي صد دل بي نصيب بالت غمت / غلطيده بخون جهاني از تست غمت
صبر و دل و دين بكار عشقت كردم / من ماندم و جان كه در دست غمت

رباعی

گفتم صنما ستم بعاشق نه رواست / گفتا چو توام عاشق دلخسته كجاست
ديدم چو وفاداري تو بي كم و كاست / داد و دل خود كه بنه از جان تو خواست

رباعی

هر بيت كه در عشق تو بايان غمت / هر لحظه دلش بدست چندين الم است

از حی نگذرد كه مثل او بنده كم است / عاشق كه ترا ز كمتريان خدم است

رباعی

هر چند نمي توان طمع از تو بريد / اي مقصد جان نمي توان در تو رسيد
چشمي كه بچشم خود نديدم نظر / چشمي كه نه بنگرم و مي در خورشيد

رباعی

در مكتب فطرت كه شيء است وسيد / از دل صنمم كه آخر او دو نويد
بر بام جنت مهر گنجينه راز / اما حكيم كه بخت كم كرده كليد

رباعی

ز رباشد و لب علاج مخموري و ناز / آورده تو سار دل يمين عجز و نياز
عاشق تو كجا و وصل خوبان طراز / از دور نظر مكن و خنجي مسپار

رباعی

آن شعله جانسوز نگيرد و خبري / زين سوخته خرمن از نشانه اثري
اي باد سحر از غم تو بسيار نه / زين سوخته جان اگر نباشد اثري

رباعی

آنم كه طفيلي همه يارانم / در دائره جهان زيكارانم
افسوس ز نخل مانده بي ثمرم / فرياد ز كشت زار بي بارانم

رباعی

قدر مي صافي كهن ميدانم / من چاره كار خويشتن ميدانم
يك كس بجهان غم نخورد كردم / از غايت مي آنچه من ميدانم

رباعی

من فكر تو اي آهنه شكن ميدانم / انديشه غير با سخن ميدانم
بيايم از كوي تو بيرون رفتن / خواهم كه شكسته تو من ميدانم

رباعی

آقا كه سپاه سگكل شاه وش / خوش آنكه كند دست اجل بنياد وش
از باعث اعتبار آگاهم / خبر آنكه فلان چندي كاوش

رباعی

با وصل تو چون تجربتي دم نزنيم / در هجر تو غير از در ماتم نزنيم
بر روي تو ديده در جهان نگشاييم / بر چشم رخ تو چشم بر هم نزنيم

رباعی

اي آنكه ز نام عاشقت ننگ آيد / در ناله كند دمي دلت تنگ آيد
واني بدل سنگت او چه رسيد / آن روز كه شيشه تو بر سنگ آيد

رباعی

اي ديده نظر بروي خصم مكن باز / وز گريه بهر زه فاش مكن همه راز
اي دل بهوس ز محبت مي باز / بر عادت خويش دوست دشمن مي باز

رباعی

دل از زر خواجه كام من ميخواهد / يك جرعه از آن مي كهن ميخواهد
عاشق كه براه وعده اش حسرت گشت / از خواجه دعيت بكو كفن ميخواهد

رباعی

از كرده ناصواب نوميد مشو / وز طاعت بسيار خود از راه مرو

خوش باش که چون فراز سد وقت درو | صد خرمن ازین دو جنس یکی جو و جو

رباعی

طالع بی آنکه از من انگیزد گرد | من در رهوس آنکه بر آرم دم سرد
با ثابت و سیاره فلک مرد نبرد | بی اسب و سلاح من بمیدان شده فرد

رباعی

پیوسته ز دست دل بجان من بودم | بر خاطر آن صنم گران من بودم
دلخسته عشق او جدایی بود و غم | دل خسته تر از همه جهان من بودم

رباعی

عاشق که نظر برخ آن ماه گشود | و از کف خویش جمله سرمایه و سود
کارش همه ناله و فغانست امروز | با عشق و گریه کار خواهد فرمود

رباعی

عاشق اگر شد قرین ادراک چه سود | در حشو از کلام او پاک چه سود
کرم که رسد پایه نطقش به فلک | چون کس نخرد به قیمت خاک چه سود

رباعی

ای سوخته از آتش شوق تو بسی | چون شعله گرفته خو بهر خار و خسی
صد عاشق از کشته در هر نفسی | از بهر چه از بهر دل بوالهوسی

رباعی

آرایش سنبل و گل خود رو کن | محفل همه پر از رنگ و پر از بو کن
سر خوش شدن و بار قیبان رو کن | عاشق تو بر و بنامرادی خو کن

رباعی

آنانکه ز خوی بد رو تنگ ستند | وقتی که دمید خود بباد و بوستند
خوش باش دلا که نقش شد آن خطش | نقشی همه او عشقبازان بستند

رباعی

کس دست تم بخته جایی نگشاد | گز روی مکافات ز پا افتاد
آنکس که ترا نخست عاشق دلشاد | سنگی که آن صنم نشنید بمراد

رباعی

آن ترک ستم پرست خوی کرده ست | خوش میرود در عشقش انداز پی ست
کردامن او گیرم رود دست از کار | در صبر کنم قرار و دو کار از دست

رباعی

شاهی که بملک دلبری فیروز است | ماهی که رخش چراغ جهان افروز است
سست دز تاب بادیه عالم سوز است | روزی که فراقش میشوم امروز است

رباعی

عاشق که براه وعده آمده شد | بیچاره باولین قدم گمره شد
نخلی که بر وفا از دمی طلبید | گردیده بلند دست او کوته شد

رباعی

تا شاهد مست و دو اهش در چنگ است | تا در ته شیشه باده گلرنگ است
بوی بوی که ز دست کام کم است | جامی جامی که وقت عشرت تنگ است

رباعی

عاشق که ایر صد جفا خواهد شد | در راه غمش ز جان جدا خواهد شد

بیگانه رخش چون بنا خواهد شد | از وی بگر همه رضا خواهد شد

رباعی

آنکه سخن ز دوستش بی مایه ماست | مسکین که بپای این زمان مایه ماست
بر داخته سیلی در ریشی ما ست | با این همه کشتی و فرش همان خانه ماست

رباعی

عاشق که براه خود نمیرفتش دیدی | از محنت و از حسرت او بر سیدی
از ناله آن سوخته جان رنجیدی | بر گریه آن شکسته دل خندیدی

رباعی

گر باز زبون گردمت نامردم | در عرقه بخون گردمت نامردم
ای کور لعین دمی که ز دست یابم | گر منع بکون گردمت نامردم

رباعی

حال من دل فگار دیدی ایکاش | یا قصه من ز کس شنیدی ایکاش
مستی که بخواند جامم انداز ز دو | یک جرعه بیاد من کشیدی ایکاش

عاشق که ز هجر هر دو یار بکا کرد — با دشمن و دوست هر دو یار بکا کرد
لب تشنه چو مرد و از فلک آب نخواست — بگریست سحاب و برق زار بکا کرد

رباعی

ای سیل جفا فزون ز یاران خفت — من منع غمزه‌های ناوک فکنت
قلب همه عاشقان مسکین بستم — دانی که شکست طرهٔ پر شکنت

رباعی

عاشق ز نشاط ترک هستی نکنی — ناخورده شراب کام مستی نکنی
نادیده رخش جان ندهی در شادی — در روز وصال بت‌پرستی نکنی

رباعی

خوبان که سری بسینه ریشان دارند — صد دل بسر زلف پریشان دارند
آن دل که بغمزه گوش نفروشی — از من طلبی ناصح و ایشان دارند

رباعی

میل که بکار عاشقی میکوشی — هر زخم ستم که میخوری و مینوشی

در ساغرت ازآنکه باده میجوشی — زهرست و بر غفلت شکری می‌نوشی

رباعی

سروی که رخش چو ماه گردون آمد — ماهی که قدش چو سرو موزون آمد
از شوق لبی ز دیده ام خون آمد — تا مست شد و ز خانه بیرون آمد

رباعی

عاشق که ز لب رخ سوز سوده است — تا راه سر کوی کسی پیموده است
دین و دل و دانش و خرد داد بباد — امروز که آمده ست آتش سوده است

رباعی

این سرخ چمن ز خون که دمید — وین لاله که داغ از درون که دمید
سنبل تو کمند عنبرین خام که خواست — سوری ز عذار لاله گون که دمید

رباعی

عاشق که ز حسرت تو انش لگون شد — از وصل دو روزه حسرتش افزون شد
دیدیش بحال مرگ و در روز وداع — دیگر چه نویسم که چه رفتی که چه خون شد

رباعی

هر کس بکرم زمانه با آتش برده است — لب تشنه کباب بر آتش بر دوست
این بت اگر فراق بیداران را — در کنج لحد چو شش اگه خوابش بر دوست

رباعی

آن گل که لب و بوستان آزادست — آن سرو که چون گل چمن دلشادست
آن خط چو سایه اش ز خورشید دمید — تا سایه زلف بر رخش افتادست

رباعی

ای لاله پیاله شراب تو چه شد — ای مرغ چمن دل کباب تو چه شد
ای گلبن عیش رنگ و بوی تو کجاست — ای باغ زمانه آب و تاب تو چه شد

رباعی

مهری که ز دوریش سینه روزم — ماهی که ز داغ هجر او میسوزم
شمع رخ او نمانده در پیش نظر — چند انکه چراغ دل از او افروزم

رباعی

مسکین دل بی توان و تاب تو چه شد — وان جان بر اهل اضطراب تو چه شد
عاشق شب و روزت این چنین تیره چراست — ماه تو کجا شد آفتاب تو چه شد

رباعی

خوبان که بدل چو جان در آمیخته اند — کی بهر من و تو رخش انگیخته اند
کین جان که من و تو آتش فرو میبازم — در راه بتان بر بر هم ریخته اند

رباعی

ای طایر دل ز جان بپی کاسته — وز بحر قفس بال و پر آراسته
منشین منشین بکوشه بام جهان — کز بام بلند عرش بر خواسته

رباعی

دنیا که بچشم اهل بینش خار است — پر نوحه مرگ و ناله بیمار است
هشیار نشین که آسمان خونریز است — غافل مگذر که خاک مردم خوار است

رباعی

کس یار دمی نشد بدیوانه ما — وز ننگ نکرد جا بویرانه ما

تو منفعلی که سر کند قصهٔ دوست / یا گوش کند ز عشق افسانه ست

رباعی

دی گفت بمن بغمزه حور لقا / خواهی که ز غمزهی بمیخانه درا
گفتم که رهی بمن نما بهر خدا / گفتا که خبر مکن فلک را و درا

رباعی

تنهاکشش چو من همه شب بجا است / روزش همه روز حسرت و حرمان است
کین دل که قرین درد و بیدرمانست / پنداشت که کار عاشقی آسان است

رباعی

ای جان بهوای عشق عاشق فکنت / ای دل بفدای غمزه پر شکنت
تو در گرانمایه و من مفلس دهر / البته فلک نمیگذارد بمنت

رباعی

آن روز که یک نظر برویت دیدم / صد زخم جفا بدل ز خویت دیدم
رسوای جهان شدم که از جیب آنی / با غیر کنونی و لبویت دیدم

رباعی

روز اول که من لبویت دیدم / اینها که کشید دل ز خویت دیدم
چه عهدی و چه وفایت دانستم / آن روز که در گل دو رویت دیدم

رباعی

دیروز بهار و باده و بید و چمن / امروز خزان و نوحه و زاغ و زغن
میدانستم یقین که بی چیزی نیست / در موسم گل نالهٔ مرغان چمن

رباعی

عاشق که بود سگ کمین هندویت / چندان ستم رقیب و بیم خویت
بر اشک کند دیده و سویت بیند / آهی کشد و برون رود از کویت

رباعی

خوش آنکه شبی برسم دلدار رهیا / آیی یکبار عاشق از یار رهیا
جانت دهد و آنچه تو دانی طلبد / وز لعل لب تو تشنه دیدار رهیا

رباعی

ای آنکه بمهر و کین روی راه همه / هم لطف تو هم قهر تو دلخواه همه
خوبان همه بنده و توئی ماه همه / ترکان همه شاه اند و توئی شاه همه

رباعی

گردی چو قدم رنجه ز دلدار رها / گفتی که مکن علاج از یار رها
درد دگرست ای طبیبان شناس / بیماری عشق را ز تیمار رها

رباعی

عاشق چو صلاح نیست کیش من و تو / با زاهد و شیخ شهره خویش من و تو
مگذار بدیگران دلستان قدحی / کاین زاهد نیز و ز جیش من و تو

رباعی

من گریم از خود بفغان آمده / بر خاطر خویشتن گران آمده
از جور بتان بالا مان آمده / از دست دل خویشتن بجان آمده

رباعی

چندی یار نار تخت جانی کردیم / بر خاطر این و آن گرانی کردیم

گردون گردون گذشت ما را عمری / یاران بگمان که زندگانی کردیم

رباعی

از شوق تو بر گرد چمن گردیدم / در حلقه بلبلان دمی نالیدم
هر گل که شکفت در گلستان دیدم / دیدم که تو خوبتری نظر پوشیدم

رباعی

آن ترک پسر که روی او چون ماهست / بر خیل بتان شهر یک سر شاهست
وی از بر من گذشت و امروز ز خویش / آگاه نیم سمان خدا آگاهست

رباعی

یک عمر در انتظار و حسرت بودم / در محنت و رنج بیکران فرسودم
تا زخمی تیغ شهسواری گشتم / در صیدگه پری بخون آلودم

رباعی

آنم که دلم نشان تیر فتن است / جانم ببلای صد ستم ممتحن است
اینها همه میکشم برای دل دوست / وین طرفه که دوست دشمن جان منست

رباعی

امروز که بساغرت شراب ناب است / زان ماه دو هفته خانه پر مهتاب است
عاشق بطرب کوش چو جای خرم است / دریاب که وقت خرمی نایاب است

رباعی

گر ساغر خرمی نه اندر دست است / در نغمه عیش مطرب ما مست است
در محفل روزگار جای گله نیست / ساقی مست است میر محفل مست است

رباعی

ماهی که نشد ز مهربانی یارم / یاری که بدل حسرت وصلش دارم
صد ره پی یک نظر نشستم برهش / مشکل بر از این سپاه یارب کارم

رباعی

ای آنکه رخت چراغ دو ماه است / در زلف سیاه خاطرت آگاه است
دارد هوس وصل تو مسکین عاشق / درویش نگر که در هوس شاه است

رباعی

ای همچو من دلشده حالی بهت / مگذار چو من بروی ماهی گهت
من با شب تیره ساختم صبرم باد / عاشق تو چه میکنی بروز سپیت

رباعی

عاشق ز نقش خاطرت انباشته اند / تخمی است وفا که در گلت کاشته اند
خاری نه که در پا شکسته است ترا / داغی نه که بر دل تو بگذاشته اند

رباعی

گریم ببراغ حال زارم آیی / سودی نکند چو بر مزارم آیی
ای زندگی من بامید کرمت / خوش آنکه بپایی دکارم آیی

رباعی

عاشق بجهان کسی چو تو غمخواره مباد / غمخواره کسی همچو تو بیچاره مباد
همچون تو کسی که پای جان تو هنر / در دائره وجود بیکاره مباد

رباعی

سروی و رخ تو باغ آرمیده است / ماهی و قد تو نو خواسته است

چندانکه بپای تا سرت می بینم / آنی که دل من از خدای خواسته است

رباعی

گفتم که ز لعلت ای نگار ختنی / شاید که دهی وظیفه همچو منی
لعلی بکرشمه کرد در کارم ورفت / بر شکر و انگبین لبی و دهنی

رباعی

قدر رخ و زلفت ای نگار ختنی / من دانم و قدر شناسی همچو منی
کاین لاله نمیدمد ز هر گلزاری / وین سبزه نمیزند سر از هر چمنی

رباعی

عاشق تو که نامراد عشقت اقلیمی / تا کی کشتگان امید و بیمی
ای بلبل شکسته گشته بر تسلیمی

رباعی

ای چرخ که دشمنی بمن آزاده / ای کام دل خسته ولی ناداده
مست گرمی لیک بیاموزی کش / از ساقی است باده

رباعی

دوران که ز زمانه عاشق دلکش / بر این ورق بخوانند فی خط دلکش
دیدی و نوح زمانه ز چشم بدبین / گردی پیر چمن ساز برکش

رباعی

عاشق که همیشه ترک جان میساخت / شوق عشق که پریشان میساخت
گر درد غمت طبیب نکرد بان / درد دل او اگر بیان میساخت

رباعی

هر ماه وشی که دلستانی داند / آیین جفا و سرگرانی داند
در روضه این چمن که از خار پر است / کو تازه گلی که مهربانی داند

رباعی

شوقی که نه دل نه دلستانی داند / کی راز دل غم نهانی داند
خوش آنکه بود دل از کف سنگدلی / کز ناز و عشوه و آنکه اسفی داند

رباعی

تا طبع تو قدر شادمانی دانند
حال دلم از غم نهانی دانند
طفلی که همان زبان بیاموخته است
مشکل که زبان بی‌زبانی دانند

رباعی

دل وصل تو ای بت چگل میخواهد
وصل تو نه هر کس میخواهد
تا گرد سر تو گردم و جان سپرم
جان بسپارم چنانکه دل میخواهد

رباعی

دارم نظری بچهره ماهی خوش
ماهی که بچابک دلبری شاهی خوش
اما خلشش غیر خونی باید
گر لطف کند دل مرا گاهی خوش

رباعی

ای از رخ تو بعین حیرانی دل
وی مهر تو محرم جانی دل
داد مرا دلی که در بازم جان
داد مرا زاری که بتانی دل

رباعی

ای داده بهیچ خویش جانانی دل
وی بسته بسنبل پریشانی دل

در غنچه گری ز خون خودی باز مکان
از روی لبنان چنانکه میدانی دل

رباعی

تا نی نخوری و بجامه تن آرایی
در روی بهوس یکی دو حیوان کائی
صد سال اگر راه عمل پیمایی
حیزی نتوانی که باین افزایی

رباعی

چون ساخت بچشم همچو من بر دیده
کار دل این مجنون خود غلطیده
مژگان کجش بصید دیگر پرداخت
من ماندم و روزگار بر گردیده

رباعی

دارای جهان چو کرده تقدیر وجود
این مرکز و مضامین که بروی افزود
این حکم جهان مطلع چون می فرمود
ای کاش به بیدلی چو من می بخشود

رباعی

کام از غم دلستان گرفتم رفتم
بختی ز مراد جان گرفتم رفتم
از کوی طبیب هر دو شب آخر
دست دل ناتوان گرفتم رفتم

رباعی

پیوسته بود غم ملال من و تو
وین محنت و رنج و بیز وال من و تو
حال و گرست و حال زار من و تو
ای دل که مباد کس بحال من و تو

رباعی

عاشق که بکوی یار دیدی ماواش
وانجا بر او خویش میکرد معاش
را انداز و ز خویش آخر آن بی پرواش
بیچاره هنوز زنده است اما کاش

رباعی

راز غم او اگرچه ما ننهفتیم
یک حرف ز صد هزار عمری گفتیم
بزمی چیدیم و قصه سر کردیم
افسانه نشد تمام یک یک خفتیم

رباعی

تا چند زچرخ قصه آغاز کنیم
تا چند فغان ز بخت ناساز کنیم
عاشق پرستی بیا باز کنیم
از داد که زمانه پرواز کنیم

رباعی

عاشق

عاشق تو گر دل اسیر غم ساخته
بیهوده براه آرزو تاخته
خوشباش که روز میرود از نظرت
بر هر چه نگاه حسرت انداخته

رباعی

ماهی که بچهره همچو روز نوروز
سروی که رخش چون گل گلستان افروز
بگذشت بمن زناب می عالم سوز
گفتم که فدات گی شوم گفت امروز

رباعی

در دیر مغان که بربط و چنگ است
در شیشه و جام باده گلرنگ است
دامان وصال مهوشان در چنگ است
اندیشه گر که آسمان در جنگ است

رباعی

آن پیر کهن که نام او باده فروش
میگفت بمن زروی دانایی دوش
حرفی که برون نخواهدم رفت ز گوش
هوش آفت جان آمد و جان آفت هوش

رباعی

عاشق امشب بکوی یارت دیدیم
وان جان فغان و ناله کارت دیدیم

تا رفته از برای سب و مسازم   اندیشه مرا نیست که جان در بازم
اینست اگر فراق امروز دگر   گر باز به جمعیت تو بینی بازم

رباعی

لیلی ز حجازست و عراقی زینت   لیلی گر رفت باد باقی زینت
تیر افکن دلبران کنم نام اورا   زینسان که گرفته دل عراقی زینت

رباعی

خانی که جزا قصه انقارون کند   گرد آنچه ز جور شه ملعون نکند
کاری که ز کینه کرد با اهل جهان   گردون نکند هزار گردون نکند

رباعی

گفتم ز هوا اش چون دلم کره شد   رحمی که مرا وقت سخن بیگه شد
گفتا بگرسنه گر بمیری تو چه غم   افسانه تمام شد سخن کوته شد

رباعی

قومی که سخن ناز سر هوش کنند   خورشید بگل همیشه رد پوش کنند

گرد خط کجم حلقه در گوش کنند   گیر و ز نشد ز من فراموش کنند

رباعی

عشق آمد و فکر جان ناشادم کرد   از دام غم زمانه آزادم کرد
از خویش فراموش شدم یادم کرد   یکباره خراب گشتم و آبادم کرد

رباعی

گفتم بوصال او مرا دسترس است   گفتم یار است و دلبرم همنفس است
ننهاده قدم بکوی او گفت برو   ناکرده نظر بروی او گفت بس است

رباعی

آن چشم ببین و کینه اندوختنش   وآن باده کشیدن و رخ افروختنش
وآن جان و دل غمین من و سوختنش   وآن دیده بروی مدعی دوختنش

رباعی

بیهوده دلم ز بسر آن راه برد   گر شوق بمیرم و ممن کذرد
نه جرات آنکه من ببوسیش بینم   نه طاقت آنکه او ببویم نگرد

عاشق که مرا هزاران هنرست   وین نغمه که میزنی سراسر اثرست
سودی نکند که چشم اختر کورست   کاری نکند که گوش سیاره کرست

رباعی

عشاق که کام از تو ندیدند همه   بی اجر شهادتی شهیدند همه
بر تو ز عالمی بریدند همه   وین طرز که از تو نا امیدند همه

رباعی

پندار تو رند و باده خوار و دو علم   بتخانه شاهدان رعنا لعلم
بار رحمت من نگان خود و میداینی   امید ببین ببین بقبول و علم

رباعی

ای داغ ز رشک خوبیت مهر و فلک   عالم ز ملاحت تو لبریز نمک
این جلوه نه زادمی بر آید پری   این عشوه نه حور میتواند نه ملک

رباعی

ای هجر و وصال تو مرا موت و حیات   ای کاش دهد آنکه برآرد حاجات

یا در خور عمر من ترا لطف و وفا   یا در خور جور تو مرا صبر و ثبات

رباعی

پروانه صفی بزم تو ای شمع بلند   گاه آورد بو مرد و یک تو ام جان نژند
رخسار تو آتش بجان زده چه عجب   برسوختم اگر شور فر سپند

رباعی

عاشق که دلش آن بت طناز گرفت   شوخی که هزار جان بیک بار گرفت
با درگهی ز دام پرواز گرفت   هیهات که دل از تو توان باز گرفت

رباعی

ای در ره شهوت و هوا فرسوده   یک لحظه بفکر عاقبت نابوده
وقت است که از اشک غرامت عاشق   شویی تو بفقر دامن آلوده

رباعی

ای ساقی گل چهره زیبا می ده   ای سرو سهی قامت رعنا می ده
برکن قدحی که زود خواهی دیدن   خالی بکنار این چمن جا می ده

رباعی

ای زاهد پاک دامن ای یار عزیز
از عیش بپر و صلاح و پرهیز
جایی که بود ساقی گل چهره صبوح
وقتی که بود باد صبا مشک آمیز

رباعی

امروز که سبزه از زمین سر زند
برگ گل و نسرین به زمین می‌ریزد
با بوی بنفشه باد می‌آمیزد
از شاهد و می چگونه کس پرهیزد

رباعی

ای مدعی عیان وآن علم یقین
این برده دل ناصح وآن طالع دین
عاشق تو رهی ورای این هر دو گزین
با ماه وشی برو بهشت بنشین

رباعی

عمر بسر کوی تو زاری همه هیچ
زاری و فغان و بیقراری همه هیچ
پیمان و وفا و عهد یاری همه هیچ
یاری همه هیچ دوستداری همه هیچ

رباعی

ای باد پیام دلبی کم و کاست بگو
هر چند که فارغ از غم ماست بگو
از مردن عاشق چو ندارد پروا
پرسد اگر از قصهٔ او راست بگو

رباعی

با آنکه بود با همه کس یاری تو
کس نیست که باشد پی غمخواری تو
این دل که بسی کشید بیماری تو
تا چند بگوش من رسد زاری تو

رباعی

خواهم ره مهر شاهدی پیمودن
رخ بر کف پایش ز ارادت سودن
این دست که کار هر دو عالم کرده
بر گردن او فکندن و آسودن

رباعی

ای دل تا کی چنین خراب بینم
ای جان تا چند در عذاب بینم
ای وقت خوش امید که ماهست نخوم
ای خوشحالی مگر بخواب بینم

رباعی

عاشق که بخون نشسته از ناوک ناز
هست از همه رنجیان تا زنت غماز

در کشتن او بکار و یکره پرواز
بگذار که تنش که ماند از پرواز

رباعی

بر دل در قصهٔ جهان نگشایند
زنهار بدین سخن زبان نگشایند
راحتگه انس نیست منزلگهند
جولانگه سیلی ست میان نگشایند

رباعی

هر کار که بخته میشمارم خام است
صبح طربم ز تیرگیها شام است
خون میخورم و باده عیشش نام است
باری چکنم که دلبرم خودکام است

رباعی

هر چند که کرده آنچه زان منفعل است
خونم خورد است و لیکن از من بحل است
با او چکنم که حاصل آب و گل است
این قطره خون که نام نیکوش دل است

رباعی

هر جا بانم گریه ز چشم میجوید
هر جا که روی طرب بی می پوید
کانجا که غم غم از هوای بارد
وانجا که تویی دل از زمین میروید

غنچه

رباعی

غنچه سخنی بصد زبان میگوید
بلبل حرفی به صد فغان میگوید
آن وصف جمال دلبران میجو از
این قصه درد عاشقان میگوید

رباعی

شادم بوصال هر دو چشمم بر دست
کآید دشمن از آنکه بختم سیه است
تر شد که قره چکه از دو اشک وداع
چشم که هنوز اول گریست

رباعی

در هم نشوم اگر بغم بپویی
یا از طرب و عیش جهان نگسیی
این مدعیان دو شناسایی که رست
در حیرتم از آنکه تو عاشق هستی

رباعی

آه همه ملت بخدا می بینم
وز این حسدت جا بلجدی می بینم
یاری که زیادت ز دو میخواهی
شهری الفت کز تو بدی می بینم

رباعی

بشکن ز من ای عهد شکن یاد آری　　یا عهد وفای خویشتن یاد آری
یاری که ز یاد رفت زود میخواهی　　گر خاطر او روی ز من یاد آری

رباعی

نه طاقت درد دل نهفتن دارم　　نه محرم راز خویش گفتن دارم
نه حالت گفتن و شنفتن دارم　　وین طرفه که حسرت شکفتن دارم

رباعی

در حیرتم از حقیقت گردش حال　　در ساقی روزگار و دور مه و سال
این دوره از آن رود که یک قطره زلال　　پیمانه آن یکی زمی مالامال

رباعی

این کیست که خون غمخواران ریخت　　خون دل ما ز دیده چون باران ریخت
این خاک که کاسه چو اخوانان کرد　　این زهر بلا غزه فاداران ریخت

رباعی

نه بخت سعید و طالع بیدارست　　نه مهر و وفا ز جانب دلدارست

نه تاب جفا و طاقت آزارست　　فریاد که مشکل است عاشق کارست

رباعی

تدبیر درون خسته می باید کرد　　وز تیغ تو چون نشسته می باید کرد
کارم به دل شکسته می باید کرد　　پرواز به بال بسته می باید کرد

رباعی

دل رفت ز کف بمقصد جان نرسید　　جان رفت ز تن بوصل جانان نرسید
طرح غم عشق باک می اندازند　　راهی رفتم ولی بپایان نرسید

رباعی

تو می که براه آرزو می تازند　　جان در ره تهوت هوای بازند
طرح غم عشق پاک می اندازند　　مشکل ز تو با نگاه حسرت سازند

رباعی

این خصم جفا پیشه که گردون دوروست　　جز دشمن جان من نمیداند دوست
می بود اگر دست رسم تا مردم　　گر از سر آسمان نمیکندم پوست

رباعی

گردون که گهی شاد و گهی غمناک　　از محنت و رنج ما نمیدارد باک
بس گل که بوصل نوبهاران در باغ　　از خاک بر آورد و خود ریخت بخاک

رباعی

در رحمت خود مگر عتابم بگذار　　در طاقت من ببین عذابم بگذار
در خواب خوشم کن و بخوابم بگذار　　آباد بکن وگر خرابم بگذار

رباعی

در جلوه چو شد سرو خرامنده تو　　برداشت نقاب ماه تابنده تو
نازی ز تو سر زد و نیازی از دل　　ما بنده دل شدیم و دل بنده تو

رباعی

ای دل بنگر چو شیر و شکر مجوش　　زهرت چو دهد بذوق شکر می نوش
هرچند نمیرسد بمرادت میسال　　هرچند نمیدهد مرادت میکوش

رباعی

میخانه

میخانه که هست جای بی پروائی　　بنهاده بنای حکمتش از دانائی
گر دست دهد می از خم باده بخاک　　گاهی دمی از کار جهان آسائی

رباعی

دیدم که زبان شد آنچه گفتم سود است　　هنگام وداع جان غمم زنود است
گفتم بلب است جان من گفت کجاست　　گفتم که چه شد رحم تو گفتا زدوست

رباعی

عاشق منم آنکه طالع وارون است　　هر وعده که میدهد همه افسون است
من میدانم که کار ام پر خون است　　کان چشم که بر ره نگاری چون است

رباعی

با خاک کسی که ز آرزو آمیزد　　صحرا صحرا گل از گلستان خیزد
اشکی که ز دیده عاشقان میریزد　　خونی که ز غمزه دلبرم میریزد

رباعی

ابنای زمان که خود پرستند همه　　از جام غرور خویش مستند همه

تا کی نحبد از جور شان نالم شب ... روز آید و بنگرم که هستند همه

رباعی

فریاد که گشت جان فروز دل من ... هم صحبت غیر و خانه سوز دل من

آن دل که بخشید بسوز دل من ... یارب نبخشایش بروز دل من

رباعی

عاشق بدلش ز ناله راهی میکن ... از عجز بسوی او نگاهی میکن

آخر دل سخت انکه جان تو فدا اش ... از سنگ نشاخته ز آهی میکن

رباعی

ای انکه چو خوی سرکشت آتش نیست ... کامیدیم از تو جز درافزایش نیست

یا بر غم خسته بخشو دولت ... یا در دل پر رحم تو گنجایش نیست

رباعی

مهری که بمن نرفت از خطا دریغ ... ترکی کشیده ابروش بر دل تیغ

بسیار بغیر بوس و میخورد نوس ... بگشت مرا به تیغ و میگفت دریغ

انگور خراب را بدست افشردن ... در مسجد و خشت خم از انجا بردن

و اندر شب قدر تا سحر می نوشیدن ... بهتر که دل شکسته آزردن

رباعی

عاشق سروی که سنبل از ولش بند ... ماهی که لب غنچه زرویش چین فکند

ترکی که تواند بنگه صید افکند ... از دل بگسل که دل از و نتوان کند

رباعی

ای جان و دلم وصل ترا حاجتمند ... وی بهر تو دل گسسته از جان پیوند

لطف از تو ندیدیم و بگفتم تا کی ... جور از تو کشیدیم و نگفتم تا چند

رباعی

دوران که زبان او بود در دل سود ... در صحبت دو رحجت او ذوق نبود

گر خنده دم ز خنده ام دل نگشود ... گر نالیدم ز ناله کارم نگشود

رباعی

باز ای که جان بیک نگه میبازیم ... این کار بنخوت نمی اندازیم

از جمله عاشقان ای یار درست ... ماییم که با لطف کمت می سازیم

رباعی

دلداری چو تو ستم کیش مباد ... کس را لحقه این قدر ریش مباد

عاشق نکنی گناه ازان دشمن جان ... بیزار کسی ز هستی خویش مباد

رباعی

گو سرو چو قامت روی گلفامش کو ... در گل چو تو قامت خوش اندامش کو

گیرم چو رخ تو دلبری دارد ماه ... خال و خط همچو دانه و دامش کو

رباعی

نه همدمی عشق و نه پیوند هوس ... نه بر روی خضر نه آواز جرس

نه طالع ناکسان و نه همت کس ... نه شهپر شاهباز و نه بال مگس

رباعی

آنها که ز نه فلک برون تاخته اند ... بر وضع زمانه دیده انداخته اند

دانند هر انکه اهل دل میدانند ... کین خانه از برای دل ساخته اند

رباعی

عاشق تو که تخم دوستی کاشته ... وانگاه بر آن چیده و برداشته

زنهار مگو که دوست دشمن نشود ... ناسازی بخت را چه پنداشته

رباعی

دی ساقی مست مایخانه ما ... میگفت که ای عاشق دیوانه ما

کار دو جهان برای اهل دو جهان ... بگذار و بکش باده ز پیمانه ما

رباعی

تا روی نکو برگ گل مانند است ... تا غنچه برنگ لب گر خند است

تا بر رخ لاله سنبل دلبند است ... ما را بتو و ترا بما پیوند است

رباعی

گردون که ز دشمنی نمیدارد دست ... تا بوده ز دست کینه اش پا ماست

هجران و اجتان بحرمان پیوست ... کاینه که بپرسش من آمد نشست

رباعی

ای برده هوای وصلت از جانم تاب
وی دیده ام از شوق تو غرق خوناب
آن چند نبایدت بآباد و خراب
این چند نه جنبدت به بیداری و خواب

رباعی

من و رتبت و نسبت و ناز همه
در های امید شان برخ باز همه
من یار غم و قرین عزت یاران
من بسته و طائران به پرواز همه

رباعی

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بتاراج خزان خواهد رفت
این لبتن در بیاغبان خواهد ماند

رباعی

گردون که گمونیست نه اسد از زشت
جز تخم وفا و ستم و جور نکشت
گفتم که بکام کرد و از مهر گشت
رنجم نکنم غم به برم نه هشت

رباعی

عاشق که چراغ آشنائی افروخت
در روی تو دید و دیده از عالم دوخت

حرف و فسانه محبت سنجو اند
ای مرده وجه دیگران وفای آموخت

رباعی

ای برده جلوه ات نگاه همه کس
در آرزوی وصل تو آه همه کس
از جرم محبت چه مرا میسوزی
جرم تو گناه من گناه همه کس

رباعی

ای بنده روسیه چو من بر دیده
در روی کرم که لبی بخشیده
بگذر ز سر عذاب این یک کف خاک
ای هر قدمت هزار جرم دیده

رباعی

گردون که قصد جان پاک من و تو
آخر همه در پی هلاک من و تو
از رحم کر بگذرد بحال تو و من
از لطف که بگذرد بخاک من و تو

رباعی

افسوس که آن نگار از رحمت دور
فریاد که آن بت بجوشی مغرور
یک بوسه من نداد کاگه کردم
کان لعل لب خموش بزین یا شور

رباعی

آن مه که چو او گل آفت هوش نشد
نگذشت به بیدلی که مدهوش نشد
رفتم ز دل وی و نیامد یادش
از دیده من رفت و فراموش نشد

رباعی

تا سوی عدم گشاده آغوش زرفت
یک روز بران خون جگر نوش نرفت
ساقی آبی که جامی در خاک نشد
یک دانه را گر بسر هوش نرفت

رباعی

آن شاه که داشت لشکر بوالعجبی
با شاهد و کام بر عیش و طربی
قلب بهشش که از ان تا گران
دانی که شکست یا رب زیر لبی

رباعی

غلمان بهشت را که من بنده شوم
با این دل و دین عجب که از زنده شوم
گر یم اختیار باشد با من
تیر تو بریش من اگر زنده شوم

رباعی

از رنج سخن چند پراکنده شوم
در رنج امید خویش پرکنده شوم
تا کی بخران حدیث عیسی خوانم
رفتم که گذارم این خر و بنده شوم

رباعی

عاشق چو سیاه کرد عشقش روزم
رفتم که گه به طاقتی افروزم
تا یار جفا بدلبران یاد دهد
من نیز بعاشقان وفا آموزم

رباعی

این اشک روان که آید و چشم چون جوست
وین سوز روان که هوس جیحون منزم اوست
دل کردن دل که یارب آسوده مباد
پنداشت فاد مهربانی نیکوست

رباعی

خاک سر کوی یار بر سر ریزم
چندی بسگان او نشینم و خیزم
گر تیغ زند بفرق من نستیزم
ور غیر درآید از درش بگریزم

رباعی

اجرام که بر سپهر اعلاست همه
هر یک که نمود خارست همه

کاندر رحم این فلاخن مینایی — از بهر شکستن دل ماست همه

رباعی

عاشق چو شود و گزید بی آرامی — در روز وصال او شود از خامی
پنداشت ز دست هجر جان خواهد برد — خواهد مرد دلی به شکستن کامی

رباعی

عاشق عمرت به رنج و محنت شد طی — آخر چو مان تا کی و حسرت تا کی
از ملک عدم چرا برون بنهادی پا — از کوی جهان چرا نگردی کم پی

رباعی

عاشق که ز حال زار اندلشه و آه — بخشای بحال وی و بگذر ز گناه
سنگی که رهش در آن بیابان گم شد — مسکین چه کند شب نه سیه روز سیاه

رباعی

بادی که نموده نکهت شبگیر — دیوانه دلم که شد بزلف تو اسیر
خوش آنکه در آید در ساند بوییت — ای کاش بیاید و بیارد زنجیر

رباعی

عاشق که دلش ز غصه گردیده دو نیم — گاهی به ره امید شد گه ره بیم
داد از پی کام دل دل و جان زر و سیم — اینها همه کرد و کرد آخر تسلیم

رباعی

گر عشق هزار در بما باز کند — قانون نیاز و ناز را ساز کند
هر سو صنمی کرشمه آغاز کند — گر عشوه کری که انچنین ناز کن

رباعی

گفتم که ز سر برون کنم سودایت — گفتا که برو اگر رها شد پایت
گفتم ز سر کوی تو بربندم رخت — گفتا به بهشت یا و بیارت جایت

رباعی

هر جا که گلی بناز پیرایه کند — عاشق بهوای بینیاز را مایه کند
شمشاد بلند قامتی گو ز لطف — بر قمری بر شکسته سایه کند

رباعی

گردون هر روز سر کند نیرنگی — طالع هر دم بمن بر آید ز بی چنگی
کز هر طرفم بشیشه آید سنگی — وین طرفه که با کسی ندارم جنگی

رباعی

ای کرده اسیر عشقبازی ما را — دریم گر نمیکار سازی ما را
انکار که بندت از تو بر فرق سرم — ای داده بباد بی نیازی ما را

رباعی

ای خون جگر از این دو چشم گلبوش — ای تنگ شکر زان دو لب غنچه دوش
درکار تو کرده من تو دل کار رقیب — زین گریه تلخ حیف زان خنده نوش

رباعی

گر چهره برافروزی دگر خنده کنی — هر کار کنی چو گل تو زیبنده کنی
ای بنده لطف و قهر بر تو من — تا کی کشتی مرا و کی زنده کنی

رباعی

از شوق رخش چو رفت کام از دست — رفتم بر کوی کسی بجوید دست

طاری کن وفدا کن جان را — پنداشت که یاد جز این کاری هست

رباعی

عاشق که رخش بخون دل آلوده — در راه محبت تو آتش فرسوده
روی تو بوقت مردنش ننموده — حسرت زده جان بر دنش فرسوده

رباعی

عاشق که همیشه محنت دارد خارش — امید بسی داشتم اندر کارش
فریاد که بس شکسته دل تر دیدم — امسال ز پار و پار از پیرارش

رباعی

خوبان که بلای دل بی‌سامانند — مارا به وفا چو مدعی میدانند
دامن در کش که در جفا کاریها — خار و گل این چمن بهم میمانند

رباعی

امید مکن عاشق بی سامان را — یا انکه رسیده دیده بر لب جان را
دست از دامن طبیب باز نداشت — تا ترنج نکرد درد بی درمان را

زان باغ نگویی که ثمرهاش خوشست / هرچ نخورده‌ام ارچه برهاش خوشست
فریاد منش برسر بیداد آورد / عشق ارچه بلا بود اثرهاش خوشست

رباعی

چون نوبت عشق با شد از هر وجود / یکباره ز دهر رفت ذوقی که بود
گویی هرگز گلی بگلشن نشکفت / و اندر سر شاخسار مرغی نسرود

رباعی

عاشق که بکوی دلبران در خون خفت / وز جان عزیز خویش بگذشت بجفت
افتاده بجالیی که نتوانم گفت / گفتم پی دل روم و لیکن نشگفت

رباعی

آنانکه زهر جهت شکسته‌اند / بیوند ز خویش
جان از پی جانان بسوی او کرده روان / دل بر سر دل بکوی او ریخته‌اند

رباعی

جانی دارم بر لب او یار رها / جسمی از سوز عاشقی در تب ها

در دست نبود خاطر و تمن زغمسم / در ماتم دل سرشک بارم تنها

رباعی

روزی که بموقف خرد خوانندم / برسند ترا که کشت چون توانم
مقتول تو بر کرده تو گردانندم / شمشیر کشی تو باز بنشانندم

رباعی

ای بوده بعشم که بسیار زدم / از دیده سرشک لاله‌گون باریدم
طاقت بدل خراب بگذاردم / از کوی تو چندانکه رودم اردم

رباعی

میرفت بشیوه دلبرم موافق / رفتم ز پیش بدست شیر وکفن
گفت این زخمت که میکشد گفتم تو / گفتا این حیث که میکشد گفتم من

رباعی

عاشق که گزید دوستی بیش از پیش / در دوستی بزد کاری از پیش
این مسکین زناله آن درویش / گز کوی تو میرود برون باد الیش

چون گشته عشق ما زیاران شمرند / کی ما و ترا بنامداران شمرند
در آن سر کوچه خاکساران شمرند / از همچو منی وه صد هزاران شمرند

رباعی

سروی که دل جهانیان بستش / ماهی که جهان خراب چشم مستش
بگذشت و دل رمیده خود دارستش / زخمی که قضا گفت بنازم دستش

رباعی

بنگر بکف اجل زمام همه را / دور زمین فلک شکسته کام همه را
هست اگر حال اسیران فراق / ای باد برسان سلام همه را

رباعی

قومی که زکینه دست برشیم زنند / جمعی که زحیله بستم تیر زنند
این مدعیان اگر جوان ور پیر اند / خوش باش که جمله حاجت بیمیر زنند

رباعی

این دل که بتان بقصد جان ستدیش / بر دوز بزلف عنبرین لبستدیش

بکن

بر همه درست داشتند بس رخنه / دیده دل من بیت شکسته‌اش

رباعی

این نقطه که در صفا سلم آمد / وین دایره چون نگین خاتم آمد
طاقی بر رواق چشم خوبان تاریخ / زین روی که دل نشین عالم آمد

رباعی

این نقطه که با صفای چشمش زمیش است / بر فیض چو خاطر تو اسباب ذریش است
چون خانه دل روشنیش از خویش است / جامعیت که در خور دشه و درویش است

رباعی

عاشق که ز آه و ناله فیروز نشد / فیروز بوصل آن دل فروز نشد
چون قدر وصال او بغز الست ز هجر / روز بش بشب آمد شبش روز نشد

رباعی

آن نامه که بر دل بچشم الم کاشت مرا / بگذشت در آب دیده بگذاشت مرا
آن کینه و سه روزی که نگذاشت مرا / در زیر پی چو خولیش بنهاد اشت مرا

روزی که به تیر عشق جانم خستند | وز غیر هوای مهر او بگسستند
تعویذ وفا بر بر من چون بستند | از مهر نگون پرم بهم بشکستند

رباعی

تا صبح که زاهل عقل و دینم گرفت | با دانش و با خرد قرینم گرفت
روی تو چه دیده دیده جان برکف کن | پیش قدم تو آستینم گرفت

رباعی

از سوی جهان دل غمیتم کشید | بیرون ز زمانه عقل و دینم کشید
خار و گل این چمن ز نیرنگ هرجا | دامن بگرفت و آستینم کشید

رباعی

ای رفته ز دیده نهان در نظرم | چون بود نصیب از قضا [illegible] دارم
کامروز که زنده ام جدایی [illegible] | وان روز که جوی دنیا [illegible] ترم

رباعی

عاشق که فتاده یکسو از نظرت | از بزم تو جای کرد بر خاک درت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۸۳

... کرد از پادشاهی یا غیر او ترسد چون آنخانه

... چنین کند تا حرزی باشد او را

... ایشان

اگر اظهار کند که درشته رحیم زمین آمده هم زبان گویند [illegible]

صورت شده در بشر [illegible] اگر [illegible] نماید که پری زاد و آدم [illegible]

روی نموده جلوه تصدیق کند که صد [illegible] جنس [illegible]

جنس اگر غزالیست در لاله زاری غنوده و [illegible]

شراب از خوابگه آلوده رسته [illegible]

گوهر زند و از روشنی [illegible] فروغ اختر [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

حب